



des:Ftme
نویسنده: فاطمه ایزی



قمار و مُقامَره به معنای بازی با ابزارهای قمار به منظور برد و باخت است؛ مانند بازی با نرد، شطرنج، پاسور، ورق و سایر وسایلی که برای قمار کردن ساخته شده است. ۱

در فرهنگ عمید آمده است: قمار یعنی (هر نوع بازی که در آن شرط کنند شخص برنده از کسی که بازی را باخته، پول یا چیز دیگر بگیرد).

با افتادن نور روی پلک های بسته مچشامو باز کردم. سرم کمی درد می کرد و نمی توانستم به راحتی چشمامو باز نگه دارم.

انگار که وزنه های سنگینی رو به چشمام متصل کرده بودن که نمی توانستم پلک بزنم. نوری که از پنجره ی کنار تخت می تابید مثل تیری زهرآلود توی مردمک چشمام نشست. من کجا بودم؟
چند دقیقه فکر کردم تا توانستم بفهمم کجام و چی شد!

من سرمست و شادان داشتم از آرایشگاه میومدم بیرون که یه ون مشکی جلو پام ترمز کرد. سرم رو بالا آوردم تا ببینم کیه که در ماشین باز شد و داخل ماشین کشیده شدم. تا به خودم اومدم و خواستم چیزی بگم دستمالی جلوی بینم گرفته شد و بیهوش شدم. تنها چیزهایی که یادم میاد همین. الانم که اینجام توی یه اتاق دوازده متری با یه تخت و یه میز. همین. نگاهی به تخت تک نفره که روش دراز بودم، انداختم. روتختی ساده‌ی سورمه‌ای داشت و حدس می‌زدم اینجا اتاق یه پسر باشه. هیچ تابلو یا چیز خاصی هم به در و دیوار نصب نشده بود. با یاد کامیار اخم هام درهم شد. وای خدای من! یعنی چند ساعته منو دزدیدن؟ کامیار الان چیکار می‌کنه؟ مامان بابام! وای خدا. دستم رو به سرم گرفتم و شقیقه‌م رو فشار دادم. از هجوم این افکار تیر کشید.

یعنی اتفاقی بدتر از اینم می‌تونه بیفته که تو روز عقدت بدزدنت؟ خدای من! طفلی کامیار الان چه حالی داره! یعنی کی منو دزدیده؟ نگاهی به خودم انداختم. با همون مانتوی جلو باز سفید و شلوار جین آبی زاپ دار و شال سفیدم روی تخت بودم.

با همون صورت آرایش کرده و موهای سشوار کشیده شده. از روی تخت بلند شدم و به طرف در اتاق دویدم.

دستگیره‌ی درو پایین کشیدم تا از اتاق خارج بشم که در باز نشد و من فهمیدم در قفله.

نه پس می‌خواسته درو برای حضرت بانو باز بزارن تا بری همه جای خونه رو با اون حس کنجکاویت و ارسی کنی!

لبم کج شد و مشت هام رو به در کوبیدم و داد زدم:

- آهااای کمک! این درو باز کنید.

ندای درونم بهم پوزخند زد و گفت:

"- دیوونه شدی؟ از کی کمک می‌خوای؟ اینا دزدیدنت بعد می‌خوان کمکت کنن؟ چقدر خوش خیالی!"

خفه شویی نثار ندای درونم که دائما به استرسم دامن می‌زد کردم و به در تکیه دادم.

من شدیدا ترسو بودم و الان کم‌کم داشت قلبم از لباسم بیرون می‌زد.

بعد از چند دقیقه که دیدم خبری نشد تصمیم گرفتم انقدر به در مشت

بکوبم تا خودشون خسته بشن و درو باز کنن. شروع کردم به مشت

کوبیدن به در و هم‌زمان داد زدم:

- بی وجدانا، عوضیای فسیل! گوریلای بدترکیب درو باز کنیید.

انقدر مشت کوبیدم که یهو در به شدت باز شد و من که به در

چسبیده بودم پرت شدم کف اتاق.

رو به پسری که سوئی شرت مشکی تنش بود و کلاهش سرش

کرده بود و موهای بلندش نصف صورتش رو پوشونده بود داد زدم:

- هوش... وحشی چته؟ زدی ناقصم کردی!

۲

پسر که به شدت اخم کرده بود با خشم فریاد زد:

- خفه شو! چته اتاقو رو سرت گذاشتی؟ اینجا طویله‌ی بابات نیست

که اینجوری سر و صدا راه انداختی. بتمرگ سرجات.

در حالی که خودم رو جمع و جور می کردم گفتم:

- تو کی هستی؟

با نیشخند کنج لبش گفت:

- قاتلِ جونت!

با لحن مغمومی گفتم:

- خواهش می کنم! بگو برای چی منو دزدیدی؟ من قرار بود یک ساعت دیگه عقد کنم. الان معلوم نیست نامزدم در چه حالیه. اصلا من چند ساعته اینجام؟

کلاهش را جلوتر کشید و گفت:

- تو همیشه انقدر زیاد حرف می زنی؟ واسه نامزدتم جوش زن یه مالی نیست.

با حرص گفتم:

- تو حق نداری راجع به نامزدم اینطوری صحبت کنی.

- من هر جور دلم بخواد صحبت می کنم. فنچ کوچولو. حالا هم بتمرگ تا غذا تو بیارم بخوری نمیری.

خواست از اتاق بیرون بره که گفتم:

- حداقل بگو سمت چیه؟

همان طور که پشتش به من بود گفت:

- زانیار.

از اتاق خارج شد و درو محکم به هم کوبید. با درد بدن کوفته م رو بلند کردم و به طرف تخت رفتم و روش نشستم. بعد از دو ساعت که زیادی گرسنه م بود بالاخره اون در لعنتی باز شد و زانیار با یه سینی تو دستش وارد اتاق شد.

نگاهم بی اراده به سمت سینی و محتویاتش کشیده شد. یک بشقاب گوجه پلو و یک پیاله ماست همین! این قدر گرسنه م بود که با دیدن همون غذای ساده هم لبخند کوچیکی رو لبام نقش بست. زانیار سینی رو روی تخت درپیتش گذاشت و گفت:

- بردار بخور تلف نشی. باید سالم تحویلِت بدم.

از اتاق خارج شد.

با اینکه دقیق متوجه منظورش نشدم قاشق رو برداشتم و به بشقاب غذا حمله کردم. چیزی طول نکشید که تموم برنج بشقاب و ماست رو تا تهش خوردم. تموم که شد نفسی گرفتم و گفتم:

- آخ خیلی گشنه م بود.

”زانبار”

درو بستم و از اتاق بیرون زدم. کلافه دستی تو موهای مشکي
 لختم کشیدم و بی اعصاب به طرف آشپزخونه راه افتادم. حالا که موعد
 کاری که می خواستم انجام بدم رسیده بود عذاب وجدان و استرس
 گرفته بودم. وقتی این دختر و دیدم حس خاصی بهم دست داد که تا
 حالا به هیچکس نداشتم. من چطور می خواستم با اون چشمای
 معصومی که بهم زل زده بودن اینکارو بکنم؟؟ من
 می خواستم آگاهانه اونو تو دام بندازم. یک لحظه حس ندامت و
 پشیمونی به سراغم اومد اما با یاد هدف و انتقامم از خانواده ی اون
 میلاد عوضی دلم آروم شد. در همین حین موبایلم زنگ خورد. تماس
 رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم که صدای مردی
 ناشناس رو شنیدم:

- کی میاریش؟

نگاهی توی آینه به خودم انداختم و در حالی که اخم رو مهمون ابروهای
 پرپشتم کرده بودم گفتم:

- شب.

دوباره اون صدای زمخت به نگرانیم دامن زد:

- خوبه. زودتر بیارش تا بهادرخان عصبی نشده. دستور داده تا شب بیاریش و گرنه به روش خودش باهات برخورد می کنه!

- گفتم شب میارمش نهایتا فردا!

- همین الانشم بیست و چهار ساعت از باخت گذشته پس هرچه زودتر میاریش برای آقا و گرنه...

نگذاشتم بیشتر از این یاوه بیافه و رو اعصابم یورتمه بره. تماس رو قطع کردم و برای آرامش اعصابم به حمام پناه بردم.

"آیلی"

با صدای کوبیده شدن در چشمامو باز کردم. بعد از خوردن غذام از بیکاری حوصله م سر رفت و خوابیدم. خب چیکار می کردم؟ چاره ای نداشتم جز خواب! شاید کمی باعث آرامشم می شد.

حالا هم با صدای برخورد در با دیوار از خواب بیدار شدم و به اون زانیار وحشی که وسط اتاق ایستاده بود زل زدم و گفتم:

- چیه؟ از خواب بیدارم کردی طلبکارم هستی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- بد نگذره خانم! راحتی؟ نیاوردمت اینجا برای خواب و خوشگذرونی.

- پس برای چی آوردی؟ جواب که نمی‌دی!

- پاشو باید بریم!

تازه نگاهم به لباس های زانیار افتاد. تیپ اسپرتی که زده بود صد و هشتاد درجه با تیپ صبحش فرق داشت و اون چشمای آبی متمایل به خاکستریش بودن که با پیرهن آبیست شده بودند. چشمایی که می‌تونستم بگم تنها نقطه‌ی مشترک بین من و زانیار بود. عجیب بود که چشمه‌اش هم‌رنگ چشم‌های آبی من بودن! برای بار هزارم این سوال توی ذهنم تکرار شد. اون کی بود؟ برای چی منو دزدیده بود؟ چرا باهام بد رفتار نمی‌کرد؟! یه لحظه با خودم فکر کردم حتما اون عاشقم شده و نتونسته ازدواج من با کسی دیگه رو ببینه برای همین منو دزدیده تا خودش باهام ازدواج کنه و حالا هم قراره منو ببره محضر عقدم کنه و بعدشم ببرتم تو اتاقشو...

با صدای زانیار رشته‌ی افکار خاک بر سریم پاره شد و سری به نشونه‌ی تاسف برای خودم تگون دادم.

- پاشو دختر دیر شد!

4

بلند شدم و هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که سکندری خورددم و نزدیک بود پخش زمین بشم که دست های ناجی زانیار مانع شد. از حالت مون خنده‌م گرفته بود. دستای زانی دور کمرم حلقه شده بود و نگاه من تو نگاه مغموم اون خیره شده بود. بیشتر از این نتونستم اون حالت احساسی رو حفظ کنم و زدم زیر خنده. زانی (همون زانیار) به خودش اومد و دستاش رو از دور کمرم باز کرد و اخم ریزی بین ابروهاش نشوند و دستم را گرفت و کشید:

- بریم.

از پشت سر شکلکی برایش در آوردم و همراهش شدم. بعد از طی کردن مسیر خونه و حیاط تا بیرون سوار مگان سفید شدیم و زانی ماشینو راه انداخت. بعد از حدود پنج دقیقه که نه اون چیزی می گفت نه من پا روی پا انداختم و پرو پرو رو به زانیار گفتم:

- زانی آهنگ چی داری؟ حوصله‌م پوکید به خدا.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- چقدر خونسردی تو دختر. انگار نه انگار من دزدیدمت.

بی خیال گفتم:

- با گریه کردن و حرص و جوش زدن چیزی درست می‌شه؟

مکشی کردم و ادامه دادم:

- نو. فقط پوستم چروک می‌شه و پیر می‌شم.

بعد در حالی که سنگینی نگاه متعجب و ورقلمبیده‌ی اونو حس می‌کردم گفتم:

- من کلا آدم بی‌خیالی‌ام. معتقدم انسان باید در لحظه زندگی کنه! مثلاً

الان دارم از بودن با تو دزد هم لذت می‌برم...

بین حرفم پرید و گفت:

- حرف دهن‌تو بفهم. دزد باباته و...

کل مسیر راه با بحث‌ها و کل‌کل‌های من و زانی گذشت و اون نامرد آخرشم آهنگ نداشت برام. بالاخره بعد از حدود یک ساعت و

نیم جلوی عمارت بزرگی که خارج از شهر بود توقف کرد. نگاهی به عمارت رعب انگیز مقابلم انداختم. سیاهی شب به اون غلبه کرده بود و فضای بزرگش آدمو می ترسوند. به سمت زانیار که این آخرا کلا سکوت کرده بود برگشتم و گفتم:

- اینجا اومدیم چیکار زانی؟ چقدر وحشتناکه! تو رو خدا برگردیم خونه من...

با صدای تقه هایی که به شیشه ی سمت شاگرد می خورد یک متر از چا پریدم و دستمو رو قلبم گذاشتم و رو به زانیار گفتم:

- وای زانیار می بینشون؟ بالاخره غول های آدم خوار بهمون حمله کردن؟ یا زامبیای شاخ دار اومدن؟ وایییی خدایا

بالاخره فانتزیام به حقیقت پیوست! بین پنجه هاش ناخنای دراز و...

زانیار که تا اون لحظه غمگین بود یهو زد زیر خنده. حالا نخند کی بخند! چپ چپ نگاهش کردم. جرات نداشتم برگردم و زامبیا و غولا رو بینم. از طرفی هم هیجان داشت دیوونم می کرد. وقتی دیدم قرار نیست خنده ی زانی قطع بشه خم شدم و محکم کوبیدم به شکمش که خنده اش کامل قطع شد و عصبی نگام کرد و آخی گفت:

- چته تو؟ چقدر دست سنگینه شکم پرس شد.

- کوفت چرا می خندی آخه؟

زانی در حالی که پیاده می شد گفت:

- تو دیوونه ای دختر.

با فریاد رو به اون که داشت پیاده می شد داد زدم:

- نه نرووو. منو با آدم خوارا تنها نزار نامر ددد...

5

اما زانیار بی تفاوت به من همونطور که می خندید رفت. یهو در سمت من باز شد که شروع کردم به جیغ زدن.

جیغ می زدم و ورد می گفتم:

- نهههه. خدایا غلط کردم. کمک کن. دیگه فیلمای ترکی دارای

صحنه های مثبت هیجده نمی بینم ممم. دیگه شب جمعه ی مامان بابا رو

خراب نمی کنم ممم. دیگه لبتاب آرامیس رو دستکاری نمی کنم و

به پسرای همکلاسیش پیام نمی دم سرکارشون بزار ممم....

داشتم همینطور ناله می کردم که دستی روی دهنم نشست و از ماشین بیرونم کشید.

دوباره مثل عروسک های کوکی شروع کردم به جیغ کشیدن:

- وای توروخدا منو نخورید من گوشت تلخم. بزارید برم چاق بشم پیام بعد منو بخورید...

با صدای زانیار رسماً خفه شدم:

- دهن تو ببند دختره ی سلیطه. آبرو مونو بردی الان می گن دختره دیوونه س. اون چشما تو باز کن دو دقیقه.

با شنیدن صدای زانیار ته دلم گرم شد و آروم آروم چشمامو باز کردم. با دقت به اطرافم نگاه کردم. دستم تو دست زانیار بود و دوتا غول تشن هم اونورتر ایستاده بودند. سرشون پایین بود و شونه هاشون می لرزید انگار داشتند می خندید.

وای خدا مرگ بده تو رو آیلی. آبرو خودتو جد و آبادتو بردی. آدم خوار کجا بود دختره ی خنگ! اینا همشون آدمن اما از سایز بزرگش.

اون دوتا غول تشن به طرفم اومدند و یکیشون گفت:

- همینکه؟

زانیار سرشو به نشونه‌ی مثبت تکون داد:

- آره.

طی یه حرکت بازوهای نحیفم بین دستاشون اسیر شد و توسط اونا کشیده شدم.

به طرف زانیار برگشتم و با قلبی که داشت سینه‌م رو پاره‌می کرد داد زدم:

- کمکم کن زانیار تو رو خدا نزار اینا منو ببرن.
زانیار نامرد رو برگردوند و سوار ماشینش شد و رفت. کوچکترین امیدم که زانیار بود از بین رفت.

دست و پا می زدم و تقلا می کردم از دستشون آزاد بشم اما نتیجه‌ش شد محکم‌تر گرفتن دستام و در نهایت که دیدن نمی‌تونن کنترل کنن دستامو ول کردن و یکیشون خم شد و دستاشو دور پاهام حلقه کرد و بلندم کرد و رو شونه‌ش انداخت.

اون هرکول دیگه در عمارت رو باز کرد و وارد شدیم.

تو اون تاریکی از ترس داشتم سخته می کردم.
 نمی دونستم قراره سرنوشت چی بشه! همونطور که سرم پایین بود و
 همه چیز رو برعکس می دیدم نگاهی به اطراف انداختم.
 فضای بزرگ حیاط پر از دار و درختانی تنومند بود. بادی که می وزید
 لحظه به لحظه داشت شدت بیشتری می گرفت و به رعب و
 وحشتم دامن می زد.

مرد وارد ساختمون شد و با سرعت مسیری رو طی کرد. چشمامو
 بسته بودم و زیر لب داشتم توبه می کردم تا خدا منو به خاطر گناه های
 کرده و نکرده ام ببخشه. اینا منو برای چی می خواستند؟؟

۶

نمی دونم چند دقیقه گذشت که جایی ایستادیم. چشمامو از ترس
 بسته بودم و منتظر بودم ببینم قراره چه اتفاقی بیفته که یهو هلم دادن و پرت
 شدم کف اتاق. چشمام به طور خودکار باز شدن.
 اولین چیزی که جلو چشمام دیدم یک جفت کفش چرم مشکی مارک
 بود. نگاهم رفته رفته بالا اومد و در نهایت قامت پسر مشکی پوش
 مقابلم را کادر گرفت.

پسری که روی کانامه لم داده بود و دود های سیگارش دورش رو فرا گرفته بودند. خمار نگاهم کرد و گفت:

- این همون دختریه که زانیار قولشو داده بود؟

اون دو تا هرکول سر تکان دادند که پسر بلند شد. از دیدن هیکل عضله ای و درشتش وحشت کردم و نیم خیز شدم و صاف نشستم.

بی توجه به او طبق معمول همیشگی شروع کردم به غر غر کردن:

- آی سرمم. مردیکه ی وحشی بین چطوری پرتم کرد کف اتاق ها... عوضییی...

همونطور که داشتم نق می زدم دستم را از سرم جدا کردم و با دیدن لکه خونی که روی انگستم بود شروع کردم به جیغ زدن.

- وای خدا دارم می میرم. کسی هم نیس نجاتم بده. خدااا کمک کن. زانیار الهی خودم با دستام کفنت کنم. زانیار الهی...

با صدای مرد مقابلم ساکت شدم:

- ببر صداتو!

بعد رو به آن دو غول تشن داد زد:

- بیرون.

هر دو نفر چشم‌قربانی گفتند و از اتاق خارج شدند. سرمو بالا
آورد و با حرص گفتم:

- از صدات خوشت میاد؟

چند لحظه‌هنگ نگاهم کرد و گفت:

- خیلی بلبل زبونی می‌کنی!

خیره‌خیره نگاهش کردم که شروع کرد چرخیدن به دورم.

صدای وحشتناکش فضای بی روح اتاق رو پر کرد:

- انگار نمی‌دونی برای چی اینجاایی؟! مواظب باش زبونت کار

دست نده چون من با هیچ کس شوخی ندارم.

تموم تنم از ترس لرزید و جمله‌ای که گفت حکم مرگ رو برام داشت:

- من تو رو بردم!

- ها؟

بی توجه به قیافه‌ی هنگ من ادامه داد:

- اونقدر ام که زانیار می‌گفت تیکه‌نیستی، برای کلفتی خوبی!

یهو داد زد:

- پاشو!

اول قصد نداشتم پاشم اما وقتی لگدی به پهلوم زد با ترس بلند شدم. حالا روبروش وایساده بودم. قدش خیلی بلند بود به طوری که دوتا سرو گردن ازش کوتاه تر بودم و اون اندام عضله ای مزخرفش! اصلا انگار چربی نداشت تو بدنش این بشر... و خدا می دونست که چقدر از بدن عضله ای بدم میاد من! کامیار خوب بود. اندامش عادی بود.

بدون عضله های بیرون زده اما قد بلند و خوشتیپ.

نه مثل این هرکول که با لباسای پاره پوره جلوم ایستاده بود.

توی همین فکرها بودم که لب هاش روی لب هام نشست.

چشمام گشاد شد و رو مز سخته بودم. یه دستشو پشت گردنم و

یه دستشو پشت کمرم حلقه کرده بود و محکم گرفته بودم و داشت می

بوسیدم.

هرچی تقلا می کردم خودمو ازش جدا کنم نمی شد که نمی شد!

بوسیدن که چه عرض کنم...

به طرز وحشیانه ای داشت لبامو می خورد و گاز می گرفت.

انقدر خورد و خورد که بالاخره خودش نفس کم آورد. لباش از

لبام جدا شد و حدودا ده سانت از صورتم فاصله گرفت.

چشاش خمار شده بود. زبونشو روی لبام کشید و گفت:

- پشیمون شدم. فقط برا کلفتی خوب نیستی... برای سرگرمی

هم خوبی!

با دهان باز بهش چشم دو ختم که گفت:

- البته خیلی هم بد مزه ای!

دندان هایم را روی هم فشردم و با عصبانیت غریدم:

- کسی مجبورت نکرده ببوسیم.

و علی رغم شخصیتم بلوف زدن:

- پارتنرای قبلیم که راضی بودن!

پوزخندی گوشه ی لبش نشست و گفت:

- پس اونا خیلی بد سلیقه بودن!

8

لبخند مسخره‌ای نثارش کردم و خودمو از حصار دستاش بیرون کشیدم. گستاخانه‌توی چشاش زل زدم و گفتم:

- چی ازم می‌خوای؟ پول؟

یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشید و با فندک گلدش روشنش کرد. پک زد و با نیشخند نگام کرد:

- من هفت تای تو رو می‌خرم و آزاد می‌کنم کوچولو!
با عجز نالیدم:

- پس واسه چی منو گرفتین؟

بعد سرپو کج کردم و گفتم:

- به خدا نامزد خیلی پولداره. هر چی بخوای بهت می‌ده.

فقط ول کن بزار برم. لعنتیا امروز روز عقدم بود!

پکی به سیگاراش زد و گفت:

- من پول نمی‌خوام!

با صدای جیغ جیغوم داد زدم:

- پس چی می خوای؟

با چشمان خمارش توی چشم های درشت قهوه ایم زل زد و گفت:

- تو رو.

معترضانۀ پاهامو به زمین کوبیدم:

- منو می خوای بزاری سر قبرت؟ ولم کن بابا. بزار برم به زندگیم بریم.

نه اصلا بگو بینم منو واسه چی می خوای؟

از سر جاش بلند شد و به طرفم اومد. به واقعیت می خواستم اعتراف کنم باید می گفتم خیلی ترسناک بود. قیافه اش، هیکلش، تپش،

خال کوبی اش!

روی ساق دستش یه سری متن انگلیسی نوشته بود که نمی

فهمیدم معنی اش چیه.

چونه مو چسبید و توی چشم ام زد. دوباره نگاهش از چشمام به طرف

لب هام رفت اما... این بار خودشو کنترل کرد و گفت:

- من توی سگ مصبو می‌خوام. اول می‌خواستم اونقدری اذیت کنم که زیرم جون بدی و بعدشم بندازمت زیر دست و پای بچه‌ها اما... حیفه توا بدمت به اونا. اول خودم ازت سیر بشم بعد مثل یه تفاله پرتت می‌کنم جایی که بقیه تفاله‌هارو انداختم.

با چشمان از حدقه درآمده نگاهش کردم که دستش را به تخت سینه‌ام زد. کف اتاق افتادم و حالا اون از بالا نگاهم می‌کرد.

- حالا هم همین جا بتمرگ تا برگردم.

- آخه من چه گناهی کردم که باید گیر تو بیفتم؟ مشخصه خیلی پولداری... اگه لب‌تر کنی دخترا برات صف می‌کشن! پس آقا جان بزار من برم.

9

چپ نگاهم انداخت و گفت:

- از کی تا حالا قراره یه دختر واسه من تعیین تکلیف کنه؟

به سمتش رفتم و سینه‌به‌سینه‌ش ایستادم:

- از وقتی که یه دختر بی‌گناهو اسیر کردی.

نیشخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- بزن به چاک! بی گناه...

بین حتما یه غلطی کردی که زانیار اونقدر با نفرت ازت صحبت می کرد.

- چی؟ من اصلا زانیارو نمی شناسم!

- ولی اون تو رو خوب می شناسه. من به این چیزا کار ندارم. تو برای من آورده شدی تا هر کار دلم بخواد باهات بکنم پس زیادی زر زن. بعد هم بی توجه به نگاه مبهوت من از اتاق بیرون زد.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

چشامو که باز کردم با دیدن اتاق ناشناس روبروم چند دقیقه هنگ بودم. کلا من خیلی دیر آپدیت می شدم و تو اون سه چهار دقیقه اول بیداریم هر کی هر کار می کرد متوجه نمی شدم.

نگاهم به اطرافم افتاد. به دیوار تکیه زده بودم و بدنم خشک شده بود. هوا خیلی گرم بود و رسماً داشتم پخته می شدم.

مانتو و شالمو از تنم‌کندم و بلند شدم. تازه یادم‌اومد تو اون عمارت
منحوسم.

چرخ‌ی توی اتاق زدم. هیچی نداشت! هیچی که می‌گم منظورم هیچیه.
تنها چیزی که این اتاق نه‌متریِ مخوف داشت یه صندلی بود و
یه ساعت دیواری!

این نشون می‌داد تنها چیزی که صاحب این اتاق بهش علاقه‌منده زمان
و راحتیشه!

بی خیال به‌طرف در اتاق رفتم و دستگیره‌شو کشیدم که در باز شد. با
دهان باز به‌در باز شده چشم‌دو ختم و چیزی طول نکشید که با
خوشحالی از اتاق زدم بیرون.

فکر نمی‌کردم در باز باشه و حالا با دیدن این وضعیت حسابی
خوشحال بودم.

بدون اینکه شال و مانتو مو بردارم از اتاق زدم بیرون.

کلا زیاد تو قید و بند حجاب و این حرفا نبودم. یعنی خانوادگی این
مدلی بودیم.

از پله‌ها پایین رفتم و خواستم چیزی بگم که با دیدن صحنه‌های
روبرو ممت موندم.

یه آهنگ خارجی در حال پخش بود و اون پسرهای پاره‌پوره که حالا
لباسش در آورده بود روی مبل لش شده بود و دختری کنارش
نشسته بودند.

دختره جرعه‌ای از گیلانش نوشید و بعد گیلانشو خم کرد و
مقدارش روی سینه‌ی برهنه‌ی پسر ریخت. شروع کردن به خوردن و
زبون زدن مشروبا.

از همه عجیب تر لباسای اون دختره بود. لباسش طوری بود که اصلا
انگار نبود. لباس شب مشکی فوق العاده کوتاه که بالا تنه‌ش از بالا و
پایین تنش از پایین بیرون زده بود.

10

اون پسر وحشی هم سرشو به مبل تکیه زده بود و با قیافه‌ای بی حس
به سقف زل زده بود.

نگاهم به لباسای خودم افتاد. تیشرت نیم‌آستین گشاد سبز پسته‌ای با
شلوار جین!

موهامم که شلخته دورم رها شده بود.

با این که حالم داشت بد می شد اما چند دقیقه ای ایستادم تا
بینم قراره چه اتفاقی بیفته. اما وقتی دیدم اون داره برای پسر همه کارا
می کنه و اون مثل یه مجسمه صاف نشسته متعجب شدم.

یه سوال تو ذهنم پیش اومد. " چرا باهاش همراهی نمی کرد؟ "

بالاخره بعد از چند دقیقه یه حرکتی کرد و تگون خورد. از بالا
به دختره نگاهی انداخت. موهاشو تو دستاش گرفت و کشید. منتظر
یه جیغ و داد بودم اما وقتی با قهقهه های اون مواجه شدم قیافه م جمع
شد. پسر داد زد:

- اربابت کیه؟

- بهادر خان!

- تو چه جنسی هستی؟

- یه جنس بی ارزش و خراب!

قهقهه ی جنون آمیزش که به هوا رفت دستم روی قلبم نشست و زیر لب
گفتم:

- رو آب بخندی!

دیگه نتونستم طاقت بیارم. چند پله‌ی باقی مونده رو جلو رفتم و شروع کردم به دست زدن! نگاه هر دو نفر به من جلب شد.

با پوزخندی به دختره رو بروم چشم دوختم و گفتم:

- واقعا برات متاسفم! همین شماها این که جنس زن رو انقدر بی

ارزش و خراب می کنید. همین شماها هستید که باعث می شین

یه سری افراد مثل این آقا به خودشون لقب مرد رو بدن و اجازه بدن خانم ها رو ضعیف و بی ارزش بدونن.

دختره هنگ نگاهم کرد و اون پسر پاره پوره که اسمشو نمی دونستم با اخم. پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- شما چته که تو دست و پای این مرد میفتی و می گی خرابی؟ چی

کم داری آخه؟ اصلا یه جور دیگه بگم چی از این مرد کم تر داری

که باید خودتو انقدر کوچیک کنی؟ پول!؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- پول به دست میاد اما عزت نفس هیچ وقت به دست نخواهد اومد.

اینو همیشه تو ذهنت داشته باش.

پسر که بیشتر از این نتونست حرفامو تحمل کنه داد زد:

- خفه شو!

11

چپ چپ نگاهش کردم که رو به دختره داد زد:

- واسه امشب بسه. پاشو گم شو از جلو چشمام.

دختر به سرعت به سمت اتاقی که طبقه‌ی پایین بود رفتند.

بعدش به طرفم اومد و جلوم ایستاد. دروغ بود اگه می گفتم دلم از این

هیبتش نریخت اما من باید جلوش وایمیستادم تا فکر نکنه ازش

می ترسم!

اخم هاش شدید در هم بود. با اون چشمای سرخش عین یه گرگ زل

زد تو چشمام و گفت:

- از کی تا حالا یه دختر بی سرو پا جرات می کنه جلو من زر زر

کنه؟!

چپ نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که یه طرف صورتم سوخت.

شوکه دستمو رو صورتم گذاشتم و به این مرد کثیف چشم دوختم. لب

هام نیمه باز مونده بود. خم شد و از لب پایینم گاز محکمی گرفت

که طعم خون رو حس کردم. در همین حین صدای هین دختره رو شنیدم. به سمتش که نگاه کردم نگاه متعجبش رو روی لبهامون دیدم.

از چی متعجب بودن؟!

لبم و از لبش جدا کردم که گفت:

- یه بار دیگه اینجوری جلو من بیای و عیش و نوش منو خراب کنی می دم دهن تو گل بگیرن!

دستم رو لب خونیم کشیدم و با جسارت گفتم:

- وحشی! حقیقت تلخه نه؟

بی توجه به من رو به دختره داد زد:

- برو بیرون!

دختره که لباساشو پوشیده بود و آماده ی رفتن بود با این داد پسر

پاره پوره از خونه زد بیرون.

ادامه دادم:

- طاقت نداشتی جلوش ضایع بشی نه؟

با پوزخند نگام کرد و گفت:

- به زودی خودتم شبیه همون می شی... پس انقدر زر نزن واسه من!

بهش نزدیک شدم و کنار گوشش لب زدم:

- من هیچ وقت اونی که تو می خوای نمی شم! حتی اگه قرار باشه بکشیم.

بعد با سرعت از زیر دستش فرار کردم به سمت آشپزخونه.

12

در یخچال رو باز کردم و با دقت نگاه کردم و وقتی با یخچال خالی مواجه شدم پنجر شدم. با چشمان مغموم به یخچال زل زده بودم و قامت پسره تو چهارچوب در نمایان شد. با اخم گفتم:

- اگه یخچالتو پر کنی بد نیستا. یه رهگذری راهش به اینجا بیفته می میره از بی آب و غذایی.

دست به سینه بهم زد و گفت:

- بمیره.

- البته مشخصه سنگ دل تر از این حرفایی.

شیر آب رو باز کردم و لیوان رو پر از آب.

لاجرعه نوشیدم به طوری که اطراف لب و دهنم خیس شد. زبونم رو

دور لبم کشیدم که صداش تو گوشم زنگ زد:

- همیشه همین جوری دور لبات خیس می شه؟

بی خیال گفتم:

- وقتی آب می خورم خیس می شه.

لیوانو توی سینک گذاشتم و برگشتم که باهاش سینه به سینه شدم. دستمو

روی قلبم گذاشتم و لب زدم:

- آخر منو سخته می دی.

اما او بی توجه به لحن من انگشتشو روی لبام کشید. طره‌ای از موهای

ژولیده‌م رو دور انگشتش پیچید و با چشمای ترسناکش زل زد تو

چشمام:

- اسمت چیه؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- آیلی!

نگاهش از روی چشم‌هام به طرف لبام سوق داده شد و زمزمه کرد:

- آیلی... می دونی قراره اسباب بازی امیربها در بشی؟

چند لحظه بدون پلک زدن نگاهش کردم و وقتی معنی حرفش رو فهمیدم ناباورانه لب زدم:

- اذیتم نکن تو رو جون عزیزترینت!

انگشت اشاره‌ش نشست روی لبم و مانع از ادامه‌ی جمله‌م شد.

- هیشش! حق نداری منو به عزیزترینم قسم بدی.

لب و رچیدم و با بغض گفتم:

- ولم کن پس. بزار برم.

چند لحظه خیره خیره‌نگان کرد و حس کردم لبخند بی رنگی روی لباش نقش بست و گفت:

- باورم بشه این اشکا فیلمت نیست؟!

با غر گفتم:

- سر به سرم نزار امیربها در!

زل زل نگام کرد و یهو بینیشو چسبوند به موهام:

- اولین کسی هستی که منو به اسم کاملم صدا می کنه!

ROMANZO

لبخند نیم‌بندی زدم و گفتم:

- خوبه یا بد؟

- انقدر حرف نزن!

عقب کشید و به موهایش چنگ زد. نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

- آماده شو باید بریم.

- کجا؟

- خونه‌ی واقعیم.

- مگه اینجا خونه‌ت نیست؟

- نه! اینجا محل کارمه!

پوزخندی زدم:

- محل کار!

13

با دهان باز به پورشه‌آبی نفتی چشم دوختم. امیربهادر به ماشین

اشاره کرد و گفت:

- سوار شو.

خواست سوار ماشین بشه که عقب کشید و گفت:

- من الان میام.

با دو به طرف ساختمون رفت.

با فکری که به سرم زد لبخند کنج لبام شکوفه زد و وقتی کاملاً وارد ساختمون شد شروع کردم به دویدن. با نگاهم اطرافو کاویدم و وقتی از نبودن کسی مطمئن شدم قدم هامو تندتر برداشتم.

صدای قلبم تو گوشم بود و به استرسم دامن می زد. داشتم نفس کم می آوردم اما تند می دویدم. مجبور بودم که بدوام تا شاید بتونم از بند این مرد وحشی رها بشم. اما شانس من مسیر ساختمون تا در ویلا خیلی طولانی بود. بالاخره بعد از چند دقیقه ی سخت و طاقت فرسا جلوی در وایسادم. نگاهی به اطراف انداختگ و با لبخند به در دست زدم تا بگیرم و بازش کنم.

درو محکم کشیدم تا باز بشه و هرچی دکمه شو فشار دادم که باز شه نشد که نشد. با شنیدن صدای بد ایستادن ماشین یه متر بالا پریدم. شک

نداشتم که پشت سرم امیر بهادره که انقدر ماشینشو با من چفت کرده و دستم بر اش رو شده.

جرات برگشتن به عقبو نداشتم. همونطور صاف و صامت ایستاده بودمو به در زل زده بودم که بازوم کشیده شد و برگشتم که محکم خوردم تو سینه‌ش!

آخی گفتم و به سرم چسبیدم. رگ سلیطگیم حرکت کرد و در حالی که دندونامو رو هم فشار می دادم گفتم:

- هوووی وحشی بدترکیب سرمو زدی داغون کردی! مگه کوری؟
چپ چپی نگاهم کرد و در حالی که صورتش از عصبانیت به سرخی می زد از بین دندونای به هم چسبیدش غرید:

- دختره‌ی الدنگ خیابونی چطور جرات کردی به من توهین کنی؟
می خواستی فرار کنی دو قورت و نیمتم باقیه؟

بین آیلی یه بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن!
در حالی که داشتم از ترس پس می‌فتم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:
- هی هی! مگه تو خوابت بینی که دستت به من بخوره.

جوابش به من تنها پوزخند مزخرفی بود که روی لباش نقش بست.
 حرصم در او مده بود و کنترل کردن اعصابم سخت بود. با ابرو
 به ماشینش اشاره کرد و خودش رفت سوار شد. پوزخندی زدم و توی
 دلم گفتم:

- به همین خیال باش که سوار ابوقراضه ت بشم!

کسی از اون ته‌تهای ذهنم داد کشید:

- پورشه ابوقراضه س احمق؟

شکلکی در آوردم و گفتم:

- آره اصلا خیلیم بی ریخت و بدقیافه س اصلا خیلیم شبیه آفتابه‌ی آبی
 دستشویی می مونه!

با صدای بوق ممتد سرمو بالا آوردم و نگامو دوختم تو چشاش. وقتی
 دید قصد سوار شدن ندارمو عجله‌ای هم برای کنار رفتن ندارم یهو
 سرش از شیشه‌ی ماشین آورد بیرون و با جدیت گفت:

- اگه تا دو دقیقه دیگه سوار نشی جنازه ت پهن زمین می شه!

آب دهنمو قورت دادم و سرتق نگاهش کردم. از طرفی عین بز
 ترسیده بودمو از طرفی هم غرورم اجازه نمی داد از جلوش برم کنار. با

نیش گازی که داد بی اراده از جلوی ماشینش کنار کشیدم. قلبم روی هزار می زد و داشتم نفس نفس می زدم. خودمو سرزنش کردم:

"جونت مهم تره یا لجبازی با این گودزیلا؟!"

با بوقی که زد حساب کار دستم اومد و بالا جبار سوار شدم. باید یه جور دیگه از دستش فرار می کردم. شاید باید اول رامش می کردم و بعد با یه نقشه‌ی حساب شده برو که رفتیم.

در ماشینشو آنچنان محکم کوبیدم بهم که تکونی خورد اما چیزی نگفت. تا نشستم پاشو روی گاز فشار داد و... پنج دقیقه از سوار شدنم توی ماشین و همراه شدن با این مرد یخی و عبوس می گذشت. از اون موقع هیچی نگفته بود! هیچی هیچی. آهنگم که خدارو شکر صفر... همش یا قمیشی بود یا ابی یا داریوش و...

حالم از خودش و آهنگاش بهم می خورد. واقعا کنجکاو بودم که داریم کجا می ریم اما به خودم اجازه نمی دادم یه بار دیگه سنگ رو یخم کنه و اون مزخرفاتو به من نسبت بده. منی که تو خونمون کسی کمتر از گل بهم نمی گه و تو کل فامیل یه دونه‌م و عزیز در دونه! اونوقت

این آقا توی همین چند ساعتی که دیدمش کم مونده بود به مافیا
وصلم کنه و هرچی بد و بیراه بود نثارم کرد.

احمق به چیش می نازه؟! به پولش یا قیافه‌ی نداشته‌ش!

ناخوداگاه نگاهم به سمت قیافه‌ش کشیده شد. از نیم رخ نگاهش کردم.
صورت کشیده و استخوانی، چشم و ابروی درشت مشکی، بینی
کشیده و خوش فرم، لبای تقریباً قلوه‌ای، چونه‌ی مستطیلی شکل و
موهای بلند و قهوه‌ای روشنش که رنگ خیلی خوشگل و خاصی
داشت.

15

با صداش از فکر او مدم بیرون:

- اینجوری که تو زل زدی فکر نکنم چیزی بمونه برا خونه!!

با چشم‌های درشت نگاهش کردم و بعد از چند

لحظه که فهمیدم منظورش چیه پوزخندی زدم و با عصبانیت گفتم:

- هه! وای خدای اعتماد به نفس! از خود راضی! مردک بی ریخت....

همینطور داشتم جلز و ولز می کردم و هرچه به دهنم می رسید بار او
می کردم که ناگهان آنچنان زد روی ترمز که سرم خورد به شیشه‌ی
ماشین و تق... احساس کردم سرم خورد شد.

با احساس مایع گرمی که از روی پیشونیم سرازیر شد سرم گیج رفت
و به پشتی صندلی تکیه زدم.
روم خم شد و با نیشخند نگام کرد:

- دفه‌ی آخری باشه که صداتو برا امیربهادر می بری بالا!
و بعد بی توجه به حال من ماشینو به راه انداخت. سرم گیج می رفت و
حالم خوب نبود. دستمو به مایعی که از سرم سرازیر شده بود کشیدم و با
دیدن خون قرمز رنگ روی انگشتم نزدیک بود سکته کنم. از خون
به شدت می ترسید ددم. جیغ بنفشم فضای ماشین را پر کرد و
امیربهادر را شوکه!

به طرفم برگشت و داد زد:

- ببر صداتو دختره‌ی سلیطه!
با گریه گفتم:

- خفه شو خفه شو. با من درست صحبت کن عوضی آشغال! برا چی
 منو گرفتی؟ ولم کن بزار برم. این همه دختر ول و خیابونی تو این
 شهره همش برا تو ول کن بزار من برم. من شوهر دارم...
 با تودهنی که خوردم مات و مبهوت نگاهش کردم که صدای فریاد
 خشمگینش بند بند تنم رو لرزوند:

- انقدر زر زن! توام یکی از اون دخترای خیابونی هستی اینو یادت
 نره. ضمنا اگه یه بار دیگه اسم شوهر جلو من بیاری تضمینی نمی
 دم که یه گلوله حرومت نکنم.
 از ترس به صندلیم چسبیده بودم. بغض چسبیده بود به اون ته مه های
 گلوم و ول کردنی نبود.

حالم خراب بود و جرات حرف زدن نداشتم. خدایا این چه وضعی
 بود منو دچار کردی دیگه؟!

از فرط فشار استرس و دردی که روم بود چشم سیاهی رفت و
 پلکام روی هم افتا و دیگه هیچی نفهمیدم.

با احساس نوازش دستی روی موهام چشامو بی رمق باز کردم.
 نگاهم همون اول با فرشته ی کوچولوی خوشگلی تلاقی کرد

که داشت با موهام بازی می کرد. با دیدن چشای بازم لبخند نمکینی زد و گفت:

- وای خاله چشاتو باز کردی؟!

16

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

- اوهوم.

- چه موهای خوشگلی داری خاله.

لبخندم کش اومد و گفتم:

- تو کی هستی؟ من اینجا چیکار می کنم؟

با شیرین زبونی گفت:

- من که شمارو نمی شناسم خاله اما عمو شمارو آورد. حالتون بد بود

و چشاتون بسته بود.

بعد با هیجان ادامه داد:

- عمو وقتی اومد داشت نفس نفس می زد. شما رو بغل کرده بود و

آورد گذاشت تو اتاق و...

با یاد آوری سرم که ازش خون می اومد با ترس دستمو روش

گذاشتم که دیدم باند پیچی شده. پوفی کشیدم و گفتم:

- الان اون عموی هرکولت کجاست؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

- عموی چیم؟

- هرکول. بین عزیزم عموت هرکولهههه! یعنی اندازه یه هرکول

وحشی زور داره و... ROMANZO

یهو با شیطنت وسط حرفم پرید:

- خاله؟ برم به عمو بگم چی گفتی؟

ای خدایا فقط این بچه مونده بود چغلی منو بکنه! چپ چپی نگاهش

کردم و گفتم:

- برو بگو بچه.

مثل میگ میگ یهو بلند شد و از اتاق بیرون رفت. پوفی کشیدم و

اطرافمو رصد کردم. یه اتاق تقریبا بزرگ که دارای همه ی وسایل مورد

نیاز اعم از تخت، میز، کمد و یه کاناپه داشت.

اتاق بدی به نظر نمی رسید فقط خیلی ساده بود. اصلا اینجا اتاق کی بود؟ یعنی اتاق همون گوریل زامبی وحشی بدترکیب بود؟
خودم از لقبی که بهش داده بودم خنده م گرفته بود.

حدود پنج دقیقه ای گذشت که در باز شد و امیربهادر همراه همون دختر کوپولو وارد شد. اخماش توهم بود و عصبانیت از چهره اش می بارید. سرمو تگون دادم که تیر کشید و بی اراده آخی گفتم. صداش عین تیر زهرداری بود که به قلبم اصابت کرد:

- پاشو جمع کن این آه و ناله تو حوصله نعش کشی ندارم.

17

بغض توی گلوم چنبر زد و چونه م لرزید. بچه رو از بغلش پایین گذاشت و با لحن سردی رو بهش گفت:

- توام بشین همین جا حوصله ی هیچ کدومتونو ندارم.

دخترک که انگار خیلی ازش می ترسید مغموم و سر خورده به طرف من اومد و تنها یک کلمه زمزمه کرد:

- چشم!

بیشتر از خودم دلم برای اون بچه سوخت که عین سگ پاچه شو گرفت.
نیم خیز شدم و به تاج تخت تکیه زدم. امیربهادر عقب گرد کرد که بره.
صداش زدم:

- وایسا.

دستش روی دستگیره‌ی درنشست و خواست بی توجه بهم خارج
بشه که گفتم:

- اگه یه ذره شعور داری وقتی کسی صدات می کنه بابد وایسی و
جوابشو بدی نه که عین گاو...

تیز به طرفم برگشت و چشم غره‌ای بهم رفت:

- کسی صدام نزد!

بعد رو به دخترک گفت:

- کسی منو صدا زد نفس؟

اسم دخترک که نفس بود با ترس سرشو به نشونه‌ی نه بالا کرد.

با پوزخند گفتم:

- از نظرم حتی اونقدر ارزش نداری که بخوام اسمتو به زبون بیارم!

اون که توقع همچین جوابی رو نداشت اول شوکه شد اما بعد برخلاف تصورم لبخند محوی کنج لبش نشست و گفت:

- شب بازم زبون بریز برام. دخترای زبون درازو دوس دارم!
و بعد از این حرف از اتاق خارج شد. این پسر دیوونه بود. شکلی درآوردم و عصبی زمزمه کردم:

- تو به گور بابات می خندی که شب بیای پیش من. پسرهای ارازل اوباش!

به دختر کوچولوی ناز رو بروم که کنج دیوار کز کرده بود گفتم:
- نفس خانم؟

مظلوم سرشو آورد بالا که با دیدن چشای سرخش امیربهادرو لعنت کردم. چی از جون این بچه می خواست؟! الهی بمیرم براش. با اینکه حال زیاد خوب نبود اما با مهربونی گفتم:
- بیا پیش من خاله.

اول نگام کرد و چیزی نگفت اما با زبون چرب و نرم که این موقع ها به دردم می خورد گولش زدم که بالاخره بلند شد او مد پیشم.

بغلش کردم و دستامو دورش حلقه کردم.

- اسمت نفسه؟

با مظلومیت گفت:

- آره.

- ای جان. چه اسم خوشگلی داری عزیزم. چند سالته خاله؟

- نمی دونم. عموم می دونه!

- عموت کیه؟

- عمو بهادرم. همونی که الان رفت.

- اون عموته؟

- آره دیگه. از وقتی که مامان و بابام باهم دعواشون شد عمو منو آورد

پیش خودش!

- آخی. الان اینجا تنهایی؟ چطوری تو رو آورد پیش خودش؟

- یه خاله مریم دارم اون منو نگه می داره.

با شنیدن این جمله حس بدی تو دلم نشست. لبم به نشونه‌ی پوزخندی

کج شد و گفتم:

- الان کجاست؟

- عمو تورو که آورد اونو فرستاد بره.

با فکر به اینکه حتما اون دختره هم یکی مثل منه حرصم در اومد. این
پسره ی احمق به چه جراتی داست از دخترا سواستفاده می کرد؟!

18

با صدای نفس از فکر اومدم بیرون:

- خاله؟

نگاهش کردم و گفتم:

- جونم؟

- تو و عمو...

نذاشتم ادامه بده و وسط حرفش پریدم:

- منو عمو دوستیم خوشگلم. حالا پاشو بریم یه چیزی

بخوریم که مردم از گشنگی.

بلند شدم و نگاهی به خودم انداختم. نه لباسام دست نخورده باقی

مونده بود و...

به طرف آشپزخونه که رفتم دیدم صدای

جابه جایی ظرف ها میاد. با کنجکاوی و البته کمی ترس به طرف

آشپزخونه رفتم و سرک کشیدم و با دیدن قامت زنی که توی

آشپزخونه بود یکه ای خوردم. نفس با دیدنش به من چسبید و با ترس

گفت:

- نرو پیشش!

بغلش کردم و به خودم فشارش دادم:

- آروم باش عزیزم.

- اون کیه؟

کنار گوشم با بغض گفت:

- همون زنی که بابام عاشقش شده. خاله تور و خدا منو ببر از اینجا. من

بدم میاد ازش. من ازش می ترسم.

گنگ به نفس نگاه کردم و خواستم عقب گرد کنم که دختر به طرف ما

برگشت. دختری لاغر و قد بلند که آرایش غلیظی کرده بود و موهای

بلوندشو ریخته بود بیرون. شالش دور گردنش افتاده بود و بینی عملی

و لبای پروتزش توی صورت لاغر و استخونیش غیرقابل تحمل بود.
این تیپ و قیافه بی شباهت به دخترای خیابونی نبود!

دست به کمر زدم و حق به جانب گفتم:

- خانم کی باشن؟

پوزخندی زد و پرو پرو فنجونشو پر از قهوه کرد و با لحن بدی
گفت:

- تو رو سننه؟ حتما از زیر خوابیای جدید امیری!

تمسخر آمیز خندیدم و گفتم:

- این کارا فضولیش به توی هرزه نیومده که میای میشینی زیر سر یه مرد
متاهل عفریته!

یه تای ابروش رفت بالا:

- البته حق داری به زیر خواب بودن امیر افتخار کنی! آخه می دونی
منم یه روز زیرش بودم اما الان دارم زنداداشش می شم. بین قدرتمو.

19

نمی دونم چی شد که یهو رو بهش داد زدم:

- ببند دهن تو. گمشو از خونه‌ی ما بیرون!

اینجا جای هرزه و لاشی مثل تو نیست.

دوباره قهقهه‌ش به هوا رفت و یهو داد زد:

- ج×ن×د×ه‌ها فکر می‌کنن همه مثل خودشونن!

نفس از ترس نفس نفس می‌زد و مدام دم‌گوشت می‌گفت:

- خاله‌تو رو خدا بریم تو اتاق.

از بغلم پایین گذاشتمش و گفتم:

- تو برو تو اتاق عزیزم.

نفس بدو بدو به طرف اتاقش رفت و حالا وقتش بود. باید حساب

کار و دست این دختره‌ی عوضی می‌دادم. اون به چه جراتی به آیلی

توهین کرده بود؟؟ فکر می‌کرد همه مثل خودشن؟! موهامو جمع

کردم و بالا ی سرم گره‌زدم که صداشو شنیدم:

- چیه؟ قرمز کردی؟ ترسیدی؟

دوباره غش غش خندید. این خنده‌هاش روی مخم بود. با عصبانیت به طرفش رفتم و زدم زیر دستش که لیوان از دستش افتاد کف آشپزخونه و پخش و پلا شد.

شو که گفت:

- چ... چیکار می کنی؟

از ترس رنگش پریده بود اما من دیگه کارام دست خودم نبود. می دونستم باید چیکارش کنم. دستشو گرفتم و یه دور دور خودش چرخوندمش که از درد جیغ زد. وقتی دستاش قفل شد و نتونست کاری بکنه فکش و بین دستام اسیر کردم و با خشم گفتم:

- به کی گفתי ج×ن×د×ه؟ هان؟ به چه جراتی به من اینو گفتی؟ فکر کردی همه مثل خودتن آشغال؟

فکش و ول کردم و موهای بلوندشو از پشت سر گرفتم و کشیدم که جیغ بنفشش توی آشپزخونه پیچید. تقلا می کرد از دستم‌رها بشه اما من آیلی بودم. دختری که توی مبارزه حرف اولو می زد. این روانی با خودش چی فکر کرده بود که به من توهین کرد؟ نفسی با حرص کشیدم و گفتم:

- بگو غلط کردم.

اولش مقاومت کرد اما وقتی با زانو رفتم توی شکمش کوتاه او مد و
در حالی که از شدت درد داشت گریه می کرد و تازه دل من خنک
شده بود داد زد:

- غلط کردم مممم!

از یه طرف خنده م گرفته بود و از طرف دیگه هم دلم می خواست انقدر
زجرش بدم که تا آخر عمرش اسم آیلی که میاد بلرزه!
با ذوق گفتم:

- بگو....

با صدای کسی از پشت سر یکه ای خوردم:

- ولش کن!

دستم کمی شل شد که اون دختره ی هرزه جفتک پروند. به طرف صدا
برگشتم که با دیدن امیربهادر لرزی تو تنم نشست. اخماش و چشای
سرخش خیلی ترسناک بودند. من هرچقدر هم قوی و سرکش
بودم جلوی امیربهادر عین یه موش می شدم. هنوز محکم گرفته بودمش
که امیر داد زد:

- دِ ولش کن!

- نمی خوام. این آشغال هرکی که هست می خواد باشه! عشقت، دوستت، هرکی... مهم اینه که به من توهین کرد و باید سزای توهینشو ببینه!

بعد از این حرف یهو موهاشو ول کردم و هلش دادم که پرت شد کف آشپزخونه!

20

صدای فین فین دختره تو گوشم بود و ناله هایی که می کرد. با دیدن امیر انگار شیر شده بود که گفت:

- بیشعور....

هنوز خواست ادامه بده که قدنی به طرفش برداشتم یهو صورتش زرد شد و گفت:

- نههه غلط کردم تو رو خدا نیا جلو.

بی اختیار زدم زیر خنده و غش غش خندیدم. نگاهم به امیر بهادر افتاد که نگاهش روی من بود. تا متوجه شد من نگاهش کردم نگاهشو ازم گرفت.

دیگه کارم تموم شده بود و باید می رفتم. به طرف خروجی
آشپزخونه رفتم که امیر بهادر هم اونجا ایستاده بود.

حینی که از کنارش رد می شدم گفتم:

- خیلی بد سلیقه بودی که یه زمانی این زیرت بوده!

و بدون دیدن واکنشش از آشپزخونه خارج شدم. چند قدم بیشتر دور
نشده بودم که صدای عصبیشو شنیدم:

- کی همچین زری زده که...

بی توجه به بقیه ی حرفش وارد اتاق نفس شدم.

نفس کوچولو با دیدنم به آغوشم پناه آورد. محکم بغلش کردم و پشتشو
نوازش کردم. روی تخت نشستم و کنار گوشش گفتم:

- خوشگله من ناراحت نباشی یه وقت! همه چیز درست می شه!

همونطور که اشک می ریخت گفت:

- نه درست نمی شه! من مامانمو می خوام که دیگه نمی شه اون بیاد.

چون بابام دوسش نداره و...

- هیششش! بیا بغلم هیچیم نگو. چشاتو ببند و بخواب.

— نه... —

نداشتم زیاد حرف بزنه و دراز کشیدم بغلش کردم. درحالی که موهاشو
نوازش می کردم شروع کردم به خوندن لالایی کنار گوشش.
به یه نقطه ی دیوار زل زدم و رفتم تو فکر. یاد مامانم افتادم. حتما الان
کلی نگرانم شده بودند!

مامان، بابا، آرامیس و... کامیار!

بیشتر از همه دلم برای مامانم می سوخت. جلوی امیربهادر تظاهر می
کردم که عاشق نامزدمم اما فقط برا اینکه ولم کنه.
نامزدی که به اجبار بابا دو ماه باهاش بودم و...
با یادآوری کامیار و سریش بازیش پوفی کشیدم.

21

نمی دونم چند دقیقه گذشت که تو همین فکرها بودم که در اتاق بی هوا
باز شد. با دیدن امیربهادر نیشخندی کنج لبم نشست و زیر لب
زمزمه کردم:

— فقط تو رو کم داشتم!

با همون قیافه ی وحشتناکش نگاهم کرد و با لحن آمرانه ای گفت:

- گمشو بیا بیرون!

با چشم به نفس اشاره کردم و حرصی آهسته گفتم:

- هیس نمی بینی خوابیده؟!

ابروهای پرپشت مشکیشو بالا انداخت و طلبکارانه نگام کرد و لب زد:
- به درک.

از اتاق که خارج شد پتو رو روی نفسی که خیلی آروم خوابیده بود کشیدم و بعد از انداختن نگاه کلی به خودم تو آینه با کمی استرس از اتاق خارج شدم.
درو آهسته بستم و نگاهی به اطراف خونه انداختم که...

با دیدن امیربهادر که روی کاناپه لم داده بود و داشت سیگار می کشید جا خوردم. به طرفش حرکت کردم. خبری از اون سلیطه نبود و چقدر خوشحال بودم که قرار نبود دوباره ببینمش.

جلوی امیربهادر ایستادم و بهش زل زدم. منتظر بودم ببینم باهام چیکار داره و بالاخره قراره چیکار کنه؟!

امیربهادر اما بی توجه به من قاب عکس خاص و زیبایی از خودش ساخته بود. یه مرد تو پیرهن دودی و شلوار پارچه‌ای تیره که با کراواتش هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود.

عجیب بود که مثل آدمیزاد لباس پوشیده بود این پسر. پیراهن و شلوار و کراوات از اون یه جتلمن ساخته بود که کمتر تو رفتارش دیده می شد چون تا اونجایی که من یاد میومدم و دیده بودمش بلد بود لباسای پاره پوره بپوشه!

پاهاشو روی میز دراز کرده بود و روی هم انداخته بود. یه نخ سیگار گوشه‌ی لبش بود و موهای بلندش دورش ریخته بود. بازوهای عضلانش که....

داشت لباس خوشگلشو جر می داد.

ناخودآگاه اونو با خودم مقایسه کردم. یه شلوار گشاد و یه پیرهن گشاد که بوی عرق گرفته بود و موهای ژولیده یقیناً برتری امیربهادر رو ثابت می کرد. البته فعلاً!

اگه من به خودم می رسیدم که به گرد پام نمی رسید. لبخندی مغرورانه‌ای به تفکراتم زدم که صداش رو شنیدم:

- بشین.

بی اراده به حرفش گوش کردم و روبروش روی مبل نشستم. با

استرس پوست لبم رو جویدم که گفت:

- می خوام تکلیفت رو روشن کنم اینجا!

لبخند نیم بندی زدم و گفتم:

- ای خیر از جوونیت بینی! بزار من برم اونوقت...

بین حرفم پرید و گفت:

- قرار نیست تو جایی بری!

مبهوت لب زدم:

- تا کی قراره اینجا بمونم؟

- تا آخر عمرت!

با جمله ای که با آن لحن و قاطعیت گفته شد قلبم هُری ریخت و گفتم:

- یع... یعنی چ... چی آخه؟؟

پکی به سیگارش زد و سرش را کمی بالا آورد و نگاهش را

به نگاه دریایی ام دوخت.

چشم‌هایی که هرکسی از فرسنگ‌ها دور هم می‌دیدشون مجذوبشون می‌شد. چطور این پسر کوتاه‌نمیومد مقابل چشمام؟؟

- از اونجایی که من تو رو توی قمار برنده شدم الان مالک تو منم! من می‌تونم هر جور که دلم خواست ازت استفاده کنم. حتی می‌تونم ازت استفاده‌مو بکنم و بعدش بکشمتم اما... من تصمیم‌دیگه‌ای دارم.

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس گفتم:

- چی؟

- تو می‌مونی اینجا. تو خونه‌ی من! فعلا از این بچه‌پرستاری می‌کنی تا زمانی که بره پیش مامان باباش و کارای خونه و آشپزی هم‌پای تو.

ضمناً راهتو می‌کشی می‌ری میای سرت تو لاک خودت باشه!
من رفیق‌امو میارم خونه و حتی دوست دخترامو پس... فضولی موقوف!
فعلا این کارا رو انجام می‌دی تا ببینم چه تصمیمی برات بگیرم.
لبم کج شد و با حرص گفتم:

- خیلی رو داریا. الان من واسه چی باید این کارارو انجام بدم؟ می
دونی من تو فامیل و خانواده از همه سر بودم؟ می دونی دست
به سیاه سفید نزدم؟

می دونی کل پسرای فامیل برام سر و دست می شکوندن که اگه الان
بفهمن بلایی سرم آوردی دمار از روزگارت درمیارن! نامزدم چی؟!
بعد پیام برا تو حمالی کنم؟ کورخوندی! وای اگه کامیار بفهمه که منو...
پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

- دیگه داری زیاد حرف می زنی! هرچی من گفتم همون می شه اینو
یادت باشه!

ضمنا آخرین باری بود که این اسمو به زبونت آوردی چون من
به شدت از این اسم تنفر دارم. حالا هم می رم تو اتاقم تا یه ربع
دیگه قهوه مو آماده کن!

بعد به سمت اتاقش راه افتاد که داد زد:

- نوکر بابات سیاه بود!

- برا همین من تو رو سفید انتخاب کردم. سیاه دوس ندارم!

شکلکی درآوردم و با عصبانیت گفتم:

- بی ادبیات! به همون دوس دخترات بگو برات قهوه بیارن نه من!
کوالای روانی!

در اتاقشو باز کرد و برگشت به طرفم و نگاهی بهم کرد:

- اونا واسه تو تختمن اما تو برای تمیز کردن رو تختم! اکی شد یا
پیام برات هجی کنم؟؟

با مردمک های لرزانم نگاهش کردم که بی توجه به من وارد اتاقش شد.

23

روی مبل ولو شدم و به دیوار روبروم زل زدم. رسماً خورد شده بودم و
این چیزی بود برخلاف روحیات و شخصیتیم.

اگه جایی به جز این جا بودیم می دونستم چطور جوابش رو بدم اما
دروغ چرا ترسیده بودم. از این مرد بی اعصاب همه کاره خیلی خیلی
ترسیده بودم.

از طرفی دلم نمی خواست براش قهوه ببرم و از طرفی هم می
ترسیدم تنبیهم کنه و بندازه منو زیر دست اون هرکولا.

پس با فکری که به ذهنم رسید ذوق زده لبخندی زدم و بلند شدم.

وارد آشپزخونه که شدم تند تند مشغول درست کردن قهوه شدم و بعد از آماده شدنش اعمال خبیثی که تو فکر داشتی رو انجام دادم.

بعد هم با لبخند ژکوندی به طرف اتاق جناب امیرخان رفتم. پشت در سفید اتاق ایستادم و چند تقه به در زدم که

صداش رو شنیدم:

- بیا تو.

وارد اتاق شدم که دیدم با بالاتنه‌ی برهنه و تنها یک شلواری جلوی آینه ایستاده و با حوله‌ی مخصوصش داره موهاشو خشک می کنه. رسماً هنگ کردم و مات و مبهوت بهش زل زدم. محو جذابت و اون هیكلش شده بودم که به طرفم برگشت و گفت:

- چیه؟ عین مترسک جلوم وایسادی؟! بیار دیگه تشنمه!

با صدای نحسش از فکر او مدم بیرون و اخمام درهم شد. سینی رو روی میز محکم کوبیدم و بی توجه به نگاه چپ چپش از اتاقش خارج شدم و محکم درو کوبیدم بهم.

وارد اتاق نفس شدم و درو بستم. با هیجان دستمو روی
 قلبم گذاشتم که دیدم روی هزار می تپه. نگاهم به نفس افتاد که هنوز
 خواب بود.

الان امن ترین جا کنار نفس بود. با ترس و لرز به طرفش رفتم و کنارش
 روی تخت دراز کشیدم و رفتم زیر پتو.

هر لحظه انتظار وحشی بازی و سرو صدای امیربهادرو داشتم اما انقدر
 منتظرش موندم و نیومد که نفهمیدم کی خوابم برد.

با احساس برخورد جسم داغی با بدنم مثل برق گرفته ها از جا مریدم و
 چشمامو باز کردم.

جسم داغ روی شکم حرکت می کرد و باعث می شد قلقلکم بیاد.
 ریز ریز خندیدم و خودمو تگون دادم. زمزمه وار گفتم:

- اممم نکنن!

صدای کسی را از پشت سرم شنیدم و متوجه شدم اون کوره ی داغ
 پشتمم قرار داره:

- خفه شو جوجه ماشینی!

بازم تحقیر... با شنیدن صدای منفورش خنده محو شد و با خشمی
که بی اختیار گریبانم رو گرفت گفتم:

- ولم کن عوضی! دستای کثیف تو به تن من زن!

24

تو یه حرکت به طرف خودش چرخوندم و با نگاه یخی و مشکیش
نگام کرد:

- تو قهوه‌ی من فلفل می ریزی جوجه؟ نمی دونستی من عاشق
تندیم نه؟ اصلا تو کی خستی که به خودت اجازه دادی با من کل
بندازی؟! اما من به سادگی از هر کسی نمی گذرم.

من که واقعا ترسیده بودم و قلبم داشت از حلقم بیرون می زد گفتم:

- تو رو خدا کاری بهم نداشته باش! من دخترم هنوز! می خوام ازدواج
کنم. بلایی سرم نیاری بی آبروم کنی یه وقت بیچاره می شم.

با جدیت بهم زل زد. فکم و اسیر کرد و محکم چونه‌م رو چسبید. بی
توجه به حرفای من خم شد روم و لباسو تو نزدیکی لبام نگه داشت و
گفت:

- حالا وقتشه با شکنجه‌های امیربهادر آشنا بشی!

- من ... من باید چیکار کنم؟!

چشمکی زد و گفت:

- لبامو ببوس!

با دهان باز نگاهش کردم که گفت:

- چیه؟ دخترا جون می دن برای لبای من اما من تا حالا به هیچ

دختری اجازه ندادم لبامو ببوسه! و حالا تو الان باید لبامو بخوری

اونم با طعم فلفل!

- چییی؟؟

پوزخندی زد و گفت:

- پس چی؟ بوسیدن لبای امیربهادر تاوان داره!

درحالی که داشت اشکم در میومد گفتم:

- من اصلا نمی خوام ببوسمت! ولم کنم تو رو خداااا. اصلا کو نفس؟

من می خوام برم از اینجاااا. من شوهر...

یهو دستش دور بازوم حلقه شد و فشاری بهش وارد کرد

که جیغم به هوا رفت و اون با خشم گفت:

- خفه شو و این حرفو دیگه تکرار نکن! دفعه‌ی بعدی اسم شوهر
بیاری ساده‌ازت نمی‌گذرم.

بعد از این حرف لباش رو کمی از هم فاصله داد و اشاره کرد
بوسمشون.

با عجز نگاهش کردم اما اون چشمای سرخ به هیچ سراطی
مستقیم نبودند.

لبامو چسبوندم به لباش و بوسه‌ی کوتاهی زدم که از تندیش
به سرفه افتادم. من برخلاف اون به فلفل حساسیت زیادی داشتم.
سرفه‌م که قطع شد خواستم چیزی بگم که یهو سرم تو دستای امیر اسیر
شد و لباش و چسبوندم رو لبامو....

25

درحالی که داشتم تقلا می‌کردم از دستش رها بشم و اون مصرانه لباشو
روی لبام فشار می‌داد

(فقط فشار می‌داد اما نمی‌بوسید!)

صدای بالا و پایین شدن دستگیره در شنیده شد.

بلافاصله خواستم ازش فاصله بگیرم که مانع شد و تو همون حالت
مونديم فقط اون صاف نشست و با اون قیافه‌ی عین زهرمارش به در
زل زد.

در باز شد و دختری تپل و هیكلی وارد شد. در حالی که سرش پایین
بود و کلمات نامفهومی رو زیر لب زمزمه می کرد وارد اتاق شد و
یهو داد زد:

- نفس....

سرش بالا اومد که با دیدن ما هنگ کرد و با ترس لرز ایستاد. رنگش
پرید و با تته پته شروع کرد به حرف زدن:

- آقا ببخ... ببخشید من نمی دون... من فک کردم نفس اینجاست....

امیر منو ول کرد و بلند شد که سرم افتاد رو خوش خواب تخت.
وحشی زیر لب زمزمه کردم البته خیلی آروم. واقعا جرات نکردم بلندتر
بگم.

رفت به سمت دخترک بیچاره و درست روبروش ایستاد. چپ چپ
نگاش کرد که دختر رفت رو و یبره.

یهو بازوی دختره رو گرفت و به سمت در اتاق برد. درو باز کرد و پرتش کرد بیرون. از لا به لای دندونای ردیف و سفیدش غرید:

- از فردا نینمت اینجا... اخراجی!

دختر شروع کرد به گریه کردن و من مات و مبهوت به رفتار زشت و ناپسند امیربهادر خیره شدم. این چه رفتاری بود؟ بدترین برخوردی که می تونست با اون داشته باشه همین بود!

دختر شروع کرد به گریه کردن و با التماس گفت:

- غلط کردم آقا. غلط کردم که بدون اجازه شما درو باز کردم. آقا فکر کردم نفس اینجاست آخه هیچ وقت شما نمیومدین تو اتاقش..

هق هقش توی فضای اتاق پیچید و دلم به درد اومد. امیر اما برخلاف تصورم که گمون می کردم الان می بخشدش به سمتش حمله ور شد که هینی کشیدم.

بلند شدم و به طرفش رفتم. بازوی اونو گرفتم و داد زدم:

- بسه دیگه! تمومش کن این نمایش مسخره تو!

با چشمای سرخ آتشینش زل زد تو چشم. حرف نگاهش چیزی جز جمله‌ی "خفه شو این کارا فضولیش به تو نیومده" نبود.

دلم می خواست دست بندازم و اون چشمای خوشگلشو از غلاف در بیارم.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- این بدبخت مگه چیکار کرده که مستحق این رفتار؟ تو چرا انقدر بی رحمی؟

چیزی نمونده بود که طوفان نگاهش بیا دار و ندارمو ببره و بره اما بی توجه به اون به طرف دختر رفتم و دستشو گرفتم و بلندش کردم.

دختر بیچاره مثل ابر بهار اشک می ریخت و زار می زد.

با مهربونی گفتم:

- عزیزم گریه نکن. کافیه! هیچ وقت جایی نمون که بخواد

به شخصیتت توهین بشه اونم توسط یه آدم بی سروپا!

برو از اینجا. بهتر از این کار برات هست. برو عزیزم.

با عجز نگام کرد و با لب های لرزان گفت:

- نه آقا منو می کشه!

متعجب نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که امیر بهادر دستمو گرفت و کشید. پرت کرد تو اتاق و درو محکم بست.

درد توی تموم تنم پیچید و اشکم در اومد. آشغال عوضی! اون دقیقا مثل یه حیوون بود.

با اینکه درد داشتم بلند شدم و به طرف در رفتم و دستگیره رو بالا پایین کردم که دیدم در باز نمیشه. بیشعور عوضی درو قفل کرده بود.

همونجا پشت در تکیه دادم. صدای امیر میومد که داشت اون غول تشنارو صدا می زد.

دستامو روی زانو هام گذاشتم و سرمو روی دستام. چشمامو بستم و اشکام بی اختیار جاری شد. کی قرار بود از دست این مرد روانی آزاد بشم؟ من نی دونستم اون آخرش منو می کشه.

اما نمی دونم چرا معطل می کرد؟!

انقدر عر زدم و اشک ریختم که همونجا پشت در خوابم برد.

با برخورد چیزی به پشتم و سرو صداهایی که میومد چشمامو باز کردم. گنگ به اطرافم نگاه کردم. هنوز ریکاوری نشده بودم. بالاخره بعد از لحظاتی به خودم اومدم و از جلوی در کنار رفتم.

با کنار اومدن من یهو در باز شد و نفس پرت شد کف اتاق و... جیغ بنفشش و پشت بندش صدای گریه هاش به هوا رفت. گوشامو گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- این بچه رو کجای دلم بزارمممم؟!
به طرفش رفتم و از کف اتاق بلندش کردم. توی بغلم نشست. هنوز داشت نفس نفس می زد. اتفاق خاصی نیفتاده بود فقط یه طرف صورتش سرخ شده بود.

سعی کردم با اون اعصاب داغونم این بچه رو ساکت کنم. موهاشو نوازش کردم و گفتم:

- تو چجوری اومدی تو؟ مگه در قفل نبود؟

- نه خاله. عمو اومد درو باز کرد برام و رفت.

- رفت؟

- آره.

- کجااا؟

- نمی دونم.

27

پوفی کشیدم و بلند شدم. به شدت ضعف داشتم. از وقتی که او مده بودیم این خراب شده هیچی نخورده بودم. ظهرم که با اون عوضی دعوا شد و حالا هم که شب شده. رسماً در حال مرگ بودم. رو به نفس گفتم:

- پاشو بریم یه چیزی بخوریم خاله خیلی گشتمه.

نفس هم سری به نشونه‌ی تایید حرفم تگون داد و گفت:

- آره منم خیلییی.

بلند شدیم و همراه هم به سمت آشپزخونه رفتیم. در یخچالو که باز کردم با دیدن ظرف ماکارونی با ذوق جیغ زدم و قابلمه رو از یخچال بیرون کشیدم.

قابلمه رو روی گاز گذاشتم و زیرشو روشن کردم.

رو به نفسی که عین ماتم گرفته‌ها نشسته بود گفتم:

- خاله جونی چته؟ چرا ناراحتی؟

لب ورچید و گفتم:

- دلم برا مامان و بابام تنگ شده.

لبم رو گاز گرفتم و زیر لب گفتم:

- الهی بمیرم!

چشماش که پر آب شد دیگه طاقت نیاوردم و به طرفش رفتم.

محکم بغلش کردم و تو بغلم چلوندمش که آخی گفت. شروع

کردم به قلقلک دادنش. غش غش می خندید و این بار از فرط

خنده اشک از چشماش زد بیرون.

التماس می کرد خاله نکن. خاله تو رو خ...

در نهایت به شرطی ولش کردم که دیگه ناراحت نباشه و فقط بخنده.

اون باید قوی بار می اومد.

بعد از لحظاتی در حالی که به طرف گاز می رفتم گفتم:

- نفسی برو تلویزیونو روشن کن یه کارتون خوشگل بزار
که پیام یه ماکارونی آیلی پز بخوریم.

نفس با شیطنت گفت:

- اما اونارو که خاله مریم...

با شنیدن اسم مریم به طرفش قدم تند کردم که پا به فرار گذاشت و جیغ
کشید.

- باشه باشه تو درست کردی اصلاً!

لبخندی زدم و "وروجک" زیر لب زمزمه کردم.

"امیربهادر"

ماشینو پارک کردم و وارد بیمارستان شدم. به ساعت نگاه کردم. فقط

ده دقیقه از زمانی که بهم خبر داده بودن گذشته بود. دلم آروم و قرار

نداشت. بی شک اون عزیزترین کسم بود. می ترسیدم... می ترسیدم از

دستش بدم و بی طلعت بشم.

از پرستار شماره‌ی اتاقشو پرسیدم و به طرف اتاقش رفتم. با یه تقه‌به در
وارد شدم. همه بودن!

مامان، بابا، ارشیا، عمو مهران و خانواده‌ش، و خانواده‌ی عمه مونس!
همه نگاه‌ها به طرفم برگشت. از هیچ کدو مشون دل خودشی
نداشتم بنابراین تنها با سلام زیر لبی که دادم یک راست به طرف مامان
طلعت رفتم.

من که به خاطر اونا نیومده بودم. من فقط به خاطر طلعتم اوآمده بودم.
به طرفش رفتم و خم شدم پیشونیشو بوسیدم. مامان طلعت با مهربونی
نگام کرد و گفت:

- خوشحالم که اومدی پسرم.

دستشو تو دستم گرفتم و پشت دستشو نوازش کردم و گفتم:

- بهتری؟

چشمای عسلیشو که حالا دورش چروک شده بود و یک بار باز و
بسته کرد و گفت:

- بهترم پسرم.

صدای عمو مهران جو سفت و سختی که اینجا شده بود رو از بین برد:

- به حرفاش گوش نده. زیاد حالش خوب نیست!

طلعت اخمی بهش کرد و گفت:

- دردونه مو نگران نکن مهران!

با سنگینی نگاهی برگشتم که با مامان آذر چشم تو چشم شدم. از سنگینی نگاهش قلبم یه تکون نامحسوسی خورد اما نداشتم پیشروی کنه و نگاهم رو دزدیدم. دستی به موهای طلعت کشیدم و گفتم:

- با من روراست باش طلعت! چته؟ هر چقدر پول

لازم باشه که خوبت کنن می دم. چی می خوان فقط اینو بهم بگو!

صدای خش دار و عصبی بابا رفت روی نروم:

- پولاتو نگه دار لازمت می شه!

بی توجه به او سوالی به طلعت نگاه کردم که با چشم هایی که پر آب شده بودند گفت:

- پسر من می دونم که آخرامه دیگه. دکترا هم ازم قطع امید کردن. هیچ راهی نیست.

- زبونتو گاز بگیر طلعت!

- واقعیتیه دیگه. من تا حالا به هرچی که خواستم رسیدم فقط یه آرزو تو دلم مونده!

- چه آرزویی عزیز دلم؟ تو فقط لب تر کن! حتی اگه ماهو بخوای می رم برات میارم.

با بغض گفت:

- ماهو نمی خوام. آرزوی دامادی تو به دلم موند پسر. پس کی می خوای زن بگیری؟

با شنیدن این حرف فکم منقبض شد. باز همون بحث قدیمی! همون بحثی که باعث شد طرد بشم. من زیر بار ازدواج نمی رم به کی باید بگم؟!

صدای طلعت رشته‌ی افکارم رو پاره کرد:

- این دختر منتظر تو مادر. چند ساله! از کوچیکی نامزدت بوده کی می خوای پس عقدش کنی؟ خدا رو خوش نیماذ اذیت کنی این طفل معصومو.

بدون اینکه به کاترین (دختر عمو مهران) که از کوچیکی اسممونو رو هم گذاشته بودن، نگاه کنم گفتم:

- طلعت تو که می دونی....

دستشو بالا آورد و گفت:

- می دونم می خوای بگی دلت نمی خواد ازدواج کنی و...

این بار من حرفش رو قطع کردم:

- نه اتفاقا. می خواستم بگم من یکپو پیدا کردم و ازش خوشم اومده.

قراره با اون ازدواج کنم.

29

نگاههای مبهوت و متعجبشون رو دوست داشتم. کلا همیشه از مات

کردن آدما خوشم میومد. این بار هم من بودم که ماتشون کرده بودم.

هرچند حرفی که زده بودم صحت نداشت اما می شد بعدش فکری

به حالش کرد.

به سمت در حرکت کردم که دستم از پشت کشیده شد.
 برگشتم که نگاهم توی نگاه مامان قفل شد. میمیک صورتمو حفظ
 کردم و با همون لحن سفت و سخت گفتم:
 - دستمو ول کن!

سنگینی نگاه هاشون عذابم می داد. مامان به دستم فشاری وارد کرد و
 گفت:

- به این زودی می خوای بری عزیزم؟

- آره باید برم!

- بین امیرجان....

بابا میون حرفش اومد و با لحن مغرور همیشگیش گفت:

- خانم کافیه! رفتنی باید بره.

باز می خواست غرورمو له کنه! دستمو به سرعت از دست مامان
 بیرون کشیدم و گفتم:

- خوش باشین.

از اتاق خارج شدم و قدم‌هامو سفت و محکم برداشتم. من نباید از حرفاشون ناراحت می شدم. من نباید دلم برای نگاه مادر می لرزید. من نباید اینجوری رنگ می باختم وقتی که چندساله ازشون طرد شدم. دوباره جملاتی که بهم انگیزه می داد رو زمزمه کردم. جملاتی که این سه سال با گوشت و خونم عجین شده بودند.

" - من به هیچکس نیاز ندارم، من انقدری والا و قدرتمندم که هیچ کس نمی تونه زمینم بزنه، من امیربها درم! هفت خط ترین آدم این شهر، بدترین آدم این شهر... من امیرم! مثل یه پادشاه زندگی می کنم که هیچ کس نتونه یه کلمه برخلاف نظر من بگه! "

سوار ماشین شدم و به سمت عمارت روندم.

" آیلی "

- یه دستتو بزن به کمرت و با دست دیگه تم دسته ی عینکو بگیر و به بالا نگاه کن.

کاری که گفتمو ناشیانه انجام داد. پوفی کشیدم و گفتم:

- نفس تو رو خدا گوش بده دقیق خسته شدم خاله! بین عین بز به من زل نزن بالا رو نگاه کن.

سرشو به نشونه‌ی فهمیدن حرفم تگون داد و بالاخره بعد از ده دقیقه مدلی که من گفته بودم ایستاد. دکه‌رو فشار دادم و "چیلیک" دوربین لبخند به لبم نشوند. عکس قشنگی شد!

نفس بدو بدو به طرفم اومد تا عکسش رو ببینه. دوربینو پشتم قایم کردم و ابرو بالا انداختم. نفس با خنده گفت:

- خاله بزار ببینم عکسم چجوری شد. خاااله...

یه لحظه شیطنتم بالا زد و دلم خواست سر به سرش بزارم. شروع کردم به دویدن و گفتم:

- بیا بگیرش!

نفس که از شدت خنده نمی تونست نفس بکشه با این حرف من قهقهه‌ی خنده‌ش به هوا رفت و بدو بدو اومد دنبال من.

30

همونطور که می دویدم به عقب برگشتم و برا اینکه نفسو بیشتر هیجانی کنم دوربینو بالا گرفتم و تو هوا تگونش دادم:

- هی! نفس خانم عکست تو اینه‌ها!!!

نفس که داشت می خندید یهو خندهش قطع شد و قدماش شل. من اما با تمام توانم داشتم می دویدم. زیادی این بچه رو جدی گرفته بودم. با دست به پشت اشاره کرد که سوالی نگاهش کردم. لباس تگون می خورد اما من متوجه نمی شدم منظورش چیه! تو همین فکرها بودم که یهو محکم خوردم به چیزی. با دست به سرم چسبیدم و جیغم به هوا رفت:

- آییی این سنگ از کجا پیداش شد؟!

سرم رو که چرخوندم با دیدن امیربهادر لال شدم. باید حدس می زدم این بدن سفت و سنگی مال کسی جز اون نیست.

چه عجب بعد از سه روز برگشته بود.

ناخوداگاه نگاهم به سمت دختری که کنارش ایستاده بود کشیده شد.

یه دختر آبی پوش، قد کوتاه با اندام توپیر! کنار امیربهادر که ایستاده بود شبیه فیل و مورچه بودند از لحاظ قد و هیکل.

قیافه شم بد نبود اما اون آرایش غلیظ و موهای بلوند بیرون ریخته و

مانتوی جلوباز آبی نفتی که زیرش نیم تنه ی سفید پوشیده بود و

قسمتی از شکمش نمایان بود ازش یه دختر خیابونی ساخته بود!

چشم از اون گرفتم و رو به امیر گفتم:

- ت... تو کی اومدی؟

خنثی نگاهم کرد و پاسخی به سوالم نداد که با صورت درهم عقب کشیدم و خواستم به سمت نفس برم که بازوم تو دستش اسیر شد و صداشو کنار گوشم شنیدم:

- دفعه‌ی آخرت باشه خودتو به من می زنی!

شکلی در آوردم و با پرویی گفتم:

- دیر اومدی طلبم داری؟ ولم کن.

بازومو ول کرد و با لحن ناخوشایندی گفت:

- می ریم اتاقم دو تا قهوه برامون بیار.

با دهان باز نگاهش کردم که با نیشخند کنج لبش دست دختره رو گرفت و به طرف خونه حرکت کردند.

هنوز این شدت از حقارت رو تجربه نکرده بودم. اون عوضی گفت برای ما قهوه بیار. مگه من نوکر باباشم؟ هه به همین خیال باشه که من براش قهوه ببرم عوضی!

با صدای نفس به طرفش برگشتم:

- خاله حالا می دی عکسمو ببینم؟

در حالی که حسابی پنچر شده بودم دmq عکس رو بهش نشون دادم.

31

با دیدن عکسش ذوق زده بالا و پایین می پرید و جیغ می کشید. من

اما فکر می‌کردم که دیگه گیر بود. جایی در حوالی اتاق او... در کنار

امیربهادر و دخترک آبی پوش!

پوفی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- امروزم خراب کردی!

در واقع امروز که از خواب بیدار شده بودم کمی حالم بهتر بود. داشتم با

شرایط پیش آمده کنار می اومدم یعنی مجبور بودم که کنار بیام. بعد از

سرک کشیدن در جای جای خونه با دیدن دوربین تو اتاق امیربهادر،

فکر عکاسی به سرم زده بود و همراه نفس تصمیم گرفتیم بیایم عکاسی و

دلی از عزا در بیاریم که... اینجوری شد.

نگاهم به نفس افتاد که چقدر پاک و معصوم بود. مامان باباش چطور
 دلشون اومده بود این بچه رو ول کنن به امون خدا؟ خدا رو شکر
 کردم که این بچه تو این خونه ی بی روح بود و من تنها نبودم حداقل.
 روی پاهام نشستم و بوسه ای روی لپش کاشتم و گفتم:

- با یه ماکارونی خوشمزه چطوری؟؟؟

چشمش برق زد و گفت:

- عاشقشم.

دستم رو مشت کردم و به دست نفس کوبیدم:

- پس پیش به سوی یه ناهار خوشمزه!

وارد آشپزخونه شدیم و دوربین رو روی میز ناهار خوری گذاشتم.
 نگاهی به موادی که برای پخت ماکارونی نیاز داشتیم انداختم و لبخند
 روی لبم نشست. همه ی موادشو داشتیم.

نفس روی صندلی نشست و دوربینو برداشت. نگاهی بهم انداخت و
 گفت:

- خاله جوووونم؟

- مامان منم مثل شماست.

سرم بی اراده بالا اومد و نگاهم تو نگاه معصومش نشست. چشای درشتش پر اشک شده بود. سرشو زیر انداخت که دستمو زیر چونه‌ش گذاشتم و سرشو بالا آوردم:

- منو نگا نفس. معلومه که مامان توام خوش عکسه عزیزم اصلا از دختر نازش مشخصه.

32

دستم داخل موهاش فرستادم و درحالی که نوازشش می کردم گفتم:

- یه روز میاد که همه چیز درست می شه. یه روز که روزا دیگه خاکستری و سیاه نیستن... اون روز هم من برمی گردم پیش خونواده هم تو پیش مامان و بابات! در واقع این وجه اشتراک بین منو تو نفس! اون روز خیلی نزدیکه!

نفس که داشت حرفامو باور می کرد خواست چیزی بگه که صدایی شنیدم. سرم به سمت درگاه آشپزخونه چرخید. با دیدن امیربهادر که ایستاده بود و با عصبانیت دست می زد صاف نشستم.

نفس هم از ترس گریه‌ش بند اومد.

صداش پرده‌ی گوشم رو آزار داد:

- خوب سخنرانی می کنی. اما زهی خیال باطل. کی همچین زری زده که قراره جنابعالی برگردی پیش خونواده‌ت؟

اخم‌امو توهم کردم و بلند شدم و مثل خودش با لحن جدی گفتم:

- صداتو بیار پایین. خودم گفتم می دونم برمی گردم. خیلیم زو وود.

با حرص به طرفم اومد و بازومو تو دستش اسیر کرد. فاصله مونو به صفر رسوند و با صدای خشنش گفت:

- یه بار دیگه حرف رفتن بزنی زنده زنده خاکت می کنم. اینو یادت باشه!

با بهت به صورتش که به کبودی می زد چشم دوختم. اون قطعا دیوونه شده بود.

آب دهنم رو به زور فرو فرستادم و با تته پته گفتم:

- م... من...

داد زد:

- خفه شو! چرا قهوه نیاوردی اتاقم؟

دستم از دستش بیرون کشیدم و کمی ازش فاصله گرفتم. موهامو دور انگشتم پیچوندم و گفتم:

- یک بار دیگه هم گفتم من نوکرت نیستم!

به طرفم اومد و داد زد:

- نه دیگه اومدی نسازی!

دستم و گرفت و کشید که نفس جیغ زد. بهش چشم غره‌ای رفت و گفت:

- تو یکی دیگه گریه نکن. برو بشین پای تی وی کارتون نگاه کن من با خاله کار دارم.

از آشپزخونه بردم بیرون و صدای جیغ کل فضای خونه رو احاطه کرده بود.

تقلا کردم از دستش آزاد بشم اما... زورش خیلی زیاد بود و در نهایت وقتی دید نمی تونه حریفم بشه روی کولش انداختم و به سمت در هال رفت. وارد حیاط که شدیم دوباره شروع کردم جیغ زدن:

- هی وحشییی کجا می بری منو؟ بزارم زمیین! ولم کنننن....

همونطور که داشتم داد و فریاد می کردم یهو از روی شونه هاش پرت
شدم و...

33

فرو رفتم توی آب سرد استخر... سرمو از تو آب بیرون آوردم و تند
تند نفس کشیدم. همیشه از آب می ترسیدم و حالا مطمئن
بودم رنگم پریده. توی آب دست و پا می زدم و سعی می کردم شنا
کنم اما بلد نبودم. می خواستم داد بزنم کمک بخوام اما هیچ صدایی از
بین لبام خارج نمی شد.

نگاه خشتی امیربها در آتیشم می زد. می دید دارم غرق میشم و هیچ کاری
نمی کرد؟! شاید فکر می کرد فیلممه.

انقدری دست و پا زدم که دیگه نتونستم و زیر آب فرو رفتم. سخت
ترین لحظات زندگیمو داشتم تجربه می کردم.

ارتعاشی تو آب های کنارم ایجاد شد و متوجه شدم کسی اومده تو آب.
یهو دستایی دورم حلقه شد و سرمو از آب بیرون کشید اما تنم هنوز
توی آب بود. چون خیلی سریع نجاتم داده بود آب زیادی وارد
معدم نشده بود.

هرچی آب بود و بالا آوردم و بی حال تو آغوش امیر موندم. احساس سرما کردم. دستای داغش دور بدن بی جون و یخمسفت شدند و فشار خفیفی به تنم وارد کرد. صداشو کنار گوشم شنیدم:

- دارم زبون کوتاه شده تو می بینم.

تو همون حال زبونمو از دهنم درآوردم و نشونش داد و لب زدم:

- نه... هنوزم درازه!

احساس کردم گرد لبخند به صورتش پاشیده شد اما با گرهی که بین ابروهاش ایجاد شد از فکرم پیشمون شدم. این مرد خندیدن بلد نبود! باید عادت می کردم به برج زهرمار بودنش!

همونجور که بین بازوهای عضلانی قرار داشتم به طرف کنار استخر رفت و تو یه حرکت منو گذاشت لبه ی استخر و خودشم اومد بیرون. دستمو گرفت و بلندم کرد. صاف ایستادم که چپ چپ نگاهم کرد:

- نه انگار خیلی بهت خوش گذشته؟ می خوای دوباره بغلت کنم؟! د راه بیفت دیگه!

ایشی کردم و بی حال راه افتادم. اصلاً هوش و حواسم سر جاش نبود. یعنی من در حالت معمولی هم حواسم سر جاش نبود چه برسه به الان

که گیج می زدم. نمی دونم چیشد اما یهو پام به چیزی گیر کرد پخش
شدم کف حیاط. صدای آخم به آسمون رفت و...

34

همونطور که دراز به دراز افتاده بودم اشکم در اومد و مثل بچه ها شروع
کردم به گریه کردن. اصلا تکون نخوردم فقط داشتم به سوزش زانوم فکر
می کردم. پام درد گرفته بود و زانوم می سوخت.

چیزی طول نکشید که سایه ای روم افتاد. صداشو شنیدم:

- چرا انقدر دست و پا چلفتی ای تو؟

با بغض گفتم:

- خودتییی! اه همش تقصیر این خونه ی زیرتی توا. نحسه! همش

یه بلا سرم میاد. وای مامااااااااااا. اصلا میخوام برم خونمون.

- غرغر بسه! باز بهت رو دادم پررو شدی. پاشو ببینم.

وقتی دید واکنشی به حرفش نشون ندادم با دوتا دستش دو طرف

کمرمو گرفت و بلندم کرد.

وقتی صورت اشکیمو دید با بهت نگاهم کرد و لبخند محوی رو لبش

نشست.

با نیشخند تمسخر آمیزی کنج لبش گفت:

- همیشه از دخترای سوسول و بچه‌ننه‌بدم‌میومد.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم که گفت:

- اما الان مجبورم تحملت کنم.

همونطور که بغض کرده بودم با اخم گفتم:

- هیچ اجباری در کار نیست فقط ولم کن بین چجوری پر درمیارم و پرواز می‌کنم.

پوزخندی زد و گفت:

- دیر اومدی زود می‌خوای بری؟ نگفتم مگه حرف رفتن زن؟ تو

چه خوب چه بد تا آخر عمرت محکومی به‌بودن با امیربهادر.

شیرفهم شد؟

با چشمای پر آبم نگاهش کردم که دستم رو به‌طرف خونه کشید و

یه چیزایی زیر لب زمزمه می‌کرد که نمی‌فهمیدم چی داره می‌گه.

وارد خونه که شدیم نفس بدو بدو دوید طرفم و به‌پام چسبید که امیر داد

زد:

- برو عقب!

نفس یه متر از جاپرید و با ترس عقب کشید. من اما مبهوت گفتم:

- به بچه چیکار داری زرافه دراز؟!

با بهت بهم نگاه کرد که تودم از صفتی که بهش نسبت دادم خندهم گرفت
اما لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- چیه؟ تو آب انداختیم طلبکارم هستی؟

پوفی کشید و احتمالا داشت زیر لب زمزمه می کرد:

" - این چی بود دیگه گیر من اومد؟! "

البته از خداشم باشه دختر به این دسته گلی گیرش اومده.

نگاه ازش گرفتم و قدمی به سمت نفس برداشتم که گفت:

- حاضر شین. تا ده دقیقه دیگه تو ماشین منتظر تونم.

35

- چه خبره؟

یهو عین وحشیا برگشت و چونه مو گرفت و درحالی که فکم رو

محکم می فشرد با خشم گفت:

- زیادی داری زر زر می کنی کوچولو. انگار یادت رفته اوندی اینجا
برای کلفتی؟ یاد بگیر هرچی رئیسیت گفت بگی چشم!

با چشمای درشت شده بهش زل زده بودم که فکرم رو رها کرد و
هلم داد که خوردم به دیوار. خودشم بی توجه به من از خونه خارج شد.

به دیواری که بهش برخورد کرده بودم تکیه زدم و بی حرف زل
زدم به قلب عکسش که به دیوار روبروم زده شده بود. حالم از اون
چشمای جذابش بهم می خورد. دلم می خواست دست بزارم رو اون
لبای صورتیشو از دو طرف با انگشتام انقدر بکشمشون که دهنش جر
بخوره! دلم پر می زد برا این که اون دماغ استخوانی و کشیده‌ی خوش
فرمشو زیر پام له کنم که نیاز به عمل پیدا کنه...

پوفی کشیدم و اشک مزخرفی که می خواست از چشمام بیرون بزنه رو
با پلک زدن از بین بردم.

اون ارزش داشت که براش گریه کنم؟! اصلا همچین فکری نمی
کردم.

در حالی که به سمت اتاق نفس می رفتم با خودم فکر کردم که چه فانتزیای خشنی دارم. باید یه فکری به حال خودم و فانتزیام بکنم.

نفس دنبالم اومد و باهم وارد اتاق شدیم. رو بهش گفتم:

- خاله سریع حاضر شو تا اون دایی خرت نیومده پاچه بگیره!

نفس چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

- خاله مگه خر پاچه می گیره؟!

چپ چپ نگاهش کردم و لب زدم:

- خب حالا توام. حاضر شو ببینم.

چه حاضر جوابه این بچه. الحق که به همون عموی وحشیت رفتی!

خندید:

- چشم!

همون مانتو شلوار روز اولو پوشیدم و با در اومدن صدای بوق

ممتدی که از حیاط می اومد رو به نفس گفتم:

- بزن بریم.

نفس کیف دستی کوچولوی صورتیشو برداشت و گفت:

- بریم خاله خوشگله.

پوزخندی به حرفش زدم. حتما با این قیافه خوشگلم هستم. بدون آرایش و با قیافه‌ی رنگ پریده‌م که حاصل حرص و جوش خوردن این چند روزه بود. دلم پر می زد برا مامانم خیلی دلتنگ خانواده‌م بودم اما افسوس که...

نمی دونستم اونا پیگیرم هستن یا نه. اصلا برای پیدا کردنم چیکار کردن؟! کامیار و خانواده‌ش! آخ اون مامانش معلوم نیست تا حالا چقد برا من پاپوش دوخته.

با صدای نفس از فکر بیرون اومدم:

- بریم خاله؟

- بریم.

دستشو گرفتم و از خونه رفتیم بیرون. امیربهادر تو ماشینش نشسته بود و منتظر ما بود.

من روی صندلی جلو جا گرفتم و نفس در عقبو باز کرد و سوار شد.
 امیربهادر که با یک دست فرمونو گرفته بود و دست دیگه شو روی
 شیشه‌ی پایین کشیده شده‌ی ماشینش گذاشته بود پاشو روی گاز فشرد
 و ماشین از جا کنده شد.

به روبرو زل زدم و به موقعیتمون فکر کردم.

پنج روز از دزدیده شدنم می گذشت و هنوز هم خبری نبود که نبود.
 هیچکس دنبالم نمی گشت و متأسفانه باید قبول می
 کردم خانواده من خواستن پیدا مکنن؟؟ نمی دونم باید چیکار می کردم تا
 از دست امیربهادر خلاص می شدم اما...
 آهی کشیدم و زمزمه کردم:

- اصلاً این دیوونه واسه چی دست از سر من برنمی داره؟!

با صدای نفس از فکر او مدم بیرون:

- خاله‌یه آهنگ بزار حوصله‌م سر رفت.

دستم و دراز کردم و پخشو روشن کردم و ولومش رو بردم بالا.

هم‌زمان با آهنگ خودمو تکون می دادم که پشت چراغ قرمز ایستاد.

موهام از زیر شالم بیرون زده بود و با خوشحالی که از آهنگ پلی

شده بهم منتقل شده بود حرکات موزون انجام می دادم. یه ماشین حاوی سه پسر بغل دستمون ایستاد و صدای پوف امیربهادرو شنیدم. سنگینی نگاه پسر ابرام مهم نبود و داشتم به کارم ادامه می دادم که یهو آهنگ قطع شد و دستم کشیده شد. تا به خودم اومدم و خواستم موقعیتم رو بسنجم دیدم یک سانت با صورت امیر فاصله دارم. متعجب نگاهش کردم که با رگ بیرون زده ی گردنش و صورت سرخش گفت:

- می شه انقدر عشوہ نیای وسط خیابون؟!
 جaaaaان؟ این الان با من بود؟ من برای کی عشوہ میومدم اصلا؟ این بشر ذهنش مریض بود.

- حالت خوبه؟

دستم گذاشتم روی پیشونیشو متفکرانه سر تکون دادم:
 - نه تبم ندارم.

کمی ازش فاصله گرفتم و با پوزخند گفتم:

- انگار یادت رفته من هرکاری دلم بخواد می کنم.

و برای اینکه بیشتر حرصشو در بیارم نگاهی به ماشین بغلی انداختم و چشمکی به پسر راننده زدم که پسرهای بی جنبه هم تک بوقی زد و آهنگشو زیاد کرد.

داشتم به فاز پسر فکرمی کردم که یهو دستم آنچنان پیچیده شد که آخیم به هوا رفت. همون لحظه چراغ سبز شد و با تیکافی ماشین از جا کنده شد.

هنوز دستمو داست فشار می داد که با ناله گفتم:
 - وای تور و خدا ولم کن. امیر خواهش می کنم.
 محکم تر دستمو فشار داد و پیچوند که جیغ بنفشی کشیدم.
 بلافاصله هم نفس جیغی کشید که امیر بهادر مثل آتش فشانی که فوران کرده داد زد:

- جلو چشم من با یکی دیگه لاس می زنی هرزه؟

با صفتی (هرزه) که بهم نسبت داد عصبانیتم به اوج رسید و ناخودآگاه دستمو بلند کردم و خوابوندم زیر گوشش. دستش رو گذاشت رو صورتشو با بهت نگاهم کرد. خودمم از کاری که کرده بودم شوکه بودم اما وقتی عصبی می شدم هیچی حالیم نبود.

صدای هین نفس از صندلی عقب به گوش رسید اما من با گستاخی
داخل چشماش زل زدم و گفتم:

- حرف دهنتو بفهم. حق نداری هر جور که دلت می خواد با من
حرف بزنی و توقع داشته باشی من چیزی نگم.

ماشینو کنار خیابون متوقف کرد و از ماشین پیاده شد. برخلاف
انتظارم زیاد عصبی نشد و قاطی نکرد. فکر می کردم اونم برمی گرده و
یه کشیده ی آب دار نثارم می کنه اما...

در حالی که نفس نفس می زدم به صندلی تکیه دادم. به شدت عصبی
بودم و می دونستم الان صورتم قرمز شده.

صدای نفس روی افکار درهم گره خورده مخط انداخت:

- خاله چرا عمو رو زدی؟

- چون حرف زشتی زد.

نفس در حالی که خودشو از بین دوتا صندلی آویزون کرده بود گفت:

- وای خاله چقدر تو خشنی! ازت می ترسم.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

- منم حرف زشت بزنم مثل عمو می زنیم؟

از لحن و قیافه‌ش خنده‌م گرفت و گفتم:

- بشین سرجات بچه‌انقدر فضول نباش. من به تو چیکار دارم؟!

اگه کسی پا رو دم‌نزاره مگه من دیوونه‌م که بزنمش!

باز خواست سوال پرسه که در ماشین باز شد و امیربهادر سوار شد.

باز قلبم تپش گرفت و از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. قیافه‌ش گرفته بود. ماشینو روشن کرد و به راه افتاد. این سکوتش عجیب بود. این آرامشی قبل از طوفان بود؟؟

نمی دونستم چشمه‌اما هرچی که بود همین که سکوت کرده بود عالی بود.

بعد از دقایقی ماشین رو کنار خیابون پارک کرد. برگشت و

مستقیم توی چشم‌زل زد:

- می خواستم ببرمت خرید اما می بینم که لیاقت انتخابم نداری! می

تمرگی تو ماشین تا ما بیایم.

بعد رو به نفس اشاره کرد:

- توام پیاده شو.

خواست از ماشین پیاده بشه که دستشو گرفتم. سرش چرخید و اول
به دستم که دستشو گرفته بود و بعد سرش بالا اومد و
به صورتم نگاه کرد. بی پروا نگاهش کردم:

- من نیازی به خرید کردن تو ندارم. ولم کن برم صد نفر هستن
که برام خرج کنن!

فکمو بین انگشتاش اسیر کرد و فشار داد:

- من زبون تو رو کوتاه نکنم امیر بهادر نیستم.

- زبون منم کوتاه بشه آیلی نیستم!

شکلکی براش درآوردم که دستشو کشید تا پیاده بشه که گفتم:

- اگه می خوای خرید کنی برام باید خودم بیام. چون خیلی مشکل
پسندم!

38

از میان دندان های قفل شده اش غرید:

- پیاده شو.

با نگاه پیروز مندانهای دستش را رها کردم و از ماشین پیاده شدم.
خوشحال بودم که تونسته بودم کاری برخلاف میلش انجام بدم و
عصبانیش کنم.

دست نفس رو گرفتم و حرکت کردم. امیربهادر هم کم با فاصله پشت
سرمون میومد. دقیقا داشت مثل یه باد یگارد عمل می کرد.

همینطور که می رفتیم با دقت به مغازه ها نگاه میکردم تا مبادا یه وقت از
یه مانتو غافل بشم.

با دیدن مانتو فروشی بزرگی که رو برومون بود دست نفسو کشیدم و
باهم وارد مغازه شدیم.

فروشنده ی مانتو فروشی که خانم جوانی بود به طرفمون اومد و
خوشامد گفت. تشکری کردم و مشغول دیدن مانتوها شدم. از بینشون
چند دست مانتوی ساده و مجلسی و شیک انتخاب کردم و رفتم اتاق
پرو.

نفس بیرون اتاق کنار امیربهادر ایستاد و من مشغول تعویض
لباسم شدم.

مانتوی اول جلو باز بود و صورتی جیغ، آستین پفی و فوق العاده زیبا که حسابی به تنم نشست رو پوشیدم. در اتاق پرو رو باز کردم و با شیطنت نفس رو صدا زدم. نفس که بهم نگاه می کرد با خنده گفت:

- خاله جونم هزار مثالا چقدر خوشگل شدی.

نگاهم به سمت امیربهادر کشیده شد. انگار منتظر بودم نظر اونو بشنوم ولی بدون اینکه نگاهی به من بندازه به دست به سینه با پایین زل زده بود.

خانم فروشنده مانتوی بعدی رو بهم داد و این یکی کوتاه بود. مانتوی سفید نازک و خوشگل که تهش مدل هفتی هشتی داشت و جلو باز بود اما یه کمربند ظریف و خوشگل می خورد. آستیناشم طرح خاصی داشت. این مانتو خوراک تابستون بود بس که خنک بود.

درو باز کردم که این بار خانم فروشنده سوتی زد و گفت:

- این دیگه معرکه س.

لبخند محجوبانه ای زدم که دختر رو به امیربهادر گفت:

- آقای داماد شما نظرتون چیه؟

امیربهادر که فکر نمی کرد منظور از آقای داماد اون باشه بدون هیچ توجهی هنوز به روبروش زل زده بود که نفس صداش زد:

- عمو؟

سر امیر به طرف ما چرخید که نفس گفت:

- مانتوی خاله خیلی نازه نه؟

نگاهش به سمت من کشیده شد. بهم زل زد و از سر تا پامو با دقت کاوید که قلبم دوباره سر به بازیگوشی گذاشت. یکی دوبار بعد از نگاه های او تپش قلبم تند شده بود و داشت نگرانم می کرد. آنقدر نگاهش نافذ بود که احساس می کردم لخت جلوییش ایستاده ام. نگاهش چرخید و چرخید و در نهایت جایی نزدیکی قفسه ی سینه ام متوقف شد.

نگاهش در آن قسمت که طولانی شد ناخوداگاه به آن قسمت نگاه کردم و...

در را بستم. صدای خنده ی خانم فروشنده اومد و من لبم رو گاز گرفتم. سوتین قرمز من از زیر مانتوی نازک سفید رنگ به خوبی قابل

نمایش بود و از اون بدتر چاک سینه‌م از بالای یقه‌ی باز مانتو دیده‌می شد.

39

حالا حتما با خودش فکر می کرد از قصد این کارو کردم که به قول خودش عشوه‌بیام براش. پوفی کشیدم و مانتو رو در آوردم. ذهنیتش درباره‌من کلا خراب بود و حالا هم بدتر شده بود حتما. بعد از پوشیدن بقیه‌ی مانتوها که از اونا هم خوشم اومد از اتاق پرو بیرون اومدم و گفتم که فروشنده حساب کنه. امیربهادر چسبیده بهم و ایساد و طوری که کسی متوجه نشه کنار گوشم گفت:

- سفیده رو که برنداشتی؟

سرم بالا اومد و نگاهش کردم:

- چطور؟

- جواب منو بده.

- برداشتم. می خوامش!

چند لحظه با نگاه تهدید آمیزی بهم خیره شد و چیزی نگفت. بعد از حساب کردن هزینه‌ی مانتوها از مغازه بیرون او مدیم.

و تاکید کرد:

- نمی دارم اونو بپوشی!

دست به کمر زدم و بر بر نگاهش کردم:

- هیچ وقت اجازه ندادم کسی حق انتخاب و ازم سلب کنه!

تو چشاش زل زدم که مردمک چشاش لرزید و نگاهشو ازم گرفت. دیگه چیزی نگفت و بعد از حساب کردن از مغازه بیرون زدیم. بعد از مانتو فروشی نوبت شلوار و کفش و... بود.

بعد از یک خرید مفصل که همه چیز گرفتم به جز لباس زیر، به سمت لباس فروشی های بچگونه رفتیم. برای نفس هم چند دست لباس خوشگل و گوگولی گرفتیم و برگشتیم. همونطور که داشتیم بر می گشتیم امیر بهادر بهم نزدیک شد و کنار گوشم گفت:

- این مغازه رو جا انداختیم.

نگاهی به مغازه‌ی لباس زیر انداختم و متعجب به امیر نگاه کردم که گفت:

- لازمت می شه.

کارتشو بهم داد و خودش و نفس بیرون وایسادن. حالا که می خواست خرج کنه چرا می گفتم نه؟ بی حرف وارد مغازه شدم و به فروشنده که دختر کم سن و سالی بود سلام کردم. دختر چند مدل ست برام آورد که در نهایت انتخاب هام شد ده ست شیک و زیبا که شش تاش مجلسی و چهار تاش اسپرت بود. خواستم هزینه اش رو حساب کنم که فروشنده گفت:

- عزیزم لباس خواب نمی خواین؟

با دست به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

- آخ خوب بود گفتیا داشت یادم می رفت.

لبخندی زدم و درخواست چند مدل لباس خواب رو دادم. از بین چندین مدلی که برام آورد سه تاشو انتخاب کردم. رنگ هاش خیلی جذاب بود. قرمز، مشکی و سرخابی!

مدلاشم که نگم چقدر دلبر بودن و حسابی سکسی!

از فکرای که تو ذهنم میومد خنده گرفتم. برای عمه م می خوام لباس خواب سکسی بپوشم؟!

کسی توی ذهنم فریاد زد:

- برا امیربهادر!

اخماتو هن رفت و دندونامو به هم فشار دادم:

- حتی نمیذارم دستش بهم بخوره اون وحشی!

40

بی خیال امیربهادر و فکرای خبیثم هزینه ی لباس ها رو حساب کردم و از مغازه زدم بیرون.

پامو گذاشتم روی پله و خواستم پیام پایین که کسی بهم برخورد و نزدیک بود بیفتم که دستمو به در مغازه لباس زیر فروشی گرفتم. درحالی که قیافه م درهم فرو رفته بود سرم رو بالا آوردم و با عصبانیت گفتم:

- حواست کجاست آقا نزدیک بود لِهَم کنی!

چند ثانیه خیره خیره نگاهم کرد و که صدای امیربهادر رو شنیدم:

- می شه پرسم به چی انقدر دقیق خیره شدید؟

پسر جا خورد و کمی عقب رفت. با شنیدن لحن جدی و منطقی
امیربهادر جرات پیدا کرد. نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت:
- به این اثر هنری زیبا...

هنوز حرفش تموم نشده بود که مشیت امیربهادر رفت توی گونه‌ش و
شروع کرد به بد و بیراه گفتن. همیه‌ی نگاه‌ها به طرف ما چرخید و من
هینی کشیدم. تند تند به طرفش رفتم و سعی کردم از پسر جداش کنم و
هرچی به ذهنم می‌ومد می‌گفتم:

- امیر ولش کن تو رو خدا حالا اون یه غلطی کرد. امیربهادر ولش کن
جون عزیزت...
صدای گریه و جیغای نفس بیشتر اعصابمو خرد می‌کرد. ترسیده بود
و آرام و قرار نداشت. امیر به طرفم برگشت و داد زد:
- گمشو اون کنار وایسا.

با ترس عقب رفتم و از رهگذرا کمک خواستم که اونا رفتن و
بالاخره تونستن جلوشو بگیرن و از اون پسر بخت برگشته جداش
کنن.

نفس و بغل گرفتم و سعی کردم با نوازش موهاش آرامش کنم.

بالاخره بعد از دقایقی امیربهادر به طرفمون اومد و اشاره کرد راه بیفتیم.
چند لحظه‌ای نگاه‌هامون توهم قفل شد که نگاهم‌رو ازش گرفتم و
دست نفسو گرفتم و راه افتادم.

این دفعه دیگه پشت سرمون نیومد. دقیقا شونه به شونه م‌گام برمی
داشت. یه جوری به ما احاطه داشت که فکر نمی‌کنم کسی جرات می
کرد از یک متریمون رد شه. به احتمال زیاد هرکس می‌دیدمون فکر
می‌کرد ما یه زوج خوشبختیم که با بچه‌مون بیرون اومدیم اما چه می
دونست من یه دختر بدبختم که توسط این مرد وحشی دزدیده شدم و
حالا هم مجبورم همراهیش کنم چون زورش زیاده.

41

کیفم‌رو برداشتم و خواستم از ماشین پیاده‌شم که هرچی نفسو تگون
دادم دیدم حرکتی نمی‌کنه. دقیق تر که نگاهش کردم فهمیدم خوابش
برده.

من که به خاطر نفس روی صندلی عقب جا گرفته بودم‌رو به امیربهادر
با صدای آهسته‌ای گفتم:

- خوابیده بیا بغلش کن ببرش من زورم نمی‌رسه!

بی حرف پیاده شد و به طرف در سمت من او آمد. درو باز کرد و خم شد به طرفم. نفسو بغل کردم و به سختی بلندش کردم و به سمت امیر گرفتم. فاصله ش خیلی باهام کم بود و عجیب بود که حس می کردم ضربان قلبم داره شدت می گیره. نگاهش توی نگاهم زوم شد و نفسو ازم گرفت. حینی که می خواست نفس رو از بغلم بگیره دستاش با دستام برخورد کرد که انگار جریان برق بهم وصل شد.

آب دهنم رو قورت دادم که صداش رو شنیدم:

- بیا پایین.

مطیعانه کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. درو بستم و دنبالش راه افتادم.

از پشت نگاهش کردم. اندام عضله ایش از زیر لباسش به خوبی نمایان بود. شونه های عریض و بازوهای بزرگش خیلی جذاب بودن. با اینکه اندام عضله ای دوست نداشتم اما به نظرم بالاتنه ش زیادی فریبنده بود.

قسمتی از موهای بلند و صافش رو با کش بسته بود. اصلا از موی بلند برای مرد خوشم نمیومد. حس می کردم ابهتش کم می شه.

هرچند اینا اصلا به من ربطی نداشت و فقط داشتم آنالیزش می کردم.
 حتما دوس دختراش با موی بلند حال می کردن دیگه.

با پاش در حال رو باز کرد و وارد شد. زیر لب کلمه‌ی " گاو " رو
 زمزمه کردم. یه تعارف نزد بگه بیا تو اول برو تو. وارد خونه شدم و درو
 بستم.

با نگاهم دنبالش کردم. داشت به طرف اتاق نفس می رفت. یهو یاد
 چند روز پیش افتادم و تصویر اون روز توی ذهنم نقش بست. وقتی
 که چشممو باز کردم و فهمیدم تو بغلشم.
 وقتی محکم فشارم می داد و سعی داشت بین عضله هاش لهنم کنه!

42

زمانیکه لبای تندشو گذاشت رو لبامو...

ته دلم قیلی ویلی رفت و وقتی به خودم اومدم که دیدم زمان زیادی با
 یه لبخند مسخره کنج لبم به در بسته‌ی اتاق نفس خیره شدم.

تکونی خوردم و بند کیفمو روی شونه‌م جابه‌جا کردم.

خواستم به طرفی اتاقی که متعلق به من بود برم که در اتاق نفس باز شد
 و امیربهادر اومد بیرون. نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بیا بشین اینجا باهات حرف دارم.

و خودش جلو افتاد و به طرف راحتی ها رفت. کنجکاو شده بودم که ببینم چیکارم داره. به طرفش رفتم و روبروش نشستم. به مبل تکیه دادم و پا روی پا انداختم. در حالی که حسابی گرسنه بود گفتم:

- خب؟ می شنوم.

پاکت سیگارو از جیب کتش بیرون کشید و یه نخ سیگار در آورد. منتظر بودم زودتر حرف بزنه اما تمام حرکاتش اسلوموشن شده بود.

سیگارش رو با فندک گلدش روشن کرد و پکی بهش زد. همیشه به دود و باد و خاک حساسیت داشتم و به سرفه می افتادم.

الان هم دقیقا همین اتفاق افتاد و شروع کردم سرفه کردن.

سیگارشو از لبش جدا کرد و گفت:

- خوبی؟

چپ چپی نگاهش کردم و توی دلم گفتم:

- کوری دارم خفه می شم؟ کجام خوبه آخه؟

وقتی دید سرفه م بند نمیاد بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت.

چیزی طول نکشید که با لیوان آب برگشت و کنارم نشست.

لیوان آب و جلو دهنم گرفت و به زور بهم آب داد. چند قلوپ آب خوردم که سرفه کم تر شد.

نگاهمون که توی هم قفل شد بی اراده لب زدم:

- به دود و بوی سیگار حساسیت دارم.

ابرو بالا انداخت و چیزی نگفت. سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کرد و گفت:

- الان می تونم باهات صحبت کنم؟

سرمو تکون دادم:

- اوهوم.

دستاشو توهم قلاب کرد و برای تاثیر گذاری بیشتر زل زد تو چشام یا شاید هم من اینطوری فکر می کردم.

43

- می خوام یه پیشنهاد بهت بدم.

سوالی نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

- من بدجوری گیر کردم.

- یعنی چی؟

- من از دار دنیا یه طلعت بیشتر ندارم. یعنی جون من طلعت. هرچی بگه همونه!

یه لحظه به طلعتی که داشت درموردش حرف می زد حسادت کردم. چقدر خوشگل از کسی که دوستش داشت حرف می زد و تعریف می کرد! چقدر مالکانه و جذاب...

ادامه داد:

- حالا ازم یه چیزی می خواد. دکترا جوابش کردن. سه چهار ماه دیگه بیشتر زنده نیست.

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم:

- آخی! چشمه؟ چرا نمی بریش اونور؟ چرا راحت از عشقت می خوای بگذری؟!

چند لحظه گنگ نگاهم کرد و گفت:

- وایسا بینم اشتباه متوجه شدی... طلعت مادر بزرگمه!

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم:

- آهااا! خب حالا چی می خواد ازت؟

حالا که متوجه شده بودم طلعت مادر بزرگشه یه جور دیگه خیالم راحت بود انگار!

کلافه نفسش رو بیرون فوت کرد و گفت:

- می گه زن بگیر!

- خب بگیر.

نگاه بدی بهم انداخت و با لحن بدی گفت:

- من از زنا متنفرم... همچنین هنوز زنی رو ندیدم که لیاقت منو داشته باشه!

وای خدای من! چقدر غرور و خودستایی از این مرد می بارید.

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

- بد نیست یه بلا نسبت بگیر.

- نمی گم چون توام یه زنی!

شکلکی در آوردم که گفت:

- بگذریم. چیزی که ازت می خوام اینه.

با پوزخند گفتم:

- می بینم که کارت به جنسی که ازش متنفری گیر کرده!

بی توجه به حرف من گفتم:

- تو باید برای چند ماه نامزد م باشی!

این قدر لحن جمله اش دستوری بود و در کمال غرور گفته شده بود

که واقعا حرصم در او مد. با حرص گفتم:

- کی قراره منو مجبور کنه به این کار؟

بهم نزدیک شد و رخ به رخم قرار گرفت:

- اگه بنا به اجبار بود که نمیومدم بهت حتی پیشنهاد بدم اما چون توی

این نامزدی لعنتی توام باید باهام همکاری کنی مجبور شدم که باهات

راه پیام و گرنه تو بدهکارتر از این حرفایی به من.

44

پشت چشمی بر اش نازک کردم و گفتم:

- من پیشنهادت رو رد می کنم.

میچ دستمو اسیر کرد و محکم فشار داد:

- تو مجبوری که قبول کنی!

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- دستمو ول کن. کی منو مجبور کرده که پیام نامزد تو بشم؟!

خیره خیره تو چشماش نگاه کردم که بالاخره کم آورد و نگاهش رو ازم گرفت.

چند نفس عمیق کشید و گفت:

- در قبال کاری که برام می کنی آزادیت رو بهت می دم.

با دهان باز نگاهش کردم و گفتم:

- واقعا؟؟

با فک منقبض شده نگاهم کرد و گفت:

- آره. هم آزادیت هم مقداری پول که تا آخر عمر تو تضمین می کنه!

- من نیازی به پول تو ندارم.

میچ دستمو رها کرد و به روبروش زل زد:

- این قدر لجباز نباش.

در حالی که مچم رو ماساژ می دادم زیر لب زمزمه کردم:

- وحشی!

بلند شدم که برم اما با صداش متوقف شدم:

- فردا باید بری پیش خونوادت!

شوکه به طرفش برگشتم و با خوشحالی جیغ بنفشی کشیدم که گفت:

- هیش... زیاد ذوق نکن باید بری زود برگردی. وقت تنگه!

بهت زده گفتم:

- برم پیششون چیکار؟

- باید بری ترتیب خاستگاری رو بدی!

- نه!

- همین که گفتم.

- وای تو چطور از من این درخواستو داری آخه؟ منی که چند

روزه غیب شدم یهو برم بهشون بگم چی؟ به نفر از آسمون افتاده وسط

زمین من عاشقش شدم و می خوام باهاش ازدواج کنم؟ همین؟ منی

که روز عقلم دزدیده شدم چطور برم این حرفو بهشون بگم آخه؟ نمی
گن وقاحت تا کجا؟

- انقدر فک نزن. بزار فکر کنم!

به طرف آشپزخونه راه افتادم و گفتم:

- من که از گشنگی تلف شدم. می رم یه چیزی بخورم توام فکر کن.

در یخچالو باز کردم. یکم از برنج و قرمه سبزی که دیروز درست
کرده بودم تو یخچال بود. همونارو برداشتم و رو گاز گذاشتم.

45

در همون حین مشغول در آوردن مانتو و شالم شدم و روی دسته ی
صندلی گذاشتمشون. موهای بلند و مواجم رو فرستادم یه طرف
شونه هام و درحالی که با ملاقه چوبی خورش رو هم می زدم شروع
کردم به خوندن آهنگی از خواننده مورد علاقه م:

- ساعت سه و نیمه شبه من بیدارم وقتی خوابن همه

صدایه تیک تیکه ساعت ترسی که تو وجودمه!

یه حسی باز منو سمت پنجره کشوند

یه خونه و خیابونی که تو خاطره مونده

دارم از نفس میفتم دلم هواتو کرده

دستتو تو دسته من نیست دست من سرده سرده

کاش اینجا بودی یه ذره فرق داشت

یه ذره آدم امید داشت به فرداش

با اینکه تو با اونی این دلم سر کرد

به خاطر منم شده یه لحظه برگرد برگرد

" اشوان "

کلا عاشق دوتا خواننده بودم یکی اشوان و اون یکی هم شادمهر! این

دوتا برام یه جور خاص بودن اصلا با آهنگاشون بد جور انس می

گرفتم.

دیگه بقیه آهنگو بلد نبودم و داشتم مسخره بازی در میاوردم و چرت و پرت می خوندم. یهو حواسم نبود و همونطوری قابلمه ی داغو برداشتم که دستم سوخت و به سرعت قابلمه رو گذاشتم رو میز. با دیدن امیر بهادر که به ورودی آشپزخونه تکیه زده بود بیشتر هول شدم که نزدیک بود غذا رو بریزم.

امیر به طرفم اومد و گفت:

- وقتی داری کاری انجام می دی کم تر به عشقت فکر کن و بیشتر حواستو جمع کنی که این افتضاحو بیار نیاری!

و به پوست دستم که قرمز شده بود اشاره کرد.

با بغض نگاهش کردم و لبام شروع کرد به لرزیدن.

صندلی رو برام بیرون کشید و روی صندلی نشوندم. سری به نشونه تاسف تگون داد و گفت:

- همین جا بشین تا پیام.

دستم بدجوری سوخته بود و واقعا گریه م گرفته بود. کلا تو این چیزا خیلی نازک بودم و سریع اشکم در میومد. خیلی جلوی امیر خووومو

گرفته بودم که زار نزّم. حالا که رفته بود با خیال راحت تر
داشتم گریه می کردم.

46

داشتم گریه می کردم که امیر بهادر با جعبه‌ای تو دستش وارد شد.
به سرعت اشکامو پاک کردم و صاف نشستم.

نگاهی بهم انداخت و کنارم روی صندلی نشست. جعبه رو روی میز
گذاشت و درشو باز کرد. پمادی رو همراه با پنبه از جعبه در آورد.
دوباره نگاهش بالا اومد و تو چشمام زل زد. دستمو تو دستش گرفت
و مقداری از پماد رو روی دستم خالی کرد و با دستش شروع کرد
به مالیدن پماد کف دستم.

نگاهشو ازم گرفت و با جدیت و دقت بیشتری کارش رو انجام داد.

من اما شوکه بهش زده بودم. این کارش برام عجیب بود. اصلا
به شخصیتش نمی خوردم که برای کسی دل بسوزونه و کسی برایش
مهم باشه. به قول خودش تنها کسی که برایش مهمه طلعتشه.

لبخند کم‌رنگی روی لب‌نشست احساس خوبی نسبت به مادر بزرگش داشتم. دلم می‌خواست این زن رو ببینم. برای من که زیاد بد نشد این زن باعث می‌شد من از دست این مرد روانی آزاد بشم.

آخ کی می‌رسه اون روز؟؟

اما باید ازش امضا بگیرم که زیر حرفاش نزنه.

با فکری که توی ذهنم نقش بست رو بهش گفتم:

- یه چیزی رو باید بهت بگم.

کار پماد درمانیش دیگه تموم شد. سرشو بالا آورد و گفت:

- دستتو همین جوری نگه دار و تکون نده که پماداش پاک نشه.

- باشه.

- می‌شنوم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- من ... چیزه...

طره‌ای از موهامو فرستادم پشت گوشم و گفتم:

- بهت اعتماد ندارم.

جا خوردنش رو حس کردم. صورتش سفت و سخت شد و گفت:

- خب؟

- باید برای این چندماه که نامزد صورتیت میشم یه مدرک بهم بدی.
یه قراردادی چیزی! که پشتم بهش گرم باشه بعد از اتمام کار و رسیدن
به هدف به قولی که بهم دادی عمل کنی.

توی چشمش طوفانی به پا شد و دستش مشت شد.

47

می دونستم عصبیش کردم اما واقعا این دفعه قصدم عصبی کردن اون
نبود. دلم می خواست یه پشته‌ای برای این کار داشته باشم. من باید
سند آزادیمو می گرفتم تا خیالم راحت می شد.

چند لحظه سکوت و سپس گفت:

- اوکی. من یه قراردادی تنظیم می کنم و هر دومون امضا می کنیم.
ضمنا بعد از عقد میای اینجا تو خونه‌ی خودم.

با چشمای گشاد شده گفتم:

- مگه می شه؟ کیو دیدی آخه تو نامزدی بره خونه ی نامزدش
بمونه کلا؟ باید حتما عروسی بگیریم که در اون صورت فقط خرج
یه عروسی رو دستت می مونه.

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

- خرج عروسی برام مهم نیست حوصله ی دمو تشکیلات و وقتشو
ندارم.

بلند شدم و گفتم:

- اوکی من می رم بخوابم.

- می خواستی غذا بخوری فکر کنم!

- اشتها کور شد.

داشتم از آشپزخونه خارج می شدم که صداشو شنیدم:

- ضمنا بعد از عقد تو هم نرنی که من شوهر واقعیتیم! نه من به تو کاری

دارم نه تو به من. تو هیچ کدوم از کارای من دخالت نمی کنی.

پوزخندی زدم:

- با این نظرت به شدت موافقم.

وارد اتاقم شدم و درو بستم. از اینکه قرار بود فردا برگردم پیش
خونواده‌م به شدت خوشحال بودم. انقدری که خوابم نمی برد و در
نهایت ساعت چهار صبح پلکام روی هم رفت.

صبح با صدای امیربهادر چشمامو باز کردم. نگاه خواب
آلودم به سمتش کشیده شد. جلوی پنجره‌ی اتاقم وایساده بود و دستاش
تو جیب شلوار جینش بود. صدای جدیش تو گوشم زنگ زد:
- پاشو دیگه باید بری.

با حرص پوفی کشیدم و بالشو گذاشتم روی سرم و غرغر کردم:
- من چه گناهی کردم که باید روزمو با صدای نکره‌ی تو شروع کنم؟!
چشمامو با خیال راحت بستم و سعی کردم دوباره بخوابم. دیشب دیر
خوابیده بودم و الان به شدت خوابم می اومد. داشت خوابم می برد
که یهو بالش از روی سرم کشیده شد و بلافاصله چیزی تو سرم خورد.
شوکه از دردی که توی سرم پیچید دستمو روی سرم گذاشتم و
جیغم توی اتاق پیچید.

از گردنم گرفت و برم گردوند. چشماش به شدت سرخ شده بودن و
عصبانیت ازشون می بارید.

با دیدن عروسک توی دستش متوجه شدم که با عروسک موفر فری
نفس کوبیده تو سرم.

یهو به طرفم برگشت و از یقه‌ی تایم گرفت و کشید. روبروی صورتش
نگهم داشت و گفت:

- شیر فهم شد یا عملی بهت نشون بدم؟

شو که بهش نگاه می کردم. من هنوز کامل آپدیت
نشده بودم که بخوام وضعیت الانم رو بسنجم بعد امیر با حرفایی
که زده بود منو گیج تر کرده بود.

نگاهش دائم از چشمام به سمت لبام و از لبام به سمت چشمام در گردش
بود. وقتی که احساس کردم چشاش داره خمار می شه و
لحظه به لحظه داره بهم نزدیک تر می شه به خودم اومدم و هلش
دادم که تکونی خورد. با حرص گفتم:

- پاشو برو از اتاق من بیرون!

نفسش رو بیرون فرستاد و با طمانینه برخاست و گفت:

- بیرون منتظرتم!

بعد از رفتنش پوفی کشیدم و برخلاف خواب آلودگی که داشتم بلند شدم. تند تند لباس پوشیدم و بدون هیچ آرایشی از اتاق زدم بیرون. منی که این قدر آرایش می کردم جوری بی رمق شده بودم که دل و دماغ آرایش کردنم نداشتم.

امیربهادر روحیه و انگیزه‌ی منو برای زندگی نابود کرده بود. بند کیفم رو روی شونه‌م جابه‌جا کردم و از اتاق خارج شدم. خواستم از خونه برم بیرون که با یاد نفس مکث کردم. معلوم نبود تا چند روز دیگه قراره برگردم اینجا و بینمش. از همین حالا هم دلم براش تنگ شده بود. به طرف اتاقش پا تند کردم. در و باز کردم و وارد شدم.

هنوز خواب بود عزیزدلم...

به طرفش رفتم و کنارش روی تخت نشستم. عروسی مو طلایی خوشگلشو بغل گرفته بود و تخت خوابیده بود. خم شدم و بوسه‌ای روی گونه‌ش کاشتم. از الان دلم براش می سوخت که قرار بود تنهایی با امیر سر کنه!

با صدای ویبره‌ی گوشیم توی کیفم دستی داخل موهایم کشیدم و
زمزمه کردم:

- زود بر می‌گردم.

از اتاق خارج شدم و گوشه‌ی رو از کیفم بیرون کشیدم. گوشه‌ی
که امیربهار دیروز برام گرفته بود. آیفون ۱۱ سفید خوش دست! از
گوشه‌ی خودم خبر نداشتم. از وقتی دزدیده شده بودم گوشیم پیشم نبود و
حدس می‌زدم برای اینکه پیدااشون نکنن گوشیمو سر به نیست کردن.
نگاهی به اسمی که روی صفحه‌ی گوشه افتاده بود انداختم و پوزخند
عمیقی روی لبم نقش بست. به انگلیسی سیو کرده بود "امیرم".
کمرم از سنگینی جمله داشت می شکست.

کفشامو پوشیدم و به طرف ماشین امیر رفتم. سوار شدم و گفتم:
- برو.

نگاه چپي بهم انداخت که گفتم:

- چیه؟

- با نوکرت که حرف نمی‌زنی!

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

- من طرز حرف زدم همینه!

و از شیشه‌ی ماشین به بیرون زل زدم که دستم کشیده شد. سرم چرخید و متعجب نگاهش کردم که گفت:

- نباید با من اینطور باشه! یادت که نرفته قراره نقش نامزدمو بازی کنی؟!

پوزخندی زدم و برگشتم. زل زدم تو چشاش و گفتم:

- قرار نیست نامزدت باشم که! قراره فیلم بازی کنم. نترس بازیگریم عالیه!

بهم نزدیک شد و تو یک سانتی صورتم لب زد:

- اعتماد به نفست دیوونه کننده‌س!

چند لحظه مبهوت بهش زل زدم که نگاهش رو ازم گرفت و عقب کشید. ماشینو راه انداخت اما من هنوز بهش زل زده بودم. با صدای بلند موزیک جا خوردم و به خودم اوادم.

لبخند محو روی لباش از جا خوردن من حسابی اذیتم می کرد به این
شدت که دلم می خواست ناخنای خوشگلمو فرو کنم تو پوست
گردنش!

50

نگاه ازش گرفتم و سعی کردم چیزی نگم تا بحثمون ادامه دار نشه.
حقیقتا این قدر گرسنه بود که حوصله ی بحث و جدل نداشتم.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که داشت می روند اما جلوی
فروشگاهی وایساد و برگشت به طرفم:

- الان میام.

بی حوصله به صندلی تکیه دادم و منتظر موندم. دلم می خواست
هرچه زودتر برم پیش خونواده و ببینمشون. دلم خیلی براشون تنگ
بود. مخصوصا برای مامان خوشگلم.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با مشمایی تو دستش برگشت.
مشما رو روی پاهای من گذاشت و گفت:

- برات شکلات گرفتم. بخورش!

نگاهم به سمت محتویات مشما کشیده شد و مثل خر تیتاب داده با دیدن شیشه‌ی شکلات صبحانه و قاشق پلاستیکی، ذوقیدم اما برای این که زیاد ضایع نباشه گفتم:

- چرا زحمت...

با نگاه سرزنش آمیزش خفه شدم. صداشو شنیدم:

- رنگ به روت نمونده. یه چیزی بخور سالم تحویلِت بدم. خونواده ت نگو نامزدت تو این چند روز بهت یه ذره غذا نداده!

زمزمه کردم:

- نه که دادی!

- چیزی گفتی؟

- نه.

در شیشه رو باز کردم و قاشقو زدم توش. قاشقو پر کردم و با لذت گذاشتم تو دهنم و خوردمش. آخ که چقدر خوشمزه بود. چشمامو بسته بودم و داشتم از طعم معرکه‌ی شکلات لذت می بردم.

چشامو باز کردم و با لبخندی که به خاطر مزه‌ی شکلات روی لبام جا خوش کرده بود گفتم:

- خیلی عالی‌ه ممنون.

و بعد چشمکی به چشمای متعجبش زدم و قاشق دومو گذاشتم دهنم. وقتی سنگینی نگاهشو حس کردم سرمو بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم. طره‌ای از موهام اومد روی پیشونیم و جلوی چشمامو گرفت. با دست دیگه موهامو زدم پشت گوشم که شالم از روی موهام سر خورد. قاشقمو لیس زدم و گفتم:

- توامی خوای؟

بیشتر از این معطل نکردم و قاشق رو پر از شکلات کردم و به طرفش گرفتم و گفتم:

- امم دهنتو باز کن.

نگاهی به من و قاشق شکلات انداخت و گفت:

- اون لامصبو بکش رو موهات!

51

هنگ نگاهش کردم و توی یه لحظه خون به مغزم نرسید و عصبی گفتم:

- به تو چه؟

با خشم نگاهم کرد و ناگهان دم‌اسبی موهامو مشت کرد و کشید
که جیغم به هوا رفت.

به سمتش کشیده شدم و افتادم تو بغلش. از ترس نفس نفس می
زدم ولی نمی‌تونستم جلوی زبونم و کارامو بگیرم. خودش گفته بود تو
کارای هم دخالت نکنیم اونوقت منو محدود می‌کرد که شال
بندازم سرم؟ به تو چه آخی عوضی!!!

همونطور که داشت موهامو می‌کشید کلمات زشتی هم از بین لباش
خارج می‌شد. قاشق پر شکلات هنوز دستم بود.

قاشق رو روی تیشرت سفیدش کشیدم و کل لباسش رو شکلاتی

کردم. هنوز متوجه نشده بود چون منو جوری گرفته بود که انگار
بغلم کرده بود. خواستم دوباره قاشقو پر از شکلات کنم که دیدم فایده‌ای
نداره. قاشق دیگه کار ساز نیست.

دستمو توی شیشه‌ی شکلات کردم و مشتم پر شکلات شد. در حالی
که سرم از درد تیر می‌کشید خنده‌مم گرفته بود.

تو به حرکت شکلاتا رو به سر و صورت و گردنش کشیدم. وقتی
مستم خالی از شکلات شد دست اونم از دور موهام شل شد.
خبیثانه نگاهش کردم و وقتی دیدم موهام از دستش رها شده به سرعت
عقب کشیدم.

نگاهی به چهره‌ش انداختم و با دیدن قیافه‌ش نتونستم بیشتر از این
خودمو نگه دارم و زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند. وای خدااا
خیلی بامزه شده بود. لباسش که رسماً به گه کشیده شده بود.
کل صورتش شکلاتی شده بود و از بین قیافه‌ش فقط چشمای به خون
نشسته‌ش مشخص بود. همونطور که داشتم هر هر و کرکر می
خندیدم یهو ماشین سرعت زیادی گرفت که به صدلی چسبیدم و گفتم:
- آقای وحشی من جونمو نیاز دارما.

نیم‌نگاه عصبی بهم انداخت و گفت:

- فقط خفه شو!

این دفعه با دیدن چشماش واقعا ترسیدم و سکوت کردم. نمی
دونم چند دقیقه گذشته بود که وارد کوچه‌ی خلوتی شد. کوچه‌ای بن
بست و سوت و کور که هیچ وسیله نقلیه‌ای هم توش نبود.

با ترس گفتم:

- او مدیم اینجا چیکار؟

صندلیشو دراز کرد و از حالت نشسته به حالت درازکش در اومد.
متعجب داشتم به حرکاتش نگاه می کردم که نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بیا روم!

تو یه ثانیه چشمم گشاد شد:

- چی؟؟؟

دستم رو گرفت و کشید. با عصبانیت داشتم نگاهش می کردم که گفت:
- گفته بودم وقتی عصبی میشم فقط یه رابطه ی هات آروم می کنه؟

52

با عصبانیتی که از خودم سراغ نداشتم داد زدم:

- چرا چرت و پرت می گی بی جنبه؟ ول کن دستمو پیاده می شم.

فشاری به میچ دستم وارد کرد که واقعا درد گرفت اما به روی
خودم نیاوردم و با صلابت زل زدم تو چشاش.

با تحکم ادامه داد:

- میای روم یا خودم بیارمت؟

دیگه واقعا داشت گریه می گرفت. هیچ نرمشی توی چشماش نمی دیدم. توی تصمیمش مصمم و جدی بود. با جدیت گفت:

- صبح بهت تذکر دادم ندادم؟؟ گفتم منو عصبی نکن!

وای خدا چقدر چشماش ترسناک شده بودن. سعی کردم از یه در

دیگه وارد بشم. همیشه همین بودم تا می تونستم می تازوندم و

آخرشم کاسه ی چه کنم چه کنم تو دستم می گرفتم.

مامانم همیشه می گفت دختر این زبون تو آخر سرتو به باد می ده اما نمی دونست قراره تهمو به باد بده.

از فکرای مزخرفی که توی ذهنم نقش می بست خنده می گرفت. رسماً دیوونه شده بودم.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- ببین بیا یه کاری کنیم. من...

نذاشت بیشتر از این حرف بزنم و دستاشو دور کمرم گذاشت و

بلندم کرد و روی پاهاش گذاشتم. از ترس تو مرز سخته بودم. من تا

حالا با هیچ پسری انقدر نزدیک و تو این موقعیت نبودم.

می دونستم الان رنگم عین گچ شده.

زل زدم تو چشماش... چقدر خوشگل بود عوضی! اونم زل زده بود تو
چشمام...

یه چیزی داشت تو چشماش که نمی دونم چی بود. یه حس خاصی
بهم دست می داد وقتی توشون خیره می شدم.
با صداش حسم پرید:

- یه جوری رنگت پریده که انگار بار اولته تو این موقعیتی!
سیبک گلوم بالا پایین شد و گر گرفتم. باز می خواست آتیشم بزنه با
حرفاش. با حرص گفتم:

- مگه همه مثل توان که هر روز با یه نفر باشن؟

دستاش دور کمرم سفت شد و چسبوندم به خودش. لباش
به گوشم چسبید و زمزمه اش تموم تنم رو مور مور کرد:

- مثل من که نه اما می دونم هر روزی زیر یه نفر بودی! پس ادای
تنگارو درنیار.

دیگه نمی تونستم جلوی ناخنایی رو بگیرم که خودسرانه داشتن توی
پهلوش فرو می رفتن!

قیافه‌ش توهم رفت و گفت:

- نکن! دختر خوب نیست انقدر وحشی باشه!

شکلکی در آوردم و گفتم:

- نه پس فقط مرد از نوع وحشیش خوبه!

حالا صورتش روبروی صورتم بود. با اون چشمای نافذش زل زد تو
چشمم:

- همه‌ی شکلاتارو تمیز کن!

گنگ نگاهش کردم که گفت:

- با اون زبون درازت همه‌ی این شکلاتایی که مالیدی بهمو پاک می
کنی!

با دهن باز نگاهش کردم که گفت:

- منتظرم. یه بار دیگه بهت فرصت می دم و این دفعه کاری بهت ندارم و به پاک کردن شکلاتا با لبات بسنده می کنم اما دفعه ی بعدی فقط و فقط یه رابطه ی وحشیانه می تونه آرومم کنه دختر خانم! هنوز داشتم خیره خیره نگاهش می کردم که داد زد:

- سریع تر!

انگار دیگه چاره ای نداشتم. می ترسیدم اگه به حرفش نکنم واقعا همین جا یه بلا ملا سرم بیاره و کل آینده مو نابود کنه.

خم شدم و خواستم اول از صورتش شروع کنم. قبلش گفتم:

- خب من می تونم با دستمال کاغذی برات تمیزش کنم طوری که هیچی از شکلاتا باقی نمونه...

انگشت شصتشو گذاشت روی لبام:

- هیش! می خوام با لبات تمیزشون کنی.

دیگه هیچ راهی نبود. تصمیم عوض شد. اول به طرف گردنش رفتم. چشاشو بسته بود و راحت لم داده بود تا من برم شکلاتاشو بخورم. ای خدا این چه مصیبتی بود دیگهه!

زبونمو روی قسمتی از گردنش که شکلات داشت کشیدم که بوی
عطرش توی بینیم پیچید و چشمام ناخوداگاه بسته شد. چقدر خوش بو
بود عطرش به طوری که داشت از خود بی خودم می کرد. بوی عطر،
شکلات، موزیک آرام بخش و لایت، باد کولر و همه و همه باعث
شده بود واقعا سرمست بشم.

54

سرعت بیشتر به حرکت زبونم دادم و چیزی طول نکشید
که تموم گردنشو لیس زدم و شکلاتاشو تمیز کردم.
در نهایت سرمو بالا آوردم و زبونمو دور لبام کشیدم.
باید در کمال پرویی و وقاحت اعتراف می کردم که خیلی خوشمزه بود
و از شکلات هایی که با قاشق خورده بودم بیشتر چسبید.
نگاهم به صورتش افتاد. حالا نوبت صورتش بود. چشماش خمار
شده بودن و یه کوچولو باز بودن.

با همون چشمای خمار و نفسای تند شده اش داشت نگاهم می کرد.
خم شدم و صورتشو از پیشونیش شروع کردم به خوردن شکلاتا، بعد

از اون گونه‌هاش و نوک بینیش، اما وقتی نوبت به لباس رسید واقعا درمونده شدم.

لبامو بردم نزدیک لباس... قلبم دیوانه وار خودشو به در و دیوار قفسه‌ی سینه‌م می کوبید و حسابی بی قراری می کرد.

لبامو خیلی آروم گذاشتم رو لبای شکلاتیش و چشمام ناخوداگاه بسته شد. حسی که این لب‌ها هر دفعه بهم می دادن یه حسی فراتر از تمام حس‌هایی بود که تا حالا تجربه کرده بودم. توی خلسه فرو رفته بودم و دلم نمی خواست لبامو از لباس جدا کنم. انگار دست خودم نبود که من نباید انقدر غرقش بشم، من نباید انقدر با احساس ببوسمش!

من نباید دست و پام براش شل بشه و احساس کنم می خوامش اما... بدنم سر شده بود و کارام دست خودم نبود مخصوصا وقتی که یه دستش دور کمرم و دست دیگه‌ش دور گردنم پیچید و منو به خودش فشار داد.

تو یه حرکت جامونو عوض کرد و شروع کرد با ولع خوردن و بوسیدن لبام. در کمال ناباوری منم داشتم باهاش همراهی می کردم.

این قدر لبامو بوسید و بوسید و بوسید که فکر می کنم پنج دقیقه‌ای طول کشید. یهو به خودم اومدم و فهمیدم دارم چه غلطی می کنم.

مکثی کردم و هلش دادم که جا خورد. چشماش به سختی باز شد و گنگ نگام کرد. با صدای گرفته‌ای گفتم:

- پاشو از روم خفه شدم. شکلاتاتم که تمیز شد.

مغرورانه نگاهم کرد و بلند شد. من به سختی روی صندلی شاگرد جا گرفتم و امیرخان هم پشت رول نشست.

55

چیزی طول نکشید که ماشینو روشن کرد و به راه افتاد. طول مسیری که تا خونمون طی شد هیچ کدوم حرفی نزدیم حتی آدرس ازم نپرسید اما می دونستم که خونمونو بلده چون اون اکثر اطلاعات منو از بر بود.

بالاخره بعد از گذشت دقایقی وارد کوچه مون شد. خونه‌ی ما وسط تهران بود. نه خیلی پایین بودیم و نه خیلی بالا.

وضع مالیمونم خوب بود و دستمون با دهنمون می رسید. من ساکن یه ساختمون دو طبقه بودم که طبقه‌ی بالاش مخصوص منو آرامیس بود. یه خانواده‌ی پنج نفره‌ی نقلی، خودم بیست و سه سالم بود.

کارشناسی روانشناسی داشتم و عاشق هنر و هیجان بودم. عکاسی، نقاشی، میکاپ و جودو از رشته‌هایی بود که کنار درس یاد گرفته بودم.

خواهر کوچیکم آرامیس شونزده سالش بود. یه داداش جذاب و غیرتیم داشتم که فعلا سربازی بود و داشت ماه‌های آخرشو می‌گذروند.

خونه‌ی ما همیشه که نه اما اکثر اوقات جو خوب و صمیمی داشت. از دوره‌می‌های مامان آوا با دوستای سانتال مانتالش گرفته تا شمال رفتن‌های خانوادگی با دوستای بابا میلاد و دور دورای منو آرامیس با رفیقامون و البته کمی هم شیطنت با جنس مخالف که من بیشتر داشتم.

من دوتا خاله داشتم که یکیشون فوق العاده باحال و پایه بود و اون یکی زیادم پایه نبود اما خوب بود.

یه دایی داشتم که عشقم بود و فقط خودم می‌دونستم چقدر دلم براش تنگ شده. تنها خدا می‌تونست میزان وابستگی ما به هم رو تعیین کنه. آراد بیست و شش سالش بود.

داییمو می گم! یه پسر خوش هیکلِ شر و شیطون که می
تونستم بگم من کپی شماره دو داییم هستم.

بعد از اون می رسیدیم به خانواده ی پدریم. شناخت زیادی از شون
نداشتم چون بابا میلاد می گفت که خونواده اش خیلی در حقش بدی
کردن و وقتی می خواسته با مامانم ازدواج کنه کلی سنگ جلوی پاش
انداختن.

مخالف سفت و سخت این ازدواجشونم مادرِ بابام بوده. یعنی
مادر بزرگم.

خیلی دوست داشتم بینمشون اما وقتی با خودم فکر می
کردم که چه بلاها سر مامان و بابام آوردن کلا پشیمون می شدم.

56

با صدای امیربهادر از فکر او مدم بیرون:

- همینه؟

منظورش در سفید رنگ ساختمون بود سرمو بالا و پایین کردم و

گفتم:

- او هوم.

کیفمو چنگ زدم و صداشو شنیدم:

- برای بار آخر می گم. از اینجا که رفتی یه جوری بحث منو می کشی وسط و می گی که قبلا دوست بودیم. می گی از ازدواج با نامزدت راضی نبودی برای همین تنها فکری که به ذهنت اومده فرار بوده. فرار کردی اومدی پیش من اما من بهت گفتم فرار راه خوبی نیست و باید خانواده تو در جریان ازدواجمون بزاریم.

به اینجا که رسید مکثی کرد و بازومو به طرف خودش کشید که به سمتش چرخیدم و ادامه داد:

- فقط اگه خدایی نکرده، زبونم لال بفهمم که رفتی پیش پلیس یا کسی از قضیه ی دزدیده شدن تو برده هم چون خودت هم چون خانواده ت در خطر دختر خانم!

با عصبانیت نگاهش کردم و دستمو به سمت دستگیره ی ماشین بردم که گفت:

- فقط سه روز وقت داری!

از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم. اف اف و زدم که صدای مغموم آرامیس توی گوشی پیچید:

– کیه؟

یهو سرمو بردم جلوی لنز آیفون و زبونمو در آوردم که صدای جیغش
تو کوچه پیچید.

می دونستم چقدر از دیدنم خوشحال شده منم خیلی دلتنگش بودم.
چیزی نکشید که در ساختمون باز شد و آرامیش بدو بدو به طرفم اومد
و پزید بغلم. محکم بغلش کردم و فشارش دادم. عطر تنش رو با ولع
بو کشیدم و گفتم:

– عزیز دلممم!

آرامیس سرشو برد عقب و با چشای اشکیش نگام کرد و دوباره سفت
بغلم کرد و با بغض گفت:

– آیلی کجا بودی تو؟!

نگاهم به امیربهادر افتاد. هنوز نرفته بود و داشت مارو نگاه می کرد.
آرامیسو از خودم جدا کردم و دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و
گفتم:

– بیا بریم تو حالا.

باهم وارد خونه شدیم و درو بستم که صدای جیغ لاستیک هاشو شنیدم.
پوزخندی روی لبم نشست و وارد خونه شدیم. رو به آرامیس گفتم:

- مامان کجاست؟

- تو آشپزخونه س فکر کنم.

- من برم پیشش که دلم براش یه ذره شده!

دستمو کشید و گفت:

- آیلی دارم می میرم از نگرانی می شه بگی کجا بودی؟

- وای آرا صبر کن برم پیش مامان بعدش برای همتون یه جا تعریف می کنم دیگه اینجوری یه بار به تو توضیح بدم یه بار به بابا یه بار به ...

همین طور که داشتم حرف می زدم مامان از آشپزخونه زد بیرون و گفت:

- آرامیس داری با کی حرف می زنی؟

سرش که بالا اومد و منو دید مات و مبهوت سر جاش ایستاد و لب زد:

- آیلی!

به طرفش رفتم و با لبخند گفتم:

- سلام مامانم.

مامان دستاشو باز کرد و من تو بغلش فرو رفتم. مامان محکم بغلم کرد و با فین فین گفت:

- دختر تو که جون به لبم کردی کجا بودی تو؟ چی شد؟ می دونی چه آبروریزی تو محضر درست شده بود؟

یه دعوایی با خانم علوی کردیم نبود یبینی!

بعد منو از خودش جدا کرد و با هیجان گفت:

- آخرش می خواست کار به کتک کاری برسه که بابات نداشت و

جدامون کردن. تازه هر چی این چند وقت نامزدیتون سکوت

کرده بودم همه ی رفتارای مزخرفشو کوبیدم تو سرش و...

از لحن و طرز حرف زدن مامان خندهم گرفته بود. گاهی منم شبیه مامان

می شدم. وقتی عصبی می شدم و تند تند حرف می زدم و گاهی وقتا

هم پنچول می کشیدم. الان هم مامان این قدر عصبی شده بود که با کل

منو یادش رفته بود.

دستشو گرفتم و کشیدم:

بغض بدی به گلوم چنگ زد. همیشه از دروغ گفتن بدم می اومد و حالا
مجبور بودم که به عزیزترین کسای زندگیم دروغ بگم. لعنت بهت
امیر بهادر!

چندبار پلک زدم و گفتم:

- خب... چیزه... نمی دونم چجوری بگم.

آرامیس با هیجان گفت:

- هر جور که راحت تری آجی فقط بگو.

- راستش من اصلا از ازدواج با کامیار راضی نبودم...

وقتی نگاه کنجکاوشونو دیدم نفسی گرفتم و تندتند گفتم:

- اون روز که از آرایشگاه برمی گشتم با خودم فکر کردم که دارم وارد

زندگی می شم که اصلا دوشش ندارم و هیچ عشقی پشتش نیست.

می دونستم اگه با کامیار ازدواج کنم یک ماه دیگه باید طلاق بگیرم. نمی

خواستم شناسنامه مو لکه دار کنم. از طرفی یکم برای این حرفا دیر

شده بود. می دونستم نمی تونم بابارو قانع کنم برای همین مجبور

شدم که فرار کنم.

- چی؟

- ها؟

اینا کلماتی بود که مامان و آرا از فرط تعجب بیان کرده بودند. لبخند ملیحی زدم و با خونسردی ادامه دادم:

- اگه بخوام دقیق ترشو بگم بهتون من یه هم‌دانشگاهی داشتم که خیلی خاطر خواهم بود و منم یه حسایی بهش داشتم اما بروز نداده بودم.

اون روز که فرار کردم اونو سر راهم دیدم. با خودم فکر کردم حالا که جایی ندارم برم پیش امیربهادر از همه بهتره. آرامیس با ذوق گفت:

- اسمش امیربهادره؟

درحالی که حس بدی از بیان اسمش گرفته بودم و خیلی داشتم سعی می کردم قیافه م توهم نره گفتم:

- آره.

ادامه دادم:

- من روی برگشت نداشتم. اون ازم خاستگاری کرد و گفت
که برگردم پیش شما. گفت کار اشتباهی کردم و منم واقعا الان
پشیمونم مامان.

59

مامان موشکافانه نگاهم کرد. داشتم دعا می کردم حرفمو باور کنه.
آخه می دونستم حس مادرانهش ممکنه بهش قلب برسونه. چایمو
برداشتم و جرعه ای ازش نوشیدم که مامان پرسید:
- یعنی این چند روز با اون پسره تنها بودی؟
آب دهنم رو قورت دادم. خدایا چی می گفتم؟! من من کردم:
- چیز شد... می دونی مامان من مجبور بودم. اگه نمی رفتم پیش اون
باید می رفتم تو خیابون.

مامان با عصبانیت به سرش چسبید و گفت:

- وای آیلی! وای از دست تو.

دندونامو روی هم فشار دادم و ارواح امیربهادرو مورد عنایت قرار
دادم:

- حالا مگه چی شده؟! من تو خونه‌ش بودم اما اون هیچ کاری به من نداشت. چند روز که خونه نبود و اون یکی دو روزی هم که بود تو اتاقای جدا بودیم.

به خدا راست می‌گم.

مامان چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- آیلی اعصاب منو به هم نریز. خر خودتی بچه.

- ماما! ان می‌گم اون حتی نگاهم نکرد! چه برسه به این فکرای که تو داری راجب من می‌کنی.

کسی از درونم فریاد کشید:

- آره جون عمه‌ت راست می‌گی!

اون نبود مته‌کنه بهت چسبیده بود و می‌بوسیدت؟!!

خفه شویی نثار صدای درونیم کردم که همیشه تو جاهای حساس خودشو نشون می‌داد. صدای ماما رشته‌ی افکارم رو پاره کرد:

- می‌دونی اگه آراد بفهمه چه بلایی سرت میاره که؟!!

شکلکی درآوردم و گفتم:

- غلط کرده.

مامان چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:

- خجالت بکش دختر. کسی در مورد داییش اینجوری حرف می
زنه؟؟

نیشم باز شد و گفتم:

- کجا هس؟ نمی بینمش؟

- خونه ش!

- چه عجب بابا!!! وقتی من بودم که هر روز اینجا پلاس بود.

60

آرامیس با ناراحتی گفت:

- وقتی تو بودی آره. اما از وقتی تو گم شدی دایی خیلی ناراحته.

یه دعوایی هم با بابا راه انداختن که... پاشو اینجا نداشته از اون روز.

- چرا دعوا؟

- دایی بابا رو مقصر گم شدن تو می دونست. می گفت چندبار
گفتم آیلی هنوز وقت ازدواجش نیست گوش نکردید. این پسره انقدر
نحس بوده که معلوم نیست چه بلایی سر آیلی اومده.

الهی قربونش برم می دونستم چقدر عذاب کشیده از نبودم. واقعا
اگه همچین بلایی سر آراد میومد من چیکار می کردم؟! صد درصد
دیوونه می شدم.

با لبخند بغض داری گفتم:

- حالا اونو من حلش میکنم. فقط...

مامان معترضانه گفت:

- باز چیه؟

- امیر می خواد بیاد خاستگاری. تصمیمش جدیه. گفت با شما
صحبت کنم.

انگار که آتیشش زدم داد زد:

- یعنی چی؟ مگه تو بی کس و کاری! اصلا پسره چیکاره هست؟
خونوادهش کیه؟

خواستم بگم قماربازه اما می دونستم بعدش جام تو کوچه س. برا
اینکه قضیه رو فیصله بدم گفتم:

- مامان حالا شما اجازه بدید بیان اگه نپسندیدین چشم مشکلی نیست.
ضمنا امیر انقدر کامل و جتلمنه که مطمئنم عاشقش می شید.

مامان کلافه پوفی کشید و چشم غره ای بهم رفت. بلند شدم و گفتم:

- اگه اجازه بدید من برم اتاقم. نیاز به استراحت شدیدی دارم.

مامان چیزی نگفت و من بلند شدم. وارد اتاقم شدم و هنوز درو کامل
نبسته بودم که آرامیس وارد شد. متعجب نگاهش کردم که محکم بغلم کرد
و گفت:

- وای نمی دونی چقدر خوشحالم آبجی که دوباره برگشتی.

بوسیدمش و گفتم:

- منم خوشگل من.

در و بست و دستمو کشید به طرف تخت خوابم و گفتم:

- بیا بیا برام تعریف کن از امیر. وقتی ازش حرف می زدی یه حس
خاصی تو صورتت بود.

توی دلم گفتم:

- اون دقیقا حس نفرت بود خواهر خوش خیال من!

اما رو به آرا گفتم:

- خب عزیز من چی بگم الان؟

61

- چجوریه؟ قیافه‌ش؟ تیپش؟ خوشگله؟ چند سالشه؟ ماشینش چیه؟

- وایای چه همه سوال آرامیس. بهتر نیست بزاریم بیاد خاستگاری

خودت از نزدیک ببینیش.

نیششو باز کرد و گفت:

- نه آخه خیلی کنجکاوم.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه. در این حد بدون یه پسر قد بلند توپر چش و ابرو مشکلی!

با دیدن برق تو چشماش دستی جلوی چشماش تگون دادم و گفتم:

- من می رم حموم آرا. تو بشین و غرق شو تو رویاهات.

بلند شدم و بعد از برداشتن یک دست لباس راحتی وارد حموم شدم.

بعد از یه دوش اساسی که کاملاً خستگیمو در کرد از حمون بیرون
اومدم و با دیدن اتاق خالی نفس راحتی کشیدم. حقیقتاً حوصله‌ی
سوال پیچ شدنو نداشتم. روی تختم دراز کشیدم و به ثانیه‌نکشیده‌از
فرط خستگی بیهوش شدم.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

صبح با صدای جیغ و داد و دعوا از خواب بیدار شدم. صدای فریاد
بابا از ده‌فرسخی هم‌شنیده‌می شد:

- خانم من آبرومو از سر راه آوردم که این دختر داره باهاش بازی می
کنه؟!

صدای سرزنش گر مامان اومد:

- عاشق شده میلاد. مگه عاشقی جرمه؟

- غلط کرده دختره‌ی چموش. من این دختر و درستش می کنم که پنج
روز بدون اطلاع من نزنه از خونه بیرون.

بعد از این حرف صدای قدم‌هایی به طرف اتاقم رو شنیدم.

پوفی کشیدم و بلند شدم روی تخت نشستم. می دونستم الان باید
منتظر مواخذه‌ی بابا باشم.

آخه چرا؟ من چه گناهی کردم؟ کاش می تونستم بهش بگم همه ی این
بلاها به خاطر تو به سرم اومده اما... لعنت به امیر بهادر!

در اتاق با ضرب باز شد و بابا توی چهارچوب در قرار گرفت. مامان
و آرامیس هم با چشمای ترسیده پشت سرش وایساده بودن و منو
نگاه می کردن.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- سلام بابا.

بابا با چشمای سرخش توی چشمام نگاه کرد و گفت:

- آیلی اینا چی می گن؟

- هرچی گفتن درسته بابا!

سرمو انداختم پایین که او مد جلوم وایساد و داد زد:

- هنوز یاد نگرفتی به احترام بزرگترت پاشی وایسی نه اینکه بی اعتنا
لم دادی و انگار نه انگار.

کلافه پا شدم و ایستادم. اصلاً حوصله‌ی جنجال و دعوا نداشتم. برای همین برخلاف روحیه‌ی گستاخم خواستم ازش عذرخواهی کنم که یه طرف صورتم سوخت.

با دهن باز نگاهش کردم و دستمو روی صورتم گذاشتم که گفت:

- اینو زدم تا بفهمی این خونه‌بی در و پیکر نیست که هر جا خواستی بری و خیلی راحت برگردی!

مثل اسفند رو آتیش بودم. با عصبانیت داد زدم:

- بسه... بسه دیگه. خسته شدم از دست کارات و حرفات! چقدر این مامان منو عذابش دادی بسه نیست؟ چقدر رابطه‌ی سردی با منو آرامیس داشتی بس نیست؟ حالا هم دست روی دخترت بلند می کنی؟

آفرین خیلی عالی به باباجون پیشرفت کردی اما من یه دقیقه دیگه تو این خونه نمی مونم چون دیگه خسته شدم از این همه آشوب.

مامان با حرص گفت:

- دهن تو ببند آیلی!

- چرا مامان؟ دیگه چقدر؟ خسته شدم کم آوردم. لباسمو پوشیدم و کیف و گوشیمو برداشتم. بابا با دست به در اتاقم اشاره کرد و گفت: - منم دیگه حاضر نیستم دختر گستاخی مثل تو رو تو خونه مراه بدم. گمشو بیرون!

از خونه زدم بیرون و بغض به گلوم چنگ زد. کوله مو جابه جا کردم و اشک ردی گونه هامو پاک کردم. نفسی گرفتم و به قدم هام سرعت دادم. باید هرچه زودتر از این خونه ی شوم دور می شدم. در همین حین صدای بوق ماشین کنارمو شنیدم. پوفی کردم و زیر لب زمزمه کردم: - دیگه حوصله ی تو یکی رو ندارم.

سعی کردم بی توجه باشم اما وقتی صدای بوق ممتد شد نتونستم طاقت بیارم و با عصبانیت برگشتم تا هرچی فحش و ناسزا بلدم بارش کنم که با دیدن کمری آراد متوقف شدم. عینک دودیشو داد بالا و با دیدنم یهو کوبید رو ترمز. متوجه شدم که اسممو زیر لب زمزمه کرد. کوله م از روی شونه م سر

خورد و آراد از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد. تو وسط پیاده رو
جوری بغلم کردم که صدای شکستن استخوانمو شنیدم.

63

اسمشو صدا زدم:

- آرادا!

بعد از چند لحظه ولم کرد و کمی ازم فاصله گرفت. دستاش صورتمو
قاب گرفت و با چشمای نگرانش زل زد تو چشمام و گفت:

- آیلی واقعا خودتی؟ خوبی الان؟؟

مشتی به بازوش زدم و با خنده گفتم:

- معلومه که خوبم دیوونه. یهو اومدی وسط پیاده رو چسبیدی
بهم که چی بشه؟ ترسیدم یه لحظه.

اما اون بدون اینکه خنده ای به لب بیاره گفت:

- صورتت چی شده؟

لبم کج شد و گفتم:

- با بابا دعوا شد.

یا عصبانیت گفت:

- اون زدت؟

- اوهوم.

تو حال و هوای خودم بودم که یهو دیدم داره به سمت خونه‌ی ما می ره.
به طرفش رفتم و صداش زدم:

- آراد؟ وایسا کجا می ری آخه؟!

وقتی دیدم توجهی به حرفم نمیکنه به قدم هام شدت دادم و مقابلش قرار
گرفتم. بازوهاشو گرفتم و تو چشمای به خون نشسته‌ش زل زدم:
- آراد خواهش می کنم. ولش کن ارزش نداره بخوای خودتو
به خاطرش عصبی کنی.

بازوهاشو از بین دستام کشید بیرون:

- مرتیکه‌ی احمق غلط کرده راه به راه دست رو تو بلند می کنه. فکر
کرده چون پدره و مرده می تونه هرکاری دلش بخواد بکنه.
دستشو گرفتم و کشیدم:

- آراد تو رو خدا بیا بریم. تو راه صحبت می کنیم.

نگاهی بهم انداخت. هنوز هم تعلل داشت. سرمو کج کردم و گفتم:

- خواهش!

سوار ماشین که شدیم بعد از بستن کمر بند پاشو روی گاز فشرد و ماشین از جا کند شد.

از ترس به صندلی تکیه دادم. می دونستم آرام وقتی عصبی می شه یکی می شه مثل خودم. کله خر و دیوونه.

فقط اینو نمی دونستم اگه پیرسه این مدت کجا بودم چی بگم.

اگه پیرسه چرا با بابات دعوات شده چی بگم؟!

اون به شدت روی من و روابطم حساس بود ولی من هیچ وقت به حرفاش اهمیتی نمی دادم.

از شدت استرس قندم افتاده بود و با نگاهی به آینه ماشین متوجه شدم رنگم پریده.

سعی کردم جو سرد و خشک ماشینو عوض کنم و گفتم:

64

- خب چه خبر؟

دستی توی موهای خوش حالتش کشید. قطعا من خوشبخت ترین آدم دنیا بودم که دایی مثل اون داشتم. پوفی کشید و گفت:

- به نظرت چه خبری می تونه باشه؟

به طرفم برگشت و با نهایت احساسی که می تونست از چشماش بهم منتقل کنه گفت:

- تو این چند روزه فهمیدم چقدر برام مهمی آیلی! خیلی دوریت سخت بود دختر. مخصوصا این که نمی دونستم کجایی و چه بلایی سرت اومده اذیت می کرد.

سرمو روی شونهش گذاشتم. چشمامو بستم و با نهایت درد گفتم:

- من حالم خیلی خوب بود آراد. فقط تنها مشکلم خبر نداشتن از شماها بود. و گرنه...

حرفمو قطع کرد و گفت:

- هنوز نمی خوای بگی کجا بودی؟

سرمو از روی شونهش برداشتم و نفسی گرفتم:

- من... من پیش نیلسا بودم.

جلوی ساختمونی که سکونت داشت ایستاد و اشاره زد:

- پیاده شو. بقیه شو تو خونه حرف می زنیم.

کیفمو چنگ زدم و از ماشین پیاده شدم. آراد تو طبقه‌ی

ششم‌یه ساختمون شش طبقه تو یکی از مناطق بالاشهر سکونت

داشت. وضع مالیش به لطف ارثیه‌ای که از بابا بزرگم برایش مونده بود و

کارو کاسبی که جدیداً شروع کرده بود خوب بود.

وارد آسانسور شدیم و دکمه‌ی شش رو فشار داد. من طی مسیر کلا

سرم پایین بود. نه اینکه خجالت بکشم می ترسیدم چشمم ترس نگاهمو

لو بدن. آراد منو بهتر از هر کسی می شناخت از اونجا که بابا بزرگ و

مامان بزرگم خیلی زود و وقتی آراد دو سالش بوده مردن. اونم دقیقاً

زمانی که من توی شکم مامانم بودم. خانواده‌ی مامانم اصالتاً شمالی

بودن و بابام تهرانی.

سال ها پیش آراد با خاله کوچیکم او مدن تهران تا خونه‌ی ما بمونن.

یه شب که می خوابن و صبح از خواب بیدار می شن میفهمن که تو

شمال زلزله اومده و...

بابا بزرگ و مامان بزرگم به دار فانی پیوستند.

خاله کوچیکم و آراد خونه‌ی ما میمونن. منم بعد از چند ماه دنیا میام و
 آراد می شه همدم همیشگی زندگیم... همبازی بچگیام و...
 من و آراد خاطره زیاد داریم تا حدی که اگه بخوام تعریفشون کنم فکر
 می کنم باید یه سال زمان گذاشته بشه.

65

بعد از چند سالم که آرش و آرامیس به دنیا اومدن اما من به هیچ
 کدوم به اندازه‌ی آراد وابسته نبودم.
 این قدر تو فکر بودم که نفهمیدم که آسانسور و ایساد و وقتی
 به خودم اومدم که دیدم دستم داره توسط آراد کشیده می شه.
 در خونه شو باز کرد و فرستادم تو. خودشم پشت سرم اومد. سوئیچشو
 انداخت روی کانتر و به طرف یخچال رفت.

بطری آب رو برداشت و یه نفس سر کشید. همونطور
 که داشتم مانتو مو در میاوردم نگاهی به خونه انداختم و گفتم:
 - اوه اینجا بمب ترکیده؟

بطری رو توی یخچال گذاشت و نگاهی بهم انداخت:

- چای یا قهوه؟

- قهوه!

مانتو و شالمو روی دسته‌ی مبل گذاشتم و به طرف آینه رفتم و جلوش ایستادم. نگاهم به صورتم افتاد که کبود شده بود و ورم کرده بود. لبمو گاز گرفتم و داشتم خودمو واری می کردم که صدای آرادو شنیدم:

- بیا بشین.

بی حرف به طرفش رفتم و کنارش روی مبل نشستم. خودمو مشغول بازی با گردنبندم نشون دادم که صداش تنمو لرزوند:

- تو چشمانگا کن.

نمی تونستم به حرفش گوش ندم. سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشماش. ادامه داد:

- همینطوری که تو چشمام نگاه می کنی بگو خونه نیلسا بودی. بگو تا باور کنم!

قلبم لرزید. اون چی از من می خواست؟ مگه من می تونستم همچین کاری بکنم. من هیچ وقت نمی تونستم به چشم‌ها دروغ بگم.

اونم چون این خصلتمو می دونست که اگه زل بزنم تو چشای کسی
باید راست بگم اینو ازم خواست.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- آراااا اذیتم نکن دیگه. باشه خونه نیلسا نبودم.

با پوزخند سر تگون داد و گفت:

- خب؟ می شنوم. بگو کجا بودی؟

- چیز.... من...

در حالی که به میز زل زده بودم شروع کردم به تعریف کردن. همه ی اون
چیزایی رو که به مامان گفته بودم و به آرادم گفتم. سعی می کردم با نهایت
احساس حرف بزنم تا آراد باور کنه واقعا عاشق شدم.

وقتی حرفام تموم شد نفسی گرفتم و سرمو آوردم بالا. چشماش سرخ
شده بودن و رگ گردنش بیرون زده بود. کم کم داشتم ازش می ترسیدم.

برای اینکه کمی آرومش کنم دستشو تو دستم گرفتم و در حالی
که نوازشش می کردم کلمه ای که خیلی دوست داشت براش به کار
ببرمو گفتم:

- دایی جووونم. دایی آرادم؟؟

یهو از پشت گردنم چسبید و گفت:

- خر خودتی بچه. نمی تونی منو با چهارتا کلمه خر کنی.

لب ورچیدم و مستی توی دلش کوبیدم که آخش بلند شد و گفتم:

- خیلی بدیییی آراد. ول کن دیگه آقاا عاشق شدم. مگه جرمه؟

66

بلند شد و در حالی که به طرف آشپزخونه می رفت گفت:

- حالا طرف آدم حسابیه؟

لبخندی از این سوالش روی لبم نشست. این یعنی

تونسته بودم راضیش کنم برای نقشه های بعدی که تو ذهنم داشتم.

نفرتم رو پشت لبخند مصنوعیم قایم کردم و گفتم:

- آره خیلی. حالا اگه ببینیش مطمئنم خوشت میاد.

با سینی حاوی دو فنجان قهوه از آشپزخونه خارج شد و گفت:

- خب حالا برنامه ت چیه؟ با بابا تم دعوات شده از خونه زدی بیرون!

قیافه مپکر شد و گفتم:

- آره شانس گند من.

کنارم نشست و توی چشمم زل زد. دستمو توی دستش گرفت و گفت:

- البته کمی به بابات حق می دم. یعنی چی خونه ی یه پسر بودم. یعنی آیلی همون بود که گفتی عاشقشی ساکت شدم و گرنه می رفتم مادرشو به عزاش می نشوندم.

دستمو که داشت بین دستاش خرد می شد و بیرون کشیدم. فنجون قهوه مو برداشتم و گفتم:

- حالا که چیزی نشده آروم باش. اون قصدش خیره. می خواد بیاد خاستگاری!

بهم زل زد و با اشاره به قهوه م گفت:

- داغه!

چشمکی زدم و گفتم:

- قهوه داغش می چسبه.

سری به نشونه ی تاسف تگون داد و سرشو انداخت پایین.

احساس می کردم خسته و کلافه‌ست. با کنجکاوی گفتم:

- آراد چیزی شده؟

پوفی کشید و گفت:

- خیلی خسته‌ام آیلی! از این زندگی نکبتی خسته‌م. تو اگه‌بری من
چیکار کنم؟

لبام‌آویزون شد و گفتم:

- دیوونه‌مگه من کجا می‌خوام برم.

سرشو آورد بالا و نگاهشو دوخت تو نگام:

- ولش کن انگار دیوونه‌شدم. می‌دونی از این زندگی که همش
شده کار و خونه و تنهایی خسته‌م.

دستی به ته‌ریشش کشیدم:

- الهی فدای خستگیات دایی جذابم! مشب‌حالتو عوض می‌کنم.
فقط...

لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست و گفت:

- چی می‌خوای باز؟

- می تونم از امروز خونه‌ی تو بمونم؟ اگه رانندی جام تو خیابونه!

67

اخماش تو هم رفت و گفت:

- تو که می دونی من چقدر از حضورت کنارم خوشحالم بعد این حرفو می زنی؟!

چشمکی زدم و با دلبری گفتم:

- حالا قهوه تو بخور.

بعد از صرف قهوه آراد رفت اتاقش تا یکم استراحت کنه و منم بلند شدم تا سرو سامونی به خونه‌ای که جای سوزن انداختن نبود بدم.

وارد آشپزخونه شدم و متفکر سرمو خاروندم. اون قدر تعداد کارهایی که باید انجام می دادم زیاد بود که نمی دونستم از کجا شروع کنم. ظرف های تلنبار شده رو توی ماشین ظرف شویی چیدم و شروع کردم به تمیز کردن داخل یخچال.

این قدر میوه‌ی پلاسیده داشت که حالم بد شده بود. طی ساعاتی که داشتم اونجا رو مرتب می کردم روح آرادو هم مورد عنایت قرار می دادم.

بالاخره بعد از بشور و بساب که سه ساعته طول کشید با خستگی کمر راست کردم و نگاهی به دورم انداختم. همه جای خونه برق افتاده بود و دیگه خبر از اون به هم ریختگی قبل نبود.

هنوز خبری از آراد نبود. تصمیم گرفتم شام درست کنم چون به شدت ضعف کرده بودم. کمی فکر کردم و در نهایت تصمیم گرفتم یه شام سبک و حاضری مثل املت درست کنم. همه وسایلو تو یخچال داشتیم و خدا رو شکر یخچال آراد برخلاف یخچال امیربهادر اصلا خالی نبود. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد پیدا می شد. بعد از اینکه املتو درست کردم صدای شرشر آبو شنیدم. حتما آراد رفته بود حموم.

گازو خاموش کردم و به طرف حموم حرکت کردم. چند تقه به در زدم که صداش و شنیدم:

- بله؟

- آراد کی میای بیرون؟ من خیلی گشتمه!

- پنج دقیقه دیگه.

با خوشحالی از در فاصله گرفتم و وارد آشپزخونه شدم و شروع کردم به چیدن میز. سبزی توی سبد جا کردم و روی میز گذاشتم. املتو با همون ماهیتابه گذاشتم وسط میز.

کلا دوست داشتم غذا رو با جاش بیارم سر سفره. مثلاً دوست نداشتم املتو توی یه ظرف دیگه خالی کنم دلم می خواست تو همون ماهیتابه بخورم.

68

یه دوغ مشتی هم درست کردم و گذاشتم وسط با چند تیکه نون. فکر نمی کردم دیگه چیزی بخوایم. توی امین فکرها بودم که آراد ربدو شامبر پوشیده وارد آشپزخونه شد و گفت:

- اوه چه بویی راه انداختی!

در حالی که داشتم به املت ناخونک می زدم گفتم:

- مردم از گشنگی بیا دیگه.

آراد که از قیافه‌ی من خنده‌ش گرفته بود گفت:

- باشه حالا زن.

روی صندلی جا گرفت و گوشیشو پرت کرد روی میز. در حالی که برای خودش لقمه می گرفت گفت:

- بردار یه زنگ به مامانت بزن بگو پیش منی! این قدر که این گوشی زنگ خورد سرم رفت.

لبامو آویزون کردم و گفتم:

- نمی خوام.

با نگاه نافذش نگاهم کرد و گفت:

- گفتم بهش زنگ بزن نگرانه. راستی چرا خطت خاموشه؟
سرم بالا اومد و مستقیم نگاهش کردم.

حالا چی می گفتم؟؟

با چیزی که به ذهنم رسید با هیجان ساختگی گفتم:

- می دونی چی شد؟ وقتی فرار کردم گوشیم نمی دونم چجوری از کیفم افتاده بود و گم شده بود. بعد امیر که قضیه رو فهمید رفت
برام گوشی و سیم کارت جدید خرید.

بعد از اتمام حرفم با لبخند ژکوندی نگاهش کردم که گفت:

- چه جتلمن.

- او هوم.

فقط یه ذره املت ته ماهیتابه مونده بود. خم شدم نونمو بکشم تهش
که دست آرادم دراز شد. سرم بالا اومد و نگاه حریصم تو نگاه شیطان
آراد نشست.

با خنده گفتم:

- مال منه!!!

ابرو بالا انداخت و گفت:

- حتی فکرشم نکن.

بعد هر دو به ته ظرف حمله کردیم که در نهایت لقمه نصیب آراد شد.
لبام آویزون شد و رو ازش گرفتم که در حالی که داشت می لومبوند
گفت:

- اوه خوبه حالا چلو کبابم ندادی. یه املت که این حرفا رو نداره.

بعد دستشو دراز کرد و لقمه‌ای که نصفشو خورده بود رو
به طرفم گرفت.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- من دهنی نمی خورم.

با خنده گفت:

- بیا بخور خودتو لوس نکن. من که می دونم تو اهل این حرفا نیستی!

دندونامو روی هم فشار دادم. چرا نمی تونستم مثل بقیه دخترا کلاس بزارم؟؟ خودمو لعنت کردم که این آراد بیشعور همه ی خصوصیات منو از بره!

69

لقمه رو با حرص ازش گرفتم و خوردم. این قدر محکم دندونامو فشار می دادم. که لقمه ی بدبخت کاملاً له شد.

بلند شدم و با لبخند ملیحی رو به دایی جان گفتم:

- آراد خان از اونجایی که من خیلی خسته ام میز با تو!

خندید و سری به نشونه ی تاسف تگون داد که به طرفش رفتم و موهاشو از پشت کشیدم که صداش در اومد:

- آی چته وحشی!

- سزای کسی که حرص منو دربیاره همینه.

درحالی که داشت موهاشو مرتب می کرد گفت:

- دلم به حال اون بدبختی که می خواد تورو بگیره می سوزه. خیلی وحشی هستی!

ناخوداگاه یاد حرف امیربهادر افتادم:

- دختر خوب نیست این قدر وحشی باشه!

لبم رو گاز گرفتم و با شب بخیری به طرف یکی از اتاق ها رفتم. وارد اتاق شدم و گوشیمو از توی کیفم برداشتم. هیچ کس این شماره مو به جز امیر نداشت برای همین هیچ تماس یا پیامی نداشتم.

اولین کاری که تصمیم داشتم انجام بدم زنگ زدن به مامان بود. همین

کارو کردم و شمارشو گرفتم. هم زمان نگاهم به سمت عقربه های

ساعت کشیده شد. ساعت ده و نیم شب بود. بعد از چند بوق صداش

تو گوش پیچید:

- الو

- سلام مامان.

چند لحظه سکوت و بعد گفت:

- آیلی تویی مادر؟ کجایی تو؟ آیلی حرف بزن خوبی؟؟

درحالی که چیز سفت و سختی داشت راه گلویم را می بست گفتم:

- آره مامان من خوبم. زنگ زدم بگم نگران من نباشید من خونه ی دایی ام.

نفسش رو مر صدا بیرون فرستاد و گفت:

- از دست تو دختر! من مردم از نگرانی. برگرد خونه عزیزم. باباتم پشیمونه.

- نه مامان دیگه پشیمونی فایده ای نداره.

من دیگه حوصله ی بحث و جنجال ندارم.

- چرا این قدر لجبازی؟

- مامان می خوام قطع کنم کاری نداری؟

جوابی نداد که گفتم:

- این شماره جدیدمه. کار داشتی زنگ بزن. شبت بخیر.

تماس رو قطع کردم و روی تخت تک نفره‌ی اتاق نشستم. نمی‌دونستم باید چیکار کنم. گیج بودم و سردرگم. نمی‌دونستم چی درسته‌چی غلط!

خدا لعنت کنه امیربهدار که اومدی و زندگی منو بهم ریختی! داشتم پامو تند تند تکون می‌دادم و فکر می‌کردم باید چیکار کنم که در اتاق باز شد.

آراد وارد شد و گفت:

- برای فردا یه قرار بزار با این پسره. می‌خوام ببینمش.

- چرا؟

- بالاخره قراره داماد خانواده‌ی ما بشه یا نه؟ می‌خوام باهاش آشنا بشم.

هنگ نگاهش کردم که گفت:

- شب بخیر.

پوفی کشیدم و شروع کردم به تایپ کردن.

- سلام شب بخیر.

سند کردم به امیر بهادر. منتظر جواب بودم اما وقتی یک ربع گذشت و جوابی نیومد برام کلافه دوباره تایپ کردم:

- فردا باید بینمت می خوام با یکی از اعضای خانواده ام آشنات کنم. این بار اما بعد از پنج دقیقه جواب پیاممو داد:

- من حوصله ی این مسخره بازی رو ندارم.

با حرص تند تند تایپ کردم:

- یعنی چی؟ من به خاطر جنابعالی تو در دسر افتادم بعد تو حوصله ی اومدن به یک قرار خانوادگی رو نداری؟ یا فردا میای به آدرسی که می گم یا هرچی بینمون بوده تموم شده. منو که دیگه تو مشقت نداری الان نمی تونی پیدام کنی پس دیگه بر نمی گردم پیشت.

با باز کردن پیام بعدی و چیزی که نوشته بود انگار که دنیا روی سرم خراب شد.

آدرس دقیق خونه ی آرادو برام فرستاده بود و نوشته بود:

- الان می دونم کجایی هرزه! احتمالا داری از زیر همون هرکولی که باهاش رفتی خونه پیام می دی پس واسم زر زن.

از شدت عصبانیت نفس نفس می زدم. دلم می خواست اونو به خاطر توهیناش و این اطلاعات دقیقش از مکانی که توش حضور داشتم خفه کنم. حتما واسم پیا گذاشته مردیکه روانی!

تنها جمله ای که به ذهنم می رسید و تایپ کردم:

- کافر همه را به کیش خود پندارد.

بعد هم آدرس رستورانی که یکی از رستوران های مورد علاقه ام بود را برایش تایپ کردم:

- اگه فردا به این آدرس اومدی که اومدی اما اگه نیای باید دور منو خط بکشی!

بعد هم گوشیمو خاموش کردم و زیر بالش گذاشتم و خوابیدم.

71

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- آراد حواست به چیزایی که گفتم باشه ها. ببین این یکم گند دماغ...

یهو به خودم او مدم و فهمیدم دارم خراب می کنم سریع جمعش کردم و گفتم:

- منظورم اینه یکم جدیه زیاد نمی شه باهاش شوخی کرد.

آراد پوفی کشید و گفت:

- آیلی آیلی وای آیلی بسه تو رو خدا از وفتی نشستیم تو ماشین یه ریز داری حرف می زنی. سرم رفت به خدا.

نیشمو تا بناگوش باز کردم و با لبخند گفتم:

- خب بهت اعتماد ندارم می ترسم بزنی خراب کنی!
چپ چپی نگام کرد و گفت:

- همینم مونده بعد یه عمر منو به کسی که هنوز شوهرتم نیست در واقع هیچ کارته بفروشی؟! واقعا متاسفم آیلی!

به تته پته افتادم و گفتم:

- نه چیزه منظورم این نبود که!

- چی؟

خواستم چیزی بگم که توسط کسی صدا زده شدم:

- آیلی؟!

با بهت به طرف صدا که از پشت سرم می اومد برگشتم. امیر بهادر بود که با اون ژست مخصوص خودش و عینک دودی مارکش داشت به طرفمون می اومد. تب اسپرتی زده بود. تیشرت کرم و شلوار سفید و عینک دودی که دسته‌ش سفید بود حسابی بهش میومد.

جلو اومد و عینک دودیشو از روی چشماش برداشت. چشمایی که احساس می کردم دارن طوفانی می شن!

سلام زیر لبی گفتم که بی توجه به من با لحن بدی گفت:

- آقا کی باشن؟

قبل از اینکه من چیزی بگم آراد با لبخند گفت:

- جاست فرندشم!

امیر که لحظه به لحظه داشت عصبی تر میشد و من حدس میزدم الان یه بادمجون پای چشم آراد می کاره پیش دستی کردم و گفتم:

- امیر...

با عصبانیت گفت:

- تو ساکت!

رو به آراد کرد و گفت:

- مگه تو خودت ناموس نداری....؟

و فحشی داد که حتی نمی توانستم تو ذهنم حلاجیش کنم.

72

آراد یقه شو گرفت و امیربهادرم صبر نکرد و زانو شو فرو کرد تو شکم آراد که رفتم جلو تا جداشون کنم و داد زدم:

- نکن! ولش کنید تو رو خدا!

بعد رو به امیر با داد گفتم:

- ولش کن دیوونه داییمه!

سرش که داشت می رفت تا بره تو چش و چال آراد وسط راه متوقف شد و متعجب نگاهش کرد. ادامه دادم:

- به خدا راست می گم. مگه نگفتم خانوادمو می خوام بیارم برا آشنایی! آراد داییمه اما یه مشکلی که داره مردم آزاره.

امیر دستشو عقب کشید و لباسشو صاف کرد. آراد در حالی که به دلش چسبیده بود رو به من با مزاح گفت:

- نگفته بودی خاستگارت علاوه بر اخلاق گندش، وحشی هم هست؟! چشم غره‌ای بهش رفتم که لبخند دوستانه‌ای به امیر بهادر زد و دستشو دراز کرد:

- آرادم. داییِ آیلی. می خواستم ببینم چقدر دوشش داری! با این کارت فهمیدم که حرفای آیلی دروغ نبوده!

بعد در حالی که منو امیر و توی بهت گذاشت به طرف در رستوران حرکت کرد.

امیر منو دوست داشت؟؟ داییِ مارو نگاه با یه شارلاتان بازی به این نتیجه رسید که این دراز عاشق منه! نه آقا جان این عاشق من نیست فقط غد و وحشیه و زورش زیاده‌ایش!

تو همین فکر بودم که دستش پشت کمر من نشست و کنار گوشم زمزمه شو شنیدم:

- راهیفت تا تابلو تر از این نکردی!

با صداش به خودم اومدم. نگاهم به دستش افتاد و اشاره کردم دستشو برداره. با اخم هلم داد و گفت:

- منم زیاد تمایلی ندارم بهت دست بزنم اما داییت ممکنه شک کنه. به روبرو نگاه کردم که دیدم آراد میزی وسط رستوران انتخاب کرده و کنارش به انتظار ما ایستاده.

به قدم هام سرعت دادم و به طرف آراد رفتم. امیربهادر هم سعی می کرد قدماشو با من هماهنگ برداره. روی صندلی که نشستیم آراد هم مقابلمون نشست.

73

پسر جوونی به طرفمون اومد و گفت:

- خانوم و آقایون خوش اومدید. چی میل دارید؟ امر بفرمایید تا ثبت کنم.

من که عاشق غذاهای این رستوران بودم چشمام برق زد و گفتم:

- من کباب برگ می خوام!

آراد خندید و گفت:

- مثل همیشه!

پسر که هنوز با دقت متوجه من نشده بود وقتی صدامو شنید سرش بالا اومد و با دیدن من لبخند مهمون لب هاش شد و گفت:

- ا خانم ایزدی شما این؟ شرمند متوجه نشدم. خیلی خوش اومدید خانم. چند روزی هست تشریف نیاوردید نگران شدیم.

نگاهم به سمت دست مشت شده‌ی امیربهادر کشیده شد و بی توجه به اون لبخندی به پسر زدم و گفتم:

- آره یکم گرفتار بودم. از ابن به بعد بیشتر میام.

پسرک بقیه‌ی سفارشارو گرفت و رفت.

بعد از گذشت یک ربع که داشتم از گرسنگی تلف می

شدم بالاخره غذاهارو آوردن. با ولع شروع کردم به خوردن و چشمامو بستم. عاشق کباب بودم مخصوصا برگ!

امیربهادر سرشو نزدیکم کرد و کنار گوشم گفت:

- از این غذا تا می تونی لذت ببر چون آخرین باره که پاتو می ذاری تو این رستوران.

با شنیدن این جمله برنج تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم. آراد سریع
برام آب ریخت و به سمتم گرفت. کمی آب خوردم و بهتر شدم. آراد با
نگرانی که آثارش تو چهره شم پیدا بود گفت:

- چی شدی یهو؟

- هیچی غذا تو گلوم گیر کرد.

آراد دستشو روی دستم که روی میز بود گذاشت و درحالی که پشت
دستمو نوازش می کرد محبتش قلمبه شد و گفت:

- مواظب باش عزیزدلم!

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- هستم!

نگاهم بالا اومد و تو نگاه امیر بهادر نشست. نگاهشو خصمانه به جایی

دوخته بود. وقتی رد نگاهشو دنبال کردم و به دست من که زیر دست

آراد بود رسیدم ناخوداگاه دستمو از زیر دست آراد بیرون کشیدم. این

پسر رسماً دیوونه بود. دیگه واقعا ازش می ترسیدم. می

ترسیدم پاشه این رستورانو روی سرش بزاره و آبرو ریزی درست کنه یا

صداشو بندازه تو سرشو بگه:

- از دیدن داییت لذت ببر! چون آخرین باره که می بینیش!

از اینم می ترسیدم که تهدیدم کنه.

از فکرای خودم خندهم گرفت و در نهایت تصمیم گرفتم به چیزی فکر نکنم و غذامو بخورم.

74

با صدای آراد فکرمو به سمت اون سوق دادم:

- خب اگه مشکلی نیست سوالامو بپرسم آقای...؟

امیربهادر در حالی که داشت سالادشو خیلی ریز می خورد سرشو بالا آورد و گفت:

- تهرانی!

آراد گلوشو صاف کرد و گفت:

- شغلت چیه؟

امیر مستقیم توی چشماش زل زد و با پوزخند گفت:

- ترجیح می دم این سوالارو تو جلسه ی خاستگاری و جلوی بزرگتر آیلی جواب بدم.

آراد با دستمال دور دهنشو تمیز کرد و با لحن مالکانه‌ای گفت:

- فعلا تنها خانواده‌ی آیلی منم!

این حرفو گفت و امیربهادرو توی بهت گذاشت. یه ابروش بالا پرید و گفت:

- می شه بیشتر توضیح بدید؟! منظورتونو متوجه نمی شم.

این بار نوبت آراد بود که پوزخند بزنه:

- آیلی به خاطر جنابعالی از خانواده طرد شده...

مکشی کرد و ادامه داد:

- البته اصلا این فکرو نکن که بی کس و کاره من مثل یه کوه پشتشم!

دوباره پوزخند صدا دار امیر روی افکارم خط انداخت و گفت:

- مشکلی نیست! اما قضیه‌ی نامزدی ما چی می شه؟؟

نگاهم به سمتش کشیده شد. طوری با لحن واقعی گفت "نامزدی ما"

که هیچکس شک نمی کرد ازدواج ما صوریه. سرش به طرف من

چرخید و با دیدن چشماش سریع ازش رو گرفتم.

دوباره صداش رو شنیدم:

- ما باید زودتر محرم بشیم.

آب دهنم رو قورت دادم و سرمو بالا آوردم و به آراد نگاه کردم. خیلی جدی به امیر زل زده بود. با لحن کاملاً مصممی گفت:

- اگه چیزایی که من می خوامو بگی می تونم ضمانت بدم محرم بشید فعلاً.

با تعجب نگاهش کردم. فکر نمی کردم آراد این قدر راحت کنار بیاد. امیر بهادر سوالی نگاهش کرد که آراد گفت:

- سوالامو جواب بده تا بینم اصلاً لیاقتشو داری؟

75

دست به سینه شد و چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- می شنوم؟!

- درآمدت به حدی هست که بتونی هرچی اراده کرد برایش فراهم شه؟

خونسرد نگاهش کرد و گفت:

- برو سر اصل مطلب... من اراده کنم تو و کل خاندانتونو می خرم!

آراد پوزخندی زد و گفت:

- از آدمای فخر فروش خوشم نمیاد. آیلی بریم!

با تعجب به اتفاقاتی که داشت پیش می اومد نگاه کردم. آراد با عصبانیت از پشت میز بلند شد و گفت:

- زود باش!

چشم غره‌ای به امیربهادر رفتم و گفتم:

- دو دقیقه نمی تونی مثل آدمیزاد رفتار کنی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- به من ربطی نداره!

بدو بدو دنبال آراد رفتم و بازو شو کشیدم و گفتم:

- آراد خواهش می کنم بسه! این چه کاری بود کردی؟ مگه همه چی

پوله؟ مگه من عقده‌ایم که این سوالارو می پرسیم؟؟

آراد چپ چپی نگام کرد و گفت:

- آیلی آیلی آیلی تو بچه‌ای! هنوز نمی فهمی من چی می گم. من

هم جنسمو می شناسم. باید بدونم آینده‌ت تضمین شده‌ست یا نه؟

در حالی که توی دلم به افکار آینده نگره داییم برای یه ازدواج موقت و
دوماهه فکر می کردم واقعا خنده می گرفت.

سعی کردم نرمش کنم تا برگرده و قضیه فیصله پیدا کنه.

تموم التماسمو ریختم تو چشم و گفتم:

- عشقم خواهش می کنم برگرد. به خاطر من! می دونی که من چقدر

دوستش دارم. اگه الان بری دیگه معلوم نیست بعدش چی بشه! می

دونی که من فعلا به جز تو خانواده ی دیگه ای ندارم.

پوفی کشید و دستاشو به کمرش زد و اطرافشو دید زد و گفت:

- فقط به خاطر تو آیلی! فقط به خاطر اینکه نمی تونم درخواستتو رد

کنم!

بی اراده محکم بغلش کردم و گونه شو بوسیدم و کنار گوشش گفتم:

- می دونی عاشقتم؟؟!

- می دونی خیلی لوسی؟!

عقب کشیدم و گفتم:

- کوفت جنبه ی ابراز علاقه نداری!

به سمت میز رفتیم و این بار من کنار آراد نشستم. امیربهادر با قیافه‌ی فوق العاده مزخرفی که مشخص بود به سختی داره لحظه‌ها رو می‌گذرونه و از این محیط خسته شده به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

- می شه زودتر حرفاتونو بزنید. جلسه دارم باید برم!

آراد دستش مشت شد که این بار من پیش دستی کردم و گفتم:

- خب عزیزم آراد فقط می خواد بشناستت. می شه خودتو معرفی کنی تا ابهامی به وجود نیاد؟! 

با حرص نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده گفت:

- امیربهادر تهرانی، ۳۰ ساله، فارغ التحصیل رشته‌ی مدیریت بازرگانی، مدیرعامل کارخونه‌ی تولید مواد آرایشی و بهداشتی!

کافیه یا بازم بگم؟

آراد سرش رو متفکر تگون داد و گفت:

- خوبه.

امیر خم شد به سمت جلو و گفت:

- قضیه‌ی عقد چی می شه؟ پدر و مادرش که مخالفن پس ما باید
چطوری عقد کنیم؟

چپ چپ نگاهش کردم. کلا فقط می خواست زودتر عقد
کنه تموم شه بره.

آراد نفسشو بیرون فرستاد و گفت:

- پدر آیلی مرد لجبازیه!

صدای زیر لبی امیر بهادر که گفت:

- درست مثل دخترش!

باعث شد ناخنمو به کف دستم فشار بدم.

آراد که متوجه حرف امیر نشده بود ادامه داد:

- برای همین من پیشنهادم اینه فعلا نامزد کنید تا پدر آیلی

یکم نرم شه و از خر شیطان بیاد پایین.

امیر با پوزخند گفت:

- اونوقت رابطه مون چی می شه؟ یعنی یه نامزد خشک و خالی؟

من...

آراد بین حرفش پرید و گفت:

- راضی کردن بابای آیلی با من فقط زمان می خواد. شما محرم بشین فعلا که برای ارتباطتون مشکلی نباشه. من مهرانو راضی می کنم. البته بگم همه ی این حرفا با رضایت خواهرم یعنی مادر آیلی گفته شد. با بهت گفتم:

- آراد واقعا مامان می دونه؟

- آره.

77

امیر بهادر متفکر گفت:

- منظور تو نمی فهمم. برای عقد اجازه ی پدر عروس لازمه چطور محرم بشیم؟؟

این بار آراد جلو او مد و گفت:

- منظورم صیغه ی محرمیته! و البته یک ضمانت با امضای شخص خودت که ازش سو استفاده نخواهی کرد و زمانی که پدر آیلی موافقت کرد عقدش می کنی.

امیربهادر پوفی کشید و کلافه دستاشو توی موهاش فرو کرد. می
دونستم که برای ما صیغه و عقد فرقی نداره و درنهایت این ازدواج
به جدایی منتهی می شه و نیازی به این همه سخت گیری نیست اما آراد
که نمی دونست اینا همش صوریه و... من مجبورم تن به این اجبار
بدم و بی خیال!

گاهی آدما تو یه شرایطی قرار می گیرن که باید اون کارو انجام بدن
و گرنه جون عزیزتریناشون در خطره. در واقع گاهی باید قربانی بشن
تا بقیه آسیبی نبینن!

صداش دیگه زیادی داشت روحمو آزار می داد:
- اونوقت اگه من زدم زیر همه چیو عقد نکردیم باید چه قرامتی بدم؟

آراد لبخندی کنج لبش نشست. دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- گفתי شرکت آرایشی بهداشتی داری درسته؟

امیربهادر بادی به غبغب انداخت و صاف نشست:

- خب که چی؟

- در صورتی که با آیلی ازدواج دائم نکنی و بخوای توی این مدت
ازش سو استفاده بکنی باید نصف شرکتو به نامش بزنی!

از شنیدن جمله‌ای که آراد گفت رسماً هنگ کردم. یعنی چی آخه؟
 من که می‌دونستم ما قرار نیست ازدواجمون دائم بشه پس.... خدایا این
 قضیه رو چجوری جمعش کنم باز؟
 خواستم چیزی بگم که امیربها در گفت:

- قبوله!

دهم اندازه‌ی غار باز موند. اون چی داشت می‌گفت؟ خدایا خواب
 بودم یا بیدار؟ امروز سیستم‌شنواییم مشکل پیدا کرده بود انگار، چون
 چیزای غیرقابل باوری می‌شنیدم.
 نگاه متعجبم به سمت نگاه امیربها در کشیده شد. توی چشم‌ام نگاه کرد و
 چیزی نگفت. تو چشمای هم غرق بودیم که آراد با صداش ناجی شد
 و نجاتمون داد:

- اینم برگه‌ای که باید امضا کنی.

78

برای بار چندم بود که مات و مبهوتم می‌کرد؟؟
 اون قرارداد تنظیم کرده بود؟ باورم نمی‌شه! کی تونسته بود این کارو
 بکنه که من متوجه نشدم؟! حتما همون وقتی که به بهونه‌ی استراحت

رفت اتاقشو من داشتم خونه رو تمیز می کردم. دیدم وقتی می خواستیم شام بخوریم گفت به مامانت زنگ بزن دلواپسه! نگو قبلش خواهر برادر جلسه ای داشتن واسه خودشون!

امیر نگاه سرسری به کاغذ انداخت و بدون هیچ حرف اضافه ای امضا کرد و از جا بلند شد.

نگاهی از بالا به ما که نشسته بودیم انداخت و گفت:

- فردا محضر... آدرسشو برات اس ام اس می کنم آیلی. روز خوش!

و با گام های بلند از ما دور شد. آراد نگاهی به برگه انداخت و با لبخند پیروزمندانه ای گفت:

- نه خوشم اومد ازش. طرف آدم حسابیه!

دست به سینه شدم و چپ چپ نگاهش کردم:

- این چه کاری بود آراد؟ حالا طرف فکر می کنه ما رسماً عقدی پول و مال و اموال داریم.

نوشابه شو یه نفس سرکشید و گفت:

- مگه فکر اون مهمه؟ الان این مهمه که آینده ی تو تضمین شده ست!

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و بلند شدم:

- با من کار نداری؟


- کجا؟

- می خوام برم پیش دخترا. از اونجا باهم بریم بازار یکم خرید دارم.

- اکی. پول تو دست و بالت هست؟

- هست!

آراد تک خنده‌ای کرد و گفت:

- مگه می شه نامزد پولداری مثل امیربها در داشته باشی و پول نداشته باشی؟! 

پشت چشمی برایش نازک کردم و کیفمو چنگ زدم و گفتم:

- این قدر نمک نریز. ضمنا یادت نره میزو حساب کنی!

چشمکی به قیافه‌ی بهت زده‌ش و با خنده از رستوران خارج شدم.

یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه‌ی نیلسا رو دادم. هم‌زمان شماره‌ی آنا رو گرفتم.

یک بوق به دومی نرسیده جواب داد:

– بله؟

– الو...

هنوز نداشت کامل حرف بزنم و شنیدن صدام داغ کرد:

– میمونِ بیشعورِ گاوِ عوضی کجا بودییی؟

79

– وای آروم باش آنا آبرومو بردی. خوبم تو خوبی؟

– من حالتو نپرسیدم و رپریده. گفتم یه هفته‌س کدوم گوری هستی

که هیچ خبری ازت نیست؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم طوری که راننده نشنوه گفتم:

– سر قبرت!

با صدای جیغ بنفشش گوشی رو از کنار گوشم فاصله دادم تا جیغ و

دادش تموم شه. این دختر فوق العاده سلیطه بود.

بعد از چند لحظه دوباره گوشی رو چسبوندم به گوشم:

– خب؟

– بلد نیستی مثل آدمیزاد حرف بزنی؟

- عین آدمیزاد سوال پرس تا عین آدمیزاد جواب بدم.

مکشی کردم و پس از چند ثانیه گفتم:

- اینارو ول کن. الان کجایی؟

- کجا می خواسته باشم احمق؟ خونه. تو کنج اتاقم دارم کپک می زنم.

از لحن غرغروش خندهم گرفت و گفتم:

- این قدر غر نزن آناهیته! تا نیم ساعت دیگه خونه ی نیلسا باش.

با ذوق جیغ خفیفی کشید و گفت:

- واقعا؟ یعنی دوباره رفیق پایه ی دوره همی های من برگشت؟

عاشقتم آیلی!

- گمشو بیا خونه نیلسا. این دوره همی نیست یه کار واجب باهاتون

دارم.

- مرگ شرّت کم!

تماسو قطع کردم و به صندلی تکیه دادم و به آنا فکر کردم. به قول

خودش داشت کپک می زد اما هنوز انرژیشو حفظ کرده بود. عاشق

این اخلاقش بودم.

من دوتا دوست بیشتر نداشتم که از ترم اول دانشگاه با هم بودیم. من و نیلسا و آناهیتا.

من و آناهیتا خیلی شر و شیطون بودیم اما نیلسا خیلی منطقی و مهربون و نسبت به ما مظلوم تر بود.

هر سه تا مون رشته مون روانشناسی بود و جزو سه تفنگدارهای دانشگاه بودیم. سه تا دختر خوشگل و خرخون و شر و شیطون دانشگاه. بهمون می گفتن اکیپ سلیطه ها.

توی دانشگاه هر کدوم خاطر خواهای خودمونو داشتیم اما اگه بخوام صادق باشم باید بگم من تعداد درخواست های دوستیم بیشتر بود و اکثرا چشمشون رو من بود. منم که جلب!

با صدای راننده تاکسی از فکر بیرون اومدم:

- خانم رسیدیم.

کرایه رو حساب کردم و با تشکری از ماشین پیاده شدم. خونه ی نیلساشون چند کوچه بالاتر از خونه ی ما بود. وضع مالیشونم خوب بود. باباش مهندس بود و مامانش یه خانم مهربون خونه دار. نیلسا فقط یه خواهر کوچیک تر از خودش داشت.

دستم روی زنگ فشار دادم و برنداشتم. نوع زنگ زدنم همین بود و معمولاً از نوع زنگ همه تشخیص می دادن منم.

80

چیزی طول نکشید که صدای ذوق زده‌ی نیلسا توی گوشم پیچید:

- وای آیلی تویی دختر؟

- آره منم عزیزم باز کن.

درو باز کرد و خواستم برم تو که دستم به‌طور وحشیانه‌ای کشیده‌شد و محکم تو بغل کسی فشرده‌شدم.

به خودم که او مدم متوجه‌شدم که این وحشی که تند تند داره از بازو مو

گردنم گاز می گیره کسی نیست جز آنای وحشی!

دیگه نتونستم تحمل کنم و صدام در او مد:

- کبودم کردی گوریل بدبو!

قهقهه‌ی خنده‌ش تو فضا پیچید و گفت:

- من دلم می خوات بخورمت الان عوضی! انقدری

که دلم تنگیده برات.

دوباره همو محکم بغل کردیم و داشتیم دل می دادیم و قلوه می گرفتیم که در باز شد و نیلسا عین یه خرس پرید رومون که باعث شد سه تامون پخش شیم کف خیابون.

با آه و ناله خودمو جمع و جور کردم و بلند شدم:

- آخ لهم کردید وحشیا. چه طرز استقبال از یه گل نوشکفته س؟

آنا بلند شد و در حالی که خودشو می تکوند گفت:

- این خرس قطبی عین مگس خودشو انداخت رو ما و گرنه من که آدمیزادی تو رو بغل کرده بودم.

چینی به دماغم دادم و گفتم:

- هنوز رد گازایی که گرفتی درد می کنه نکبت! توهم آش دهن سوزی نیستی!

به طرف نیلسا رفتم و دستشو گرفتم تا کمکش کنم هیکل گنده شو حرکت بده. یه دختر تپلِ نانا.

به کمک من و آنا بلند شد و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- ببخشید بچه ها من قصدی نداشتم فقط دلم براتون تنگ شده بود.

بعد رو به من کرد و گفت:

- ببخشید آیلی به خدا...

نداشتم بیشتر حرف بزنه و بغلش کردم و گفتم:

- ساکت! دیگه نبینم به خاطر چیزای چرت و پرت معذرت خواهی کنیا.

اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

- عاشقتم که خواهری!

تو همین حین دستای آنا هم دور ما دوتا حلقه شد و سه تایی تو بغل هم این قدر عزیم تا دلمونو خالی کنیم.

آنا روی کاناپه‌ی اتاق نیلسا لم داده بود و تخمه می شکست و پوست تخمه شو تف می کرد تو بشقابش که گاهی هم کنار می افتاد.

من روی تخت نیل چنبره زده بودم و به سقف زل زده بودم و داشتم فکر می کردم چجوری باید بهشون توضیح بدم که فردا قراره به عقد مردی در پیام که منو توی قمار برده!

نیلسا با سینی چایی وارد اتاق شد و در حالی که سینی رو روی میز وسط اتاق می داشت لگدی هم نثار آنا کرد و گفت:

- کثیف کاری در نیار گراز!

آنا که پروتر از این حرفا بود با نیش باز پوست تخمه شو تف کرد و گفت:

- مگه گرازم کثیف کاری درمیاره؟

من و نیل چپ چپی نگاهش کردم که خودشو جمع کرد و صاف نشست.

نیلسا با فاصله از من روی تخت نشست و رو به من گفت:

- آیلی قرار نیست بگی این یک هفته کجا بودی که نه گوشیتو جواب می دادی، نه خونه بودی از همه مهم تر تو محضر واسه عقد با کامی نیومدی. هرچند من از همون اولشم از اون پسرهای سیریش هیز خوشم نمیومد.

سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:

- می خوام بگم اما نمی دونم چجوری!

آنا که خیلی کنجکاو بود بدونه من کجا بودم گفت:

- هر جور راحتی بگو آیلی. فقط بگو.

پوفی کشیدم و گفتم:

- می دونم به کسی نمی گید اما قول بدید نگید!

انگشت کوچیکمو جلو بردم و از هر دوشون قول گرفتم و گفتم:

- من اون روز دزدیده شدم...

قیافه های مبهوتشون بهم حس لذت می داد. همیشه از این که کسی رو
بزارم تو خماری خوشم میومد.

آنا با حرص گفت:

- ای درد نگیری بگو بقیه شو دیگه جون به لبم کردی!

شکلکی براش درآوردم و گفتم:

- درد دو دقیقه صبر کن.

بعد برای اینکه حرصش بدم کمی مکث کردم و شروع کردم به توضیح
دادن تمام وقایع حتی بوسه های اجباری که امیر ازم گرفته بود.

در پایان حرفام نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آخیش راحت شدم!

آنا با حرص گفت:

- راحت شدی؟ تازه بدبختیات شروع شده دختر.

قیافه درهم فرو رفت و گفتم:

- می دونم آنا اما مجبورم. اون مرد دیوونست! اگه باهاش ازدواج

نکنم یه بلایی سر خونواده میاره. رفتاراشو دیدم با اطرافیان

یه ذره عطوفت تو رفتارش نیست.

نیلسا با خوش بینی که ذاتا داشت گفت:

- حالا از کجا معلوم شاید بعد ازدواجتون عشق هم شدید!

تازه جذاب ترین ازدواج تاریخو هم دارید. مثلا بچه تون می

پرسه مامان با بابا چجوری آشنا شدی بعد تو می گی منو دزدید

عزیزم.

بعد زد زیر خنده که آنا گفت:

- واقعا مثل فیلما و قصه هاست هنوز باورم نمی شه!

با لب های آویزون گفتم:

- برای اینکه باورتون بشه فردا بیاین محضر تا صیغه مونو
به چشم ببینید. بدیش اینه برای این که زودتر از دستش خلاص شم باید
دعا کنم مادر بزرگش بمیره. یعنی هیچ کار دیگه ای از
دستم ساخته نیست.

82

نیلسا با نگرانی گفت:

- خب حالا نمی شه هیچ کاری کرد؟

- منم موندم دیگه چیکار کنم.

دستامو داخل موهام فرو کردم و گفتم:

- اینارو ولش من امشب او مدم این جا که به خاطر آخرین روز
مجردیم سه تایی بریم بیرون.

بچه ها نیمچه لبخندی زدند و آنا گفت:

- مگه دیگه دل و دماغیم مونده؟ اصلا من هنوز تو کف

اینم که دیگه بابات چرا این کارو کرده؟ تو که گفتی عاشقشی هر چند
نیستی!

انگشتمو روی بینیم گذاشتم و گفتم:

- هیس! بچه‌ها از این قضیه نباید هیچکس خبردار بشه که ازدواجمون واقعی نیست! من حتی به آراد چیزی نگفتم.

دو سه ماهه دیگه تموم می شه می ره. شما هم آماده‌شین بریم بیرون. بی خیال هرچی می خواد بشه بشه!

بعد از آماده شدن نیلسا سه تایی از خونه بیرون زدیم. هیچ کدوممون ماشین نداشتیم اما من گواهینامه داشتم و دست فرمونم حرف نداشت ولی بابام برام ماشین نمی خرید.

بی خیال ماشین یه تاکسی گرفتیم و آدرس کافی شاپ همیشگی رو دادیم. اگه می خواستم دقیق شو بگم ما شاید چهار یا پنج روز در هفته رو تو این کافی شاپ و دو روز دیگه شو تو رستورانی که صبح با آراد و امیر رفته بودم می گذروندیم.

وارد کافه شدیم و به سمت میز همیشگی که توی دنج ترین جای ممکن بود رفتیم. گارسون به طرفمون اومد و خوشامدگویی گرم و صمیمی کرد و سفارشامونو گرفت. من آب هویج بستنی سفارش دادم. نیلسا آیس پک و آنا شکلات گلاسه. من عاشق نوشیدنی بودم و اکثر اوقات نوشیدنی سفارش می دادم.

به انتظار سفارش نشستم که صدای پیغام‌گوشی آنا بلند شد. دست تو
کیفش کرد و گوشیشو بیرون کشید.

به صفحه‌ی گوشی زل زد و نیشش باز شد. تند تند چیزی تایپ کرد
و بعد از چند لحظه سرشو بالا آورد. شالشو یکم عقب داد که مدل
جلوی موهاش بیشتر دیده بشه و گفت:

- بچه‌ها قضیه‌ی سینا رو بهتون گفتم؟

لبام آویزون شد و گفتم:

- من که خبر ندارم. کیس جدید؟؟

نیلسا هم کنجکاو نگاهش کرد و گفت:

- بیشعور به منم چیزی نگفتی!

83

آنا لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

- آخه هنوز دو سه روزه آشنا شدیم.

- خب؟


- دوست کامیه! همونی که یه بار چهارتایی رفتیم بیرون. یادته آیلی؟

یه‌تای ابرومو بالا انداختم:

- اممم یه چیزایی یادمه!

یه‌روز تو بازار اتفاقی دیدمش شمارشو بهم داد. از اون روز داریم چت می‌کنیم و یه جورای فاز رل برداشتیم.

نیلسا با خنده گفت:

- تو دیوونه‌ای دختر! هر پسری رو دیدی می‌ری باهاش رل می‌زنی چه وضعشه؟! 

آنا چپ‌چی نگاهش کرد و گفت:

- نه پس مثل تو منتظر شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدم بمونم؟ نه گل من تو این دوره باید خودت به فکر باشی و گرنه کو شوهر؟؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- خوش به حالتون بچه‌ها. دارم به حالتون غبته می‌خورم که این قدر

آزاد و راحت هرکاری دلتون می‌خواد می‌کنید. بیاین شوهر

منم بگیرین ببرین که حالمازش به هم می‌خوره.

آنا قهقهه‌ای زد و گفت:

- جووون بزار فردا بینمش اگه پسندیدم می رم تو کارش!

نیلسا هینی کشید و من گفتم:

- اگه تونستی تا یه متریش بری مال تو!

آنا با اعتماد به نفس گفت:

- اگه من آنام که صد درصد می تونم.

پوزخندی روی لبم نشست و زیر لب گفتم:

- نزدیکش شو تا پاچه تو بگیره!

در همین حین سفارشامون رسید و با ذوق نی رو تو دهنم گذاشتم و آب هویج خنکم رو نوشیدم که جیگرم حال اومد.

تو فاز خودم بودم که صدای زنگ گوشیم در اومد.

با دیدن شماره‌ی امیر اخمام توهم رفت. عادت داشت به گند زدن تو لحظه‌های خوشم. بچه‌ها چون داشتن مثل قحتی زده‌ها می لومبوندن با چشم و ابرو پرسیدن کیه که لب زدم:

- امیر!

تماسو وصل کردم و گفتم:

- بله؟؟

بعد از چند ثانیه که داشت زیادی طول می کشید گفت:

- کجایی؟

صدامو صاف کردم و درحالی که داشتم آب هویجمو هم می زدم گفتم:

- خونه!

- چقدر سر و صداس!

- صدا تی ویه! کارتو بگو.

84

- فردا محضر کنسله!

چشمام درشت شد و داشتم از خوشحالی بال درمیاوردم. حتما می

خواست کنسل بی خیال ازدواج با من بشه.

با ذوق گفتم:

- وای واقعا؟ یعنی دیگه قرار نیست من و تو باهم ازدواج کنیم؟ نمی

دونی چقدر خوشحالم کردی!

صدای پوزخندشو از پشت گوشی هم حس می کردم. بعد از چند ثانیه گفت:

- تو در هر حالتی مجبوری چند ماهی به صورت صوری زن من بشی. اما از اون لحاظ نگفتم فردا کنسله. برای این قرارمون لغو شد چون من یادم اومد هنوز به خونواده معرفیت نکردم. باید چند جلسه باهاشون آشنا بشی و بعد با حضور اون ها صیغه رو بخونیم. - اوکی!

تو همین حین یهو چندتا پسر شروع کردند به دست و سوت و دوستشونو تشویق می کردند تا پاشه یه دهن بخونه. پسر هم بلند شد و با مسخره بازی شروع کرد به رپ خوندن. کل افراد رستوران براش دست می زدن و رفیقاش با صدای بلند تشویقش می کردن. صدای کنجکاو امیربهادر توی گوشم زنگ زد:

- مطمئنی خونه ای؟

- به تو ربطی داره؟!

- نه اما...

با حرص گفتم:

- اما چی؟ زودتر حرفتو بزن باید برم کار دارم.

- نفس دلش برات تنگ شده می خواد بیستت.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- فعلا که کار دارم اما شب بهت آدرس می دم بیارش ببینمش.

- اکی.

تماسو قطع کردم و وقتی که با قیافه های کنجکاوشون

مواجه شدم سرم رو به نشونه ی چیه تکون دادم؟

نیلسا با هیجان گفت:

- چی گفت؟

- فردا قرار محضرمون کنسله!

- چیبی؟

- اوهوم. قراره با خانوادش آشنام کنه بعد صیغه ی محرمیت بخونیم.

آنا با قیافه ی پر حرصی گفت:

- رفتی خونه شون با مادر شوهر و خواهر شوهرت یه جوری رفتار کن
حساب کار دستشون بیاد. نذاری سوارت بشن!

تک خنده ای کردم و گفتم:

- دیوونه! مگه من چه دشمنی باهاشون دارم. پسر و حشیشون
مقصره نه اونا.

نیلسا با دست اشاره کرد که ساکت بشیم و گفت:

- لعنتی چقدر جذابه!

85

سر منو آنا به طرف جایی که نیل اشاره می کرد چرخید. یکی از
پسرهای اکیپ پسر خواننده، به نیلسا زل زده بود و نیلسا هم به اون.

ما که دیگه نوشیدنی هامونو خورده بودیم و آماده ی رفتن بودیم بلند
شدیم و دست نیلسا رو هم کشیدیم که به خودش اومد.

آنا میزو حساب کرد و من دست نیلسا رو محکم گرفتم که این قدر
ضایع غرق پسرهای یالغوز نشه. از کافه که خارج شدیم نیلسا با حرص
رو به من و آناهیتا گفت:

- این چه کاری بود؟ بعد از عمری از یه نفر خوشم اومد
که اونم پروندیش!

با حرص پوفی کشیدم و به طرفش برگشتمو گفتم:

- رفیق ساده و مهربون من اون یه پسر هیز بود که حتی ارزش دوستی
هم نداشت. قبل از تو داشت به من چشمک می زد. وقتی از من تاامید
شد می خواست تو رو مخ کنه!

لباش آویزون شد و گفت:

- واقعا؟

- بعله!

آنا عینک دودیشو به چشمش زد و گفت:

- خب حالا کجا بریم؟؟

اون روز کنار آنا و نیلسا شد یکی از بهترین روزای زندگیم.

باهم کافه رفتیم، بازار رفتیم و در نهایت با یه شام خوشمزه تو رستوران

مورد علاقه مون

من با آنا همراه شدم و نیلسا هم رفت خونه شون.

آنا کلیدو انداخت توی در و وقتی در باز شد گفت:
- بفرما.

- وارد خونه مجردیش شدم و گفتم:

- عجب مکانی ساختی واسه خودت لامصب!
با ناز خندید و گفت:

- آره به دوست پسر ام بدجوری حال می دم.

مشتی توی بازوش کوبیدم که آخی گفت و وحشی نثارم کرد.

در حالی که وارد آشپزخونه می شد گفت:

- قهوه دیگه؟

با خنده گفتم:

- آره لعنتی بدجور رفع خستگیه!

لبخندی روی لبش نشست و گفت:

- ای به چشم شما لب تر کن بانو!

86

روی کاناپه ی سفید و نازش لم دادم و گفتم:

- چه خبر از سعید؟

مثل همیشه اخماش توهم فرو رفت و گفت:

- ازش خبر ندارم.

- عجیبه! زنگت نزده؟

- نه. از خدامه زنگم نزده!

لحن مصنوعی صداش کاملاً مشهود بود. بس که غد بود دلش نمی خواست کسی از راز دلش خبردار بشه. نمی خواست محتاج کسی باشه و منت کسی رو بکشه!

سعید عموی آنا بود. تنها فامیل و کس و کارش سعید بود.

مرد بدی نبود اما آنا اونو مسئول مرگ پدر و مادرش می دونست.

پدر و مادری که وقتی داشتن با سعید می رفتن عزای یکی از فامیلاشون تصادف کردن و...

پدر و مادر آنا کشته شدند و سعید فقط از چند جا شکستگی داشته که خوب شده.

چون سعید پشت فرمون بوده آنا اونو مقصر می دونه!

آنا با تتمه‌ی حساب پدر و مادرش و پولی که از دیه‌گیرش اومد این
خونه رو خرید و چندساله که تنهایی زندگی می‌کنه!
خیلی زندگی بی روحی داشت اما با این وجود هیچ وقت خودشو از
پا نمی‌انداخت. قوی بود و پرانرژی!

بعد از تعویض لباساش کنارم روی کاناپه نشست و گفت:

- لباساتو درنیاوردی؟

- درمیارم.

- راحت باش آیلی تو که می‌دونی هیچ کس اینجا نیست.

- ببخشید دیگه امشب مزاحمت شدم.

دستم تو دستش گرفت و گفت:

- تو که می‌دونی چقدر دوست دارم. می‌دونی که تو جزو اصلی

ترین مهره‌های زندگی‌می باز این حرفو می‌زنی؟ تو بیا صدسال

خونه من بمون کسی غلط می‌کنه چیزی بگه!

مانتو و شالمو از تنم درآورد و محکم بغلش کردم و فشارش دادم:

- قربونت برم. من اگه شمارو نداشتم چیکار می‌کردم؟؟

- ما اگه تو رو نداشتیم چیکار می کردیم؟؟

با صدای زنگ گوشیم از بغل آنا بیرون اومدم و با دیدن شماره‌ی
امیربهادر صاف نشستیم و با استرس گفتم:

- وای امیر اومده!

آنا متعجب گفت:

- اومده اینجا؟

- آره.

87

- چیکار داره؟

بدون توجه به اون تماس و وصل کردم:

- بله؟

- پایین تو ماشینم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- الان میام.

آنا اون طرف داشت خودشو جر می داد بفهمه امیر اومده اینجا چیکار.

تماسو قطع کردم و گفتم:

- نفسو آورده بینمش!

- نفس کیهه؟

مانتوی جلوباز یشمی آنارو از روی مبل چنگ زدم و شالم رو روی سرم انداختم. رو به آنا گفتم:

- زود میام.

با گام‌های سریع از خونه بیرون رفتم و وارد آسانسور شدم. پارکینگ و زدم و با قلبی که محکم می‌کوبید به خودم تو آینه‌زل زدم. موهام از دو طرف روی پیشونیم افتاده بود و شالم عقب رفته بود. شلوار جین جذب و مانتو جلو باز یشمی آنا و شال یشمیم باهم ست شده بود.

نگاهم به فاصله‌ی نیم‌تنه‌ی سبز روشن و جین جذبه افتاد که شکم برهنه نمایان بود. لبمو گاز گرفتم و لبه‌های مانتو رو به هم رسوندم. اصلاً حواسم نبود که نیم‌تنه دارم.

دستی داخل موهام کشیدم و با توقف آسانسور با استرس خارج شدم. در ساختمونو باز کردم و تو نگاه اول پورشه آبی نفتی تو چشمم درخشید.

با ژست خاصی به طرف ماشینش که اون طرف خیابون بود رفتم. از ماشینش پیاده شد و قبل از اینکه بخوام به اون نگاه کنم یه موجود کوچولوی خوشگل و شیطون پرید بغلم و تند تند شروع کرد به بوسیدنم.

وای خدا چقدر دلم براش تنگ شده بود. محکم بغلش کردم و فشارش دادم و بلندش کردم.

دو دور چرخوندمش و گفتم:

- قربونت برم چقدر دلم برات تنگ شده بود نفس من!
با ذوق خندید و گفت:

- خاله بیا دیگه نمی دونی چقدر سخت بود وقتی نبودی!

با احساس اینکه کسی پشت سرم وایساد برگشتم و با دیدن امیربهادر شالم که از روی موهام افتاده بود و کمی بالا کشیدم و گفتم:
- سلام.

نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت و گفت:

- اومدی عروسی؟

متعجب نگاهش کردم و چشمام درشت شد:

- چی؟

موهام که از زیر شال بیرون زده بود و توی مشتش گرفت و گفت:

- با دست و دلبازی ریختی بیرون موهاتو!

با سرکشی گفتم:

- کلا استایلم اینجوریه!

موهامو ول کرد و نگاهی به دور و بر انداخت. با دیدن موتوری

که دوتا پسر روش بودن به سمت پشت ماشین هلم داد و گفت:

- گمشو اونجا.

- وای داری چیکار می کنی؟

کنار ماشین که وایسادیم من و نفس با ترس بهش زل زدیم. منتظر

بودم ببینم می خواد چیکار کنه که یهو مچمو گرفت و پیچوند:

- من کاری به هرزه بازیات ندارم اما حالا، اینجا، امشب وقتی من

هستم نباید راست راست جلوم اینجوری ول بگردی!

من سیب زمینی نیستم که به هیچ جام باشه...

فشاری به دستم وارد کرد و ادامه داد:

- من مردم!

نگاهش به شکمم که افتاد چشماش سرخ شد و فکش منقبض.
کلافه دستی داخل موهایش کشید و دستشو دور کمر لختم حلقه کرد و
به خودش نزدیک کرد. چشماش انقدر ترسناک شده بودند
که داشتم سکته می کردم. سرشو نزدیک گوشم کرد و کنار گوشم گفت:
- لحظه به لحظه به هرزه بودنت بیشتر پی می برم!

88

خون به صورتم دوید و با خشم گفتم:

- خفه شو. احترام خودتو نگه دار و هرچی لایق خودته نثار من نکن
عوضی!

فکمو توی دستش اسیر کرد و فشار داد. صورتش حالت خاصی
داشت. انگار که داشت از آزار دادنم لذت می برد.
چونه مو از حصار دستش بیرون کشیدم.

بغض به گلوم چنگ انداخت و اشک توی چشمم حلقه زد. سرمو
 انداختم پایین و سعی کردم به خودم مسلط بشم تا این عوضی اشکمو
 نبینه. بوسه‌ای تلخ روی گونه‌ی نفس کاشتم و گذاشتمش پایین.
 کنار گوش نفس گفتم:

- مواظب خودت باش خاله جونم!

نفس با چشای خیس نگام کرد و گفت:

- نرو!

دلم برارش سوخت اما باید می رفتم. موهاشو نوازش کردم و بلند شدم.
 بی توجه به امیربهادر به طرف ساختمون آنا اینا راه افتادم. در همین
 حین ماشین خارجی مدل بالایی با سرعت بالا اومد رد شد. ماشین
 بعدی یه دویست و شش بود که پشت فرمون یه پسر خوشگل و
 خوش فیس نشسته بود و دقیقا جلوی پام ترمز زد.
 در حالی که داشت ولوم موزیک تو ماشینشو می‌آورد پایین رو به من
 گفت:

- کی تونسته دختر نازی مثل شمارو ناراحت کنه پری دریایی؟

اخمی به پسر کردم و اشکام بیشتر ریخت. می خواستم داد بزنم بگم برو
گمشو اما بغض بدجوری تو گلوم چمبره زده بود. حرفای امیربهادر
توی ذهنم اکو می شد. کلمه‌ی "هرزه" مثل یه پتک کوبیده می شد تو
سرم و دلم می خواست برگردم و برم خفه‌ش کنم.

اما با فکری که به سرم زد اشکامو پاک کردم. سرمو چرخوندم و
نیم‌نگاهی به اون که به ماشینش تکیه زده بود انداختم. پوزخندی زدم و
توی یه حرکت سوار ۲۰۶ سفید شدم و رو به پسر گفتم:
- راه‌یافت.

پسر که فکر نمی کرد به این سادگی همچین هلویی گیرش بیاد (وی
اعتماد به نفس بالایی داشت!) پاشو روی گاز فشرد و آخرین چیزی
که دیدم تصویر گوجه‌ای و رگهای بیرون زده و چشمای طوفانی
جناب تهرانی بود!

هه! هنوز منو نشناخته بود. به من می گی هرزه‌احمق بیشعور؟ یه کاری
می کنم به خاطر این حرفات به دست و پام بیفتی تا ببخشم.

با صدای پسر از فکر بیرون اومدم:

- هانی؟ خیلی خوشحالم افتخار دادی باهام اومدی.

لبخند پراسترسی زدم و با دیدن ساعت توی ماشین پسر قلبم هری
پایین ریخت. ساعت یازده و نیم شب بود و من جنون وار سوار
ماشین یه پسر غریبه شده بودم؟؟

89

با چه عقلی اینکارو کرده بودم؟ حالا که فکر می کردم امیر بهادر منو
تحریک کرده بود این کارو بکنم. اون احمق با اون حرفاش منو
مجبور کرد این کارو بکنم تا حداقل وقتی بهم می
گه هرزه جاییم نسوزه. جلوش سوار ماشین یه پسر شدم تا
بفهمه هرزه یعنی چی!
با احساس چیزی روی پام نگام به اون سمت کشیده شد. نگاه هیز پسر
روی بدنم و دستش ردی پام حس بدی رو بهم القا کرد. به پام فشاری
وارد کرد و گفت:

- الان می ریم خونه ی من یه شب عالی در انتظار مونه!

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم:

- نه... چیزه. منو ببر خونمون فردا میام پیشت یه قرار بزاریم هان؟

لبخند مسخره ای زد و گفت:

- کوچولوی ناز من! مگه من میتونم تا فردا صبر کنم؟ عطر تنت
یه جور مستم کرده که همین جا وسوسه شدم که...

هنوز جمله‌ش کامل نشده بود که صدای بوق ممتدی اومد و بعد
ماشینی که چراغ می داد.

پسر بیشتر گاز داد و گفت:

- این روانی کیه؟ پورشه آبی‌ه‌رو می گم؟

از اون موقع دنبالمونه! محکم بشین.

با عجز گفتم:

- وایسا تو نمی تونی با اون دربیفتی!

پوزخندی زد و گفت:

- حالا بشین ببین.

سرعت ماشین بالا رفت و از ترس داشتم سگته می کردم.

باورم نمی شد امیر دنبالم اومده. یه کورسوی امیدی توی دلم روشن

شد. وقتی دید پسره کوتاه‌نمیاد و واینمیسته یهو با ماشینش جلوی

۲۰۶ پیچید و ماشین پسره با صدای بدی به ماشین امیر برخورد کرد و

ایستاد. من کمر بند بسته بودم و چیزیم نشد. برگشتم بینم پسره چیزیش شده یا نه که فرصت نشد چون در سمت اون باز شد و امیر بهادر پسره رو عین پر کاه از توی ماشین بیرون کشید و باهاش درگیر شد. پسر در مقابل امیر مثل یه موش بود و امیر هم... قربونش برم هیچی از مشتش و لگد و کتک کاری کم نداشت.

در نهایت وقتی پسره عین جنازه شد رهاس کرد و به طرف من که کنار ماشین ترسیده ایستاده بودم او مد.

از نگاهش می ترسیدم و سرمو پایین انداختم که خودش با دستش سرمو آورد بالا و سیلی نثار صورتم کرد. چشمامو بستم و خواستم باز زبونمو تگون بدم که با دیدن قیافه اش پشیمون شدم.

90

خیلی خیلی وحشتناک شده بود. دست انداخت و از موهام کشید که جیغ زدم. دست انداخت زیر زانو هامو انداختم روی شونه ش. جیغ می زدم ولم کن اما بی توجه به جیغا و دست و پا زدن های من به طرف ماشینش رفت و توی ماشین انداختم و درو بست و قفل کرد و خودش از اونور سوار شد. با نیش گازی ماشین از جا کنده شد. با

صدای حق حق نفس به عقب برگشتم و با اینکه خودم حال مساعدی نداشتم، گونه‌شو نوازش کردم و گفتم:

- چرا گریه می کنی خوشگل خاله؟

با بغض گفت:

- خاله... من... من خیلی ترسیدم اون آقاعه بلایی سرت بیاره...

بس که گریه کرده بود چشماش و نوک بینیش سرخ شده بودند.

صدای پرخشم اما آهسته و زیر لبی امیرو شنیدم:

- دختره‌ی هرزه!

دندونامو روی هم فشار دادم. علی رغم تمایلم به اینکه برگردم و

صورتشو چنگ بندازم نفس عمیقی کشیدم و رو به نفس گفتم:

- نه خاله اون آقاعه خیلی مهربون بود. منو دوستم داشت.

نگاهم به سمت امیر کشیده شد. از قصد این حرفارو گفتم تا بتونم کمی

فقط ذره‌ای حرصشو در بیارم که انگار موفق بودم چون دستاش دور

فرمون سفت شد.

نفس یهو نگاهش روی صورتم ثابت شد و گریه‌ش بند اومد. با بهت گفت:

- خاله یکم بیا جلو. انگار صورتت داره خون میاد!

دستی به صورتم کشیدم که متوجه شدم از بینم داره خون میاد. لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- نه چیزی نیست!

نفس با هیجان و ترس گفت:

- نه خودم دیدم. اون آقاهه زدت نه؟

خواستم بگم این عموی وحشیت منو زد اما نمی خواستم امیر بهادر و جلوش خراب کنم. امیر خم شد و دستمالی به سمتم گرفت و گفت:

- سزای زن خیانتکار و خیابونی همینه!

پوزخندی زدم و شروع کردم به تگون دادن پام. اعصابم خیلی خورد بود اما سعی کردم ظاهرمو حفظ کنم.

به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. درد، خستگی و کوفتگی بدن و فشار روحی باعث می شد بی اراده پلکام روی هم بیفته و نفهمم کی خوابم می بره!

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

با احساس اینکه از جای بلندی افتادم دستامو دراز کردم و محکم تر به چیز سفتی چنگ زدم. از افتادن می ترسیدم. از اینکه رها بشم و معلق خیلی می ترسیدم. صدایی که رنگ عصبانیت داشت ناخودآگاه باعث شد پلک هام تکون بخوره و به سختی باز بشه! صدا داشت غرولندکنان زمزمه می کرد:

- ولم کن دختره ی سیریش! مثل چسب چسبیدی به من!

91

کم کم به خودم اومدم و خمار نگاهش کردم و خودمو تکون دادم. دستام از دور اون چیز سفت که گردنش بود باز کردم و خودمو جمع کردم.

هنوز روی من خم بود و دستاش دورم حلقه شده بود.

تازه متوجه شدم که داشته روی تخت می داشته منو!

به شدت خوابم می اومد و خواستم ازش فاصله بگیرم که احساس کردم درد بدی توی گوشم پیچید و چشمام گرد شد و جیغ زدم:

- آیی گوشم!

امیر که داشت ازم جدا می شد دوباره روم خم شد و یهو تعادلشو از دست داد و افتاد روم. نصف پاهاش از تخت آویزون بود و بقیه ی بدنش روی تخت.

سر منم که روی سینه اش بود و گوشواره م گیر کرده بود به تیشرتش!

با افتادنش روی من احساس کردم کل دنیا تیره و تار شد و دارم خفه می شم. وقتی دیدم هوایی نیست شروع کردم به دست و پا زدن و تقلا کردم از زیرش دریام.

اون هرکول روی من افتاده بود و عین خیالش نبود.

بالاخره بعد از دو سه دقیقه که برای من به اندازه ی یک سال گذشت از روم کمی بلند شد و گوشواره مو از لباسش جدا کرد و گفت:

- چقدر سلیطه‌ای!

- همین‌ه که هست! کی گفت منو بیاری این جا؟

از روی تخت بلند شد و درحالی که داشت موهاشو درست می کرد گفت:

- چیه؟ نکنه توقع داشتی می رفتی بغل اون یارو می خوابیدی؟!

لبخند نازی زدم و گفتم:

- چرا که نه! اتفاقا حال می داد خوابیدن بین بدن خوشگل و خوش فرمش!

اون که داشت از اتاق بیرون می رفت با شنیدن این جمله و برگشت و به طرفم خیز برداشت که رفتم زیر پتو و داد زدم:

- غلط کردم!

حقیقتا حوصله‌ی یه سیلی دیگه نداشتم و سر و تهشو با یه غلط کردم هم میاوردم.

فعلا دوره‌ی امیرخان بود و تا می‌تونست می‌تازوند اما مطمئن
بودم یه روز نوبت منم می‌رسه. فهمید که مزه‌ریختم و خواستم مزاح
کنم و گرنه می‌دونستم که اگه جدی می‌گفتم سر از تنم جدا می‌کرد.
دیوونگی‌ش ثابت شده بود.

92

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. خواب آلود دست
دارز کردم و گوشی رو چنگ زدم. بعد از چند لحظه جیغ آنا تو
گوشم پیچید:

- عوضی کدوم گوری رفتی دیشب؟ تا صبح
چشم رو هم نداشتم احمق!

با صدای آنا تازه فهمیدم دیشب چه گندی زدم و بدون اطلاع اون
او مدم خونه امیر. هیچی نگفتم و گذاشتم خودشو خالی کنه. حسابی از
دستم کف‌ری شده بود و حرص می‌خورد.

بالاخره بعد از دقایقی مکثی بین حرفاش کرد که سکوتمو شکستم و
گفتم:

- الهی فدات شم من! ببخشید.

چیزی نگفت و تنها صدای نفس های عصبیش میومد. با صدای
پاهایی که به اتاقم نزدیک می شد گفتم:

- من... برم بعدا بهت زنگ می زنم

بی حرف تماس قطع کردم و خودمو به خواب زدم. در با شتاب باز
شد و نفس پرید تو اتاق.

با اون پاهای ریزه میزهش بدو بدو به طرفم اومد و پرید روی منی
که مات و مبهوت به رفتارش نگاه می کردم. از چی این قدر هیجان
زده بود؟

با صدای بلند و ذوق زده ای گفت:

- وای خاله پاشو دیگه چقدر می خوابی!

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- چی شده؟ چرا این قدر پریشونی تو؟

لپاش از شدت هیجان سرخ شده بود و چشماش برق می زد.

- می خوایم بریم خونه ماما جون.

هنگ نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

- وای بابایی و مامانم اونجا هستن حتما.

با یادآوری این که قراره امیربهادر امروز منو به خانواده‌ش معرفی کنه دو هزاریم افتاد. لپشو کشیدم و بوسیدمش:

- الهی قربونت برم خوشگل من. باشه می ریم.

- عمو گفت پیام بیدارت کنم حاضر شی. تا اون می ره یکم کار داره انجام بده و بیاد گفت ما حاضر بشیم.

به طرز حرف زدنش که داشت ادای امیر و درمیاورد خنده‌م گرفت و گفتم:

- باشه وروجک.

بلند شدم و بعد از شستن دست و صورت و زدن مسواک،
یه صبحونه‌ی مفصل با نفس خوردیم و مشغول حاضر شدن شدیم.

93

از بین لباسایی که با امیربهادر خریده بودم یه مانتو کتی طوسی جلوباز و شلوار راسته‌ی طوسی رو انتخاب کردم.

زیر مانتو هم‌یه‌تاپ سفید مجلسی پوشیدم.

یه‌کفش سفید پاشنه‌دار و شال سفید که‌هاله‌ای از رنگ طلایی بعضی
قسمتش داشت تیم‌رو تکمیل می‌کرد. کیف دستی طوسی‌م‌نمای
خاصی به‌تیپ خانومانه‌م‌داد.

یه‌آرایش لایت هم‌روی صورتم‌نشوندم‌که‌حسابی به‌نما او‌مدم‌و
درنهایت طره‌ای از موهام‌و روی پیشونیم‌ریختم.

نفس با چند دست لباس وارد اتاقم‌شد.

لباسارو توی دستش تگون داد و گفت:

- کدومشو بپوشم؟

نگاهی به‌لباسای توی دستش انداختم‌و بعد از کمی فسفر سوزوندن
گفتم:

- اون پیرهن صورتیت خیلی گوگولیه.

لبخند نازی زد و گفت:

- خودمم‌همینو می‌خواستم.

- بیا اینجا تنت کنم.

لباسو تنش کردم و یه ساپورت سفیدم پاش کردم. موهاشو شونه کردم و
کج ریختم روی پیشونیش و تل صورتیش که روش گل خوشگلی
داشت زدم روی موهاش.

حاضر و آماده از اتاق خارج شدیم که گوشیم زنگ خورد.

امیر بهادر بود. تماسو وصل کردم و بدون حرف گوشی رو کنار
گوشم گذاشتم.

صداشو شنیدم:

- حاضرین؟

- آره.

- بیاین بیرون.

دست نفسو کشیدم و از خونه بیرون زدیم. بعد از طی کردن مسیر
حیاط درو باز کردم و نفس با آغوش باز به سمت ماشین امیر دوید.
هیچانشو درک می کردم و امیدوار بودم ناامید نشه.

سرعتمو زیاد کردم و به سمت نفسی رفتم که داشت در عقب ماشینو باز
می کرد تا سوار شه.

خم شدم و در گوشش گفتم:

- تو برو جلو بشین امروز عزیزم.

با کنجکاوی گفت:

- چرا؟

- بعدا بهت توضیح می دم. فعلا برو نانا.

94

سری تگون داد و حرف گوش کن ماشینو دور زد و روی صندلی

جلو جا گرفت. منم روی صندلی عقب نشستم و به روبرو زل زدم.

امیر عینکشو از روی چشاش هل داد طرف موهاش و از تو

آینه‌نگاهی بهم انداخت اما چیزی نگفت.

نمی خواستم کنارش بشینم. از اتفاق دیشب هنوز دلخور بودم. اون

حق نداشت تحت هیچ شرایطی به من سیلی بزنه.

مسیر خونه تا خونه‌ی امیر بهادرشون نیم‌ساعتی طول کشید. نیم‌ساعتی

که زیادی کسل کننده بود و هر از گاهی با نگاه‌های کوتاه‌امیر و

مزه‌پرونی‌های نفس می گذشت.

بالاخره هر جور که بود تحمل کردم و وقتی مقابل در ویلایی سفید
 رنگی ایستاد و ریمو تو زد. متوجه شدم اینجا خونه‌ی مامان باباشه.
 وارد حیاط ویلا شد و ماشینو پارک کرد.

نمی دونستم چیکار کنم. پیاده شم؟ نشم؟ چجوری رفتار کنم؟
 امیرم که کلا از اون موقع تا حالا یه کلمه حرف نزده بود.

بی خیال هرچی بخواد بشه می شه. دستمو به سمت
 دستگیره بردم که صداش میخکوبم کرد:

- بشین سرجات.

نفس بی خیال ما دوتا از ماشین پیاده شد و به سمت خونه‌ی مادر
 بزرگش پرواز کرد.

با لحن سردی گفتم:

- فرمایش؟

با لحن شمرده شمرده‌ای گفت:

- می ریم پایین. مثل دخترای خوب از کنار من تگون نمی خوری و
 نقش نامزدای عاشقو بازی می کنی!

هرچی من می گم تو دخالت نمی کنی و نظری نمی دی. من می گم و تو تایید می کنی.

- بگو نقش مترسکو بازی کنم!
نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- یه چیزی تو همون مایه ها.

دندونامو با حرص روی هم فشار دادم و از ماشین پیاده شدم و درو محکم بستم.

نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن نفس تو بغل خانم مسنی حدس زدم اون خانم مسن مادر بزرگشه.

کیفمو روی شونه ام جا به جا کردم و به طرف نفس و اون خانمه رفتم.

95

نزدیکشون وایسادم و گفتم:

- سلام!

زن که داشت با نفس حرف می زد به طرفم برگشت و چند لحظه نگاهش روم ثابت شد. لبخند تصنعی زد و گفت:

- سلام. خوش اومدید.

توقع استقبال بهتر از اینو داشتم اما... مهم نبود که بود؟

توی همین فکر بودم که دستی دور کمرم حلقه شد و امیربهادر کنارم ایستاد و گفت:

- آیلی نامزدم.

بعد به مادرش اشاره کرد و گفت:

- مامان آذر.

دستمو به سمتش دراز کردم:

- خوشبختم خانم تهرانی!

دستشو توی دستم گذاشت و گفت:

- خانم تهرانی نداریم عزیزم. مامان آذر راحت ترم.

مثل خودش لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- اهوم. مامان آذر.

یهو به خودش اومد و گفت:

- ابرین تو چرا سرپا وایسادین. امیرجان مامان نامزدتو راهنمایش کن داخل.

وارد خونه‌ی بزرگ و اشرافیشون شدیم. تا قبل از دیدن اینجا فکر می‌کردم خودمون پولداریم و دستمون به‌دهنمون می‌رسه اما با دیدن این خونه فهمیدم ما در برابر اینا زیر خط فقریم.

امیر به سمت مبل‌های سلطنتی شیری رنگ هلم‌داد و کنار گوشم غرید:

- این قدر مصنوعی نباش!

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- ولم کن.

روی مبل نشستم و پا روی پا انداختم. مامان امیر در حالی که به طرف آشپزخونه می‌رفت کسی رو به اسم مریم خانم صدا زد و گفت:

- مریم خانم چاییت حاضره؟

و بعد از این حرف وارد آشپزخونه شد.

نگاهم به سمت نفس کشیده شد. بالا پایین می پرید و از این ور
به اونور می رفت.

امیر بهادر کنارم نشست و خواست چیزی بگه که صدای زنگ گوشیش
بلند شد. گوشیشو از جیبش بیرون کشید. ناخودآگاه نگاهم به سمت
صفحه‌ی گوشی کشیده شد و با دیدن اسم "المیرا" پوزخندی روی
لبم نشست. لقب هرزه به خودش بیشتر می اومد تا من.

صفت خودشو به من نسبت می داد.

بدون توجه به من تماسو وصل کرد و گفت:

- جانم؟

این قدر حرصم در اومده بود که رومو اونور کرده بودم و داشتم فقط
نفس عمیق می کشیدم. چطور یه آدم می تونست این قدر وقیح باشه؟

96

- فعلا نمی تونم پیام‌الی.

نه پاشو برو. تو که این حرفا حالت نمی شه. درستت می کنم امیرخان!
کسی از درونم فریاد کشید:

- چرا تو حرص می خوری آیلی؟ به درک! مگه نمی دونستی اندازه‌ی موهای سرش دوست دختر داره؟ خودشم که بهت گفته بود تو امور مربوط به رفیقاش دخالت نکن.

نفسمو پرصدا ببردن فرستادم و داشتم آروم می شدم که با شنیدن جمله‌ی بعدیش آتیش گرفتم.

- هنوز رد دندونات از روی سینه‌م نرفته توله‌سگ!

برگشتم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم که گفت:

- فعلا.

و تماس رو قطع کرد. سوالی نگاهم کرد و گفت:

- چیه؟

با ورود مامانش به پذیرایی دستمو به سمت پیرهنش بردم و درحالی که با دکمه‌ی بالایی لباسش ور می رفتم با لبخند حرص دراری گفتم:

- دارم به این فکر می کنم چقدر وقیحی!

پوزخندی روی لبش نشست و اونم مثل خودم لب زد:

- حداقل مثل تو نرفتم خودمو بچپونم تو بغل پسر نامحرم!

ابرو هام ناخوداگاه بالا پرید و گفتم:

- اِ مگه تو محرم و نامحرمم حالیه؟

خواست چیزی بگه که صدای مامانش مانع شد:

- خیلی خیلی خوش اومدید.

- ممنون.

رو به امیر بهادر کرد و گفت:

- ناهار چی بزارم براتون؟

امیر با لحن سردی که حسابی متعجبم کرد گفت:

- برای ناهار نمی مونیم.

مامانشم مثل من جا خورد و گفت:

- اولین بارِ نامزد تو آوردی اینجا بعد می خوای بدون ناهار بری؟

اصلا نمی دارم.

امیر عصبی شد و گفت:

- گفتم نمی مونیم یعنی نمی مونیم. فقط اومدم آیلی رو بهتون معرفی

کنم همین! از طلعت چه خبر؟

- خوبه عزیزم. اما واسه ناهار...

- نمی مونیم مامان. الانم باید بریم دیرم شده.

- اما وایسا چایی بیارم حداقل.

- نه مامان جان ممنون.

بعد رو به من گفت:

- پاشو عزیزم.

با شنیدن کلمه‌ی عزیزم کپ کردم. با من بود؟ چقدر به نظرم خاص

اومد همین جمله‌ی کوتاه!

دستشو پشت کمرم گذاشت و هلم داد جلو:

- بریم عزیز دلم.

می دونستم فیلمشه، می دونستم همش به خاطر حضور مامانشه اما این

توجه‌ها و طرز رفتارش درسته که بهش نمیومد اما بدجوری

به دلم نشست. طوری که یه حس درونی وادارم می کرد دلم بخواد

خونه‌ی مامانش بمونم.

به طرفش برگشتم و با ناز گفتم:

- خب عزیزم می خوای یکم دیگه بمونیم؟ تو بری سرکارت و بعد
که کارت تموم شد بیای دنبالم. هان نظرت؟
کلافه نگاهم کرد و گفت:

- نه عزیزم باید بریم شرکت. کار واجب دارم. توامیه کارایی هست
که باید انجام بدی.

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- باشه پس. بریم.

رو به مامان آذر نگاهی انداختم و گفتم:

- نفس کجاس؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- شما برید راحت باشید دخترم. نفسو پیش خودم نگهش می دارم.

- خب خودش راحت اینجا بمونه.

- آره عزیزم. شما برید به نامزد بازیتون برسید.

در حالی که به شدت خنده گرفته بود. سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم و گفتم:

- روز خوش.

مسیر خونه تا ماشین رو به سرعت طی کردیم و وقتی به ماشین رسیدیم و سوار شدیم امیر بوقی زد و پاشو روی گاز فشار داد. تا توی ماشین نشستم زدم زیر خنده و حالا نخند کی بخند. من که اصلاً مهارتی توی کنترل خنده نداشتم و اصلاً از این ویژگی خوشم نمی‌اومد اما دست من که نبود. امیر عصبی غرید:

- کوفت! خنده داره؟

همونطور که می‌خندیدم گفتم:

- آره مخصوصاً قیافه‌ی تو وقتی می‌گی عزیزم. وای...

تو حال خودم بودم که یهو دستم کشیده شد و به طرفش برگشتم. نگاهم به سمت دستم که اسیر دست بزرگ و مردونه‌ش شده بود کشیده شد و ته دلم یه جوری شد. بدنم بر اثر کشیده شدن دستم به طرفش متمایل شد.

آب دهنمو قورت دادم و سوالی نگاهش کردم. نگاهش توی ساحل
آروم نگاهم زوم شد و بعد از چند ثانیه گفت:

- قیافه‌ی سرخ شده‌ی تو وقتی می شنوی عزیزم خنده دار تره خانم.
مسخ شده بهش زل زدمو چند بار پلک زدم تا تونستم نگاهمو ازش
بگیرم.

98

با تنی لرزان به صندلی ماشین تکیه دادم. حال عجیبی بعد از نگاه کردن
به چشماش پیدا کرده بودم. حالی که باعث شده بود تنم به لرز بیفته و
ضربان قلبم تخته گاز برونه.

امیر بهادر دست دراز کرد و صدای موزیکو بالا برد. سعی
کردم حواسمو به موزیک بدم و از این حال عجیب و غریب بیرون
بیام.

دریا دریا او مدم تنها؛

تا که بشنوی تو درد دلامو

دریا دریا این حالمو دریاب...

جز تو کی میدونه من کجامو؟

دریا دریا دریا؛ من با تموم دردا آرزو میکنم
 کاشکی دوباره فردا، عشقمو بینم کنار موجا
 دریا دریا دریا، من با تموم دردا آرزو میکنم...
 کاشکی دوباره فردا عشقمو بینم کنار موجا
 آرومم کن! آخه بی تابه دلم...

لب ساحل؛ شبا میخوابه دلم!
 دل من تنگ شده؛ تو دلم جنگ شده!
 از این آهنگ خیلی خوشم اومد. احساس کردم چقدر این آهنگ با دل
 من هم صداست. دست دراز کردم و بی اختیار صدای پخش و زیادت
 کردم.

کاش بدونم اون کجا رفته؟!
 حالا موندم با همه خاطره ها...
 غیر عکساش؛ دیگه چی مونده برام؟
 دل من تنگ شده؛ تو دلم جنگ شده!
 کاش بدونم اون کجا رفته?!

دریا دریا دریا، من با تموم دردا آرزو میکنم...

کاشکی دوباره فردا عشقمو ببینم کنار موجا

دریا دریا دریا، من با تموم دردا آرزو میکنم...

کاشکی دوباره فردا عشقمو ببینم کنار موجا...

"دریا دریا، گرشا رضایی"

سنگینی نگاه امیرو حس کردم اما وقتی به سمتش برگشتم سریع
نگاهشو دزدید.

بالاخره بعد از گذشت دقایقی جایی مقابل یه برج طویل ایستاد.
عینکشو به چشماش زد و گفت:

- اگه بخوای توام می تونی همراهم بیای.

از خدا خواسته از ماشین پیاده شدم و همراهش شدم. وارد آسانسور
شدیم و دکمه ی دهرو فشار داد. هم زمان گوشیشو کنار گوشش
گذاشت و منتظر بود مخاطبش جواب بده اما وقتی انتظارش طولانی
شد عصبی تماسو قطع کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- حروم زاده!

بی توجه به اون داشتم توی آینه خودمو نگاه می کردم. یکم از رژم پاک شده بود. دست تو کیفم کردم و رژ خوش رنگمو درآوردم. با دقت فراوان رژ مدادی رو دور لبم کشیدم و رژ مایعمو در آوردم تا روی لبم بزنم که صدای امیرو شنیدم:

- دای چه غلطی می کنی؟

دستم متوقف شد و جاخوردم. از توی آینه ی آسانسور نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- کوری؟ دارم رژمو تمدید می کنم!

99

بعد بی توجه به نگاه غضبناکش رژو به سمت لبام بردم که یهو رژ از دستم کشیده شد. هلم داد که با کابین آسانسور برخورد کردم و رژ دیگه رو هم از دستم کشید و جلوی چشمای گرد شده ی من رژ مدادیمو شکست که از وسط نصف شد و رژ مایع رو هم توی جیبش گذاشت و گفت:

- این پیش من می مونه!

با دهن باز نگاهش کردم و بعد از چند لحظه گفتم:

- امیر بدهرژمو. به خدا ضایع شد اینجوری نصف و نیمه‌س! آبروی خودت می ره جلو همکارات می گن چه دهاتی آرایش کرده نامزدش! شستشو به گوشه‌ی لبش کشید و پوزخند مهمون لبش شد:

- واسه من قصه نباف. بگن نامزد دهاتی بهتر از اینه که بگن هرزه‌س! چشمام گشاد شد و آسانسور وایساد. قبل اینکه از آسانسور بره بیرون بازو شو کشیدم و مانع بیرون رفتنش شدم. روی پنجه‌ی پاهام وایسادم و قدمو بلند کردم. خیلی غیر منتظره لبامو تو فاصله‌ی نیم سانتی گوشش قرار دادم و با عشو لهب زدم:

- امروز هرزه بودنو نشونت می دم.

پوزخندش زیادی رو مخ بود برای منی که در مرز انفجار بودم. روی عصبانیتم سرپوشی از لبخند گذاشتم و با ناز و جلوتر از اون راه افتادم. نگاهم به سر در شرکت افتاد. "آرایشی بهداشتی نارسیس"

خودش بود! امیر کنارم ایستاد و درو باز کرد و حینی که به سمت داخل هلم می داد کنار گوشم گفت:

- حواست به رفتارت باشه!

برو بابایی توی دلم گفتم و وارد شدم. با ورود ما همه‌ی نگاه‌ها
به طرفمون چرخید و همه بلند شدند و ایسادن و سلام کردن.
امیر سری براشون تگون داد و به طرف جایی که حدس می زدم اتاقش
باشه هدایت کرد.

تو نگاه‌هاشون بهت، حسادت، تعجب، غم، خوشحالی و همه چیزا
می دیدم. بیشتر از همه تعجبشون بود که تو ذوق می زد.
نزدیکی اتاقش، میز منشی‌ش بود که دختری ریزه میزه و با نمک پشت
میز نشسته بود. بلند شد و وایساد و با تته پته سلام کرد. امیر سری
براش تگون داد و گفت:
- خانم تابش گزارشای امروزو برام بیار.

- چشم.

- خبری از اصلانی نشد؟

- نه آقای تهرانی!

- اوکی. بار جدید رسید؟

- نه هنوز انگار توی گمرک به مشکل خوردن!

- چه مشکلی؟

- نمی دونم اما آقای آهنگر رفتن دنبال کارش ببینن چجوریه اوضاع.

- اوکی. دوتا قهوه بیار اتاقم.

قمارباز □ □:

100

- چشم.

وارد اتاقش شدیم و درو بست. کلافه به طرف میزش رفت و روی

صندلی چرخدارش جا گرفت. دوباره شماره‌ی کسی رو گرفت.

نگاه‌اش گرفتم و به کنکاش اتاق پرداختم. یه اتاق بزرگ و شیک.

یه اتاق بزرگ با تم سفید و قهوه‌ای که یه طرفش مختص به میز و دم و

دستگاه امیربهادر بود. یه میز پهن و دراز قهوه‌ای و سفید که پشتش

صندلی امیر بود و دو سه تا صندلی هم دور و اطراف میز

گذاشته شده بود. یه تابلوی بزرگ و هنری پشت صندلی امیر وجود

داشت و سمت چپ اتاق به یه تراس دنج منتهی می شد. در تراس

یک پارچه از بالا تا پایین شیشه بود و برای همین بیرونش دیده می

شد.

روبروی میز امیر یه کاناپه‌ی سفید و یک مبل تک نفره کلاسیک گذاشته شده بود.

گوشه‌ی اتاق یه شلف بزرگ به رنگ مبل های سفید ساخته بودند که توش کتاب و گل و... داشت.

اون طرف تر جلوی تراس و نزدیک میز امیر یه درختچه‌ی بزرگ و خوشگل هم قرار داشت. در کل اتاق ساده و شیک بود. من که خیلی از دکوراسیون اتاق خوشم اومد. سوالی که به ذهنم اومد رو به زبون آوردم:

- کی دکور اینجا رو طراحی کرده؟

سرشو بالا آورد و نگاهی به من انداخت و سرد گفت:

- سینا.

با اینکه نمی دونستم سینا کیه اما روی کاناپه لم دادم و دیگه سوالی نپرسیدم. نتمو روشن کردم و وارد تلگرام شدم.

دیدم وارد یه گروه‌ی شدم و وقتی بیشتر دقت کردم فهمیدم که آنا دعوت کرده تو گروه.

گروهه ۴۰ تا بیشتر عضو نداشت. تند تند داشتن چت می کردن و توی هر دقیقه ده تا پیام برام می اومد. با اینکه اعضای گروهش کم بودن اما فعال بودن.

تصمیم گرفتم برای سرگرمی کمی باهاشون چت کنم. تایپ کردم:

- سلام.

بعد از چند ثانیه چندتا جواب به سلامم اومد که چهارتاشون پسر و یکیشون دختر بود. همشون خوشامد گفتن و اصل دادن. به منم گفتن اصل بده که گفتم بعدا و یه جوری پیچوندمشون. دلم می خواست مرموز بمونم و به سادگی واندم.

101

بعد از کمی چت توی گروه ازش خارج شدم که دیدم یکی از پسرای گروه اومده پی ویم. پیامشو باز کردم.

- سلام خوشگل خانم. اومدم پی ویت بیشتر آشناشیم. افتخار می دی؟

پروفایلو لمس کردم و عکسش برام اومد. قیافه‌ش خوب بود و می شد بهش گفت خوشگل. سن و سالی هم نداشت همون بیست و سه، بیست چهار بیشتر نمی خورد.

نمی دونم چرا اما براش تایپ کردم:

- سلام او هوم.

تند تند شروع کرد به تایپ کردن:

- من رامینم. ۲۴ ساله. دانشجوی معماری. تهران.

- منم آیلی، ۲۴ ساله، تهران.

- خوشبختم خوشگلم. یه عکس می دی بینمت؟

هیچ عکس از خودم تو گوشی جدیدم نداشتم پس تایپ کردم:

- فعلا هیچی عکس ندارم از خودم. گوشیمو عوض کردم.

- خب... خب از خودت بگیر الان بفرست.

فکر بدی نبود اما...

در همین حین در اتاق باز شد و منشی امیر با سینی محتوی قهوه و برگه‌هایی که به سختی گرفته بود تو دستش وارد شد.

قهوه و برگه‌ها رو گذاشت روی میز و بعد از گفتن " امر دیگه‌ای نیست " از اتاق خارج شد.

با رفتن اون بلند شدم و رو به‌امیر گفتم:

- سرویس بهداشتی کجاست؟

با دست به‌گوشه‌ی اتاق اشاره کرد. به‌اون سمت برگشتم و تازه متوجه سرویس بهداشتی شدم.

مانتو مو از تنم در آوردم. دوباره پیام‌رامین اومد:

- عزیزم عکستو بده دیگه کنجکاوم ببینمت.

نگاهی به‌امیر انداختم حواسش نبود.

لبامو غنچه کردم و عکسی از خودم گرفتم و براش سند کردم.

گوشیمو روی میز گذاشتم و با همون تاپ بندی سفیدم به‌طرف سرویس رفتم.

بعد از چند دقیقه که کارم تموم شد درو باز کردم و با ذوق گفتم:

- دم‌اونی که اینجا رو طراحی کرده گرم. کارش بیسته‌بیس...

سرم بالا اومد و با دیدن امیر بهادر و مردی که کنارش بود حرف تو
 دهنم ماسید و صاف و ایسادم. صدای خشمگین امیر منو به خودم آورد:
 - بیوش لباس تو زو وود.

102

پسری که روبروی امیر بود بی توجه به اون با خنده به من زل زده بود.
 سریع مانتو مو برداشتم و پوشیدمش.

به طرف هردو تاشون برگشتم و گفتم:

- معرفی نمی کنی عزیزم؟

امیر پوزخندی زد و با تحقیر گفت:

- نیاز نیست جلو سینا فیلم بازی کنی. می دونه نامزد من نیستی.

با دهن باز نگاهش کردم. قرار نبود کسی بدونه. به درک حالا
 که گفته بود کار منم راحت تره. حداقل جلو دوستش نیاز نیست
 فیلم بازی کنم.

پسر به طرفم اومد و جلوم ایستاد. قیافه‌ی بامزه‌ای داشت و بسیار
 خوشتیپ بود. دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

- سینام.

از گوشه‌ی چشم‌نگاهی به‌امیربهادر انداختم. به‌ظاهر داشت برگه‌هاشو نگاه‌می‌کرد اما کل حواسش اینجا بود. دیگه شناخته‌بودمش.

دستم‌و توی دستش گذاشتم و با ناز لبخندی زدم و با موهام که از زیر شالم بیرون زده بود ور رفتم:

- پس اون آقای خوش سلیقه که دکور اینجا رو طراحی کرده شمایی؟!
خندید:

- بله با اجازه‌ی شما.

- خواهش می‌کنم اختیار دارین.

امیر سرش بالا او‌مده بود و حالا خیلی واضح تر به‌ما زل زده بود.

- خوشبختم خانم؟

- آیلی صدام کنید.

- پس توام سینا صدام کن.

چشمکی زدم:

- حتما.

صدای خش دار امیربهادر باعث شد سینا به طرفش برگردد.

- سینا بیا اینجا اینو ببین.

سینا به طرفش رفت و من لا قید شونه بالا انداختم و به طرف
کاناپه رفتم و هرچی با چشم دنبال گوشیم گشتم پیداش نکردم. سرم نود
درجه چرخید و گفتم:

- گوشیمو ندیدی؟

امیر همون طور که سرش پایین بود و داشت یه سری توضیحات
به سینا می داد خیلی عادی گوشیمو بالا آورد و گفت:
- اینجاست.

بعد دوباره سر جاش برگردوند و روی میز گذاشت.

پوفی کشیدم و به طرف میزش رفتم. خم شدم و گوشیمو از روی میز
برداشتم و روی کاناپه نشستم.

پا روی پا انداختم و برای رفع سر رفتن
حوصله م تصمیم گرفتم دوباره وارد گروه چتم بشم.

از گروهه خوشم اومده بود. قبل از اینکه وارد گروه بشم نگاهم به پی وی رامین افتاد. پسری که همین چند دقیقه پیش باهاش آشنا شده بودم. وارد پی ویش شدم و با دیدن فحش های رکیک و زشتی که از طرف من به رامین ارسال شده بود دهنم باز موند. یعنی...

سرم بالا اومد و نگاهم مستقیم امیر بهادر و نشونه رفت. درحالی که داشت با سینا حرف می زد اخمی به من کرد و بی اعتنا به من مشغول صحبت با سینا شد. پیامشونو با دقت بیشتری خوندم تا ببینم قضیه از چه قرار بوده. با دقت که خوندم از پیامشون خنده گرفتم. می تونستم تصور کنم امیر چقدر حرص خورده.

رامین بعد از دیدن عکسم شروع کرده بود به تعریف کردن از اجزای صورتم و بدنم.

آخه وقتی عکس گرفتم مانتو تنم نبود و قسمتی از بدنم دیده می شد. رامین نوشته بود:

- وای چه لبای خوشگلی داری خانومی!

- چشای ناز و درشتت سگ داره انگار. پاچه‌ی منو که گرفت.

- بدنتم که عین برف سفیده!

- آخ دلم غش رفت برات ایلی...

از اینجا به بعد امیر وارد صحنه شده بود و حسابی شسته بودش و پهنش کرده بود بدبختو.

خنده مو بین لبام خفه کردم. سینا که انگار کارش با امیر تموم شده بود به طرف من اومد تا باهام خدا حافظی کنه.

بلند شدم و باهاش دست دادم و از اون لبخندای ملوسم زدم و گفتم:
- خیلی از آشنایت خوشحال شدم آقا سینا.

سینا محجوبانه خندید و دستمو فشرد:

- منم از آشنایی با خانم زیبایی مثل شما خیلی خیلی خوشحال شدم.

امیر کنار سینا ایستاده بود و دستاشو توی جیبای شلوارش فرو کرده بود.

پاشو تکون می داد و مشخص بود که استرس داره.

- امیدوارم دوباره ببینمت.

سینا با شیطنت چشمکی زد و گفت:

- حتماااا.

امیر دستشو دور کمر سینا حلقه کرد و عقب کشیدش:

- دیرت می شه. برو تا اصلانی نرفته!

- باشه! خدافظ فعلا.

سینا که از اتاق خارج شد امیربهادر به طرف تراسش رفت. گوشیمو از ردی میز برداشتم و منم پشت سرش رفتم. پشتش ایستادم و خواستم چیزی بگم که یهو برگشت و باهم سینه به سینه شدیم. یکه ای خورد و مستقیم نگاهم کرد.

از کنارش گذشتم و به طرف نرده رفتم و کنارش وایسادم.

به شهر شلوغ زیر پامزل زدم. چون ارتفاع زیاد بود سرم گیج رفت. دستمو به سرم گرفتم و چشمامو بستم.

همیشه از ارتفاع می ترسیدم و حالم بد می شد. امیدوار بودم این دفعه حالم بد نشه.

صدای امیرو شنیدم:

- حالت خوبه؟

104

برای بار دوم که چشمامو باز کردم سرم گیج رفت و داشتم پخش زمین می شدم که دستای قدرتمند امیربهادر دورم حلقه شد و مانع از افتادنم شد.

چشمامو بستم و تو آغوش گرمش که حسابی داشت بهم آرامش می داد آروم گرفتم. چند بار تکونم داد و صدای نجوا گونه شو شنیدم:

- آیلی؟ آیلی چی شد؟ خوبی؟

با این که دل کندن از این آغوش گرم و دلچسب برام سخت بود چشمامو به سختی باز کردم و گفتم:

- خوبم ولم کن!

دستاش از دورم باز شد اما یه دستش هنوز دور کمرم حلقه بود. به سمت میز و صندلی راحتی سفید که اون طرف تر گذاشته بود بردم و روی صندلی نشوندم و در حالی که هول شده بود گفتم:

- همین جا بشین!

بعد از این حرف از تراس خارج شد. به اطراف میز و صندلی که پر از گلدون بود نگاه کردم. امیر اهل گل هم بود؟ چه گل های زیبایی هم داشت. خیلی خاص بودن! اسماشونو نمی دونستم اما متوجه گرون بودن و حساس بودنشون شدم.

سرمو روی میز گذاشتم و چشمامو بستم. حالت تهوع داشتم و حالم زیاد خوب نبود.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که صندلی کنارم کشیده شد و فهمیدم که امیر برگشت. چشمامو باز نکردم تا عکس العملشو ببینم. موهامو که روی صورتم پخش شده بود به آرومی پشت گوشم زد و دستی داخلشون کشید اما سریع دستشو عقب کشید.

چشمام بسته بود و نمی دیدم داره چیکار می کنه. اما چند دقیقه طول کشید تا صدام بزنه:

- آیلی؟

چشمامو باز کردم و سرمو از روی میز برداشتم. موهام سرکشانه دوباره روی پیشونیم ریختن. دستی داخلشون فرو کردم و هلشون دادم پشت سرم.

امیر به شربت پرتقال اشاره کرد و گفت:

- بخور حالت جا بیاد.

حالم بد بود و به یه چیز شیرین نیاز داشتم پس تعلل نکردم و بی تعارف شربتو سر کشیدم.

لیوانو روی میز گذاشتم و بهش نگاه کردم. زبونمو دور لبم کشیدم و گفتم:

- ممنون خیلی چسبید. واقعا نیاز داشتم.

یکم بهم نزدیک شد. دوباره موهام از پشت گوشم بیرون اومدن. موهامو توی دستش گرفت و با حرکات اسلوموشن فرستاد پشت گوشم. مسخ شده نگاهش می کردم. نمی دونم امروز چه مرگم شده بود. حالم عجیب و غریب بود و تمایل زیادی برای نزدیک شدن بهش داشتم.

امیر در حالی که به لبام زل زده بود زمزمه کرد:

- باز که لبات خیس شد!

قلبم از لحن گفتنش و جمله اش لرزید. لبمو گاز گرفتم که تشر زد:

- نکن!

آب دهنمو به سختی فرو فرستادم. معذب بودم خیلی زیاد. صدایش
این بار علاوه بر قلبم وجودمو لرزوند:

- جلوی کسی اینجوری نوشیدنی نخوری.

هیچ وقت! حتی وقتی من نبودم...

ندایی از ته قلبم فریاد کشید:

- مگه قراره نباشی؟!

اما ندای درونیمو خفه کردم و گفتم:

- چرا؟

- لبات یه جوری خیس می شه که... خیلی زشت و بی کلاس

محسوب می شی! مگه بچه ای که دور لبات خیس شه!

بهت زده به جمله ای که گفت فکر کردم. رسماً دود از گوشام بیرون می

زد. اون... اون عوضی داشت منو مسخره می کرد؟!

هرچی احساس و دل و قلبم لرزیده بود پر زد رفت هوا. احمقِ گوریلِ

بدبو!

حیف من که قراره برای مدتی کوتاه، تو بگو حتی یه روز با این بشر
همسر بشم!

105

با شنیدن صدایش از هیروت او مدم بیرون:

- فکر کنم چیزی می خواستی بهم بگی؟! -

چند لحظه فکر کردم و یادآوری رامین و چتاش با امیر سرمو تکون
دادم و گفتم:

- آها آره. می خواستم بگم که سرم گیج رفت...

منتظر نگاهم کرد و گفت:

- خب الان بهتری؟

- اوهوم.

- حالا بگو.

تیکه‌ای از موهامو دور دستم پیچوندم و گفتم:

- تو گوشیمو برداشتی و با کراشم چت کردی؟

نیشخندی زد و در حالی که دستی به گردنش می کشید با
نگاه زهرآلودش نگام کرد و گفت:

- کِراشِت؟؟

- اوم آره تازه باهاش آشنا شده بودم که همه چیو خراب کردی!
داشتیم به تفاهم می رسیدیم. شاید یکی از گزینه هام می شد برای
ازدواج حتی!

زد زیر خنده. بلند بلند و با تمسخر! اونقدر خشم تو خندهش زیاد
بود که ترسناک جلوه می کرد. رگ های گردن و پیشونیش بیرون
زده بود و صورتش به کبودی می زد.
با گوشه ی دستش گردنشو به چپ و راست خم کرد و صدای تلق و
تولوقشو شنیدم. نگاهش مستقیم توی نگاهم نشست. چشمای
مشکیش به سرخی می گرایید و چقدر وحشتناک به نظر می رسیدند.
برخلاف ترسی که از چشماش داشتم نمی توانستم نگاهمو از چشماش
بردارم. لعنتی مثل مثلث برمودا منو به خودش مجذوب می کرد و
کاری از دست من ساخته نبود.

آهسته و شمرده شمرده از بین دندونای چفت شدهش لب زد:

- چطور جرات می کنی جلوی یه آدم روانی که از قرار معلوم قراره به زودی شوهرت بشه از ازدواج و کراش و این خزعبلات حرف بزنی؟ اصلاً تو دیگه چه جونوری هستی؟ می دونی من با آدمایی که پا روی دم می ذارن و با غیرتم بازی می کنن چیکار می کنم؟

من که مسخ شده داشتم نگاهش می کردم و قدرت پلک زدن نداشتم با سوالش کمی به خودم اومدم و سرمو به نشونه‌ی ندونستن تکون دادم. دستشو گذاشت روی دستم که رو میز بود. فشار خفیفی بهش وارد کرد و همونطور که با چشمام زل زده بود گفت:

- قمار می کنمشون! شرط می بندم سرشون و اگه بازی رو ببازم می دم برای هم بازیم! به همین راحتی قید هرکسی رو می زنم. دل می کنم از هرچی که قراره برام وابستگی بیاره! می دونی چرا؟ چون وابستگی درد داره... وابستگی زمینت می زنه و از پا درت میاره اما من به هیچ کس وابسته نیستم و نخواهم شد. چون امیربهادر مرد زمین خوردن نیست.

دستی به ته‌ریشش کشید و نگاهش به سمت آسمون سوق داد. چند لحظه غرق شد تو آبی آسمون و دوباره نگاهش به سمت من کشیده شد و گفت:

- تو...

با لحن بدی "تو" رو خطاب کرد. انگار که داره درباره‌ی موجود یا شی بی ارزشی صحبت می‌کنه!

- هه! تو برای من یه سر سوزن مهم نیستی آیلی اما قرار که زنم بشی حتی موقت! تاکید می‌کنم موقت. تو قراره برای چند ماه نهایتاً توی زندگی من باشی اما تو همین چند ماه قراره من شوهرت باشم. به جسمت کاری ندارم چون اصلاً برام جذاب نیستی و به چشمم نمیای اما روحت نباید هرز بپره!

نبینم با مرد دیگه‌ای تیک می‌زنی و نخ می‌دی. نبینم تو غیاب من با کسی بکی بخندی که اگه ببینم...

بترس از اون روز آیلی! بترس چون مثل بقیه‌ی آدمای اطرافم سرت قمار می‌کنم! همونطور که توی قمار بردمت توی قمارم می‌بازمت پس پا رو دم‌شیر نذار آیلی!

حرفاش که تموم شد بلند شد که صندلی به طرز بدی کشیده شد. هنوز
تو شوک حرفاش و این حد از جدیت بودم. چطور باید به این مرد
اعتماد می کردم؟

من هر لحظه ممکن بود در خطر باشم. این مرد به قدری دیوونه بود
که می خواست سر من قمار کنه؟

لحنش این قدر جدی بود که نمی شد حتی فکر کرد شاید الکی گفته.
کسی از درونم فریاد کشید:

- پس پا رو دمش نذار.

- گه خورده مردیکه عوضی! هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

با اینکه زیاد از حرفایی که توی ذهنم رد و بدل می شد مطمئن نبودم اما
به خودم دلداری می دادم.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

نصف شب با صدای سر و صدایی از خواب بیدار شدم. چشمامو
مالیدم و نیم خیز شدم.

آبازور کنار تخت و روشن کردم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. امیربهادر برگشته بود خونه؟

از بعد از ظهری که منو گذاشته بود خونه و رفته بود دیگه خبری ازش نشده بود و حالا که ساعت سه نصف شب بود این صداهاى عجیب و غریب... یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

با اینکه خیلی می ترسیدم و استرس گرفته بودم اما بلند شدم و روی نیم تنه و شور تکمیه روپوش گشاد بلند و سفید پوشیدم. کمری شو بستم و در اتاقو یکم باز کردم. سرک کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم. وقتی چیزی ندیدم درو کامل باز کردم و از اتاق خارج شدم اما در اتاقمو نبستم.

107

هنوز یه قدم نرفته بودم که صدای جیغ خفیفی رو شنیدم. دستمو روی قلبم گذاشتم و با ترس به اطراف نگاهی انداختم. صدا از اتاق بغل دست اتاق نفس میومد.

با قدمهای آروم به طرف اتاقی که از توش سر و صدا میومد رفتم و وقتی به اتاق رسیدم نفسی کشیدم و صلواتی زیر لب فرستادم و گفتم:

- خداجون قربونت برم هوامو داشته باش. خودت می دونی که من هنوز دخترم و... مواظب حیثیتم باش دیگه اوس کریم.

ندای درونیم که همیشه در صحنه حضور داشت گفت:

- چرا چرت و پرت می گی تو این وضعیت؟ برو بین تو اتاق چه خبره؟

در اتاق یکم باز بود. یواشکی سرک کشیدم و داخل اتاقو نگاه کردم. با دیدن صحنه‌ی روبروم قلبم فشرده شد. دلم لرزید و لبم لابه لای دندونام فشرده شد.

یه دختر... یه دختر که می گم دختر معمولی نبود. از اون پلنگا، خوشگلا، عملیا بود! روی تخت با لباس لختی دراز کشیده بود و امیرم روش بود و داشت گردنشو می بوسید.

آب دهنمو به سختی قورت دادم. این چی بود تو گلوم گیر کرده بود؟؟
 بغض بود یعنی؟؟ اصلا! حتی فکرشم خنده دار بود که بخوام برای دوست دختر داشتن امیر گریه کنم. فدای سرم! اصلا مگه اون کی بود به جز یه پسر وحشی قمارباز هفت خط لاابالی!

اما قول می دم که یه روز جلوی چشمای خودش این صحنه رو تلافی کنم!

دماغمو بالا کشیدم و مابین خنده های مستانه و شهوت آلود دخترک پای لرزونمو بالا بردم و با پام لگدی توی در زدم که به قدری شدت ضربه زیاد بود که رد پام رفت داخل و اون قسمت در سوراخ شد. امیر بهادر و اون دختره به خودشون اومدن و شوکه شدن. امیر با دیدن من چشماش گرد شد. با عصبانیت نگاهشون کردم. لحظه به لحظه تحمل این فضا داشت برام سخت تر می شد. در حالی که سعی داشتم بغض نکنم و صدام نلرزه داد زدم:

- اینجا رو با جنده خونه اشتباه گرفتی انگار آقای تهرانی!

108

امیر که فقط پیرهنش تنش نبود و با شلوار روی دختره دراز بود بلند شد و صاف نشست. دختره هم نیم خیز شد و با صدای دماغوش گفت:

- وای عشقمممم این کیه دیگه؟! عیشمونو خراب کرد. امیر که قشنگ تو حالش خورده بود اخماشو توهم کرد و گفت:

- تو مگه خواب نبودی؟ اینجا چیکار می کنی؟

- خواب بودم اما با سر و صداها می بیدار شدم.

بعد صدامو انداختم تو سرمو با حرص گفتم:

- این خونه حرمت داره! جای این کارای نجس و حروم نیست.

گمشین از اینجا برین بیرون. من نمی تونم تحمل کنم این چیزا رو!

امیر با اخم گفت:

- صداتو بیار پایین بینم. برو تو اتاق درم ببند تا چیزی نشنوی بچه!

ما کارای بزرگونه داریم برات خوب نیست.

و بعد از این حرف دختره زد زیر خنده و هردو با تمسخر نگام کردند.

اشک به چشم ام نیش زد و با داد گفتم:

- این خونه یا جای منه یا جای تو و این جنده!

دختره با حرص گفت:

- امیر این به من گفت جنده؟!!

بیشتر از این و اینستادم به حرفاشون گوش کنم. عقب گرد کردم و

به طرف اتاقم پا تند کردم. شالمو سرم انداختم و کوله مو برداشتم. با

همون روپوش از اتاقم بیرون زدم و گوشیمو از کیفم بیرون
 اوردم شماره‌ی آرادو بگیرم که دستم از پشت کشیده شد.
 با عصبانیت به عقب برگشتم. امیر خشمگین نگام کرد و داد زد:
 - سرتو پایین انداختی کدوم گوری می خوای بری نصف شب؟
 گستاخ نگاهش کردم و گفتم:

- بتو چه! اصلاً به تو چه ربطی داره هان؟
 میچ دستمو گرفت و کشید و پرتم کرد اونور:
 - گمشو برو تو اتاقت!
 با عصبانیت به طرفش رفتم و لگدی به شکمش زدم که از درد خم شد و
 آخس به هوا رفت.

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:
 - شب بخیر. خوش بگذره با پلنگ خانم!
 از خونه هنوز نزده بودم بیرون که دوباره دستم کشیده شد. امیر با قیافه‌ای
 در هم بازو می کشید و به طرف اتاقم می برد و در همون حین
 گفت:

- می فرستمش بره سلیطه خانم. گمشو برو تو اتاق!

مات و مبهوت بهش نگاه کردم. واقعا خودش بود؟ اون داشت جلوی من کوتاه میومد؟ از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم. تو اتاق پرتم کرد و درو بست. لبخند دندون نمایی روی لبم نقش بست. جلوی آینه ی اتاقم وایسادم با هیجان و صدای آرومی که سعی می کردم کنترلش کنم تا بالاتر نره گفتم:

- آینه!

شالمو در آوردم و کوله مو گذاشتم رو صندلی اما روپوشمو درنیاوردم.

روی تخت نشستم و منتظر شدم ببینم چه خبر می شه.

اتاق تاریک بود و فضا فقط با نور آباژور روشن شده بود. چیزی نگذشت که صدای جیغ و داد دختر بلند شد. داشت فحش های رکیکی می داد. بلند شدم و روی نوک انگشتم به طرف در رفتم و از لای در بیرونو نگاه کردم.

دختری با گریه‌ی مصنوعی داشت امیرو فحش می داد که یهو با سیلی که امیر بهش زد رسماً خفه شد. لبمو گاز گرفتم. این قدر محکم زده بود که دردشو منم احساس می کردم.

بعد هم از شالش گرفت و کشید و پرتش کرد به سمت در. از جیبش یه دسته تراول درآورد و پرت کرد جلوش و داد زد:

– گمشو از جلو چشمم هرزه!

داشتم با خودم فکر می کردم که دختره رو با خاک یکسان کرده بعد پول بهش می ده؟ پول چه می خواد آخه! اما با حرکتی که دختره زد دهنم باز موند.

دسته‌ی تراولو با خوشحالی برداشت و اشکاشو پاک کرد. به طرف در راه افتاد و گفت:

– ممنون خدا حافظ.

بعد از رفتن دختر واقعا از جنس خودم بدم اومد که این قدر خار و خفیه. دختر باید قوی باشه. باید رو پای خودش وایسه که صدا تا مرد نتونن بهش بگن بالا چشمت ابرو. حالا این دختره....

من جای اون بودم دسته‌ی تراولو پرت می کردم تو صورت امیر و
یه تف می نداختم تو صورتش و چهارتا لیچارم بارش می کردم تا
بفهمه یه من ماست چقدر کره داره!

اما واقعا براش متاسفم که این قدر بی عزت نفس بود و خودشو بی
ارزش کرد!

با احساس اینکه امیر برگشت سریع درو بستم و به طرف تخت رفتم و
روش نشستم.

به تاج تخت تکیه دادم و پاهامو روی هم انداختم. پاهای خوش تراش
سفیدم از زیر روپوش بیرون زده بود.

بعد از لحظاتی در اتاقم باز شد.

خودمو به کوچه علی چپ زدم و سرمو انداختم پایین که درو بست و
به طرفم گام برداشت.

حالا شروع شد... با هر قدم اون لحظه به لحظه ضربان قلب من بالاتر
می رفت.

110

یک... دو... سه...

حالا کنار تختم ایستاده بود. هنوز به ناخنام زل زده بودم. صدایش مو
به تنم سیخ کرد:

- تشنه‌م!

آب دهنمو قورت دادم و سرمو آوردم بالا. نگاهم که توی نگاه سرخش
نشست قلبم لرزید. نگاهش زلزله‌ی هفت ریشتری بود و من گسل
زاگرس!

از تشبیه خودم خنده‌م گرفت اما الان وقت خندیدن نبود. این چشما
یه چیزی رو فریاد می‌زدن که من دوست نداشتم بشنوم.
خم شد و روی تخت نشست. با من گفتم:

- خب برو آب بخور!

پوزخندی زد و نگاهش به سمت پاهام کشیده شد. با صدای دورگه‌ای
گفت:

- تشنه‌ی دخترم!

اول منظور حرفشو نفهمیدم اما وقتی دستش به سمت پاهای
برهنه‌م اومد و نوازش وار روشن کشیده شد به خودم لرزیدم.

ادامه داد:

بکر... ناب... دست نخورده!

حالا بهتر منظور شو متوجه شدم. پاهامو جمع کردم و از زیر دستش بیرون کشیدم.

از لحنش و طرز ادا کردن کلماتش شک کردم که شاید مشروب خورده.

با صدای مرتعشی گفتم:

- به من دست زن. مستی؟!

تک خنده ای کرد و بهم نزدیک تر شد:

- به تو ربطی نداره عروسک! تشنگیمو رفع کن تا نیفتادم به جونت!

بدنم به ریشه افتاد. امیر مست بود. اینو از بوی گند دهنش متوجه شدم.

خدایا عجب غلطی کردم! کاش می داشتم ترتیب همون دختره رو

بده. این که بدتر شد او مد سراغ من. ای خاک تو سرت کنن آیلی

که همیشه همه چی رو خراب می کنی!

اول سعی کردم با حاشا از اتاق بیرونش کنم:

- این چه وضعیه درست کردی؟ ماشو برو از اتاقم بیرون خجالت نمی
کشه. من با تو نامحرمم حالیه؟

توی یه حرکت او مد روم خیمه زد که هینی کشیدم. تقلا کردم از
زیر دستش بیام بیرون اما...

دستامو با یه دستش گرفت و برد بالای تخت. خمار لب زد:

- مشکلت محرمیه؟

سرش به گوشم نزدیک شد و لبای داغشو چسبوند به لاله‌ی گوشم.
هلش دادم عقب. حاشا دیگه فایده‌ای نداشت. باید از راه دیگه‌ای وارد
می شدم. تموم التماسمو ریختم تو چشمام و گفتم:

- خواهش می کنم کاری باهام نداشته باش. خودت گفتی با
جسمم کاری نداری. خودت گفتی من جذاب نیستم و به چشمتم
نمیام! لطفا...

گوشمو به دندون کشید و زمزمه کرد:

- من اینارو نگفتم!

عقب کشید و از روم کنار رفت. کنارم دراز کشید. بدجور چشماش
خمار شده بود. دستشو دراز کرد و کنار گوشم گفت:

- فقط بغلم بخواب!

با بهت نگاهش کردم که سرمو کشید تو بغلش و به خودش فشارم داد.

111

چیزی نگفتم و تو بغلش آروم گرفتم. باید خدا رو شکر می

کردم که کاری دیگه نکرد و فقط بغل خواست.

هر چند این درخواستم برایم عجیب بود اما مست بود دیگه.

چیزی نگذشت که با احساس منظم شدن نفسش و بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌ش متوجه شدم که خوابش برده.

خودمو به زور از لابه‌لای دستاش بیرون کشیدم و با نفس حبس شده از اتاق خارج شدم. نفسمو پرصدا بیرون فرستادم و در و بستم.

نگاهم به سمت ساعت کشیده شد. ساعت "چهار و نیم صبح" بود.

به طرف کاناپه رفتم و روش دراز کشیدم. پتو رو روم کشیدم و چشمامو بستم و به دقیقه نکشید که خوابم برد.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

بالاخره روز موعود فرا رسید. روزی که دلم می خواست زودتر بیاد
تموم بشه و بره. روز خوندن صیغه‌ی محرمیتمون و دیدار با خانواده و
فامیل امیربهادر.

از صبح کلی با نیلسا و آنا حرف زده بودم و اونام سعی کرده بودن با
حرفاشون آروم کنن. اما برای زنگ زدن به آراد دو دل بودم. اصلا
زنگ می زدم چی می گفتم؟ نمی گفتم بی معرفت این چند روز چرا
ازت خبری نبود و حالا که کارت گیره زنگ زدی به من؟!
پوفی کشیدم و شماره شو گرفتم. هرچی که بود من باید اونو برای
مراسم دعوت می کردم.
بعد از چهار بوق بالاخره صدای گرفته شو شنیدم:

- الو.

کمی مکث کردم و با چرخوندن حرف تو دهنم شروع کردم:

- سلام آراد. خوبی؟

وقتی ازش جوابی نشنیدم متوجه شدم که از من دلخوره. من بعد از اون
روز توی رستوران دیگه ازش سراغی نگرفته بودم. اونم شماره‌ی

جدیدمو نداشت که بهم زنگ بزنه و گرنه ولم نمی کرد. بهش حق می دادم دلخور باشه. کمی خودمو لوس کردم و با ناز گفتم:

- عشق آیلی؟؟ نفس آیلی؟ قربونت برم؟ نمی خوام جواب بدی؟

- چیه؟ باز کارت گیره یادت افتاده یه آرادی هم هست.

- الهی فدات بشم آقای جتلمنم. ببخشید به خدا اگه بدونی چقدر درگیر بودم.

- خب نیاز نیست خودتو توجیه کنی. کارتو بگو.

- امروز بعد از ظهر قرار محضر داریم. میای؟؟

صداشو با اندکی تاخیر شنیدم:

112

می تونم نیام؟

جیغی کشیدم و گفتم:

- وای عاشقتم که!

در اتاق با ضرب باز شد و قیافه‌ی متعجب امیربهادر که حدس می زد صدای جیغ به اتاق کشوندتش نمایان شد. بی توجه به اون پشتمو بهش کردم و گفتم:

- منتظرتم نفسسس!

نفس رو آنچنان غلیظ گفتم که امیرم یکم بسوزه. با آراد خدا حافظی کردم و گفتم که ساعت و آدرس محضرو براش اس ام اس می کنم. تماسو که قطع کردم به طرف امیر برگشتم و دست به سینه نگاهش کردم:

- فرمایش؟

با چهره‌ی درهمش نگاه‌ی به گوشیم انداخت و بعد به چشم‌ام زل زد:

- کی بود؟

یه تای ابروم بالا پرید و گفتم:

- کاری داشتی اومدی اتاقم؟

دستی داخل موهایش کشید و گفت:

- آها آره. طراح لباس مامانم اومده می خواد برای شب لباس برات طراحی کنه. بیا بیرون منتظره.

با چشمای گرد شده گفتم:

- طراح لباس؟؟ شوخی می کنی؟ ما که قرار نیست جشنی داشته باشیم یه لباس خوب و شیک هم می تونستم از بازار بخرم. چطوری تا شب هم نی خواد طراحی کنه هم بدوزه هم...

پوفی کشید و کلافه گفت:

- می شه این قدر حرف نزنی و سوال نپرسی؟

لب و لوچه م آویزون شد و گفتم:

- می شه!

- اِ خب خوبه دارم امیدوار می شم که زبون آدمیزادم بلدی!

پوزخندی زدم و ترجیح دادم سکوت کنم تا بحثمون بیشتر از این ادامه پیدا نکنه. بلند شدم تا برم پیش خانم طراح ببینم قضیه از چه قراره.

خواستم از کنارش رد شم که بازوم تو دستش اسیر شد. سرمو چرخوندم و نگاهمو دوختم تو نگاهش. گوشیمو از دستم بیرون کشید و در حالی که به روبروش نگاه می کرد گفت:

- این فعلا پیش من می مونه!

چشمام گشاد شد و با لحن معترضانهای گفتم:

- ای نمی خواهم بده گوشیمو.

دستم و ل کرد و گفت:

- لازمه تکرار کنم هرچی بگم همون می شه؟!!

آب دهنمو قورت دادم و با خشم نگاهش کردم. من از این مرد متنفر بودم!

113

نگاه آتشینم رو ازش گرفتم و از چهارچوب در فاصله گرفتم. به سمت پذیرایی رفتم و با دیدن پسر جوانی که روی مبل نشسته بود و یه دفتر بزرگ و یه سری وسایل خیاطی دستش بود متعجب شدم. هرچی دنبال خانم طراح گشتم نبود که نبود. هنوز هنگ بودم و مات و ایساده بودم که دستی دور کمرم حلقه شد. نگاهم بالا اومد و تو نگاه امیربهادر نشستم. لبخند مصلحتی زد و گفت:

- عزیزم چرا وایسادی؟

- چون طراحو نمی بینم.

پسر با شنیدن صدای ما بلند شد و انگار که تازه متوجه من شد.
لبخندی زد و سلام کرد. سری برایش تکان دادم که امیر کنار
گوشتم گفت:

- ضایع بازی درنیار. فرهاد طراح لباس مامانه!

با دهن باز سری تکان دادم و حرف دلمو زمزمه کردم:

- فکر می کردم طراح لباسش خانم باشه.

- حالا که نیست. برو تا اندازه هاتو بگیره.

به طرف پسر رفتم که اونم به طرفم اومد. امیر رفت و روی مبل نشست.
فرهاد مقابلم ایستاد و دستشو به طرفم دراز کرد:

- فرهادم. طراح لباس آذر خانم!

دستمو توی دستش گذاشتم و لبخندی بهش زدم:

- آیلی!

- خوشبختم خانم. بفرمایید که چه مدل لباس هایی رو بیشتر می

پسندید تا من بر همون اساس طراحی کنم.

سعی کردم ذوق زدگی و تعجبمو پشت لبخند پنهون کنم.
همیشه دوست داشتم لباسام تک باشه و بر اساس سلیقه‌ی خودم طراحی
بشه و حالا خوشحال بودم که قراره برای مراسم نامزدیِ هرچند
صوری لباس خاصی انتخاب کنم.

شروع کردم به توضیح دادن مدلی که می‌خوام و هم‌زمان فرهادم تایید
می‌کرد که این مدلی که می‌گم عالی می‌شه و جزو ترندهای امساله.
وقتی هم از بابت آماده‌کردنش نگران بودم گفت که شب قبل از
مراسم به دستم می‌رسونه.

بعد از انتخاب مدل و رنگ لباس نوبت به اندازه‌گیری سایزهام شد.

114

فرهاد نگاهی به اندامم انداخت و با لبخند شیطننت آمیزی گفت:

- آیلی جان حالا باید اندازه‌ها تو بگیرم اجازه می‌دی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم به امیربهادر افتاد. همون طور که سرش تو
گوشیش بود با شنیدن این جمله سرش بالا اومد و با نگاه نافذش زل
زد به ما. با لبخند گفتم:

- حتما چرا که نه!

شروع کرد به اندازه گیری کردن و نگاه امیر که لحظه به لحظه سرخ تر می شد باعث تفریحم بود.

تقریباً بیشتر قسمتارو سباز کرد و حالا رسید به دور سینه هام. مترو گرفت از پشتم و آورد جلو و روی سینه م متوقف کرد. هر جایی رو هم که سباز می کرد بلند می گفت. مثلاً می گفت دور بازو ۲۸، این بار بلند گفت :

- دور سینه...!

جمله ش که کامل شد امیر بهادر از روی مبل بلند شد و به طرف ما اومد. ما با کمی فاصله روبروش وایساده بودیم. نگاهی به فرهاد انداخت و صداشو صاف کرد و گفت:

- فرهاد جان تموم نشد؟

- نه یکم دیگه مونده داداش.

امیر کلافه دستی داخل موهاش کشید و پشتشوبه ما کرد. یهو به طرفمون چرخید و گفت:

- دیگه کافیه!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی داری می گی امیر؟ هنوز کامل سایزمو نگرفته.

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

- عزیزم فرهاد جان باید بره هنوز لباسای مامانم مونده. من

خودم بقیه سایزاتو اندازه می گیرم براش می فرستم. هنوز

بقیه کارامونم مونده باید بریم انجام بدیم.

چپ چپی نگاهش کردم. خر خودش بود که فکر می کرد منم حرفشو

باور می کنم. می دونستم از حسودی داره می ترکه بعد یه دلیل

دیگه میاره و...

بی خیال مغرورتر از این حرفا بود که بخواد کم بیاره!

فرهاد که جدیت و صراحت لحن امیرو دید عقب کشید و دم و

دستکشو جمع کرد و گفت:

- چشم آقا. بقیه سایزارو برام بفرستید تا شب کارو تحویلتون می دم. با

منم خدا حافظیه گرم و صمیمی کرد و رفت. بعد از رفتنش امیر بهادر

بهم نزدیک شد و روبروم وایساد. مترو برداشت و با اخم گفت:

- کجا هارو ساینز نگرفت؟

با چشمای شیطون نگاهش کردم. راستش تنها جایی که فرهاد وقت نکرد اندازه‌بگیره دور باسنم بود.

لبامو جمع کردم و گفتم:

- دور باسن!

115

عصبی گوشه‌ی فکشو خاروند و متر و نزدیک آورد. دورشو

اندازه گرفت. نگاهم به سائز باسنم افتاد. "۸۰"

از سائزش خنده‌م گرفت باسنم نسبت به بقیه‌ی قسمتای بدنم بزرگ تر و برجسته تر بود.

قیافه‌ش یه جوری شده بود. انگار که از طراحی کردن لباس برای من منصرف شده بود.

مترو پرت کرد اون طرف و گوشیشو برداشت. با خنده رو ازش گرفتم و گفتم:

در حالی که به طرف آشپزخونه می رفتم گفتم:

- چای می خوری؟

جوابی نداد. دوتا لیوان گذاشتم توی سینی و توی آب جوش تی بگ انداختم. در یخچالو باز کردم و یه دونه لیمو ترش متوسط برداشتم. از وسط نصف کردم و آب نصفی از لیمو رو تو لیوان خودم و نصفه‌ی دیگه رو تو لیوانی که برای امیر گذاشته بودم ریختم.

سینی چای رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم و گفتم:

- یه وقت جواب ندی اذیت می شی!

روی مبل لم داده بود و داشت با لبتاش ور می رفت. سینی چای رو گذاشتم روی میز و کنارش نشستم.

زل زدم بهش و منتظر شدم تا نگام کنه اما وقتی هیچ توجهی بهم نکرد با حرص گفتم:

- قرار بود چه کار مهمی رو انجام بدیم؟

بالاخره سرش بالا اومد و نگاهی بهم انداخت و سوالی نگاهم کرد که گفتم:

- مگه فرهادو رد نکردی چون کلی کار داشتیم؟

حق به جانب سری تکون داد و گفت:

- آها آره. چاییتو بخور برو حموم. باید بری آرایشگاه.

با تعجب گفتم:

- آرایشگاه؟

- آره نکنه توقع داری نامزد من نره آرایشگاه؟

- هوف اصلا حوصله‌ی این دنگ و فنگارو ندارم. بریم یه صیغه‌ی

محرمیت بخونیم تموم شه بره دیگه.

چایشو برداشت و گفت:

- حموم دیر می شه.

چپ چپی نگاهش کردم و بعد از نوشیدن چایم گفتم:

- فقط دستور بده!

116

بعد از گرفتن یه دوش سریع و پوشیدن لباس با امیربهادر همراه شدم.

منو رسوند آرایشگاه و خودشم رفت دنبال بقیه‌ی کارا.

وارد آرایشگاه که شدم دختر کم سن و سالی به استقبالم اومد و خوشامد

گفت بهم. نگاهی به آرایشگاه انداختم.

یه فضای بزرگ و فوق العاده شیک داشت و حسابی تمیز بود. تعداد زیادی دختر با یونیفرم های شبیه به هم مشغول کاری بودن. یکی اصلاح می کرد، یکی پاکسازی، یکی قسمت کاشت ناخن بود و....

از آرایشگاه خوشم اومد. معلوم بود این کارهن.

دختری که به استقبالم اومده بود گفت:

- عزیزم بشین رو صندلی تا زهرا خانم بیاد.

روی صندلی نشستم و پا روی پا انداختم.

چه آرایشگاه باحالی بود. از فضاش خوشم اومده بود.

با فکری که به ذهنم رسید لبخندی روی لبم نشست. یعنی یه روزی می

شد منم واسه میکاپ پیام اینجا؟

حتما چرا که نه. ولی کار کردن تو آرایشگاه به این بزرگی لیاقت می

خواد.

توی همین فکرها بودم که خانم مسن اما شیک و خوش پوش

جلوم ظاهر شد.

بلند شدم و باهاش دست دادم که گفت:

- آذر جان خوبن؟

دیگه از بین حرفای امیربهادر فهمیده بودم اسم مامانش آذره. برای همین لبخندی زدم و گفتم:

- آره عالی. سلام دارن خدمتون.

صورتمو کنکاش کرد بعد از چند لحظه گفت:

- خودم اختصاصی درست می کنم.

نگاه متعجب دختر جوان به طرفش چرخید و گفت:

- زهرا خانم؟!

زهرا خانم نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

- حیفه این صورت که بره زیر دست ناشی. دلم نمیاد.

117

بعد رو به من گفت:

- برو رو اون صندلی بشین عزیزم.

روی صندلی نشستم و زهرا خانم هم بعد از چند دقیقه به طرفم آمد و کارشو شروع کرد. تموم مدتی که زیر دستش بودم چشمامو بسته بودم چون زهرا خانم اجازه‌ی دیدن خودمو نمی داد. زمان زیادی گذشت که با صدای زنگ سالن چشمامو باز کردم. کش و قوسی به تنم دادم و گفتم:

- کی تموم می شه؟

زهرا خانم لبخندی به عجلیم زد و گفت:

- یه سری نکات ریز و کوچولو مونده دختر. چقدر بی صبری!

لبامو آویزون کردم و گفتم:

- حوصله‌م سر رفت خب! الان سه ساعته زیر دست شمام.

زهرا خانم با تشر گفت:

- ااا لباتو اونجوری نکن کرمت خراب می شه. از دست تو!

به زور لبخندمو جمع کردم و گفتم:

- من که کار خاصی نکردم آخه.

- نباید زیاد فکتو حرکت بدی. حتی آروم و جمع و جور بخند چون
 کرم‌ت جمع می‌شه و خط میفته‌رو صورتت.
 سرمو به‌نشونه‌ی فهمیدن بالا و پایین کردم و گفتم:
 - اوکی.

چند لحظه بعد صدای همون دختری که در بدو ورودم دیده بودمش
 توی سالن پیچید:

- آق‌اداماد لباس عروس خانومو آوردن.

با تعجب گفتم:

- من؟

زهرآ خانم‌نگاهی به دختری کرد و گفت:

- لباس برای عروس منه؟

دختره هم با تکیه دادن سرش گفت:

- آره مال خانم تهرانی. درسته؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره.

پاکت لباس رو گذاشت روی میز پشت سرم و گفت:

- میذارمش اینجا.

باورم نمی شد فرهاد به این سرعت تونسته باشه لباسمو آماده کنه اما...

حالا که آماده بود و چی از این بهتر؟

118

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود اما بالاخره با صدای زهرا

خانم چشمامو باز کردم:

- تموم شد می تونی خودتو ببینی تو آینه.

با ذوق بلند شدم و خودمو تو آینه نگاه کردم. خوشگل شده بودم.

آرایش لایت و موهای بازی که به طور خاصی حالت داده شده بودن

برای محضر کاملاً مناسب بود.

نگاهی به ساعت انداختم. " پنج عصر " بود. رو به زهر ا خانم گفتم:

- ممنونم زهرا خانم عالییهههه بیست!

زهرا خانم هم با لبخند گفت:

- قربونت برم. خوشحالم که خوشت اومده.

- مرسی.

دست دراز کردم و پاکت لباس رو برداشتم. لباس سفید رو از داخل پاکت بیرون کشیدم و با دیدنش لبخند رضایت روی لبم نشست. عاشقش شدم رسماً! فوق العاده زیبا دوخته شده بود.

یه لباس سفیدِ ناز که حالت کتی داشت. جلوش تا روی شکمم و پشتش تا روی باسنم می رسید. پشتش بلندتر از جلوش بود. یه یقه‌ی هفتی بزرگ که زیر سینه به پایان می رسید و دقیقاً از انتهای یقه‌ی هفت یه کمر بند نگینی دور کت می خورد که یه قسمتشم با پر کار شده بود. آستیناشم یه سبک خاصی داشت و یه گوشه از شمشیه پایون کار شده بود. زیر کت هم یه تاپ سفید باید می پوشیدم با یه شلوار سفید پارچه‌ای!

وقتی لباسارو پوشیدم لبخندی روی لبم نشست. خیلی بهم میومد و فیت تنم بود. همه‌ی بچه‌های آرایشگاه هم از لباسم تعریف می کردن و وقتی آدرس جایی که خریدم و پرسیدن گفتم که این لباس امروز طراحی و دوخته شده رسماً هنگ کردن.

شال سفید حریر و روی سرم انداختم و گفتم:

ROMANZO ۵

- خب پس من برم دیگه؟

زهرآ خانم بلند شد و بدرقه م کرد:

- برو فرشته خانم. ماه شدی می ترسم داماد مون غش کنه.

از حرفش لبخند تلخی روی لبم نشست.

119

تلخ برای اینکه اینا همش صوری بود. برای این که همیشه دلم می خواست اولینام با شوهر واقعیم باشه. اون از کامیار اینم از امیربهادر! از هیچ کدومشون خوشم نمیومد. باز کامیار قابل تحمل تر بود تا امیربهادری که بایه من عسلم نمی شد خوردش.

با سوال زهرآ خانم سر جام قفل کردم.

- حالا مطمئنی نامزدت جلوی دره؟

آب دهنم رو قورت دادم و وایسادم. زهرآ خانم چشماش گرد شد و گفت:

- چی شد عزیزم؟

با ترس به در آرایشگاه زل زدم و عقب گرد کردم. یادآوری روز
منحوس عقد قبلیم باعث ترس و وحشتم شده بود. اگه می رفتم و
دوباره کسی منو می دزدید چی؟ یا مثلا کسی زیر ماشینم می گرفت.
یا چه می دونم اصلا...

نکنه یکی دیگه از دشمنای بابام بیاد سراغم. بدنم داشت می لرزید.
گوشیمو به سختی از توی کیفم درآوردم و شماره ی امیر رو گرفتم. این
دفعه دیگه یه قدم بیشتر از آرایشگاه نمی رفتم بیرون. باید امیر میومد تا
جلو در و می برم. خودم دل رفتن نداشتم.
بعد از دو بوق صداش توی گوشی پیچید:
- می شنوم.

- امیر؟

از لرزش صدام فهمید یه مرگم هست و گفت:

- چی شده آیلی؟ خوبی؟

- خوبم. امیر بیا. کجایی؟

- من نزدیک آرایشگاهم.

- بیا من آماده‌م.

- دارم میام همین؟

- آره. فقط وقتی اومدی بیا جلوا در.

- مطمئتی خوبی؟

- آره خوبم فقط بیا.

- باشه پنج مین دیگه اونجام.

تماسو قطع کردم و سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم. چشمامو بستم و سعی کردم با نفس عمیق کشیدن و فکرهای مثبت استرسو از خودم دور کنم چون اگه یه ذره دیگه ادامه می دادم اشکم در می اومد.

با صدای هم زدن آب با قاشق چشمام باز کردم.

زهرا خانم رو بروم وایساده بود. لیوان آب قند رو به طرفم گرفت و گفت:

- بیا اینو بگیر بخور دختر. رنگت پریده. چیزیت نشه بیفتی رو

دستمون. من جواب دامادو چی بدم؟!

به نگرانی هاش لبخند کم جونی زدم و لیوانو از دستش گرفتم. چند

قلوپ خوردم و گفتم:

- ممنون زهرا خانم. خوبم نگران نباشید.

120

- آخه چی شد یهو؟

- هیچی یه خاطره‌ی بد به ذهنم اومد حالم بد شد. خوبم شما برید به کارتون برسید.

با صدای زنگ گوشیم و افتادن اسم امیر روی صفحه‌بی اراده لبخند روی لبم شکوفه زد و گفتم:

- امیرم رسید. من برم دیگه. باز ممنون بابت امروز. خدانگهدار.

- خدا حافظ خوشگله. به آذر جانم سلام برسون.

- حتما.

در آرایشگاه رو که باز کردم امیر و دیدم که به جلوی ماشینش تکیه زده. نمی دونم چی شد اما وقتی به خودم اومدم که متوجه شدم تو بغلشم و محکم دارم به خودم فشار می دمش.

هیچی نمی گفت و سکوت کرده بود. فقط بعد از چند لحظه دستاشو بالا آورد و دور کمرم حلقه کرد. انگار حالمو درک می کرد. دزدیده شدنم، تنهاییم، مشکلات خانوادگی و نبودن مامان و بابا و

آرامیس کنارم و این ازدواج اجباری بهم فشار آورده بود و باعث شده بود به یکی پناه ببرم و اون چه کسی جز امیربهادری که این طوری با سکوتش داشت بهم می فهموند آدم بدی رو برای هم دردم انتخاب نکردم.

بعد از چند لحظه که تن بی قرارم کمی آروم گرفت ازش فاصله گرفتم و اشکامو پاک کردم. امیر نگاهی بهم انداخت و با صدایش باعث شد سرمو بالا بیارم:

- اگه خوبی سوارشو بریم همه منتظرن.
لحن سردش باعث شد از اینکه بهش پناه ببردم و همدرد خودم دونستم پشیمون بشم. این مرد هیچی حالیش نبود. نه دلداری نه همدردی و نه انسانیت! اون فقط خودخواهی و غرورشو خوب یاد گرفته بود و سرلوحه‌ی زندگیش قرار داده بود.

هیچ کس به جز خودش و خواسته‌هایش براش اهمیت نداشتن.
نفسمو آه مانند بیرون دادم و به طرف ماشین رفتم و سوار شدم.
حتی چند دقیقه نگاهش روم ثابت نشد که بخواد بگه خوب شدم یا نه.
فقط بعد از اینکه گفت سوارشو رفت و سوار ماشینش شد.

دستمو مشت کردم و روی پام گذاشتم.

121

وقتی که ماشین از جا کنده شد به صندلیم تکیه زدم و از شیشه‌ی ماشین به بیرون خیره شدم. به عبور و مرور مردم نگاه کردم.

خوشبحالشون چقدر بی دغدغه بودن. نگاهم به زنی افتاد که دستاش پر از مشماهای میوه و خرید خونه بود. بچه‌ش کمی عقب تر از خودش می اومد. برگشت و بچه‌شو صدا کرد که بهش نزدیک بشه.

اونم درحالی که با شیطنت داشت بستنی عروسکیشو می خورد و کل صورتشو کثیف کرده بود به حرفش گوش نمی داد.

خدایا چقدر بوی زندگی رو از بیرون این ماشین احساس می کردم.

انگار بیرون این ماشین و تشکیلات زندگی جریان داشت. از جو

سرد بینمون خسته شدم. دست دراز کردم و آهنگو پلی کردم.

آهنگ رپ بود از آرمین. رسماً متعجب شدم که امیر رپ گوش می

کنه اما من خودمم از رپ زیاد بدم نمیومد. صداشو زیاد کردم. از

سکوتِ سرد و مزخرف بینمون بهتر بود.

- کاش تو روم یکم حس خجالت داشتی و از اولش باهام صداقت داشتی چی شد تا حرف از صداقت شد یهو صدات قطع شد تو با من گرم بودی دستات چرا سرد شد

چند وقتی که خدا رو شکر بهترم ولی باز منمیشه از تو بگذرم هنوزم قفلم روت هر چند که حضور همه جا فقط باعث افتم بود خدا میدونه که کجا الان پلاسی و ممکنه با هر آدمی هر ان بلاسی ولی من چی یه خونه نشینم که ممکنه ساکت مدت ها یه گوشه بشینم چرا چون هنوزم هستم تو شک کارت ولی خب تو خدا رو شکر که حالت خوبه بگو کنارش مستی یا خوابی لباس برایش چی پوشیدی رسمی یا عادی بزار همه چی رو من رو راست بگم بهت تو یه تیمی میخای که بهم پاس بدنت اینم بدون که دیگه برام مهم نیستی

حالا برو با هر کی که میخوای لاس بزن هی برو که هیچی بین ما نی اصلا زندگیم با تو پاشید از هم من به نبود تو راضی هستم چون تو رفتی و گذاشتی خالی دستم " آرمین زارعی "

انقدر تو فضا و حس آهنگ غرق شده بودم که نفهمیدم کی به محضر رسیدیم. استرس به بند بند وجودم چنگ زد و قلبم ضربانش ریتم خاص خود سرانه تند زدن گرفت.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به محضر شیکو بزرگ مقابلمون چشم دوختم. قبل از اینکه پیاده شیم امیر رو بهم گفت:

- شالتو بکش جلوتر.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- جلوا که!

پوزخندی زد و دستشو آورد جلو. متعجب داشتم به حرکاتش نگاه می کردم که دستش روی لبه ی شالم نشست و کشیدش جلو که تا روی پیشونیم او مد.

صدامو انداختم توی سرمو گفتم:

- هی هی چیکار می کنی؟ مدل موهام خراب شد. مگه شیخی چیزی هستی؟ این عقیده های عهد هجری تو بنده از دور من حوصله حجاب و این حرفارو ندارم.

الانم اگه بیشتر سر به سرم بزاری شالمو در میارم می رم تو محضر.

با اینکه حرفایی که می گفتم رو قبول نداشتم و به نظر م هر دختری باید
یه حدی برای خودش نگه داره اما برای درآوردن حرص امیربهادر
خیلی ترفند خوبی بود. حداقل دلم خنک می شد.

بعد هم لبخند ژکوندی زدم و خواستم دستگیره ی درو باز کنم که قفل
کودک رو زد و میچ دستمو کشید.

پوفی کشیدم و گفتم:

- باز چیه؟

نگاهش بین چشمام و لبام سرگردون بود. درنهایت روی لبام متوقف
شد و لب زد:

- اگه اون چیزی که من می گم نشه میکاپ خوشگل تو که کلی هم پول
بابتش دادی خراب می کنم.

دندونامو روی هم فشار دادم. داشت عصیتم می کرد. ادامه داد:

- هوم؟ موافقی؟ مثلاً از رژ لب شروع می کنم. اونقدر می خورمش
که دیگه ردی از رژ روی لبات باقی نمونه. نظرت؟
باخشم گفتم:

- ولم کن!

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- پس...

- شالمو می کشم جلو. حالا بزار برم از این قفس!

123

خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و قفل و باز کرد که به سرعت از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم. انگار از زندان آزاد شده بودم. بودن با این مرد فقط منو محدود می کرد و بهم حس خفگی دست می داد. در همین حین ماشینی روبروی ماشین ما وایساد. ماشین آراد بود. لبخند بی اراده روی لبم نقش بست. آراد درای ماشینش رو قفل کرد و با دیدنم قدماشو تندتر کرد.

با ذوق تو آغوشش فرو رفتم و اونم محکم بغلم کرد. زمزمه کردم:

- مرسی که او مدی عشقم. خیلی خوشحالم کردی آرادم.

آراد پیشونیمو بوسید و گفت:

- قربونت برم من. چقدر خوشگل شدی!

لبخند ملوسی زدم و درحالی که بوسه‌ای روی جایی مابین گردن و
قفسه‌ی سینه‌شو آهسته‌می بوسیدم لب زدم:

- حلال زاده به داییش می ره.

صدای بم و جدی امیر بهادر مثل ریل راه آهن فاصله انداخت بین من و
آراد. کنار من ایستاد و گفت:

- خوش اومدی آراد خان.

آراد لبخند جذابی زد و دستشو به طرف امیر دراز کرد و باهم دست
دادند:

- ممنونم امیر جان. بریم تو؟

قلبم فشرده شد و گفتم:

- اوم به نظر منم بریم دیگه دیر شد.

نگاهم به سفره‌ی عقد مجللی که پهن شده بود افتاد. خیلی شیک و
خاص بود و می دونستم بابتش خدا تو من پول داده شده. همه‌ی این
دم و تشکیلات کار مادر امیر بود. با دیدنمون به طرفمون اومد و
بوسیدمون و به طرف جایگاه عروس و دوماه هدایتمون کرد.

احساس کردم برای اولین بار دارم خجالت می کشم. سخت بود تو جمع غریبه اومدن اونم بدون هیچ پشتوانه ای. البته خدا رو شکر می کردم که آراد اومده بود کمی از تنهاییمو پر کرده بود. نمی دونم امیر درباره ی خانواده مچی بهشون گفته بود که کسی سوالی نمی پرسید. سرم به سمت جایگاه عروس و دوماذ چرخید و با دیدن دو دختری که اونجا ایستاده بودند قلبم فشرده شد.

124

نیلسا و آنا هم اومده بودن و چی از این می تونست بیشتر خوشحالم کنه؟؟؟ قطعاً من بهترین دوستای دنیارو داشتم که اینطور بی توقع بهم محبت می کردند و هوامو داشتند. به طرفشون رفتم و محکم بغلشون کردم.

- وای بچه ها نمی دونید چقدر خوشحالم که اومدید و تنهام نذاشتید. یعنی عاشقتونمم.

آنا درحالی که داشت آدامششو می جوید گفت:

- تو که بی معرفت تر از این حرفایی یه دعوت نکردی اما ما خودمون اومدیم.

- حالا از کی آدرسو گرفتید؟

نیلسا نیششو باز کرد و گفت:

- آنا از داییت گرفت.

برگشتم و نگاهی به آراد که اون طرف تنها ایستاده بود و دستاشو توی

جیب شلوارش کرده بود انداختم و گفتم:

- آراد؟

- آره. حتی گفت پیام دنبالتون اما ما مخالفت کردیم و چتر نشدیم.

- آها خوبه.

با کشیده شدن دستم به طرف کسی که کشیده بودم برگشتم و با امیربهادر

چشم تو چشم شدم. سوالی نگاهش کردم که گفت:

- بیا حاج آقا می خواد شروع کنه.

- باشه.

برای بچه ها سری تگون دادم و دگروی صندلی ها نشستیم.

حاج آقا شروع کرد و من چشمامو بستم. سخت بود فکر کردن

به اینکه قراره از این لحظه به بعد همسر واقعی امیربهادر بشم. یه حس

خاصی قلبمو فشار می داد و از اونطرف بی قراری های قلبم داشت دیوونم می کرد. نمی دونم چه مرگش بود که این قدر بالا و پایین می پرید. بوی عطر سرد و تلخش توی بینم پیچید و نیمچه لبخندی رو مهمون لبام کرد و...

تموم شد!

من رسماً و شرعاً همسر امیربهادر تهرانی شدم. با مهریه ی ۱۰۰ سکه ی بهار آزادی و ۱۰۰۰ شاخه گل رز! من که چیزی درمورد مهریه نگفته بودم و امیرهم نپرسیده بود. اما برای اینکه کسی شک نکنه کمی رمانتیک بازی درآورده بود تا همه فکر کنن خودم انتخاب کردم.

من اما مهریه نمی خواستم. مهریه ی من جونم بود که قرار بود بعد از چند ماه تحمل اجباری آزاد بشه!

125

همه شروع کردن به دست زدن و تبریک گفتن. مامان امیر به طرفمون اومد و جعبه ی بزرگ و زیبای مخمل رو باز کرد. توش دوتا حلقه ی خوشگل طلا سفید بود.

امیر دست دراز کرد و حلقه‌ی منو از توی جعبه برداشت. دست
چپمو توی دستش گرفت و حلقه‌رو توی انگشتم کرد. من اما
به صورتش که با دقت داشت حلقه‌رو می کرد تو انگشتم زل زدم و
دل‌م یه جوری شد.

چقدر موهاش خوش حالت بودن. احساس می کردم خیلی نرم‌ن و
دست کشیدم توشون می تونه چقدر لذت داشته باشه با صداش
نگاه خیره‌مو گرفتم و گفتم:

- ها؟

- حلقه‌رو دستم کن همه دارن نگامون می کنن. چرا گیجی؟

- ها؟ آها! الان توش می کنم.

با احساس لرزش نامحسوس دستش سرم بالا اومد و با دیدن
چشمای خندونش تازه فهمیدم چی گفتم و حینی که داشتم حلقه‌رو تو
انگشت بزرگش می کردم خنده‌م گرفت. متوجه صورت سرخ امیر
شده‌م که به سختی داشت خنده‌شو کنترل می کرد اما به من چه؟ من
هیچ منظور بدی نداشتم این ذهن منحرف اون بود که اینطور برداشت
کرده بود.

بعد از اینکه حلقه‌ها رو دستمون کردیم دوباره همه دست زدن و او مدن جلو یکی یکی تبریک گفتن.

اولین خانواده‌ای که او مدن سمتمون خانواده‌ی عمه‌ش بودن. عمه‌ش منو امیر و بغل کرد و گرم و صمیمی بهمون تبریک گفت. دوتا دخترشم همین طور او مدن جلو و تبریک گفتن.

دختراش می خورد هم سن و سال خودم باشن. زیاد روشن زوم نکردم و ازشون تشکر کردم.

بعد از اونا خانواده‌ی عموی امیر بودن که او مدن. عموش با لحن دلخور اما مهربون بهمون تبریک گفت و آرزوی خوشبختی کرد اما زن عموش و دخترش خیلی سرد بهمون تبریک گفتند و رفتند.

با تعجب به امیر نگاه کردم و گفتم:

- اینا مشکل داشتن با من انگار؟!

امیر که اخم بین ابروهاش نشونده بود گفت:

- ولشون کن مهم نیستن.

سرمو انداختم پایین و خیره به ناخنای کاشته‌م که طراحی زیبایی روش کار شده بود شدم.

با صداش نگاه خیره مو از حلقه‌ی تک نگینم گرفتم و گفتم:

- ها؟

- کم کم آماده باش بریم پیش طلعت. حالش زیاد خوب نبود

نتونستم بیارمش اما قول دادم تو رو ببرم پیش اون.

سرمو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و گفتم:

- اوکی. خودمم دوست دارم مادر بزرگتو ببینم.

احساس کردم لبخند محوی روی لبش نشست اما سریع از بین رفت

و تو جلد سرد و خشک خودش فرو رفت. با پریدن کسی روم تلو

تلو خوردم و کمی جا به جا شدم. دستای آنا دورم حلقه شد و شروع

کرد با آب و تاب تبریک گرفتن.

از حرکاتش خنده‌م گرفت و کمی به عقب هولش دادم:

- وحشی آرومم می تونی تبریک بگی.

کمی عقب رفت و به صورت نمایشی اشک های نریخته‌ش رو پاک

کرد و گفت:

ROMANZO ۵

- بی لیاقتی دیگه چیکارت کنم؟

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- گمشو.

با خنده عقب رفت و بعد از اون نوبت به نیلسا رسید. نیلسا هم با

مهربونی بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

- خوشبخت بشی خواهری خوشگلم. امروز مثل یه ستاره درخشیدی!

می دونم همه چیز یه جور نمایشه اما من دلم روشنه! حس می

کنم اتفاقات خوبی براتون میفته.

پشتشو نوازش کردم و گفتم:

- مرسی عزیز دلم.

از من جدا شد و بعد از اینکه هردو به امیربهادر تبریک گفتند قصد

رفتن کردند.

بعد از اونا نوبت آراد بود که داشت با گام‌های بلند به طرفمون میومد.

اول روبروی من وایساد و تو یه حرکت کشیدم تو بغلش. منم دستامو

دورش حلقه کردم و نمی دونم چی شد که ناخوداگاه بغض کردم.

آراد داشت جای خونواده‌مو پر می کرد. چقدر الان دلم مامانمو می خواست که کنارم باشه و عین داداشش بغلم کنه. بابامو می خواست که حامیم باشه و پشتم باشه آرامیسو می خواستم که خواهرانه بهم انرژی مثبت بده و تنهام نذاره.

اما تنها کسی که داشتم فقط و فقط آراد بود. همدم همیشگی!

127

بی اراده بودم در برابر قطره‌اشکی که سر خودانه از چشمام بیرون ریخت. آراد بغضمو فهمید و کنار گوشم لب زد: - آروم باش عزیزم. چرا گریه آخه؟ امروز تو باید خوشحال ترین دختر روی زمین باشی چون به عشقت رسیدی. من مثل کوه پشتتم آیلی! تا آخرش حمایت می کنم. بابا و مامانتم با من. نگران اونا نباش. قول می دم تو مراسم عقدت کنارت باشی و همراهیت کنن.

پوزخندی روی لبم نشست. آراد چقدر خوش خیال بود که گمون می کرد من به عشقم رسیدم. اما بهش حق می دادم اون بیچاره که خبر نداشت.

با سرفه‌ی مصلحتی امیر از آراد جدا شدم و نگاهی بهش انداختم.
چشم‌غره‌ای بهم‌رفت و نگاهشو ازم گرفت. آراد با امیرهم‌دست داد و
تبریک گفت و آرزوی خوشبختی کرد.

بعد هم‌دست کرد توی جیبش و جعبه‌ای رو به‌سمت من گرفت.
جعبه‌رو که باز کردم با دیدن گردن بند طلا که پلاکش اسم‌آیلی حک
شده بود لبخند پر ذوقی روی لب‌من نشست و دوباره محکم بغلش کردم و
گفتم:

- وای مرسی عشقم ممنون خیلی خوشگله. راضی به زحمت نبودم.
آراد که سعی داشت گردنشو از حصار دستای من بیرون بکشه گفت:
- حالا ولم کن تا خفه‌من‌کردی دختر. از این ذوقتم معلومه که راضی
به زحمتم نبودی!

نیشمو باز کردم و عقب کشیدم:

- حالا که دیگه به زحمت افتادی و خریدی بی انصافیه که ذوق نکنم!
خندید و لپمو کشید:

- خودت که می‌دونی همه چیز منی آیلی! به خوشی استفاده کنی
عزیزم.

بوسه‌ای روی لپش کاشتم و گفتم:

- باز مرسی.

آراد نگاهی به ساعتش انداخت و فهمید دیرش شده. خدا حافظی کرد و با آرزوی خوشبختی از مون دور شد.

صدای پوزخند امیربهادر رفت روی نروم. با خودش درگیر بود؟؟ بی توجه بهش روی صندلیم نشستم تا یکم نفس بگیرم. اونم به تابعیت از من نشست کنارم و سرشو بهم نزدیک کرد. کنار گوشم گفت:

- تو عادت داری همش خودتو بچپونی تو بغل این و اون؟

128

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- منظور؟

دستم تو دستش گرفت و نگاهش به سمت حلقه‌ای که همین چند دقیقه پیش به دستم کرده بود کشیده شد.

حلقه رو لمس کرد و سرشو آورد بالا. توی چشمام زل زد و گفت:

- منظورم اینه که خوشم نمیاد هی خودتو بندازی تو بغل این و اونو
قربون صدقه شون بری!

- چرا چرت می گی امیر؟ مگه اون کسی که رفتم بغلش نامحرم یا
غریبه بوده؟ خوبه خودت می دونی آراد داییمه.

فشار خفیفی به دستم وارد کرد و از بین دندوناش غرید:

- اگه غریبه بود که الان سرت از تنت جدا شده بود. اما چون
داییمه دارم هشدار می دم. سعی کن کمتر به پروپاش بیچی و خودتو
بمالونی بهش. خوشم نمیاد شیرفهم شد؟
با خشم دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:

- فکر نمی کنم روابطم به تو ربطی داشته باشه!

خواست چیزی بگه که پسری قدبلند جلومون ایستاد. سرم بالا اومد و
بهش چشم دوختم و با دیدن نفس توی بغلش چشمام ستاره بارون شد
و لب زدم:

- نفس!

نفس خودشو پرت کرد بغلم و جیغ خفیفی کشید:

- خالهه.

محکم بوسیدمش و گفتم:

- قربونت بره خاله. الهی فدات شم دلم برات یه ذره شده بودا. کجا رفته بودی؟

ریز ریز خندید و با دست به پسری که روبروم بود اشاره کرد.

تازه متوجه شدم که باهاش سلام و علیک نکردم. براش سری تگون دادم و گفتم:

- خوش او مید آقایی...

برخلاف بقیه این یکی رو امیر معرفی نکرده بود و نمی شناختمش.

لبختدی زد و دستشو به طرفم دراز کرد:

- این همه غریبی چرا زنداداش؟ ارشیام خوشبختم.

دستمو توی دستش گذاشتم و گفتم:

- بابای نفس؟

خندید و گفت:

- آره و برادرشوهر گرامیت!

از لحن با مزه‌ش لبخندی روی لب‌نشست و گفتم:

- خوشبختم ارشیا جان. بابت نفس بهت تبریک می‌گم خیلی دختر خانم و نازی داره.

با خنده گفت:

- قابلتونو نداره زنداداش. سرجهازی برش دار اشانتیون ببرش خونتون.

با این حرفش خنده‌م‌گرفت و درحالی که می‌خندیدم گفتم:

- من که از خدامه.

ارشیا هم بعد از کمی خوش و بش کردن به عنوان کادو با دادن یه سکه به من و یه سکه به امیر از مون دور شد.

خودمو به سمت امیر کشوندم و کنار گوشش گفتم:

- چقدر باحاله داداشت.

پوزخندی زد و چیزی نگفت. چشم‌چرخوندم دور تا دور محضر. دیگه همه داشتن می‌رفتن و ما هم کم‌کم باید می‌رفتیم.

اما دنبال بابای امیر بودم. چرا باباش نبود؟ ناخوداگاه سوالمو به زبون آوردم:

- امیر بابات کجاست؟

اخماش به شدت درهم گره خوردند و گفت:

- ابن چیزا فضولیش به تو نیومده پاشو بریم.

من که توقع همچین جوابی رو نداشتم و حسابی ضایع شده بودم با عصبانیت بلند شدم و سری به نشونه‌ی خدا حافظی برای مامانش تگون دادم و پشت سر امیر راه افتادم.

از محضر که بیرون رفتم دیدمش که تو ماشینش نشسته بود. به طرف ماشینش رفتم و سوار شدم.

درو محکم بهم کوبیدم که از صداش خودمم جاخوردم. سعی

کردم به روی خودم نیارم و همون طور جدی و اخمو به روبروم زل زده بودم که صداشو شنیدم:

- ماشین بابات نیست که اینجوری درشو بهم می زنی! حرفی داری به خودم بزن نیازی نیست سر ماشین بیچاره م خالی کنی!

به طرفش براق شدم و با دریای طوفانی چشمام توی چشماش
خیره شدم و داد زدم:

- ازت بدم میاد!

130

چشماش از اون حالت خونسردی و یخی فاصله گرفتند و کمی گشاد
شدند. پوزخندی زدم و گفتم:

- هه! همه ی حرفم همین بود. ازت بدم میاد امیربهادر تهرانی! از
رفتارات و تحقیقات بدم میااا! از اینکه کنارتم حالم بد می شه.

ماشینو روشن کرد و در کسری از ثانیه ماشین به راه افتاد. با عصبانیت
غرید:

- دل به دل راه داره سلیطه خانم. انگار من از دلِ خوشمه که مجبورم توی
عفریته رو کنارم تحمل کنم! اگه تو از من بدت میاد من ازت متنفرم!
شکلکی براش درآوردم و صدو هشتاد درجه چرخیدم. نگاهمو از
شیشه ی ماشین به بیرون دوختم و سعی کردم حواسمو پرت کنم تا
آروم بشم و گرنه از دستش سخته می کردم.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که جلوی حیاط قدیمی توقف کرد.
ماشینو خاموش کرد و اشاره کرد پیاده شم.

از ماشین پیاده شدم و به طرف دررسفید رنگی که امیر می رفت رفتم.
دستشو روی زنگ فشار داد و بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد.

وارد حیاط شد و دست منی که گیج و ویج وایساده بودم و به معماری
جالب و سستی داخل خونه نگاه می کردم به دنبال خودش کشید.
حیاط بزرگی روبروم بود که ورودی که ما داشتیم می رفتیم به سمت
خونه سنگفرش شده بود و روی این ورودی رو درخت های مو
پوشنده بودند و انگور های عسگر خوش رنگش هم از اون بالا
آویزون بودن.

لبخندی روی لرم نشست و دهنم آب افتاد. دور تا دور حیاط هم پر از
دارو درخت بود و یه حوض کوچیک نزدیک به در ورودی خونشون
وجود داشت که روی لبه های حوض هم چندتا گلدون
گذاشته شده بود.

حیات باصفا و خوشگلی بود. بعد از حوض خونه با چند پله از حیات جدا می شد. روی سکوی موزائیک شده شون کفشامونو درآوردیم و رفتیم داخل.

دختر جوانی به طرفمون اومد و سلام و خوشامد گویی کرد. من جوابشو دادم اما امیر...

پوف کلافه ای از دست رفتاراش کشیدم و دنبالش رفتم. فضای خونه هم تو در تو و ساخت قدیمی بود اما مشخص بود که بازسازی شده. وارد هال که شدیم امیر به طرف مبل های سلطنتی رفت و گفت: - طلعت معمولا اونجا می شینه.

به همون قسمت رفتیم و با دیدن زنی که پشت به ما و رو به پنجره نشسته بود لبخند روی لب امیر نشست. به سمتش پا تند کرد و از پشت سر چشماشو گرفت. صدای گرم و دلنشین مادر بزرگش حس خوبی بهم داد:

- بالاخره اومدی پسر؟

- مگه می شد نیام؟ اما این دفعه با قولی که بهت دادم اومدم طلعتم. با خانمم اومدم.

دستاشو از روی چشماش برداشت و به من اشاره کرد.

131

مادر بزرگ با دیدن من چند لحظه صاف و صامت نگام کرد چیزی زیر لب زمزمه کرد و لبخند پهنی روی لبش نقش بست:

- پس تو اونی هستی که دل پسر منو برده؟

لبخند خجولی زدم. نه به خاطر اینکه منو زن امیر بهادر خطاب کرد به خاطر اینکه به این پیرزن دروغ گفته بودیم و داشتیم سرش شیر می مالیدیم.

اون که لبخندمو بنا بر حیا و عفت گذاشته بود گفت:

- بیخود نبود اون همه مخالفت امیر برای ازدواج با کاترین. تو رو تو آب نمک خوابونده بود.

یه حسی بهم می دی دخترم. انگار که قبلا جایی دیدمت. خیلی برام آشنایی. با تعجب نگاهش کردم چون من هیچ احساس نمی کردم که قبلا دیده باشمش.

طلعت جون لبخند نمکینی زد و گفت:

- بگذریم.

امیر بهم نزدیک شد و دستشو دور شونه هام حلقه کرد و به خودش چسبوند و گفت:

- عزیز دل من مگه میشه بد باشه؟

آب دهنمو قورت دادم و از جمله ای که نسبت به من گفت حس خاصی بهم دست داد و ته دلم غنج رفت. خدایا چقدر بی جنبه بودم من!

می دونستم اینا بخشی از بازیه و باید جلوی مادر بزرگش اینطور رفتار کنه که شک نکنن اما باز با هر بار محبتش دلم یه جوری می شد و انگار که... می لرزید!

لبخندی عاشقانه نثار چشمای خنثی ش کردم و گفتم:

- خوبید شما طلعت جون؟

طلعت لبخند پرذوقی زد و گفت:

- مگه می شه بد باشم دخترم؟ من تنها آرزوم ازدواج امیر بوده. الان که می بینم بالاخره ازدواج کرده اونم با همچین دختر برازنده ای حالم غیر قابل وصفه عزیزم.

بشینید سرپا و اینستید تا راحله رو بگم یه چایی براتون بیاره.

قبل از اینکه طلعت جون راحله رو که حدس می زدم خدمتکارش
 باشه و همون دختر جوونی که در ابتدای ورودمون دیده بوده باشیمش
 صداش کنه اون با سینی محتوی سه فنجان چایی وارد شد. طلعت
 جون لبخندی زد و گفت:

- حلال زاده س دخترم. بفرمایید عزیزای دلم.

132

اون روز بعد از خوردن یه چایی سه نفره که با سکوت ما و نگاه های
 خیره ی طلعت جون حسابی بهم چسبید عزم رفتن کردیم.
 طلعت جونو بوسیدم و گفتم که زود میام پیشش و دوباره بهش سر می
 زنم. معلوم بود که مورد پسندش واقع شدم و ازم خوشش اومده.
 ناگفته نماند که به دل منم خیلی نشسته بود.

مخصوصا اون چشمای رنگ عسلش که دلبری می کرد.

همونطور که سرمو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم با خودم فکر
 کردم که الان من تکلیفم چیه!؟

قراره از این به بعد چیکار کنم؟ مطمئن بودم خونه‌ی امیربهادر که نمی‌تونستم بمونم. نه خودم دلم می‌خواست برم پیش اون و نه اون قبول می‌کرد وجود منو کنارش برای چند ماه.

خونه‌ی مامان و بابا هم که نمی‌تونستم برم پس تنها یه راه داشتم اونم خونه‌ی آراد بود.

نیم‌ساعتی می‌شد که بی‌هدف توی خیابون چرخ می‌زدیم و نمی‌دونستم هدفش چیه و مقصد کجاست. چقدر بدم می‌ومد از این سکوت سردی که فضای ماشینو احاطه کرده بود.

به طرفش چرخیدم و درحالی که داشتم گوشه‌ی ناخن انگشت کوچیکم رو می‌جویدم گفتم:

- منو برسون خونه‌ی آراد.

درهم رفتن صورتش باعث شد که لبم به پوزخند مزخرفی کج بشه. یه روز می‌برمش مطب یه دکتر زیبایی و مجبورش می‌کنم بوتاکس کنه تا دیگه هی واسه من اخم نکنه.

از فکر خودم لبخند روی لبم نشست. فکر کن! امیر با این همه ابهت بره بوتاکس...

لپمو از تو جویدم تا صدای خنده بلند نشه.

دستم و گذاشتم روی پاش و فشاری بهش وارد کردم:

- شنیدی؟ منو برسون خونه آراد.

فکش منقبض شد و با غضب نگاهم کرد و گفت:

- می ریم خونه ی من. نفسو هم میارم پیشت تنها نباشی! خودمم می ریم به جا دیگه.

پوفی کشیدم و گفتم:

- مگه مجبوری؟ من دلم نمی خواد سربار باشم امیر بهادر! منو ببر خونه ی داییم خودتم برو خونه خودت راحت باش. دلم نمی خواد به خاطر من زابراه بشی.

پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

- اون قدر واسم ارزش نداری که به خاطرت زابراه شم. درضمن جووری حرف نزن که انگار فقط همون یه خونه رو دارم. توی این شهر جهنمی برای من خونه زیاده اما خونه هایی سرد و بی روحی که...

حرفشو قطع کرد و دستی به صورتش کشید. عصبی شده بود! چرا
به این شهر زیبا می گفت جهنمی؟!

می دونستم روحش زخم خورده س و کسی قلبشو شکسته! و گرنه این
همه بدی نمی تونست تو یک نفر جمع بشه. اصلا مگه ممکن بود؟

133

بی خیال اصلا به من چه؟! من خودمم حال زیاد خوبی نداشتم. نفسمو
پر صدا بیرون فرستادم و گفتم:

- الان تکلیف من چیه؟

- می برمت خونه خودم. تا وقتی که نامزد منی باید جات امن باشه و
زیر نظر خودم باشی تا هر وقت خواستمت در دسترسم باشی.

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:

- خدایا کی تموم می شه یعنی؟ کی می شه دوباره برگردم به روزای بی
دغدغه م؟!

دستش دور فرمون سفت شد و گفت:

- تازه شروع شده دختر خانم! حالا حالاها باید باهاش بسازی!

چشمامو که باز کردم با دیدن اتاق تاریک و فکر اینکه من توی
یه خونه‌ی درندشت تنهام لرز به تنم نشست اما سعی کردم خودمو
نترسونم. بلند شدم و کورمال کورمال مسیر اتاق تا بیرون رو طی
کردم.

نگاهی به راهرو انداختم و اطرافو چک کردم و وقتی از نبودن کسی
مطمئن شدم برق راهرو رو روشن کردم و به طرف آشپزخونه راه افتادم.
خیلی تشنه بود و این ترسیدن هم مزید بر علت شده بود. در یخچالو
باز کردم که نورش توی آشپزخونه پیچید و کمی فضا رو روشن کرد.
بطری آب رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم. انقدر تشنه بود که تا
نیمی از بطری رو نوشیدم.

بطری رو پایین آوردم و زبونمو دور لبام کشیدم که صدایی باعث شد از
جا بپریم و شیشه از دستم بیفته و...

دستامو روی چشمام گذاشتم و شروع کردم به جیغ زدن. این قدر
ترسیده بودم که نزدیک بود سکته کنم. با خودم فکر می کردم یا می خواد
منو بکشه یا می خواد باهام کارای خاک برسری بکنه.
البته که من اولی رو ترجیح می دادم.

قلبم داشت از حلقم می زد بیرون که دستای دزد قاتل روی
دستم نشست و با قدرت اونارو از روی چشمام جدا کرد.

چشمامو بهم فشار داده بودم که یه وقت نبینمش. تصورم این بود کسی
که جلوم و ایساده یه آدم و خشتناک غول پیکر با چشمای سرخ و موهای
سیخ سیخیه!

دزد که دید من به هیچ صراطی مستقیم نمی شم یهو منو کشید تو بغلش
که این بار بی اختیار جیغ بنفشی کشیدم که احساس کردم پرده ی گوش
خودم پاره شد.

لابه لای سلیطه بازی ها و جیغ زدنم یهو لباسو گذاشت روی لبامو
صدامو تو گلو خفه کرد.

وای خدایا بدبخت شدم. دیدی؟ دیدی گفتم این می خواد کارای
خاک بر سری بکنه باهات آیلی بیچاره؟! تو اصلا مگه کی شانس
داشتی؟ هرچی بدبخته مال توا.

ولی عجیب اینجا بود که نمی بوسید. فقط لباسو چسبونده بود روی
لبام. انگار می خواست با این کار وادار به سکوت منم کنه که موفق هم بود.

بالاخره بعد از چند ثانیه لباسو از روی لبام برداشت. هنوز توی شوک بودم و نمی توانستم جیغامو از سر بگیرم. لباسو این بار کنار گوشم حس کردم. صدای خش دارش توی گوشم پیچید:

- منم!

همین کافی بود تا بفهمم این منمی که می گه خودشو خیالم از صد و هشتاد طرف راحت بشه.

کافی بود تا بفهمم من الان تو امن ترین جای دنیا قرار دارم. بین دستای مردی که اسم شوهر رو یدک می کشید! می دونستم امیربهادر کبریت بی خطر!

درسته چندبار منو بوسیده بود اما همش یه جورایی از روی حرص بود و گاهی می خواست منو وادار به سکوت کنه مثل الان.

آغوش این مردی که داشتم بین بازوهاش له می شدم زیادی گرم و آرامش بخش بود.

به طوری که چشمم خود به خود بسته شده بود و داشتم به صدای منظم ضربان قلبش گوش می دادم.

سرمو بالا آوردم و نگاهمو دوختم تو نگاهش. اونم به چشمم زل زد.
توی چشمای هم خیره بودیم و زمان و مکان رو از یاد برده بودیم.
چشماش خیلی عجیب بود برام. لامصب عین جاذبه‌ی زمین منو
به سمت خودش می کشید و من هم کاری ازم ساخته نبود.

صداش مثل لالایی به گوش تشنه رسید:

- باز که دور لباتو خیس کردی!

بی اختیار خندیدم و گفتم:

- دیگه عادتمه! ترک عادت موجب مرض است آقا.

دستشو به سمت صورتم آورد و فکمو بین انگشتاش گرفت و در

حالی که نگاهمو به سمت خودش سوق می داد گفت:

- دلم نمی خواد اینجوری آب بخوری!

آب دهنم رو قورت دادم. چقدر خاص حرف می زد و این لحن
مالکانه رو باید کجای دلم می داشتم؟؟ چرا حسم تغییر کرده بود و
همش تو ذهنم داشتم ستایشش می کردم. ذهن مریضم ازش خوشش

اومده بود؟ غلط کرده بود! مهم قلبم بود که ازش متنفر بود. ضربان
قلبم شدت گرفت انگار می خواست با بی تابیش چیزی رو
بهم بفهمونه.

135

قبل از اینکه بتونم جلوی زبونمو بگیرم کلمات کنار هم ردیف شد و
جمله ای دو تحویلش دادم که خودمم کمی شرمنده شدم.
- به تو ربطی نداره که دلت بخواد من چجوری آب بخورم. من آدمم،
بالغم، می فهمم. می دونم که اگه اینطوری آب بخورم بیشتر حال می
ده. یعنی کلا با این مدل حال می کنم.
انگشتش نوازش وار بالا اومد و روی لبم کشیده شد. نفسم تو
سینه حبس شد. چرا این قدر عمیق و عجیب نگام می کرد؟؟
صورتش نزدیکم شد. موهای ریخت روی پیشونیش و انگار قلب
منم ریخت. دلم برای اون موهای خوش حالت ضعف رفت.
لبمو گاز گرفتم که گفت:

- اگه به حال کردنه که منم الان حال می کنم ببرمت تو اتاقم و یه دل
سیر...

با جیغ پریدم وسط حرفش و گفتم:

- تو غلط می کنی مرتیکه‌ی بی ریخت!

چپ چپ نگاهم کرد و تو یه حرکت روی شونه‌هاش انداختم و وقتی

به خودم اومدم و دیدم داره به سمت اتاقش می ره فاتحه‌ی خودمو

خوندم و این بار شروع کردم به جیغ زدن و التماس کردن:

- وای امیر تو رو خدا بزارم زمین. تو رو خدا من می ترسم. کجا می

بری منو؟؟؟؟

خیلی خونسرد ضربه‌ای با پشتم زد و گفت:

- داریم می ریم باهم حال کنیم.

اعصابم خورد شد و جیغ زدم:

- غلط کردم مممم!

سرجاش وایساد و گذاشتم زمین. با تعجب داشت نگام می کرد.

تعجب داشت شاید باورش نمی شد که غرورمو بشکنم. اما نمی

دونست که من حیثیتم از همه چیز برام مهم تره و وقتی که پای اون وسط

باشه غرور و هرچیز دیگه‌ای برام بی ارزش می شه.

لبخند محوی روی لبم نشست و با شمارش یک دو سه به سمت
اتاقم دویدم.

در اتاقو بستم و چشمای بهت زده‌ش توی لحظه‌ی آخر جلوی
چشمام نقش بست.

با یاد آوری اتفاقات افتاده غش غش خندیدم و به طرف تخت رفتم.
گوشیمو از روی عسلی چنگ زدم و نگاهی به ساعت انداختم.
باورم نمی شد ساعت سه صبحه!

با دیدن پیامک روی گوشیمو سریع وارد پیامام شدم. روی اسم آنا رو
لمس کردم. از اون پیام داشتم.

حدود یه ساعت پیش پیامی به این مضمون داده بود:

- فردا آماده باش بریم پیست. ساعت ده میایم دنبالت.

136

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست. آنا می دونست من انقدری
عاشق اسب هستم که نخواهم مخالفت کنم و یه قرار تنظیم کرده بود بدون
اینکه به من بگه. چشمام از خوشحالی برق می زد و از خوشحالی
خواب از سرم پریده بود. واقعا نیاز شدید به اسب رو حس می کردم.

تو این برهه‌ی زمانی که خیلی اتفاقات عجیب و غریب برام افتاده بود
اسب سواری بهترین درمان بود.

این قدر به اسب ها فکر کردم که نفهمیدم که خوابم برد.

صبح با صدای آلام موبایلم چشمامو باز کردم. به اطرافم نگاه کردم.
کمی طول کشید تو موقعیتمو به یاد بیارم و بفهمم خونه‌ی امیر بهادرم.
خواستم پتو مو بکشم روی سرم و دوباره بخوابم که یادم اومد من امروز
قرار دارم. همونطوری که چشمام بسته بود لبخند روی لبم نشست و
بلند شدم.

بعد از شستن دست و صورتم و زدن مسواک از دستشویی بیرون
اومدم و با حوله صورتمو خشک کردم.

با صدای دینگ موبایلم به طرفش رفتم و دستمو روی صفحه‌ی گوشی
کشیدم. از آنا پیغام داشتم که نوشته بود:

" ده‌مین دیگه اونجاییم."

نگاهم به ساعت افتاد. هشت صبح بود و من فقط ده دقیقه وقت داشتم.
وارد اتاقم شدم و یه ست لباس نو و شیک که با امیر خریده بودم رو
برداشتم و پوشیدم.

امروز قرار بود خوش بگذرونم پس باید حسابی با خودم می رسیدم.
هیچ وقت غم و غصه رو دوست نداشتم و حتی تو بدترین شرایط
هم لبخند از روی لبام پاک نمی شد.

چون به این باور داشتم که چه بخوای چه نخوای روزای سخت هم می
گذره و بعدش می شه خاطره و تنها چیزی که برای تو می
مونه اینه که چطوری اون روزا رو گذروندی.

لبخند زدی و قدرتمندانه با مشکلات زندگی کردی یا دائم گریه کردی
و آه کشیدی و تو ضعیف ترین حالت ممکن فرو رفتی و دست و پا
زدی ازش فرار کنی اما آخرش هیچی به هیچی!

137

بعد از زدن کرم پودر برنزه، یه خط چشم خوشگل کشیدم و ریمل زدم.
تو خط چشم کشیدن اوستا بودم.

البته اینم باید در نظر می گرفتم که میکاپ کار بودم و تو این چیزا
سر رشته داشتم. بعد از اون رژگونه ی مسی رو به گونه های
برجسته م زدم.

لبخندی زدم و در نهایت دور لبام خط لب بنفشی کشیدم و روی
لبام یه رژ هم رنگ خط لبم زدم و در آخر هم فیدش کردم.
شال مشکی رو روی سرم انداختم و کیف مشکی کوچیکم رو هم روی
شونه‌م انداختم. با قدم‌های آهسته در اتاق و باز کردم و از اتاق
آهسته خارج شدم.

مسیر حیاط تا جلوی در دو سه دقیقه طول کشید. درو باز کردم و
سرک کشیدم و با دیدن بنز مشکی جلوی در کفم برید. یعنی کسی
که داخل این ماشین بود می تونست آنا باشه؟
خودم جواب خودمو دادم.

آنا به گور باباش می خندید همچین ماشینی تو عمرش سوار
شده باشه. ولی چرا جلوی در خونه‌ی ما وایساده بود؟؟

چون شیشه‌هاش دودی بود افراد داخل ماشین دیده نمی شدن.
لپمو از تو گاز گرفتم و متفکر به ماشین زل زدم که یهو در سمت
شاگرد باز شد و آنای ورپریده تنشو کشید بیرون و داد زد:
- چرا عین بز اونجا وایسادی فس فسو؟ بیا دیگه دیر شد!

در حالی که هنوز شوکه بودم درو بستم و به طرف ماشین رفتم.
 نکنه یه پسر جدید مخ کرده؟ دهنش سرویس خوب صیدایی هم داره.
 در عقب رو باز کردم و سوار شدم. نگاهم به پسری که پشت رول
 نشسته بود افتاد. عینک دودی داشت و یه دستش به فرمون بند بود. آنا
 به طرف من برگشت و با ذوق گفت:

- سلام عشقم.

مات لب زدم:

- سلام. چته انقدر شارژی؟

چشمکی زد و اشاره ای به بغل دستش کرد که آروم گفتم:

- کیس جدیده؟

138

یهو پسر به طرفم برگشت و عینک دودیشو داد بالا. با دیدن سعید
 چشمام گرد شد. با پوزخند گفت:

- مگه همه مثل شمان خانم؟ یکی رو عاشق می کنی، با یکی
 دیگه نامزد می شی و در نهایت با یه کیس بهتر عقد می کنی!

پوفی کشیدم و گفتم:

- من کارام به خودم ربط داره سعید! قبلا هم بهت گفتم.

رو برگردوند و درحالی که ماشین رو به راه می انداخت گفت:

- بدم نیاد از این جمله ی تکراری مزخرفت!

چشم غره ای به آنا رفتم و گفتم:

- می مردی بگی با سعید میای؟

خنده ی حرص دراری کرد و گفت:

- که چی؟ اون شوهر چلغوزت مانع اومدنت می شد؟

از لحنش خنده م گرفت و گفتم:

- اون بدبخت که روحشم خبر نداره. الانم اصلا بهش نگفتم و اومدم.

آنا که طبق معمول داشت آدامس می جوید حرکت فکش متوقف شد

و گفت:

- ایول خوشم اومد. بزار بفهمه دنیا دست کیه.

بعد دستامونو مشت کردیم و به هم کوبیدیم که صدای سعید توی ماشین

پیچید:

- هه! فکر کردی وقتی بفهمه بدون اجازه‌ش اومدی چیزی بهت نمی‌گه؟ شما دخترا چه فکری دارید تو اون مغزاتون که فکر می‌کنید با حرف گوش نکردن جذاب ترید؟؟

براق شدم به سمتش و تیز گفتم:

- ما حرف گوش نکن نیستیم. ما فقط نمی‌خوایم محدود بشیم.

خواست چیزی بگه که دستمو آوردم بالا و گفتم:

- سعید خواهش می‌کنم کافیه. یه امروز اومدم خوش بگذرونم.

سعید کلافه‌دستی توی موهایش کشید و چیزی نگفت. آنا دوباره به طرفم برگشت و با هیجان گفت:

- وای خیلی دلم برای پانی تنگ شده!

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست و با یادآوری ویولا هرچی اتفاق

بد بود از یاد بردم و گفتم:

- منم خیلی دلتنگ ویولام!

آنا که دیگه نصفش توی صندلی من نبود و برگشته بود رو صندلی خودش گفت:

- آره. تا حالا هم که تحمل کردی خیلیه. برام عجیب بود که طاقت آوردی و تونستی دلتنگیشو تحمل کنی!

قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم یا حتی واکنشی نشون بدم سعید گفت:

- چون الان شوهرش هست جای همه دلتنگیاشو پر می کنه! پوفی کشیدم و چیزی نگفتم. متوجه چشم غره‌ی آنا به عموی غرغروش شدم.

می دونستم دلش از چی پره. هنوز جواب ردی که به خاستگاریش دادمو نتونسته هضم کنه. خب چیکار کنم من هیچ جوهره نمی تونم سعید رو به عنوان شوهر قبول کنم. اون واسه من مثل یه دوسته. یه دوست محکم و قابل اطمینان درست مثل برادر زاده‌ش!

اما متأسفانه سعید این چیزا تو کتش نمی رفت. آنا هم بین روابط ما دخالتی نمی کرد. حتی وقتی سعید ازم خاستگاری کرد یا وقتی من

جواب رد دادم چیزی نگفت. انگار اصلا براش مهم نبود. می گفت خودتون عاقل و بالغید میتونید تصمیم بگیرید به من چه؟

توی همین فکرها بودم که به پیست رسیدیم. با دیدن اسب ها حتی از این فاصله هم ذوق و شوقی وصف ناپذیر برای هرچه زودتر دست کشیدن به سال های خوشگلشون داشتم. مخصوصا ویولای نازم.

"امیر بهادر"

با افتادن نور آفتاب روی پلک های خسته ام چشمام باز کردم. نوری که به چشمام می خورد باعث شد دوباره چشمامو ببندم و نیم خیز بشم. کمی که به نور عادت کردم خمیازه کنان بلند شدم و تیشترتم رو که در آورده بودم به تن کردم.

وارد دستشویی شدم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم. نگاهم به چشمای سرخم افتاد. دیشب بعد از اینکه آیلی اون مسخره بازی ها رو در آورد دیگه نتونستم تا صبح چشم رو هم بزارم و انقدر فکر و خیال کردم که همین یکی دو ساعت پیش بالاخره خوابم برد.

با یاد آوری آیلی لبخند محوی روی لبم نشست و زمزمه کردم:

- دختره‌ی دیوونه!

از دستشویی خارج شدم و درو بستم. با حوله صورتمو خشک کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

قهوه‌رو توی قهوه‌جوش ریختم و روی صندلی نشستم

140

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. عقربه‌های ساعت "ده" رو نشون می دادند. عجیب بود که خبری ازش نیست. معمولاً سحرخیز بود.

اینو تو این چند وقت فهمیده بودم. بی خیال اصلاً به من چه که اون کی بیدار می شه!

قهوه‌م آماده شده بود. قهوه‌رو توی فنجان ریختم و با صدای زنگ گوشیم نگاهم به اون سمت کشیده شد. روشن از شرکت داشت زنگ می زد.

ریجکت کردم و قهوه‌ی داغمو برداشتم و داغ داغ نوشیدم. به طرف اتاق رفتم و لباس پوشیدم تا برم شرکت. از اتاق خارج شدم و همون

طور که داشتم تماسا و کارای امروزمو چک می کردم به طرف در خروجی رفتم.

بین راه ناخوداگاه متوقف شدم. نگاهم به سمت در اتاق آیلی روانه شد.

این سکوت از اون سلیطه بعید بود! قدم هام در برابر دستور عقلم مقاومت کردن و به طرف در اتاقش رفتم. تقه‌ی آرومی به در زدم و وقتی دیدم صدایی شنیده نشد درو باز کردم.

نگاهی به سرتاسر اتاق انداختم. اتاق تمیز و مرتب و خالی بود. آیلی کجا بود؟؟

کم کم داشتم کنترلمو از دست می دادم.

کدوم گوری رفته بود دختره‌ی سرخود!

چندبار نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم و بتونم راحت فکر کنم اما فایده‌ای نداشت چون این کار منو به مرز دیوونگی می رسوند.

دستمو مشت کردم و زیر لب زمزمه کردم "لعتی!"

انقدر بهش رو دادم که جرات کرده بدون اجازه از خونه‌ی من بره بیرون؟ اصلا نکنه فرار کرده؟؟

خواستم شماره شو بگیرم که چشمم به کاغذی خورد که روی کمد چسبونده بود. وارد اتاقش شدم و با دقت بیشتری به کاغذ و نوشته‌های روش چشم دوختم:

- سلام. من امروز می خوام برم بیرون با دوستام. تا بعد از ظهرم شاید نیام. لطفا بزار امروز تو حال خودم باشم و مزاحم نشو. با عصبانیت دندونامو روی هم فشار دادم و در حالی که با دو انگشت شقیقه هامو فشار می دادم از اتاق خارج شدم و درو بستم. اعصابم خورد شده بود اما به خواسته‌ی خودش احترام می داشتم تا امروز خوش بگذرونه چون این آخرین تفریحش تو دوران با من بودنه!

بزار قشنگ لذت ببره از امروزش چون دیگه از این خبرا نیست. سوئیچمو برداشتم و از خونه خارج شدم.

141

" آیلی "

دستمو به یال نرم و خوشگلش کشیدم و غرق لذت شدم. با ذوق به آنا نشونش دادم و گفتم:

ROMANZO

- وایی آنا من غششش!

آنا هم که از من ذوق زده تر بود دستی به ویولای نازم کشید و گفت:

- آیی خیلی خوشگله لعتی!

بینیمو نزدیک موهاش و گردنش بزدم و با عطش بو کشیدم. دستمو

نوازش وار زیر گردنش کشیدم که شیهه کشید و سرشو بهم مالید.

با ذوق خندیدم و گفتم:

- تو ویولای منی!

همین طور که من سرگرم ویولا و آنا سرگرم پانی بود. ویولا که اسب
من توی پیست بود خیلی ناز بود.

یه اسب سفید که با یال های بلند و موج دارش دلبری می کرد و اسب
آنا یه اسب مشکی بود با یال های صاف و خوشگل.

آنا از همون اول عاشق اون اسب سیاه شد و اسمشو گذاشت پانی و
منم که شیفته ی این اسب سفید شده بودم اسمشو گذاشتم ویولا.

بار اول من و آنا و نیلسا به همراه کامیار (نامزد من) او مدیم اینجا.
اونم علاقه‌ی زیادی به اسب سواری داشت و مارو با اسب‌ها و رئیس
اینجا آشنا کرد.

با اینکه زیاد ازش خوشم نمیومد اما گاهی یه سری کارای
خوبم انجام می داد. تنها مشکل کامیار این بود که طی دوران نامزدی از
من رابطه‌می خواست و من که دلم راضی به این نامزدی نبود با این
کاراش بیشتر ازش دلزده می شدم.

بی خیال کامیار و کاراش نگاهم به سعید افتاد که با سینی حاوی
نوشیدنی نارنجی رنگ داره به طرفمون میاد. حدس می زدم آب پرتقال
یا آب هویج باشه.

نگاهی به ما انداخت و خودش به طرف میز کوچکی که اون طرف تر
گذاشته بودند و دورش چهارتا صندلی داشت رفت و اشاره کرد
ماهم بریم.

از صبح سه ساعتی می شد که او آمده بودیم و حالا که داشت ظهر می
شد هوا هم گرم تر می شد و من عجیب دلم نوشیدنی خواست. آنا
که شکمو تر از من بود رو به سعید داد زد:

- عاشقتم که.

بعد دست منو کشید و برد به طرف عموش. دور میز نشستیم و گوشیمو برداشتم که چک کنم. نه زنگی، نه پیامی و نه چیزی!

142

ته دلم یه جووری شد. از بی اهمیت بودن خودم دلم گرفت.

درسته که خودم براش پیغام گذاشته بودم که کاری به کارم نداشته باشه اما دلم یه چیز دیگه می خواست.

انگار دلم می خواست زنگ بزنه سرم هوار بکشه که کدوم گوری رفتی؟! چرا بی خبر گذاشتی رفتی؟ اما زهی خیال باطل. من برای امیربهادر بی ارزش ترین آدم بودم. یه آدم سربار و یه تحمل زوری!

با صدای آنا از فکر او مدم بیرون:

- بخور آب هویجتو عشقم گرم می شه.

سری به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و آب هویج رو به هم زدم و بعد نی رو تو دهنم گذاشتم و کمی نوشیدم. نگاه خیره‌ی سعید اذیت می کرد. سعید رو به آنا گفت:

- آماده شید کم کم بریم.

آنا که آب هویجشو تموم کرده بود با این حرف سعید مثل برق گرفته‌ها بلند شد و در حالی که به طرف پانی می رفت گفت:

- یه دور دیگه با پانی بزnm بعدش. لطفا!

سعید که بی توجه به اون به من خیره شده بود چیزی نگفت و آنا سوار اسب شد و از ما دور شد.

من که از نگاه خیره‌ی سعید معذب شده بودم آب هویج پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. کمی بعد به خودش اومد و دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت و گفت:

- یواش تر. همش مال خودته!

چیزی نگفتم. یعنی چیزی نداشتم که بگم. دست به سینه شد و در حالی که هنوز هم نگاهش روی من سنگینی می کرد گفت:

- دوشش داری؟

گیج و گنگ نگاهش کردم و گفتم:

- ها؟

- منظورم نامزدته. دوشش داری؟

- آهاا.

لبخندی که سعی داشتم کاملاً واقعی به نظر برسد روی لب
هایم نشاندم و گفتم:

- مگه می شه دوستش نداشته باشم؟ قطعاً عاشقشم.

پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

- چطور آشنا شدین؟

لبمو جویدم و گفتم:

- بیست سوالیه؟؟

درحالی که نگاهش زوم شده بود رو لبام کمی جلو اومد و گفت:

- هرچی دلت می خواد اسمشو روش بزار.

143

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. بعد از لحظاتی صداش

میخکوبم کرد:

- این برای توا.

نگاهم بالا اومد و با دیدن جعبه‌ی کادو توی دستش چشم‌ام گرد شد
و گفتم:

- اون چیه؟

لبخند تلخی زد که تلخیش تا مغز استخونم رسوخ کرد و گفت:

- اینو از ترکیه برای تو خریدم. شنیده بودم نانزدیت بهم خورده. دلم می
خواست شانسمو یه بار دیگه امتحان کنم. اومدم ایران و...

فهمیدم که مرغ از قفس پرید. حالا من موندم و گردنبندی که اسم آ و
اس روش حک شده. خودم خواسته بودم اول اسم تو و اول اسم من رو
به انگلیسی حک کنن.

جعبه رو گذاشت جلوم و خواستم چیزی بگم که دستشو گذاشت روی
دستم و گفت:

- هیش! تو رو خدا قبول کن آیلی. بزار یه دلخوشی داشته باشم که تو یا
یادگاری از من دسته.

اول خواستم گردنبند و پرت کنم توی صورتشو بگم من شوهر دارم و از
این حرفا اما با یادآوری اینکه از دواج ما کاملاً صوریه قانع شدم که قبول
کنم. به عنوان یه هدیه از یه دوست!

امیر بهادر مغلط می کرد چیزی بگه چون به اون ربطی نداشت.

جعبه رو برداشتم و بازش کردم با دیدن گردنبند طلا سفید و پلاکی که روش آی انگلیسی و اس انگلیسی حک شده بود لبخند زدم و گفتم:

- باشه نگهش می دارم. ممنون سعید جان.

نگاهش داشت اذیت می کرد. مخصوصا غم چشماش و اون نگاه مهر بونش باعث می شد خودمو لعنت کنم.

پوفی کشیدم و خواستم چیزی بگم که با صدای زنگ گوشیم سکوت کردم.

ببخشیدی به سعید گفتم و با پوزخند خواستم کلاس بزارم و جوابشو ندادم.

پسرهی احمق بعد سه ساعت به من زنگ زده. نگاهی به صفحهی گوشی انداختم تا برای اسمش شاخ و شونه بکشم که با دیدن اسم مامان به معنای واقعی کلمه لال شدم. ظاهرمو حفظ کردم و تماس رو وصل کردم:

- جانم؟

- سلام دخترم خوبی؟

144

- من عالیم مامان. تو خوبی قربونت برم؟ آرامیس؟

- همه خوبیم عزیزم کجایی سر و صدا میاد؟

- هیچی مامان با امیر او مدم بیرون.

نگاهم به چهره‌ی سعید افتاد که اخماش توهم بود.

- باشه عزیزم خوش بگذره. زنگ زدم حالتو بیرسم.

- ممنون عزیز دلم. یه روز بیاین خونمون با آرا.

- دخترم تو که...

- مامان نه نیار دیگه. امیرم خیلی خوشحال می شه.

- باشه عزیزم برو مزاحمت نمی شم. خدا حافظ.

- خداافظ خوشگلم.

تماسو قطع کردم و گوشیمو انداختم تو کیفم. دلم برای مامان تنگ

شده بود اما غرور لعنتیم نمی داشت برم خونشون. همین تماس های

روزانه باعث می شد کمی از دلتنگیم رفع بشه اما...

سعی کردم طبق قولی که به خودم داده بودم امروز و خوش بگذروانم و حسابی کیف کنم. بی خیال هر کس و هر چیزی.

اون روز بعد از چرخ زدن تو پیست و یه اسب سواری عالی که حسابی روحیه مو عوض کرد برای ناهار به رستورانی در مرکز شهر رفتیم.

اونجا هم با سعید و آنا روز خوبی رو سپری کردم. این عمو و برادرزاده زیادی تحویل می گرفتند و منم خوشم اومده بود. دیگه از اون اخمای سر صبح سعیدم خبری نبود. فقط وقتی به خودم می اومدم می دیدم که بهم زل زده و وقتی نگاهش می کردم بدون اینکه نگاهشو از من بگیره لبخندی ندارم می کرد.

هرچی که بود خیلی داشت بهم خوش می گذشت. ساعت حوالی سه ظهر بود و خمیازه ها به راه بود. هممون صبح زود بیدار شده بودیم و حالا بعد از خوردن یه غذای سنگین که از غذا شیشلیکم بود حسابی خوابمون می اومد.

حالا دیگه قصد رفتن به خونه هامونو داشتیم.

مثل دفعه‌ی قبل آنا روی صندلی جلو کنار سعید و من روی صندلی عقب جا گرفتم.

بی اراده گوشیمو از کیفم درآوردم و روشنش کردم. با دیدن صفحه‌ی خالی از تماس یا پیامی رسماً بادم خوابید.

گوشیمو با حرص خاموش کردم و از شیشه به بیرون زل زدم.

چرا از اینکه امیر بهم زنگ نزده بود دلخور بودم؟؟؟

زیادی این قضیه‌ی ازدواج صوری رو برای خودم بزرگ کرده بودم که حالا با پیگیری نکردن جناب تهرانی حسابی بهم برخورد کرده بود.

امیر بهادر چرا باید نگرانم می شد یا پیگیری می کرد کجام؟؟

اصلاً اون در برابر من احساس مسئولیت نمی کرد که بخواد نگرانم بشه یا هر چیزی...

نفسم رو پرصدا بیرو فرستادم و خودمو فحش دادم که این قدر بچگونه فکر می کردم.

انقدر فکر کردم و فکر کردم و خودمو امیر بهادرو فحش
 دادم که نفهمیدم کی ماشین متوقف شده و وقتی به خودم اومدم که آنا
 دستشو برای خدا حافظی به سمتم دراز کرده بود.
 سرمو تکونی دادم و آنا با خنده گفت:

- تو هیرو تی که؟!

لبخندی زدم و دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:

- نه بابا خمارم خوابم میاد.

- باشه عشقم من می رم خونه دیگه کاری با من نداری؟

- نه عزیزم برو راحت باش.

- نمیای خونه؟

- نه دیگه مرسی. بابابت امروز ممنون خیلی خوش گذشت.

آنا شکلکی درآورد و گفت:

- بشین بینیم باو. از کی تا حالا واسه من قی میای. تشکر مشکر تو

مرام ما نیست ی دونی که؟!

به لحنش خندیدم که خم شد و سعیدم بوسید و از ماشین پیاده شد.

آنا که وارد ساختمون شد سعید برگشت و رو به من گفت:

- بیا جلو بشین.

چند لحظه نگاهش کردم و خواستم مخالفت کنم اما دیدم دلیلی برای مخالفت وجود نداره.

در ماشینو باز کردم و رفتم روی صندلی جلو جا گرفتم.

146

با تیکافی که کشید ماشین به راه افتاد. دستشو به سمت ضبط برد و ولومشو کمی بالا برد. آهنگ شادی که پخش می شد باعث شد لبخندی روی لبم بشینه.

چرخیدم و رو بهش گفتم:

- چرا اول منو نرسوندی بعد آنا؟

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- مگه فرقی داره؟

- نه ولی...

- خودمم اون طرفا کار دارم برای همین اول آنا رو رسوندم که معطل نشه.

- آها.

طی مسیر تا خونه‌ی امیر حرفی بینمون رد و بدل نشد. وقتی جلوی در رسیدیم برگشتم به سمتش که نگاه خیره شو به ساختمون دیدم. واوی گفت و طوری نگاهم کرد که یعنی پس برای این زنش شدی! صورتم حالت جدی به خودش گرفت و گفتم:

- ممنون که رسوندیدم.

لبخند جذابی زد و گفت:

- وظیفه‌س خانم.

- خواهش می کنم.

خواستم درو باز کنم که دستم کشیده شد. به طرفش برگشتم و اول نگاهی به خورش و بعد به دستم انداختم.

سیبک گلوش بالا و پایین شد و گفت:

- آیلی واسه اون گردن بند...

کنجکاو نگاهش کردم:

- خب؟

- خواهش می کنم نگاهش دار.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- حتما. مگه می شه هدیه رو نگه نداشت؟

پشت دستمو نوازش کرد و سرشو زیر انداخت:

- هروقت مشکلی برات پیش اومد یا کمکی از دست من برمیومد

دریغ نکن. حتی اگه نصف شب بود. زنگ بزن من تو سریع ترین

زمان ممکن خودمو می رسونم.

147

خواستم چیزی بگم که چند تقه به شیشه ی کنار سعید خورده شد. جا

خورددم و نگاهم بالا اومد. سعید هم که متعجب شده بود نگاهشو به اون

سمت سوق داد و شیشه ی دودی ماشینشو داد پایین. پسری که تنه ش

جلوی شیشه رو گرفته بود و سرش دیده نمی شد. سعید اما بهتر از من

می تونست ببیندش چون نزدیک تر بود. با لحن سوالی گفت:

- بفرمایید؟

پسر که خم شد و صورتش نمایان شد نفسم تو سینه‌م گره خورد و
ناخوداگاه به در چسبیدم.

چشمای سرخ و طوفانیش باعث می شدن حالت تهاجمی
به خودم بگیرم. یه دستشو روی سقف ماشین گذاشته بود و اون یکی
دیگه کنارش افتاده بود.

امیر رو به من که داشتم پس می افتادم با لحن جدی و خشمگینی گفت:
- پیاده شو.

سعید موشکافانه نگاهم کرد و با کنجکاوی گفت:

- می شناسیش آیلی؟

سرم رو تگون دادم و با لبخند مصنوعی گفتم:

- نامزدمه امیرجان.

سعید که تازه دو هزاریش افتاده بود سری تگون داد و اونم اخماش
درهم فرو رفت. دستی داخل موهاش کشید و گفت:

- خوشبتم جناب...؟

امیر که لحظه به لحظه داشت بیشتر عصبی می شد و من اینو از فک منقبض شده ش حس می کردم از بین دندونای قفل شده ش رو به من غرید:

- گمشو پایین گفتم!

کیفمو چنگ زدم و به سرعت از ماشین پیاده شدم. لحنش این قدر تحکم داشت که نمی شد باهاش مخالفت کرد. به طرف امیر گام برداشتم و برای جلوگیری از درگیری احتمالی کنارش ایستادم و گفتم:

- بریم عزیزم؟
امیر بی توجه به من دست دراز کرد و یقه ی سعید را صاف کرد و با کنایه گفت:

- از سگایی که دور ناموس بقیه موس موس می کنن خوشم نمیاد.

آتش خشم در چشمان سعید شعله ور شد و گفت:

- حرف دهن تو بفهم مردیکه ی لاابالی!

امیر پوزخندی زد و یقه ی سعید رو مشت کرد و کمی اونو به سمت خودش کشید و گفت:

- دفعه‌ی بعد دور و بر زنب‌بینمت جنازه‌تو می فرستم واسه ننه‌ت!
 بااسترس نگاهی به اطراف انداختم. این موقع از روز و این خلوتی
 خیابون عجیب بود. اگه بینشون درگیری پیش می اومد نمی
 تونستم کاری کنم و کسی هم نبود که به دادم برسه. پس
 تصمیم گرفتم خودم دست به کار شم.

148

با نگاهم از سعیدی که تو مرز انفجار بود خواهش کردم سکوت کنه و
 دستمو دور بازوی عضلانی و بزرگ امیر حلقه کردم و درحالی
 که سعی می کردم بکشمش عقب گفتم:
 - امیر خواهش می کنم!

نگاه‌چپکی بهم انداخت و دستشو از روی یقه‌ی سعید برداشت. با
 چشمام از هر دوشون می خواستم که کوتاه‌بیا و دیگه ادامه نندن.

سعید که دید امیر عقب کشیده‌نگاهی به من انداخت و بی
 توجه به امیری که مثل یه شیر آماده‌به‌حمله وایساده بود گفت:
 - عزیزم مواظب خودت باش. بابت امروز هم ممنون خیلی خوش
 گذشت کنارت. روز خوش!

و بدون اینکه مهلت حرفی یا کاری به من یا امیر بده پاشو روی گاز
فشرد که ماشین از جا کنده شد.

لبمو گاز گرفتم. این چه طرز حرف زدن بود آخه؟؟ الان امیر با
خودش چه فکر کنه!

نگاهم بهش افتاد. صورتش به کبودی می زد و رگ گردنش بیرون
زده بود. چش شده بود این؟ انگار راستی راستی باور کرده بود زنشم؟
خیلی بیجا کرده پسرهای وحشی!

دستمو دنبال خودش کشید و وارد حیاط شدیم. توی کل مسیر
سکوت سردی بینمون برقرار بود.

حدس می زدم که این سکوت آرامش قبل از طوفانه!

درسته که کارام ربطی به امیر بهادر نداشت اما نمی دونم چرا
قلبم محکم می تپید و استرس داشتم.

اگه می خواستم به خودم اعتراف کنم باید می گفتم که من از این مرد می
ترسیدم.

در خونه رو باز کرد و آهسته هلم داد تو.

جلو افتادم و به روی خودم نیاوردم که اتفاقی هم افتاده. جلوی آینه قدی
وسط هال وایسادم و شروع کردم به در آوردن لباسام. شالمو از روی
سرم برداشتم که خرمن موهای قهوه‌ای تیره ریخت دورم. شروع
کردم به باز کردن دکمه‌های مانتوم و گفتم:

- آخ چقدر اسباب شیرین. از صبح کلی خوش گذروندم. ممنون
که زنگ...

می خواستم بگم که ممنون که زنگ نزدی و گذاشتی به حال
خودم باشه که سایه‌ش رو پشتم حس کردم و بعد تصویرش که تو آینه‌ی
جلوم افتاد. پشت سرم وایساد و نگاهی بهم انداخت. دستشو تو خرمن
موهام فرو کرد و چنگ زد که دردم گرفت و گفتم:

- آی!

149

با شنیدن صدای گرفته‌ش ته دلم غنج رفت:

- اون عوضی از صبح با اینا حال می کرد؟ با موهای زن من؟؟!
چقدر بی جنبه بودم که ته دلم خیلی خیلی رفته بود! مگه اون چی گفته بود؟
چرا اصلا من اجازه می دادم منو زنش خطاب کنه؟

من باید جوابشو می دادم تا بفهمه هیچ حس مالکیتی نمی تونه رو من داشته باشه.

سعی کردم زبونمو بچرخونمو حرفای دلمو بگم اما هرکار کردم نشد که نشد. انگار که لالمونی گرفته بودم.

بهم نزدیک تر شد. اون قدر نزدیک که گرمای تنشو پشت سرم حس می کردم اما بهم نچسبید. صداش مو به تنم سیخ کرد:

- تا وقتی که محرم منی یعنی زن منی!

یعنی یه نگاه چپ روت بینم فاتحه ی طرفو بخون.

یعنی دست کسی بهت خورد روز بعد جنازه شو می بینی پس

حواست به رفتارت و روابطت باشه.

آب دهنم رو قورت دادم. لحن قاطع و جدیش بهم ثابت کرد که کاملاً جدیه!

سکوت کافی بود.

باید حرفی می زدم. همیشه از اینکه کسی بهم دستور بده و

مجبورم کنه کاری رو انجام بدم متنفر بودم. با حرص گفتم:

- آقای تهرانی انگار قراردادو یادت رفته؟ من فقط برای
آزادیم محرمت شدم و توام برای دل مادر بزرگت.

طبق قراردادمون تو حق دست زدن به منو نداری پس دستتو از
موهام بکش بیرون.

طبق قراردادمون کارایی که هر کدوم انجام می دیم به اون یکی ربطی
نداره پس تو کارای من دخالت نکن جناب شوهر!
دستاشو گذاشت روی شونه هامو به سمت خودش برم گردوند. قدرت
زل زدن توی چشماشو نداشتم برای همین به جایی حوالی گردنش
زل زدم.

وقتی به چشماش زل می زدم کلمات رو گم می کردم. نمی
تونستم حرف دلم بزنم و عنان کار از دستم در می رفت.

150

صداش انگار گوشم رو نوازش می کرد:

- اون قراردادده آیلی! انقدر رو مخ من راه نرو. می دونی که من
قمار بازم. من هفت خطم.

من یه پسر طرد شده از خونواده‌م و هیچی برای از دست دادن ندارم.
خیلی ساده‌ای اگه به بندهای اون قرارداد دل خوش کردی.

ضمناً قبلاً هم بهت گفتم تو برام جذابیتی نداره که به سمتت کشیده بشم.
انقدر دختر لوند و جذاب دورم ریخته که تو به چشمم نمی‌ای.

من اگه گفتم خوش ندارم با مرد دیگه‌ای رابطه داشته باشی چون
به غیرت خودم بر می خوره.

چهار نفر بین زن من با یکی دیگه‌س که کلاً هم پس معرکه‌س! من
از اولم می دونستم تو از اونایی که هم‌زمان ده تا رل داره ولی تو ادای
تنگا رو در میاوردی!

خلاصه همه‌ی این حرفا برای این بود که بهت بگم تو برای من
مهم نیستی تو الان برای من دقیقاً حکم یه عروسکو داری دختر خانم.
عروسکی که بعد از اتمام کارم پرتش می کنم سطل آشغال فقط دلم نمی
خواد تا زمانی که مال منه بقیه بهش ناخونک بزنی!

بعد از اتمام حرفاش با نیشخندی کنج لبش بهم زل زد. اگه کارد می
زدم خونم در نمیومد.

این مرد از خودراضی و عوضی چطور می تونست منو انقدر تحقیر کنه؟

اون... اون به من گفت عروسک؟ اون رسماً منو آشغال فرض کرد.
مردک لاشی!

بهش نزدیک شدم و با تاسف نگاهش کردم. خیلی خیلی عصبانی شده بودم اما کاری از دستم ساخته نبود.

بیشتر از اینکه نمی تونستم کاری انجام بدم عصبی شده بودم. پس سعی کردم با حرفام مثل خودش بچزونمش.
با لحنی که سعی می کردم خونسرد به نظر برسه گفتم:

- از لج توام که شده زیر همه ی مردای دور و برت می خوابم و با عشق بهشون حال می دم تا اونوقت ببینم می خوای چه غلطی کنی امیربهادر تهرانی!

151

حرفم که تموم شد یه طرف صورتم سوخت. دستمو روی صورتم گذاشتم. نمی تونستم باور کنم که باز دست روم بلند کرده.
سرمو بالا آوردم و با چشمای وحشیم خیرهش شدم و گفتم:

- هوش چته رم کردی؟ به اسب شاه گفتم یا بو؟!

بین امیر برای آخرین بار بهت هشدار می دم. این آخرین باری بود که دستت بهم خورد اگه یه بار دیگه دست روم بلند کنی قسم به هرچی که بینمونه می رم و همه چیزو لو می دم.

اون که با قیافه‌ی اخموش به من زل زده بود و رگ گردنش باد کرده بود با تموم شدن حرفم قهقهه‌ش به هوا رفت.

بهم نزدیک شد و من به عقب رفتم. یه قدم اون و چند قدم من! سعی داشتم از اتاق خارج بشم اما فایده‌ای نداشت چون منو به دیوار چسبوند و خودشم روبروم وایساد!

صدای نفس نفس زدن هاش که از عصبانیت بود توی اتاق می پیچید. بدون هیچ ترسی توی نگاهش زل زده بودم. نگاه خصمانه و نفرت انگیزش! طوری نگاهم می کرد که از شدت نفرت تو چشماش داشتم ذوب می شدم.

یه چیزی توی دلم تکون خورد! یه آدم چقدر می تونست از کسی بدش بیاد؟! امیربهادر از همه‌ی کسانی که دیده بودم بیشتر از من بدش

می اومد و چه تلخ بود این اعتراف صادقانه که اصلا به مزاق دلم خوش نیومد.

غرق تو نگاه هم بودیم. من تو قهوه‌ی چشماش و اون احتمالا تو دریای طوفانی نگاهم!

بعد از لحظاتی صداشو نجواگونه شنیدم:

- چرا انقدر بی پروایی؟ چی داری که انقدر جسارت به خرج می دی جلوی شوهرت و ایسی و این حرفا رو بگی؟ تو اصلا چجور دختری هستی؟ اصلا نمی فهمت آیلی!

پوزخندی کنج لبم نشست. بهش نزدیک شدم و درحالی که مشغول صاف و صوف کردن یقه‌ی لباسش می شدم گفتم:

- ببین آقای تهرانی من از مرد جماعت زیاد خوردم! می دونم چقدر کثیفن و همه‌ی زندگیشون خلاصه می شه تو دو چیز. شکم و زیر شکم!

از این قماش بدم میاد خیلی هم...

نگاهم به نگاهش افتاد که با اندکی خشم و تفکر خیره شده بود. بی توجه به نگاهش دستمو به سمت ته ریشش سوق دادم و نوازش وار دستمو تکون دادم که دلم هری ریخت.

152

سیبک گلوش بالا و پایین شد و احساس کردم همه ی کلمات از ذهنم پر زدند. چقدر بی جنبه شده بودم که با یه لمس ساده از طرف خودم داشتم و می دادم.

دستم از روی ته ریشش برداشتم و از زیر دستش بیرون اومدم. تازه تو نستم نفس حبس شده مو بیرون بفرستم. امیر کلافه داشت نگام می کرد.

پشت بهش کردم و گفتم:

- زیاد به پر و پام نیچی کاری به کارت ندارم.

بعد از این حرف از اتاق خارج شدم. می دونستم بد حرفی زده بودم اما دست خودم نبود.

وقتی که دیدم اونطوری جلوم وایساده و می گه پرت می کنم سطل
 آشغال جواب بهتری نداشتم بهش بدم جز اینکه چیزی بگم که قشنگ
 حرصش دربیاد.

با این حرفم قشنگ حرصش در اومد و من حال کردم.

وارد آشپزخونه شدم و دریخچالو باز کردم. الان یه چیز خنک می
 تونست حالمو جا بیاره و دلمو خنک کنه. پارچ آب پرتقالو برداشتم و
 لیوانی رو پر کردم. یه نفس سرکسیدم و بعد به طرف اتاقم پا تند کردم.
 جلوی آینه وایسادم و مشغول در آوردن بقیه‌ی لباسام شدم که با دیدن
 لبای خیس‌م‌بی اراده لبخند محوی نشست روی لبم. امیر اگه لبامو می
 دید گفت:

- باز که لباتو خیس کردی!

سرمو تکون دادم که از فکرش بیام بیرون اما عرجا رو نگاه می کردم یا
 یادش و یا حرفاش توی ذهنم میومد.

از هجوم افکار درهم و برهم سرم‌درد گرفته بود و احساس خستگی می
 کردم. وارد حمام شدم و خودمو به آب سپردم.

دوش آب گرم خستگی رو از تن بیرون کرد. حوله پوشیده از حموم زدم بیرون و وارد اتاقم شدم.

لباسایی که از قبل آماده کرده بودم پوشیدم. یه سرهمی لیمویی که بالاش تاپ بود و پائینش به شورت گوگولیش ختم می شد.

153

همونطور با همون موهای نم دار زیر پتو خزیدم و به آغوش خواب فرو رفتم. با صدای خنده های بلند و سرو صدا چشم باز کردم. اتاق تاریک شده بود و معلوم بود زمان زیادی از وقتی که خوابیدم گذشته. دست دراز کردم و گوشیمو برداشتم. ساعت نه شب رو نشون می داد. بلند شدم و کش و قوسی به تنم دادم. با دیدن وضعیت لباسام لبمو گاز گرفتم و خدا رو شکر کردم که کسی تو اتاقم نیومده.

اگه امیر میومد که واویلا بود و من بعد از حموم انقدر خسته بودم که اصلا به این چیزا فکر نکرده بودم و فقط لباس نرم و نازمو برداشته بودم و پوشیده بودم و بعد هم خوابیده بودم.

پوفی کشیدم و بلند شدم. در اتاقمو یواشکی یه ذره باز کردم و از لای در نگاهی به پذیرایی انداختم. با دیدن چندتا دختر و پسر که کنار هم نشسته بود و قلیون می کشیدن لبمو گزیدم. دختری هم کنار امیر که چه عرض کنم به امیر بهادر چسبیده بود و قهقهه‌ی مستانه‌ش توی خونه می پیچید. قیافه‌مو درهم کردم و درو بستم. روی تخت‌نشستم. می رفتم تو جمع‌شون یانه؟ دو دل بودم که برم اما با دیدن اون دختر کنار امیر چیزی وادارم می کرد منم حسابی تیپ بزنم و برم بیرون. بالاخره بلند شدم و جلوی آینه وایسادم. شلوار جین آبی کم‌رنگ کمی گشادم رو برداشتم و روی سرهمیم پوشیدم. دور باسنم جذب بود و پاچه‌هاش گشاد.

تاپ لیمویی‌م حسابی به این رنگ می‌ومد. روی تاپ پیرهن مردونه‌ی سفید با راه‌راه‌های لیمویی رو برداشتم و روی تاپ یقه‌بازم پوشیدم اما دکمه‌هاشو نبستم.

موهامو که حالا خشک شده بود بعد از شونه‌زدن بالای سرم محکم بستم و طره‌اشو روی پیشونیم ریختم. رژ لب مسی رو برداشتم و روی لبام کشیدم.

حسابی بهم میومد و خوشگل شده بودم. خواستم از اتاق بیرون برم که با یاد آوری چیزی لبخند شیطونی نشست گوشه لبم.

گردنبندی که سعید داده بود رو برداشتم و به سختی دور گردنم بستم.

154

دمپایی های راحتی رو فرشی زردمو هم پوشیدم و از اتاق خارج شدم. درو کمی محکم تر بستم تا متوجه حضورم بشن.

با صدای در سر همشون به طرفم چرخید. به جز امیر سه پسر تو جمع بود و سه دختر. به طرفشون قدم برداشتم. نیم نگاهی به امیر بهادر انداختم. بهت زده داشت نگاهم می کرد. مشخص بود توقع نداشته من برم تو جمعشون اما... کورخونده! من حوصله م سر می ره تنهایی.

نگاهی به دختر و پسر ها انداختم. هر کدومشون یه جور نگام می کردند. دوتا از پسر ها نگاهشون برق داشت و اون یکی متفکر و متعجب بهم خیره شده بود و تو نگاه دختر ها گیجی و مبهوتی و تعجب موج می زد.

جلوشون وایسادم و پرانرژی گفتم:

- سلام دوستان.

پسرها زودتر به خودشون اومدن بلند شدند و بعد از اونها هم دخترا.
به جز امیربهادر و دختر بغل دستش که بی اعتنا بودند.

سعی کردم وجود اونارو از یاد ببرم و یکی یکی با پسر دست دادم.
پسر اول به گرمی دست داد و گفت:

- اهورا.

پسر دوم هم صمیمی دست داد و گفت:

- رامین.

پسر سوم اما کمی جدی تر از آن دو بود. دستم را فشار خفیفی داد و
گفت:

- سام.

بعد از پسرها نوبت به دخترها رسید. دو دختری که بلند شده بود با
لبخند و تعجب باهام دست دادند و اولی خودش رد ملیکا و دومی
نازی معرفی کرد.

از ملیکا بیشتر از نازی خوشم اومد.

بی خیال دختر که به شونه‌ی امیر تکیه داده بود و فقط سری برام تکون داد روی مبل سه نفره کنار نازی و ملیکا نشستم.

نگاه امیر رویم سنگینی می کرد اما تمایلی نمی دیدم که نگاهش کنم. سرم را بالا آوردم و نگاهم در نگاه سرخ اهورا نشست که به خاطر قلیون سرخ شده بود. چشمکی زد و گفت:

- ما که همه خودمونو معرفی کردیم تو نمی خوای معرفی کنی خانومی؟!

لبخندی زدم و خواستم جوابشو بدم که صدای امیر بهادر مانع از حرف زدن من شد.

- دختر عمو مه!

155

متعجب نگاهش کردم که بدون توجه به من ادامه داد:

- تازه از شیراز رسیده او مده پیش من.

اخمار دختری که کنارش بود درهم فرو رفت و با صدای تو دماغی گفت:

- امیررررر!

امیر که مشخص بود حوصله‌ی دختره‌رو نداره گفت:

- چیه مثل کنه چسبیدی به من نمی تونم نفس بکشم. یکم ازم فاصله بگیر رها.

رها ناز و عشوه‌ای برای امیر آمد و لوس گفت:

- نمی خوااااام.

امیر کلافی پکی به سیگارش زد و دیگه چیزی نگفت.

پوفی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم. این دختر زیادی روی مخم بود. سعی کردم زیاد بهش توجه نکنم که مهمونی کوفتم نشه. ملیکا با کنایه‌رو به رها گفت:

- رها پاشو گمشو بیا تو جمع ما دیگه یعنی چی اونجوری چسبیدی به امیر. بابا مامرل داریم ولی مثل تو نیستیم.

هممون با این حرفش به او که انگار یکم ناراحت شده بود خندیدیم و اهورا با شیرین زبونی ذاتیش گفت:

- همه‌ی شماها مثل منه بدبخت بی کس و کار نیستن. همتون یکو دارید براتون تب کنه من بدبخت تنها چی بگم پس؟!

این بار نازی بود که با خنده سیمی رو از توی جامیوه‌ای برداشت و
به طرفش پرت کرد و گفت:

- اهورا دهن منو باز نکنا. خوبه هنوز دو روزه با اون دختره‌ی تیتیش
مامانی کات کردیا!

قهقهه‌ای زد و گفت:

- همون دیگه اون تیتیش مامانی بود من یه خانوم و باوقار می خوام.
دختر آستین بالا بزنی برام ببینم چه می کنیدا.
و بعد از این حرف نگاهی با شیطنت به من انداخت که هر خر کوری
هم می فهمید منظورش من هستم.

این بار قبل از همه صدای بم امیر طنین انداز شد:

- دهندو بند اهورا.

156

اهورا دستاشو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و گفت:

- اوه اوه شاه باز حکم کرد! چشم قربان سکوت پیشه می کنم.

نگاهم حیرت زده بینشون می چرخید که این بار رامین گفت:

- آیلی چقدر ساکتی. افتخار نمی دی با ما گرم شی! سرد نباش بابا
یخ زدیم.

لبخندی روی لبهام نشوندم و گفتم:

- آخه هنوز زیاد نمی شناسمتون. تازه طول می کشه یخم آب شه.

ملیکا دستشو روی شونه م گذاشت و گفت:

- اذیتش نکنید دوست خوشگلمونو.

اهورا خودشو کشید جلو و با لبخند گفت:

- چطوره هممون بیوگرافی کامل بدیم و هرکس هر سوالی داره بپرسه تا
بیشتر باهم آشنا شیم هان؟

بچه ها سری به نشونه ی مثبت تگون دادن و رها بی حوصله گفت:

- امیر پاشو ما بریم تو اتاق حوصله ی اینارو ندارم.

امیر چشم غره ای بهش رفت که درجا ساکت شد و گفت:

- ایش باشه بابا. نخورم حالا.

ملیکا بلند شد و گفت:

- امیر خرت و پرت که تو آشپزخونه ت داری؟

امیربهادر سری به نشونه‌ی مثبت تکنون داد. ملیکا به طرف
آشپزخونه رفت و گفت:

– آماده‌شین تا من پیام.

بعد از لحظاتی با دو کاسه‌ی بزرگ که محتویاتش شامل چیپس و
پفک و پفیلا بود وارد شد و روبه نازی گفت:

– نازی بپر اون پیاله‌های تخمه‌رو بیار از آشپزخونه.

نازی شونه‌ای بالا انداخت و رو به رامین با ناز گفت:

– رامینم؟؟؟

رامین پوفی کشید و بلند شد و گفت:

– فکر نکن خرم کردی! طاقت نگاه رنجورتو ندارم.

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

– اگه چیزی هست بگین منم پیام کمک!

بچه‌ها گفتند نه و اهورا با لحن شوخی گفت:

– می داشتی تموم بشه بعد می گفتی!

شکلکی بر اش در آوردم که چشمکی زد. رو برگردوندم که با امیر چشم تو چشم شدم. آن چنان با خشم نگام می کرد که چند لحظه مبهوت موندم.

157

سوالی نگاهش کردم که در جواب نگاهم فقط اخماشو بیشتر توهم کشید.

با صدای ملیکا از فکر او مدم بیرون. در حالی که داشت روی قالیچه‌ی وسط پذیرایی می نشست و کاسه‌ها رو هم می داشت وسط گفت:
- بچه‌ها دو دقیقه دل بکنین از اون مبل. بیاین رو فرش بشینیم دور هم صفاش بیشتره.

بچه‌ها به شدت از این پیشنهاد استقبال کردند و باز هم‌رها بود که غر زد:

- ما که نمیایم مگه نه امیر؟

امیر اما بلند شد و گفت:

- نه اتفاقاً منم حوصله‌م سر رفته. تو می خوای بشینی بشین.

پوزخندی به اون و دوست دختر مزخرفش زدم و بلند شدم و درحالی
که ظرف میوه رو برمی داشتم به طرف بچه ها رفتم. ملیکا با دست
به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا بشین عشقم.

لبخندی بهش زدم و کنارش نشستم و گفتم:

- قلب مایی شوما!

بچه ها به این لحنم خندیدند و منم شیطان ابرو هامو بالا انداختم. اهورا
کنارم نشست و با خنده گفت:

- به به دارم چیزای خوشگل می بینم خانم. بالاخره زبون وا کردی!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- دیگه دیگه.

بقیه ی بچه ها هم اومدن و کنارمون نشستند و من
تازه متوجه شدم که ملیکای تو دل برو و سام کم حرف و کمی هم اخمو
باهم نامزدن، نازی و رامین باهم رلن و اهورا هم که به تازگی با دوست
دخترش کات کرده. امیر و اون دختره رها هم باهمن.

فعلا تنها مجردهای جمع من و اهورا بودیم. البته اگه بخوایم دور
صیغه‌ی بین منو امیر بهادرو خط بکشیم.

158

پوزخندی زدم! الان مسخره‌ترین چیز صیغه‌ی محرمیتی بود که بین
منو امیر وجود داشت. اون به اصطلاح شوهر جلو چشمای من دختر
دیگه‌ای رو بغل کرده بود.

سعی کردم به این چیزا فکر نکنم تا اعصابم بیشتر از این خرد نشه.
رو بروی من امیر و نامزدش نشستن و کنار امیر هم رامین و نازی قرار
گرفتند. این طرف هم از چپ به راست اهورا، من، ملیکا و سام بودیم.
اهورا مشتشو پر از تخمه کرد و گفت:

- خب از رامین شروع می کنیم.

رامین چشم غره‌ای به اهورا رفت و گفت:

- چرا اول من؟ اصلا از خودت شروع کنیم.

اهورا خونسرد تخمه شو شکست و گفت:

- کوتاه بیا داداش من. به خاطر نازی!

نازی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- رامین به خاطر من هر کاری می کنه!

از قیافه‌ی رامین خنده‌م‌گرفت. تک خنده‌ای کردم که نگاه‌همشون

معطوف من شد. دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

- ببخشید. شما ادامه‌بدید.

بالاخره رامین تسلیم‌شد و از اون شروع کردیم. قرار بود هرکس

به سوال از طرف پرسه. بچه‌ها هر کدوم سوالی می پرسیدند و رامین

این طور جواب می داد:

- رامین همتی، ۳۰ سالمه، یکی از کارمندای شرکت نارسیس هستم،

عاشق قورمه‌سبزی ام، تیم پرسپولیس و...

اینا جواب هایی بود که رامین در جواب بچه‌ها می داد. می

دونستم اکثر چیزایی که می گفت رو بچه‌ها می دونستند اما برای

اینکه منم اطلاع داشته باشم طوری سوال می پرسیدن که طرف

یه بیوگرافی کامل بده.

به من که رسید لبخندی زدم و تو چشمای رامین خیره شدم. لبخندش
محو شد و اونم خیره شد تو چشام. یه جوری به چشمام زل زده بود
که مصداق بارز سگ چشما ت منو گرفت بود!
از حالتش خندهم گرفت اما به روی خودم نیاوردم و پرسیدم:

- چند وقته با نازی دوستین؟

هنوز مات و مبهوت به چشمام زل زده بود که امیر سیبی رو برداشت و
به طرفش شوت کرد و خصمانه گفت:

- به چی زل زدی احمق؟

159

سیب رفت و دقیق خورد پای چشم رامین که هینی کشیدم و جیغ
نازی در اومد:

- امیرر این چه کاری بود زدی ناکارش کردی!

بعد هم به طرف رامین که دستشو گذاشته بود روی چشمش رفت و
گفت:

- الهی بمیرم برات عشقم!

سام با همون غدیش گفت:

- ولش کن نازی داره خودشو لوس می کنه. هیچیش نشد.

نازی با خشم به طرف سام برگشت و داد زد:

- آره از نظر شما چیزی نیست. خودتونم بودید همینو می گفتید؟ نمی دونید الان رامین چه دردی داره می کشه.

مشخص بود از بقیه عبایی نداره و فقط از امیر می ترسید که اروم باهاش حرف زد اما به بقیه می توپید.

اهورا که هنوز هم خونسرد داشت تخمه می شکست گفت:

- شدت ضربه اونقدر زیاد نبود که بخواد چیزیش بشه. هوی رامین ورپریده سرتو بیار بالا بینیمت مطمئن شیم سالمی!

رامین بالاخره بعد از چند لحظه سرشو آورد بالا و با نگاه خندونش نگاهمون کرد و گفت:

- امیر دستت بشکنه با این نشونه گیریت.

امیر بهادر که مشخص بود از کاری که کرده اصلا پشیمون نیست درحالی که پکی به سیگارش می زد گفت:

- هوای چشمتو داشته باش. جایی نره که نباید بره!

همه متعجب داشتن به امیربهادر نگاه می کردن اما اون بی توجه به نگاه هاشون گفت:

- بریم بعدی!

اهورا پرید وسط و گفت:

- نه اول جواب آیلی رو بده رامین بعد بریم نفر بعد.

رامین که دیگه جرات نداشت نگام کنه زل زد به جایی پشت سر من و گفت:

- جان؟ چی پرسیدی؟

- گفتم چند وقته با نازی دوستین؟

رامین به شکل با مزه ای سرشو خاروند و گفت:

- ۶،۷ ماهی می شه. مگه نه نازی؟

نازی سرشو به معنی تایید حرف رامین تگون داد و گفت:

- دقیق ترش شش ماه و بیست و شش روز.

سرمو به نشونه‌ی تفهیم حرفش تکون دادم و رفتیم سراغ نفر بعد که نازی بود.

- نازی پناهی، ۲۶ ساله، عاشق لازانیام، کاشت ناخن و اپیلاسیون انجام می‌دم، به فوتبال علاقه‌ای ندارم. قبل از رامین شاید ۵،۶ نفر اومدن تو زندگیمو تفاهم نداشتیم رفتن. دیپلم دارم... نفر بعد رها بود که اینطور جواب داد:

- رها آرام، ۲۷ ساله، عاشق فست فود فرقی نداره چی باشه، تیم محبوبم رئال مادرید، اهل مشروبات الکلی هستم شدیددد، رفیق زیاد دارم، فعلا مشغول به کار نیستم یعنی نه وقتشو دارم و نه علاقه‌ای به کار کردن دارم! قبل از امیر که هیچ کس به گرد پاش نمی رسه بوی فرند زیاد داشتم که تعدادشون از دستم در رفته اما الان فقط امیر تو قلبمه.

بعد از اتمام حرفاش هم برگشت و نگاهی پر از قلب و ستاره و این چرت و پرتا تحویل امیرش داد.

پوزخندی روی لبم نشست. چه راحت درباره‌ی دوست پسرای قبلیشون حرف می‌زدن.

بعد از نازی نوبت امیر رسید که خودشو عقب کشید و گفت:

- منو همتون می شناسید پس بی خیال من.

بچه‌ها سری به نشونه‌ی تایید حرفش تگون دادن و رفتیم سراغ نفر بعد که سام بود.

- سام موسوی، سی و دو سالمه، سهام دار شرکت نارسیس، تیم مورد علاقه م بارسا و استقلالن، غذای مورد علاقه م قورمه سبزی و ماکارونیه، مهم ترین چیزم تو دنیا ملیکاس!

بعد از سام ملیکا با ذوق گفت:

- خب دوستان نوبت من رسید بفرمایید لطفا در خدمتم.

- ملیکا صانعی، ۲۵ سالمه، تو رشته‌ی شکلات و کیک و دسر و اینا هنر وسیعی دارم. شغل خاصی ندارم و به صورت نیمه وقت تو شرکت نارسیس کار می کنم. عاشق کباب و غذاهای سیخی ام. تیم محبوبم استقلال و رئاله. قبل از سام هم فقط دو نفر تو زندگیم اومدن که...

با صدای سام ساکت شد و ادامه نداد:

- بسه دیگه. نیاز نیست بیشتر توضیح بدی.

بعد از ملیکا نوبت من شد. لبخندی زدم و صاف نشستم و گفتم:

- بفرمایید!

رامین با هیجان گفت:

- اسم و فامیلتو جزو سوالا حساب نکن چون ما سوال زیاد داریم.

- آیلی ایزدی، ۲۴ سالمه، کارشناسی روانشناسی دارم و میکاپ

کارم هستم. تو رشته‌ی ورزشی جودو مدال دارم و عاشق ورزشم.

عاشق پیتزام. تیم محبوبم استقلال و رئاله!

161

بعد از اتمام حرفم اهورا که کنارم بود سوتی زد و گفت:

- ایول بابا. دخترا یاد بگیرد ازش. یه دختر چقدر می تونه اکتیو باشه!

چشمکی زدم و گفتم:

- بعله. من اصلا از اون دخترایی نیستم که بخوام تو خونه بشینم و هر

روز یه بچه پس بندازم. من عاشق فعالیت و پیشرفتم!

نگاه تحسین آمیز بچه‌ها روم سنگینی می کرد. لبخندی زدم و گفتم:

- خب دیگه سوالی نیست؟

نازی دستشو بالا برد و گفت:

- چرا هست. تو درمورد رابطه‌های قبلیت حرف نزدیا. هممون گفتیم.

یه‌تای ابرو مو بالا انداختم و گفتم:

- اگه نخوام بگم؟

رامین با چشم‌های ورقلمبیده‌ش زل زد بهم و گفت:

- دیگه نمی خوام و نمی گم نداریم. باید جواب بدی!

نگاهم به سمت امیر کشیده شد. حالا دیگه سیگاری دستش نبود و فقط به من زل زده بود.

با نگاهم به خودش اومد و آهسته نگاهشو به سمت دیگه‌ای سوق داد.

رو به بچه‌ها که منتظر بودن من درمورد روابط قبلیم حرف بزنم گفتم:

- راستش من دوست پسر نداشتم تا حالا. یعنی شده که با پسرای

فامیل زیادی صمیمی باشیم و بزنیم به تیپ و تاپ هم اما هیچ وقت

طوری نبوده که بخوان از حدشون فراتر برن.

همچنین شیطنتم باعث شده که پسرای دانشگاهو سرکار بزارم اما فقط در حد همون اذیته بوده و بس!

یعنی تربیت خانوادگیم اجازه نمی داد که با کسی دوست بشم و همیشه اولینامو با شوهرم می خواستم.

شاید به نظرتون یه چیز مسخره برسه اما من این عقیده رو می پرستم. به اینجا که رسید سرمو بالا آوردم و تو چشمای تک تکشون نگاه کردم. تو نگاه پسر تحسین و می دیدم و تو نگاهرها و نازی " اُمُل بودن یا نجسب بودن "

ملیکا دستشو گذاشت روی دستمو نوازشش کرد و نگاه امیر میخکوبم کرد.

با اون نگاه نافذش زل زده بود بهم که حس کردم نفسم تنگ شد. چرا اینجوری نگاهم می کرد؟ نگاهش خالی از هر حسی بود! عجیب و خاص.

162

ادامه دادم:

- من با هیچ کس دوست نبودم اما یه نامزدی ناموفق داشتم.

صدای پوزخند رها انقدر زیاد بود که نگاه همه به سمتش کشیده شد.
دستی داخل موهای طوسیش کشید و طلبکار گفت:

- چیه؟؟

بچه‌ها نگاهشونو ازش گرفتند اما حس می کردم که دلشون می خواد
خفه‌ش کنن. تصورم این بود به خاطر امیر جرات نمی کردن چیزی
بهش بگن و گرنه در اسرع وقت پرتش می کردن بیرون!
صدای کنجکاو اهورا از کنارم باعث شد به خودم بیام:

- خب؟

- من و کامیار نامزد شدیم. پسر دوست بابام. علاقه‌ای بهش
نداشتم اما به اصرار خانواده قبولش کردم...

باز نگاهم با نگاه موشکافانه‌ی امیر تلاقی کرد که بعد از این جمله برق
زد.

ادامه‌ی حرفمو همین طور که تو چشمات زل زده بودم گفتم:

- یک ماه نامزد بودیم و من داشتم کم کم بهش علاقه مند می شدم که...

برق خشم چشماش اذیتم کرد. چرا احساساتش انقدر ضد و نقیض
بودن؟

اهورا که داشت از فضولی دق می کرد گفت:

- خب بعدش چیشد؟

نگاهم شیطون شد و با فکریایی که به ذهنم رسید گفتم:

- کامی خیلی خوب بود، مهربون، خوشگل، خوشتیپ، جنتلمن و
خاص بود! با رفتاراش داشت عاشقم می کرد. هرکاری و هرچیزی
می خواستم نه نمی گفت. داشتم کم کم به درستی انتخابم ایمان
میاوردم که...

خواستم بگم این آقا منو دزدید اما دیدم خیلی ضایع می شه پس
دروغی تو ذهنم بافتم و گفتم:

- با یه دختر دیدمش و نامزدیو بهم زدم. از مردای کثیف و خیانتکار
متنفرم! حتی اگه خیلی عاشق کسی باشم با دیدن کوچک ترین تیک
زدن با جنس مخالف قیدشو می زنم.

برامم مهم نیست چقدر دوشش دارم. طاقت خیانت کردنو ندارم.

نگاه نفرت انگیزم که به خاطر خیانت انقدر کدر و سیاه شده بود به سمت
امیر انداختم و لب زدم:

- متنفرم از مردای خیانتکار و هوسباز!

صدای قهقهه‌ای که او مد باعث شد نگاهمو به سمت رها بکشم. بین
خنده‌هاش گفت:

- این فکرای عهد بوقیتو از کجا آوردی؟ یکم این مایند باش خانم!

این دنیا ارزششو داره که فقط بخواد با یه نفر سپری شه؟

به نظرم باید هر روز با یه کیس بگذره و روابط مختلفو تجربه کنی و
لذت ببری! مگه نه عشقم؟

جمله‌ی آخرشو رو به امیر گفت که امیر هم جوابی بهش نداد.

رو به من ادامه داد:

- حتما می‌خوای بگی آکبندم هستی آره؟

چند لحظه به سوالی که پرسید فکر کردم و با فهمیدن منظورش داغ

شدم. می‌دونستم گونه‌هام رنگ گرفته.

داشتم از خجالت ذوب می‌شدم.

درسته خجالتی نبودم اما جلوی چهارتا پسر غریبه پرسیدن این سوال
برام حکم مرگ رو داشت.

دختره‌ی هیچی ندار فکر می کرد همه مثل خودش بی آبرو هستن؟
بیچه‌ها کنجکاو نگاهم می کردن. نمی دونستم چی بگم که دهندش
بسته بشه و...

تو همین فکر بودم که صدای پرخشم امیر بلند شد:
- خفه شو رها. دفعه‌ی آخرت باشه از آیلی این سوالارو می پرسی!
رها که بد جور بهش برخورد بود بلند شد و با جیغ گفت:
- چیه؟ بهت برخورد؟ نکنه به توام هر شب سرویس می ده که تو
خونه ت نگهش داشتی؟

امیر بلند شد و با سیلی که بهش زد پخش زمین شد. داد زد:
- ببند دهن تو هرزه. مگه همه مثل تو کارشون زیرخوابیه؟ حق ندارید
درموردش حرف بزنید. نه تو و نه هیچ کس دیگه!

همه سکوت کرده بودند. می دونستم از خشم امیر می ترسن. من
که داشتم سگته می کردم و توی خودم جمع شده بودم.

اما ته دلم از این حمایتش یه جوری شد. حس خاصی بهم دست
داده بود از این حمایت کردنش.

رها با گریه بلند شد و مانتوی یه وجیشو چنگ زد و پوشید بعدم شال
حریرشو روی سرش انداخت و کیفشم برداشت و در حالی
که به طرف در می رفت گفت:

- دیگه رنگ منم نمی بینی امیر خان!

صدای زیر لبی امیر لبخند محوی نشوند روی لبم:

- بری دیگه برنگردی!

سکوت سردی بین جمع برقرار شده بود. همه حالشون گرفته شده بود.
اهورا با همون لحن بامزه ی مختص خودش گفت:

- خواهش می کنم دوستان یکی یکی سوال پرسید تا وقت
کنم جواب بدم.

ملیکا که خنده اش گرفته بود گفت:

- بترکی اهورا!

تازه یادم اومد اهورا هنوز بیوگرافی نداده. وقتی دید کسی توجهی بهش نمی کنه به طرف من برگشت و گفت:

- اصلا نیاز نیست شما پرسید خودم توضیح می دم.

- اهورا مزدا، ۳۲ سالمه، مدیر مالی شرکت نارسیس، عاشق بارسا و پرسپولیس، غذای مورد علاقه من همه چیزه. راستش من عاشق غذا و چیزهای خوردنی هستم.

مکشی کرد و با نیش باز ادامه داد:

- تیراندازیم حرف نداره. هفته ای دوبار با امیرخان می ریم.

البته که امیر به گردپای من نمی...

با دیدن نگاه امیر ساکت شد و گفت:

- بابا کوتاه بیا غلط کردم اونجوری نگاه نکن.

بعد خودشو به من چسبوند که چشمم گرد شد و اهورا گفت:

- من از این می ترسم منو می خوره!

با شنیدن جمله‌ای که از دهنش خارج شد بی اختیار خنده‌م‌گرفت و
 غش غش خندیدم. صدای امیر مانع خنده‌هی بیشتر شد:

- خودتو جمع کن مرد گنده. آیلی پاشو بیا اینجا کنار من بشین!

165

خواستم مخالفت کنم اما با دیدن چشماش نتونستم چیزی بگم و بلند
 شدم. به طرفش رفتم و کنارش جایی که لحظاتی پیش رها بود نشستم.

اهورا همونطور که مشتشو پر از تخمه‌می کرد گفت:

- پسر عموی حسود!

امیر دستشو دور شونه‌های منی که با فاصله ازش نشسته بودم حلقه کرد
 و منو به طرف خودش کشید.

با این کارش ته‌دلم غنچ رفت.

چرا امشب اینجوری می شدم؟ منو به خودش سفت چسبونده بود

بدون اینکه به روی خودش بیاره. بدنش داغ داغ بود.

به قدری که داغیش از روی تیشترت نازکش هم احساس می شد. بدن

من اما یخ بود. قلبم محکم می کوبید و استرس داشتم.

یه جوری رفتار می کرد که می خواست به جمع بفهمونه کسی حق نگاه کردن به من و لمس منو نداره. یه جوری این حس مالکیتش به مزاقم خوش اومده بود که...

صدای اهورا منو از افکارم کشید بیرون:

- خلاصه تو تیراندازی مهارت دارم و مهم ترین دلخوشیم....

به طرف جایی که منو امیر نشسته بودیم برگشت و با دیدن من تو بغل امیر دهندش باز موند.

زل زد به دست امیر که دور شونه هام حلقه شده بود و هر لحظه به فشار دستاش اضافه می کرد.

طاقت نگاه اهورارو نداشتم. یه جورایی سرزنش آمیز بود. انگار داشت می گفت تو که گفתי اجازه نمی دی کسی از حدش تجاوز کنه پس چی شد؟!

اما نمی دونست این مردی که اینجوری منو کشیده بغلش شوهرمه!

نمی دونست این مرد تنها مردی بود که قبل از خوندن صیغه ی

محرمیت هم از حدش فراتر رفت و بوسید منو. چون این مرد با

همه ی مردایی که دور و برم دیده بودم فرق می کرد.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- خب؟

چشماش از دستای امیر بالا اومد و به چشمای دریاییم زل زد. بعد از چند لحظه بالاخره به حرف اومد و گفت:

- مهم ترین چیزم مامانمه!

سعی کردم با خنده جو سنگین بینمونو از بین ببرم و گفتم:

- واقعا فامیلت مزداس؟

پوزخندی کنج لبش نشست و گفت:

- نه میرزایی!

سرمو به نشونه‌ی تفهیم حرفش تگون دادم و اون بلند شد و از خونه خارج شد. فکر کنم رفت بیرون هوا بخوره.

اون شب امیر شامرو از بیرون سفارش داد و بین شوخی های ملیکا و رامین، سکوت و اخمای اهورا و بی تفاوتی سامو چسبیدن امیر به من خوردیم.

بعد از خوردن شام بچه‌ها رفتن و امیر برای همراهیشون تا جلوی در رفت.

بلند شدم تا به اتاقم برم. دوباره خوابم می اومد و کم‌کم داشتم می فهمیدم شبیه خرس شدم بس که می خوابم. بلند شدم تا به طرف اتاقم برم که در باز شد و امیر وارد شد.

پوزخندی بهش زدم و بی توجه بهش به طرف اتاقم رفتم. صداش متوقفم کرد:

- وایسا!

وایسادم و بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم:

- چیه؟

صدای قدم‌هاش که داشتن بهم نزدیک می شدن رو شنیدم و بعد از چند لحظه رو بروم وایساد.

کلافه نگاهش کردم که دست چپمو توی دستش گرفت و آورد بالا. یه تای ابرو مو انداختم بالا و سعی کردم نسبت به حسی که از دستش بهم منتقل می شد بی تفاوت باشم.

دستمو جلوی چشمم گرفت و گفت:

- می شه بیرسم کو حلقه ت؟؟

167

نگاهم به سمت انگشت خالیم کشیده شد و یادم او مد قبل از حموم درش آورده بودم و حالا هم دستم نبود.

بی اراده غش غش خندیدم که طره‌ی موهام افتاد روی چشمم. با پشت دست مو رو کنار زدم و درحالی که سعی می کردم جلوی خنده مو بگیرم نگاهم به نگاهش افتاد که مسخ شده داشت نگاهم می کرد. می دونستم قدرت دلبریم زیاده اما فکر نمی کردم روی امیر هم تاثیر بذاره. بی خیال چشمای خمارش و فاصله‌ای که لحظه به لحظه داشت کمتر می شد به طرفش خم شدم و گفتم:

- نکنه خودتم این بازی مسخره رو باور کردی؟

نگاهش از حالت خماری در او مد و اخماش رفت تو هم. با خنده ادامه دادم:

- چرا باید حلقه‌ی مردی رو بندازم که هیچ تعهدی نسبت به من نداره و جلو چشم خودم با دخترای دیگه لاس می زنه؟
سرم چند بار به طرفین تگون دادم و گفتم:

- البته هیچ توقعی هم ندارم چون می دونم که رابطه‌ی بین ما یه رابطه‌ی موقتی و صوریه.

قرار نیست خودمونو برای این دو سه ماهه عوض کنیم. همون طور که من جلوی دوستای تو نقش دخترعمو تو دارم!

عصبی میج دستمو فشار داد و گفت:

- بهت رو دادم فکر کردی چه خبره؟ صداتو برای من می‌بری بالا؟

سرمو بالا و پایین کردم و خونسرد گفتم:

- اوهوم.

دست آزادمو به سمت گردن بندم بردم و چشمکی زدم:

- اینم از طرف یکی از خاطر خواهامه که قراره بعد از تو بهش رسیدگی

کنم. فعلا اینو بهم داده خوشگله نه؟

آتش خشم تو چشماش شعله‌ور شد و دست دیگه‌ش دور

کمرم حلقه‌شد و منو به خودش کوبوند! از برخورد تنم با تنش

چشمام بسته‌شد اما سریع به خودم اومدم و چشامو باز کردم.

رو بروم حالا سینه‌ی ستبرش بود و بوی عطر محشرش که داشت
دیوونه می کرد.

قلبم دیوونه وار می کوبید و صدای خش دارشو کنار گوشم شنیدم:
- هرکی بخواد بهت نزدیک بشه رو می فرستم سینه‌ی قبرستون
شیرفهم شد؟!!

168

قلبم از لحن خشن و مالکانه‌ش تو سینه لرزید و لب زدم:
- می شه ولم کنی؟

دستاش محکم تر دورم حلقه شد و گفت:

- نه!

- چرا؟

- چون تو اجباری ترین دارایی منی!

از خودش جدام کرد و صورتمو با دستاش قاب گرفت:

آقای بخشی در حالی که چیزی رو یادداشت می کرد گفت:

- دقیق مشخص نیست خانم. بستگی به شاستون داره چند نفر شمارو انتخاب کنن از بین استادها.

- آها اوکی فقط به جز من چندتا دیگه استاد دارید؟

- دوتا دیگه. خانم صمدی و آقای پارسا.

خانم صمدی که دیگه همه می شناسنش و سال هاست اینجا آموزش

نقاشی می ده و آقای پارسا هم یه سالی می شه وارد این

آموزشگاه شده و هوشش توی نقاشی و هنر یه چیز فوق العاده س!

169

- اوکی ممنون. ساعت کاری چطوره؟

- پنج تا هشت بعد از ظهر معمولا.

فشاری به بند کیفم وارد کردم و بلند شدم:

- باشه. بهتون خبر نهایی رو می دم.

درحالی که کارتی رو به طرفم می گرفت گفت:

- نهایتا تا فردا چون باید زودتر نیرو بگیریم.

- حتما. خدانگهدار.

از موسسه خارج شدم و لبخندی به روی زندگی زدم. به طرف پیاده‌رو راه افتادم می خواستم کمی پیاده‌روی کنم.

از اون شبی که اون اتفاقات افتاد و دوستای امیر خونمون بودن یک هفته‌ای می گذره.

همون شبی که صبحش گردن بندی که سعید برام خریده بود ناپدید شد. می دونستم کار امیره اما حوصله‌ی بحث و جدل نداشتم. راستش گردن بند آرادو بیشتر ترجیح می دادم. یه هفته‌ای که خیلی مزخرف و خسته‌کننده بود برای من. امیر که بیشتر وقتش رو بیشتر می گذروند و منم مجبور بودم با تنهایی سر کنم. وقتی هم میومد خونه سردتر از همیشه رفتار می کرد.

منم امروز که از خونه رفت تصمیم گرفتم برم و از یکی از این هنرایی که دارم استفاده کنم.

رفتم موسسه‌ی آموزش نقاشی و یه سری از این هنرها. بخشی (مدیر آموزشگاه) نمونه کارامو که دید خیلی زود قبول کرد که اونجا مشغول به کار شم و چی از این بهتر؟

همین طور که قدم می زدم هوای مطبوع رو به داخل ریه هام کشیدم و لبخند روی لبم نشست. وارد مهر شده بودیم و هوای خنک و سوز دار پاییزی داشت خودنمایی می کرد.

دستامو تو جیب بارونی سورمه ایم فرو کردم و قدم هامو بلندتر برداشتم. شاید دیوونه بودم که تو این هوا قصد داشتم پیاده برم اما دلم می خواست دیگه.

بعد از یه ساعت قدم زدن بی هدف تو خیابونای شلوغ و پر رفت و آمد که به جای اینکه دل گرفتگیمو رفع کنه بیشتر باعث شد غمگین بشم با فکری که به ذهنم رسید گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم. نگاهی به ساعت انداختم. هشت شب بود.

وارد مخاطبین شدم و اسم امیرم که اولین مخاطبم بود رو لمس کردم و گوشی رو بغل گوشم گذاشتم.

بعد از سه بوق صدای خسته ش تو گوشی پیچید:

- بله؟

170

- سلام.

سکوت سردش بهم فهموند هنوزم قصد داره به رفتار مزخرفش ادامه بده. سعی کردم حرصم درنیاد و اعصاب خودمو برای کسی مثل اون خرد نکنم. خواستم چیزی بگم که یهو گفت:

- کجایی؟

یه لحظه هول کردم. از لحن و صدای بلندش یکه خوردم. چه طرز سوال پرسیدن بود؟! مثل خودش پیچوندم:

- خسته نباشی.

- جواب منو بده آیلی. گفتم کجایی؟

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم. کار اشتباهی نکرده بودم که بخوام بترسم.

پس با لحن حق به جانبی گفتم:

- بیرونم.

چند لحظه سکوتی ایجاد شد و سپس گفت:

- معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟ چرا بدون اطلاع من پاشدی رفتی بیرون؟؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- بله؟ آقا کی باشن؟ امیر گفتم به من کاری نداشته باش که کجا می
رم و میام. چند بار بگم به تو هیچ ربطی نداره که من چیکار می کنم؟
واقعا چندبار باید برات توضیح بدم اینارو؟؟

- خفه شو بسه نمی خواهم صدا تو بشنوم دختره...

به اینجا که رسید سکوت کرد. با بغض داد زدم:

- چیه؟ باز می خوای بگی دختره ی هرزه؟ دختره ی خیابونی؟ یا
چی؟ دیگه چه فحشی بوده که نثار نکردی عوضی!
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم و شدم و با لحن
سردی گفتم:

- بی خیال بحث با تو بی فایده س! زنگ زدم بگم من امشب
نمیام خونه.

با صدای فریادش گوشی رو از گوشم فاصله دادم:

- تو گه می خوری..

بین حرفش پریدم و گفتم:

- درست صحبت کن بی ادب. می خوام برم خونه‌ی آراد. لطفا نیا
دنبالم و کاری به کارم نداشته باش.

171

صدای نفس های تندشو می شنیدم و می فهمیدم که عصبی شده اما
مگه مهم بود؟؟ بود و نبود من که براش فرقی نداشت چون همش
بیرون بود و آدم حسابم نمی کرد پس بهتر بود برم پیش آراد.

صداشو شنیدم:

- برو.

بعد هم صدای بوق هایی که نشون از قطع شدن تماس می داد توی
گوشم پیچید.

نمی دونم چرا بی هوا بغض کردم. انگار دلم می خواست برای
موندنم بیشتر اصرار کنه. مثلا بگه حق نداری بری. بگه باید بمونی
خونه‌ی من تا وقتی قراردادمون....

اه لعنت به این قرارداد و امیربهادر!

دستامو بغل کردم و به آسمون نگاهی انداختم. تو دلم زمزمه کردم

" همه مثل من احساس تنهایی می کنن یا فقط من تنهام؟! "

پوزخندی روی لبم نشست. من تنها نبودم. خیلی آدم دور و
برم داشتم اما انگار یه خلاء رو حس می کردم که با وجود نیلسا و آنا و
آراد و مامان و بابا و آرا و... پر نمی شد.

با وجود کسی پر می شد که...

پوفی کشیدم و اخمامو تو هم کشیدم. من به هیچ وجه نباید به اون فکر
می کردم. مردی که فقط بلد بود عذابم بده!

نمی دونم از سرمای هوا بود یا لرزی که بر اثر فکر و خیال تو
تنم نشسته بود تصمیم گرفتم پیاده روی رو بی خیال شمو تا کسی بگیرم.
از تا کسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. برای راننده ی تا کسی
که پیرمرد مهربونی بود دست تکون دادم و به طرف ساختمون آراد
رفتم. دستمو روی زنگ گذاشتم و فشردم. اما طوری ایستادم که قیافم از
آیفون معلوم نشه. وقتی صداشو شنیدم با خنده گفتم:

- می شه درو باز کنی؟

صدای متعجبش باعث شد لبخند عمیق تر بشه:

- آیلی تویی؟

- آره دایی جون باز کن لطفا.

سریع درو باز کرد و گفت:

- بیا تو.

وارد آسانسور شدم و تو آینه‌نگاهی به خودم انداختم. موهام پریشون از زیر شالم بیرون ریخته بود و وضعیتم آشفته بود. چشمامو بستم و به کابین آسانسور تکیه دادم. نیاز به یه نفر داشتم که باهاش حرف بزنم اما کی؟ می‌ترسیدم به آراد بگم و بزنه لهم کنه.

بالاخره آسانسور ایستاد و من با ذوق به طرف آرادی که جلوی در منتظرم و ایستاده بود رفتم و خودمو پرت کردم بغلش. آراد روی موهامو بوسید و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود خوشگلم. خوش اومدی.

172

- منم.

از هم جدا شدیم و من وارد خونه‌ش شدم و گفتم:

- آخ بهترین مکان آرامش بخش برای من.

آراد یه تای ابرو شو بالا انداخت و موشکافانه گفت:

- امیر خوبه؟

روی مبل نشستم و گفتم:

- عالی سلام می رسونه. راستش دلم برات تنگ شده بود

او مدم چند روزی پشت بمونم.

چشمای آراد از خوشحالی برق زد و گفت:

- این که عالیه. امیرم بگو شام بیاد اینجا.

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- او مدم یه شبو با دایم بگذرونم چه نیازی امیرم بیاد؟ هزار یکم دور

باشه ازم تا قدرمو بدونه!

آراد در حالی که کنارم روی مبل می نشست گفت:

- مشکلی که نیست نه؟ اذیت که نکرده؟

با واقعی ترین لحن ممکن گفتم:

- نه اصلا. امیر و اذیت؟ از گل نازکتر بهم نمی گه یعنی جرات

نداره که بگه.

آراد خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

- خب دیگه چه خبر؟

- هیچ.

دست دراز کردم و تی وی روشن کردم. هم زمان رو به آراد گفتم:

- نمی خوای ازم پذیرایی کنی؟

آراد چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- یعنی من این هیکلو تکون بدم که از توی فنچ پذیرایی کنم؟ فکر کنم تو بلند شی بهتر باشه.

اداشو درآوردم و بلند شدم و گفتم:

- هرکول!

وارد آشپزخونه شدم و در یخچالو باز کردم. سن ایچ انبه رو بیرون کشیدم و دو لیوان پر کردم. به همراه چند تکه کیک با طرفش رفتم و گفتم:

- کیکات چه بوی خوبی می ده!

آراد لبخندی زد و گفت:

- دستپخت مامانته دیگه.

با بهت گفتم:

- واقعا؟

- آره.

ذوق کنارش جا گرفتم و تکه‌ای از کیکو جدا کردم و با لذت تو
دهنم گذاشتم. چشمامو بستم و زمزمه کردم:

- فوق العاده‌س!

چشمامو که باز کردم با نگاه خیره‌ی آراد مواجه شدم. بغض
به گلوم چنگ زد. چقدر چشماش شبیه مامان بود. دلم براشون
یه ذره شده بود مخصوصا مامان و آرامیس.

یه قلوپ از آب میوه خوردم تا بغضمو از بین ببرم که آراد دستمو توی
دستش گرفت و منو به سمت خودش کشید. دست دیگه شو دور
شونه‌م حلقه کرد و سرمو چسبوند به سینه‌ش.

173

چقدر خوب بود که آراد دردمو می فهمید و درکم می کرد. شروع کرد
به نوازش کردن موهام.

صداشو نجواگونه شنیدم:

- می دونم مغروری، سرکشی، لجباز و تخیسی حتی دیوونه‌ای!

اما اینم می دونم که خیلی توداری. من تورو بزرگ کردم آیلی. تو با ارطش تر بن شخص زندگی منی! اینو خودتم می دونی. دلم نمی خواد کوچیک ترین ناراحتی تو صورتت ببینم. برای همین دوست داشتنم بود که پا رو غیرتم گذاشتم و چشم‌بستم روی اون چند روزی که نبود و سپردمت به مردی که شناخت زیادی ازش نداشتم. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- نمی دونم چطور اما یه جوریه که خیالم از بابت امیر راحته. بهش اعتماد دارم اما هر وقت دلت خواست حرف بزنی یا اگه خواستی گله کنی، درد و دل کنی و... من همیشه هستم.

همیشه کنارتم و هواتو دارم. سرمو به سینه‌ش فشار دادم.

کاش می شد بهش بگم حرفای دلمو، کاش می شد راز بین خودمو امیرو فاش می کردم اما نمی شد.

بعد از اینکه اون قرارداد لعنتی فسخ می شد میومدم و کل ماجرا رو از اول براش تعریف می کردم. آره اینجوری بهتر بود. اگه الان می گفتم مطمئن بودم یه بلایی سر امیر میاره. با بغض گفتم:

- خیلی دوست دارم که....

پیشونیمو بوسید و گفت:

- نظرت واسه شامشب چیه؟

ادای فکر کردن در آوردم و مظلوم گفتم:

- من مهمونم هرچی بدی می خورم.

آراد خندید و گفت:

- با ساندویچ موافقی؟

دستمو مشت کردم و گوییدم به دستش:

- عالیه.

- پس پاشو بریم بیرون.

با خنده در خونه رو باز کردم و پریدم داخل و جیغ زدم:

- آراد به خدا دستت بهم بخوره یه ثانیه ماینجا نمی مونم.

آراد پشت سرم وارد شد و با حرص گفت:

- خیلی خری آیلی. دارم یخ می زنم تو این هوا. آخه این موقع شب باید رو من آب بگیری؟ تلافی نکنم که آراد نیستم!
از گردنش آویزون شدم و با لحن بچگونه‌ای گفتم:
- آراد، آراد... آراد جونم تو رو خدا غلط کردم. گفتم یکم آب روت
بریزم بخندیم دیگه جنبه داشته باش بابا.

174

آراد پوفی کشید و دستامو از دور گردنش باز کرد و گفت:
- ولم کنه عین کوالا بهم چسبیدی! اون جوریم نگام نکن فعلا کاریت
ندارم اما بعدا قشنگ تلافیشو سرت درمیارم.
بوسه‌ای روی گونه‌ش کاشتم و بدو بدو به طرف اتاقی که همیشه وقتی
میومدم خونه‌ش اتراق می کردم رفتم و گفتم:
- شب بخیر عشقم.

درو بستم و در حالی که نفس نفس می زدم لبخندم عمیق تر شد. خدایا
آراد و از من نگیر. اون تموم انگیزه‌ی من تو زندگیه.
کیفمو کنار دیوار گذاشتم و در حالی که مانتو و شالمو
درمیاوردم آسه آسه لبخند از روی لبام محو شد.

روی تخت دراز کشیدم و گوشیمو برداشتم. ساعت دوازده و نیم شب بود. نه مسیجی داشتم و نه میس کالی! هیچی!

آهی کشیدم و ذهنم ناخوداگاه منو برد به سمت جایی که نباید بره و سوالا دونه به دونه تو ذهنم ردیف شد. یعنی الان کجاست؟

رفته خونه یا بیرونه؟ نکنه دختر آورده باشه خونه؟ بعد از اون یه باری که دختره تو اتاقش بود و من دیدمشون و دعوا راه انداختم دیگه دختر نیاورده بود.

پوزخندی زدم. حتما آورده دیگه امشب که من نیستم راحت. ناگهان قلبم درد گرفت! چرا انقدر هرزه بود؟

احساس کردم از درون دارم می سوزم. فکر اینکه الان دختر دیگه ای رو تو آغوشش داشت و لمسش میکرد داشت منو به مرز جنون می رسوند.

لبمو گاز گرفتم. حتی یه خبر از من نگرفت و تا فهمید که او مدم پیش آراد گفت برو.

انقدر منتظر بود تا من برم از پیشش؟ معلومه پس چی فکر کردی آیلی خانم؟ فکر کردی عاشق چشم و ابروته؟ نه خانم تو برایش یه سر بار بیشتر نبود. دوباره بغض کرده بودم.

دوباره دلم گریه می خواست. عجیب بود منی که اون همه مقاوم بودم، شاد بودم، سرزنده و پرانرژی بودم حالا فقط داشتم ادای اون روزا رو درمیاوردم.

در واقع همه ی رفتارام مصنوعی شده بود حتی خنده هام.

175

البته حق داشتم. من دیگه اون آیلی سابق نبودم. آیلی رو کشته بودن و به جاش این آیلی خود خورِ آشفته رو ساخته بودن که دیگه بلد نبود قهقهه بزنه. بلد نبود آواز بخونه و برقصه. بره میکاپ، نقاشی و هرچی می بینه چیلیک چیلیک عکس بگیره.

الان فقط منتظر بودم روزا بگذره منی که قدر تک تک لحظات زندگیم رو می دونستم. درواقع واقعه ای در من رخ داد به نام امیربهادر. آتیش زد به جون و قلبم و حالا از کنار نشسته و داره نابودیمو نگاه می کنه.

اون شب این قدر تو این فکر و خیالا غرق شدم که نفهمیدم کی خوابم برد.

اون شب که گذشت شب های بعدشم به همون سختی گذشتند و گذشتند تا شد یک هفته!

یک هفته ای که گمون می کردم جزو بهترینای زندگیم بشه اما جزو سخت ترین روزای زندگیم شده بود. روزایی که توی بی خبری از امیر به سر می بردم و اونم هیچ سراغی ازم نمی گرفت.

آراد خیلی سوال پیچم می کرد که بفهمه چمه یا چه اتفاقی بینمون افتاده اما من می گفتم "هیچی" دلم می خواد پیش تو بمونم چند روز. من انکار می کردم و اون اصرار.

می دونستم شک کرده اما من نم پس نمی دادم.

امشب که شب جمعه بود قرار بود نیلسا و آنا و سعیدم بیان خونه ی آراد دور هم باشیم. یعنی من از آراد خواسته بودم که بچه ها رو بگم بیان یکم حال و هوامون عوض شه و اونم با کمال میل قبول کرده بود.

مشغول تدارکات امشب بودم که صدای آیفن شنیده شد. همونطور که مشغول برش زدن کیکم بودم داد زدم:

- آراد درو باز کن.

آراد که از کنار آشپزخونه رد شد و در حال حالت دادن موهاش بود گفت:

- باشه بابا چخبرته! الان باز می کنم.

یه برش از کیک براش توی بشقاب جدا گذاشتم و گفتم:

- فدای اون صدات بشم من قاطی نکن حالا. بیا برات کیک گذاشتم.

وقتی صدایی ازش نشنیدم از آشپزخونه سرک کشیدم و اونو

دیدم که هول شده اداره تعارف تیکه پاره می کنه.

با خنده گفتم:

- کیه مگه اینجوری دست و پاتو گم کردی؟

آراد اخمی بهم کرد و اشاره کرد سکوت کنم. لب ورچیدم و برگشتم تو

آشپزخونه باید دسرامم آماده می کردم.

176

کیکا رو با خامه ای که از قبل هم زده بودم تزئین کردم و روی سینی

چوبی مستطیلی شکل چیدم.

دسرای خوشمزه رو که با موز، شکلات، خامه، بستنی وانیلی و بیسکوئیت پودر شده و یه سری از این مخلفات توی جام‌های پایه‌دار درست کرده بودم و از توی یخچال برداشتم و روی میز گذاشتم. مشغول مرتب کردم و سایل بودم که دستی دور کمرم حلقه شد و بلافاصله صدای پرانرژی آنا توی گوشم پیچید:

- عشق دل من چطوره؟

به طرفش برگشتم و محکم بغلش کردم. چقدر به آغوش خواهرانه‌ش نیاز داشتم. با خنده‌ی تلخی که تلخیش توی ذوق می زد گفتم:

- من خوبم. فقط دلتنگی شما اذیت می کرد.

نیلسا هم به طرفم اومد و دستشو دور دو تا مون حلقه کرد و گفت:

- منم دلم براتون یه ذره شده بود.

رو به آنا گفتم:

- شما دو تا با هم اومدید؟

- آره منو سعید رفتیم دنبال نیل و آوردیمش.

- آها خوب کاری کردید.

نیل که تازه نگاهش به کیک و دسر افتاده بود با دهن باز گفت:

- اووووه‌های گادا!

آنا هم نگاهش به اون سمت کشیده شد و گفت:

- برگام!

از دیدن قیافه‌های مبهوتشون خنده‌م‌گرفت و هلشون دادم و گفتم:

- برید گم‌شید فکر می‌کردید من بی‌هنرم؟؟؟

آنا با خنده‌ی شیطون روی لبش گفت:

- فکر نمی‌کردیم مطمئن بودیم.

خواستم دنبالش برم و با مشت بزنم تو سرش تا حالیش بشه کجا

چه خبره که اونم‌پا به فرار گذاشت و دقیقا زمانی که می‌خواست از

آشپزخونه بزنه بیرون با آراد برخورد کرد و من حس کردم پرس شد و

نیل هینی کشید.

لبمو گاز گرفتم و با خنده به موقعیت به وجود اومده چشم دوختم.

آراد دستشو دور شونه‌های آنا پیچونده بود تا از افتادنش جلوگیری

کنه. به هم دیگه زل زده بودند و قصد نداشتند نگاه از هم بگیرند.

انقدر تو نگاه هم غرق بودن که نفهمیدن من بهشون نزدیک شدم.
 کناشون وایسادم و با صدای بلندی گفتم:
 - بدنگذره؟! -

یهو به خودشون اومدن و از هم فاصله گرفتن. من و نیل زدیم زیر
 خنده و آراد رو با من گفت:

- مرض! چته کرکر می خندی؟

نیشمو باز کردم و گفتم:

- گفتم نجاتتون بدم داشتین غرق می شدین.

آنا سرفه ای کرد و با چشم و ابرو اشاره کرد خفه شیم. لبخندی بهش
 زدم و دلم برایش سوخت.

بحثو عوض کردم و رو به آراد گفتم:

- جونم؟ چی می خواستی؟

آراد که کلا تو یه دنیای دیگه بود دستی توی موهایش کشید و گفت:

- هیچی اومدم بگم بیاین پیش ما.

خندیدم و گفتم:

- تو برو الان میایم.

بعد از رفتن آراد پنج تا لیوان گذاشتم توی سینی و پر از آب میوه کردم و سینی رو به دست نیل دادم. خودمم سینی کیک رو برداشتم و به آنا اشاره کردم دسرارو بیاره.

پشت سرهم از آشپزخونه خارج شدیم. نگام به سعید افتاد که رو بروی آراد روی مبل تک نفره نشسته بود.

سری به نشونه‌ی سلام براش تگون دادم که اونم با نگاهش جوابمو داد. سینی کیک رو گذاشتم روی میز و کنار آراد روی مبل دونفره جا گرفتم. آنا و نیل هم کنارمون سمت راست نشستند.

نگاهی به آنا انداختم صورتش هرچند کم اما گل انداخته بود.

پا روی پا انداختم و گفتم:

- بفرمایید دیگه دستپخت خودمه. امیدوارم خوشتون بیاد.

سعید دست دراز کرد و یه برش از کیکارو برداشت و توی بشقابش گذاشت. با چاقو نصفش کرد و گذاشت توی دهنش. لبخند روی

لبش نشونه‌ی رضایت بود. بعد از خوردن کیک با لبخند جذابی گفت:

- عالی، یعنی معرکه‌س!

بیچه‌ها هم با حرفش ترغیب شدن و هجوم بردن به سمت کیک و هرکدوم برشی رو برداشتن. اونا هم بعد از خوردن کیکا لبخند روی لبشون نشست و آنا درحالی که موهاشو می زد پشت گوشش با خنده گفت:

- البته از نظر من قابل تحمله. اینا اغراق می کنن.

178

چاقوی توی دستمو به طرفش گرفتم و گفتم:

- اوهوم تو راست می گی!

نیل که لپاش پر از کیک بود با لذت گفت:

- دروغ می گه عشقم واقعا خوشمزه شده من که عاشقش شدم. می

شه یه برش دیگه بردارم؟

- بوسی براش فرستادم و گفتم:

- نوش جونت عزیزم.

سرمو بالا آوردم که با نگاه خیره‌ی سعید مواجه شدم.

نفسمو پرصدا بیرون فرستادم و ناخودآگاه حلقه‌مو لمس کردم.

احساس کردم ضربان قلبم داره تند می شه. خدایا این چه حسی بود

که با یاد امیر به قلب و وجودم هجوم می آورد؟

حس می کردم با یادش نفسم می گرفت. اعتراف تلخی بود اما

دل‌براش تنگ شده بود!

سرمو تکیه‌تون دادم تا فکرای آزار دهنده‌رو از ذهنم بیرون کنم. خم شدم و

یکی از لیوان‌رو برداشتم تا بغضمو قورت بدم.

جرعه‌ای از آب میوه‌مو نوشیدم و به میز زل زده‌بودم. خدایا می شد

این دوری تموم بشه؟

من چطور می خواستم بعد از فسخ قرارداد بدون اون دووم بیارم؟ اما

می دونستم که اون بدون من داره حسابی خوش می گذرونه!

"امیر بهادر"

دزد گيرو زدم و به طرف خونه قدم برداشتم. درو باز كردم و وارد شدم.
نگاهم به خونه‌ی تاریک افتاد و باز چیزی ته دلم جا به جا شد. سرتاسر
خونه رو سكوت و خفقان عجیبی فرا گرفته بود.
عجیب دلم می خواست کسی این سكوتو بشكنه و چه کسی بهتر از
آیلی...؟!

پوزخندی زدم... دختره‌ی سرتق!

یه هفته بود که رفته بود...

نفسمو آه مانند بیرون فرستادم. کتمو در آوردم و پرت كردم روی
کاناپه.

خسته بودم و با دیدن خونه‌ی سوت و کور و تاریک خسته تر
شده بودم.

به طرف سرویس بهداشتی رفتم و واردش شدم. جلوی آینه وایسادم و
نگاهی به چشمای سرخم انداختم.

خستگی و کلافگی توشون موج می زد.

شیر آب رو باز کردم و دو مشت آب به صورتم زدم. صدای
قهقهه هاش تو گوشم پیچید و باعث شد کلافه دستمو داخل
موهام بکشم.

از سرویس اومدم بیرون و به طرف حموم گام برداشتم. یه دوش آب
سرد پنج دقیقه ای می تونست حالمو بهتر کنه... البته شاید...!
زیر دوش که وایسادم چشمامو بستم. باز اون تپله های آبی رنگ که تو
این یک هفته پدرمو در آورده بودن تو هاله ی سیاه پشت پلکام نقش
بست. اون چشمایی که دریایی از آرامش و جذبه بودن. وقتی توشون
زل می زدم نمی تونستم چشم ازشون بردارم. می دونستم خودشم می
دونه چقدر چشماش نافذه.

من اما به همینم حسودی می کردم. حسی که این چند وقت بدجوری
گریبان گیرم شده بود و دلم نمی خواست احدالناسی نگاهش کنه.

179

از حموم اومدم بیرون و ربدو شامبرمو پوشیدم. جلوی آینه وایسادم و
نگاهی به خودم انداختم. صورتم از اون شیش تیغی در اومده بود و

ته ریش کوتاهی روی صورتم خودنمایی می کرد. موهای کوتاه شده زیادی قیافه مو تغییر داده بود.

نگاهم به سمت ساعت روی دیوار کشیده شد. "هشت و ده دقیقه"

لبخندی محوی روی لبم نشست که سریع جمعش کردم. بدم میومد از این خنده های محو گاه و بیگاه که روی لبم می نشست.

به سمت کمد لباسام رفتم و در کشویشو باز کردم. نگاهی به ردیف کت و شلوارها انداختم. قصد نداشتم امشب رسمی بپوشم.

درو به اون طرف کشیدم و سمت چپ کمدم پیرهنام نمایان شد. یه پیرهن آستین کوتاه آبی نفتی با شلوار پارچه ای سفید راسته و کالج آبی نفتی قطعا خوب می شد.

بعد از پوشیدن لباس ها جلوی آینه وایسادم و دستی داخل موهام کشیدم. ادکلنمو برداشتم و تقریبا باهاش دوش گرفتم. ساعت بند چرم آبیمو برداشتم و دور مچم بستم و کنارشم دست بند چرم مشکیمو بستم.

سوئیچ ماشینمو برداشتم و از اتاق خارج شدم. سوار پورشه آبی نفتیم شدم و زیر لب زمزمه کردم:

ROMANZO

- امشب رسماً ست شدیم.

"آیلی"

به ترتیب آراد، آنا، نیلسا، من و سعید کنار هم روی زمین نشسته بودیم و با هیجان به صفحه‌ی تی وی زل زده بودیم. دستمو دراز کردم و خواستم دوباره مشتمو پر از تخمه کنم که دستم به دست کسی برخورد کرد.

نگاهم بالا اومد و توی نگاه سعید نشست. دستم به دست گرم اون خورده بود.

مشتمو پر کردم و نگاهمو از نگاه پر حرفش گرفتم. دوباره به صفحه‌ی تی وی زل زدم. فیلم ترسناک جدیدی که آمده بود رو آنا پیشنهاد داده بود و حالا که هنوز پنج دقیقه هم از شروع فیلم نگذشته بود ما در مرض سگته بودیم.

فیلم از هیجان بالا و صحنه‌ی فوق ترسناک زیادی برخوردار بود که در عرض پنج مین اینطور همه را مجذوب خودش کرده بود.

180

قضیه از این قرار بود که پسر بچه‌ای برای تعطیلات تابستون به خونه‌ی مادر بزرگش رفته بود و توی زیرزمین خونه با عروسک‌هایی عجیب و وحشتناک روبرو شده بود که صورت‌های خونی داشتند و با دیدن پسر زنده شده بودند.

داخل کمد جسد مرده‌ی مردی بود که شباهت زیادی به پدر بزرگش داشت و....

با دیدن صحنه‌ای که روی مانیتور شکل گرفت صدای جیغم تو صدای زنگ در گم شد.

اولین نفر آراد بود که به حرف او مد:

- آیلی خوبی؟

آب دهنمو قورت دادم و دستمو روی قلبم گذاشتم. با دیدن چشمای باز جسد و دستای خونیش بی هوا جیغم دراومده بود. آراد استپ فیلمو زد و بلند شد و گفت:

- من درو باز کنم.

سعید با تعجب پرسید:

- منتظر کسی بودی؟

آراد بدون جواب به طرف آیفون رفت و درو زد. بعد هم به طرف در سالن رفت. من اما بی توجه به اون و مهمون ناخوندهش هنوز بدنم می لرزید.

سعید دستمو توی دستش گرفت و فشار خفیفی داد و گفت:

- آروم باش. چیزی نیست دختر!

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- خوبم. اولین بار نیست فیلم ترسناک می بینم نمی دونم چرا این دفعه اینجوری شد.

سعید لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

- اگه می ترسی خاموشش کنم؟

خواستم جوابشو بدم که صدای سلام کسی ریشه به تنم انداخت.

- سلام!

سرم به سمت صدا چرخید. امیربهادر با اون تیپ اسپرت دخترکشش جلوم ایستاده بود.

دسته گل خوشگلی هم دستش بود. نگاهش روی من زوم شده بود. از صورت من به سمت دستم که تو دست سعید بود کشیده شد.

181

نگاهش با دیدن دستای ما کدر شد و من بی اراده دستم را از دست سعید بیرون کشیدم. خط اخم بین ابروهاش که ابتدای ورودش وجود نداشت دوباره مهمون بین ابروهاش شده بود.

صدایش باعث شد که جا بخورم. با گرم ترین لحن ممکن که مصنوعی بودنش فقط من می فهمیدم و من گفتم:

- خانم نمی خواد بیاد استقبال؟

نگاه خندون آراد و نگاه ذوق زده ی دختری باعث می شد بلند بشم و به سمتش قدم بردارم. البته اگه می خواستم صادق باشم نگاه های بچه ها بهونه بود. جایی توی بدنم... شاید حوالی قلبم منو به سمت اون می کشید.

همون قلب لعنتی که داشت از سینه بیرون می زد. جلوش که وایسادم دسته گلو به سمتم گرفت و گفت:

- عزیزم مال توا.

دسته‌گلی که تشکیل شده بود از گل‌های آبی و سفید و از دستش گرفتم و بو کشیدم. من عاشق گل بودم. فرقی نمی‌گردد چه‌گلی! من گلارو می‌پرستیدم.

چشمامو که باز کردم با تپله‌های نافذش بهم‌زل زده بود. چشماش کمی سرخ شده بودن اما دلتنگی و حسی که داشت نفسمو می‌گرفت نمی‌داشت به غضب چشماش فکر کنم.

با عطش بهش نگاه می‌کردم. برای همه اینطور بود یا فقط برای من این مرد این قدر خواستنی بود!

از اعترافی که کرده بودم خودم هم جا خوردم و لبمو گاز گرفتم. امیر دستم و گرفت و به سمت بچه‌ها کشید. آراد با لبخند گفت:

- بشین رو مبل امیر جان. بچه‌ها داشتن فیلم می‌دیدن اومدن پایین. امیر با دست اشاره‌ای به آراد کرد و گفت:

- نه داداش راحت منم کنار شما می‌شینم. فیلم چی می‌دیدین؟

آراد دسته‌گلو از من گرفت و توی گلدون گذاشت.

نیلسا که از اول هم غرغر می‌کرد با عصبانیت گفت:

- فیلم ترسناک. وای من که مُردم. از اول تا آخر تو بغل این ذلیل شده بودم.

182

آنا همونطور که تخمه می شکست بی خیال گفت:

- اوه بسه دیگه نیل خفه م کردی از اون موقع. الان که فیلم پازه ولم کن حداقل.

نیل محکم تر آنا رو بغل کرد و گفت:

- نههه هنوز قیافه ی اون جسده تو ذهنمه.

نیل وقتی نگاهش به قیافه های خندون ما افتاد رو به امیر کرد و گفت:

- تازه شم فقط من نترسیدم که. همین خانم خودتم قیافه ش عین ماست شده بود. اگه این سعید نبود و آرومش نکرده بود الان سخته ی سومو رد کرده بود.

امیر منو به سمت خودش کشید و دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و با خنده ای که مشخص بود از فرط عصبانیت گفت:

- خانم دوری منو حس کرده ترسیده و گرنه شجاع تر از این حرفاست. مگه نه عزیزم؟

بعد از این حرف جوری منو به خودش فشار داد که صدای تلق و تولوق استخونامو شنیدم.

فک منقبض شده و صورت کمی سرخش باعث می شد ته دلم از غیرتی شدنش قند آب بشه. عجیب بود که خوشم اومده بود اما حسی که داشتم غیرقابل انکار بود.

به طرف بچه‌ها رفتیم و بچه‌ها جا باز کردن تا ما بشینیم. ترتیب قبلی به هم ریخت و این بار به ترتیب سعید، آنا، آراد، نیل، من و امیر نشسته بودیم.

آراد با سینی حاوی کیک و دسر و آب میوه اومد و جلوی امیر گذاشت و با خنده گفت:

- اینا هنرای خانومه. نخوری عمرت به فنا!

امیر هم باز تو جلد بازیگریش فرو رفت و گفت:

- مگه می شه نخورم؟ اونم چیزی که با دستای خانمم درست شده باشه.

می دونستم... می دونستم که همه‌ش بازیه، دروغه، الکیه اما ته دلم غنج رفت.

آراد به سمت کلید برق رفت و گفت:

- کاری ندارید خاموشش کنم؟

بچه‌ها که تایید کردن خاموش کرد و او مد به طرفمون. قبل از او مدن
امیر هم برق خاموش بود و با او مدن اون آراد برق زده بود.

فیلمو پلی کرد و خودش نشست. باز با دیدن اون جسده توی
خودم فرو رفتم. خدایا کمک کن خودت آبرو داری کنم و جلوی امیر
جیغ نزنم. من دختر ترسوایی نبودم اما امشب نمی
دونم چه مرگم شده بود! عجیب تر این بود که با او مدن امیر بهادر
استرسم بیشتر شده بود.

آراد صداشو بلند کرد و دوباره همه مون مشغول شکستن تخمه شدیم.
سعی کردم حضور امیر و نادیده بگیرم. اون همه نزدیکی رو
نادیده بگیرم اما... صدای نفساشو نمی تونستم نادیده بگیرم لعنتی!
نفسمو پر صدا بیرون فرستادم که دست چپمو توی دستش گرفت و
حلقه مو لمس کرد. بی توجه بهش به مانیتور زل زده بودم. می
خواستم وانمود کنم برام مهم نیست.

نفساش انقدر نزدیک و نزدیکم شدند که لباس به گوشم چسبید و طولانی لباسو گذاشت همونجا. تموم تنم مورمور شد و خودمو جمع کردم که دستشو دور کمرم حلقه کرد و صداشو شنیدم:

- الان باید دستتو قلم کنم می دونی؟

از لحن خشنش قلبم لرزید و نالیدم:

- نکن!

لبای داغش روی گوشم دیوونه کننده بود. هرچقدر هم سعی می کردم به روی خودم نیارم غیرممکن بود. این مرد زیادی بلد بود منو! با خنده ی عصبی کنار گوشم گفت:

- تو چقدر هرزه ای که با وجود حلقه توی دستت با یه مرد دیگه لاس می زنی!

باز داشت عصبیم می کرد. خدایا این کی می خواست عینک بدبینیشو برداره؟

به طرفش چرخیدم که باهاش چشم تو چشم شدم.

لبام مقابل لباش قرار گرفت و تو اون تاریکی هم فاصله‌ی کم بینمون
قشنگ مشخص بود. زمزمه کردم:

- مگه همه مثل توان که با دخترا لاس بزنی؟!

184

با رگ گردن بیرون زده به لبام زل زده بود. با احساس اینکه سرش
داره نزدیکم می شه سریع چرخیدم و به تی وی زل زدم.

یه چند ثانیه‌ای از فیلم عقب افتاده بودم و با این اوصاف گمون نمی
کردم دیگه از فیلم چیزی سر در بیارم.

دیگه چیزی نگفت و مشغول دیدن فیلم شدیم. تقریبا وسطای
فیلم بودیم و خدا رو شکر تا حالا آبرو ریزی درست نکرده بودم.

فقط گه گاهی صدای ناله‌های ریز نیل میومد و خنده‌های آراد و آنا و
منم با دیدن بعضی از صحنه‌ها بی اختیار خودمو می کشیدم سمت
امیر.

با هیجان داشتم نگاه می کردم ببینه چی می شه که یهو با آویزون شدن
جسدی وحشتناک از سقف زیر زمین جیغی کشیدم و خودم پرت
کردم بغل امیر.

دستاش مثل حصاری دورم پیچیده شد و روبه بچه ها با صدایی
که ته مایه های خنده داشت گفت:

- چیزی نیست الان آروم می شه.

سرمو به سینه اش فشار می دادم و بغض کرده بودم.
قلبم و حشیا نه به قفسه ی سینه می کوبید. حالا علتش یا فیلم بود یا...
بالاخره بعد از چند دقیقه سرمو از سینه اش جدا کردم و کمی ازش
فاصله گرفتم. امیر که بهم زل زده بود دستشو آورد جلو و موهای
پیشونمو از روی پیشونیم زد کنار. دستاشو دور صورتم قاب کرد و
گفت:

- خوبی؟

به روی مبارکم نیاردم که عین زامبی پریدم بغلش. آب دهنمو قورت
دادم و گفتم:

- فکر کنم.

از طرفی هم خنده م گرفته بود.

بی خیال حضورش سعی کردم حواسمو به فیلم بدم هرچند سخت بود
اما شدنی بود.

دیگه داشتیم به پایان فیلم نزدیک می شدیم. هنوز قلبم از دیدن
صحنه های فیلم و حضور امیر کنارم محکم می کوبید.

چند دقیقه ای می شد که کمی از هیجان فیلم کم شده بود و قلب
منم داشت کم کم آرام می گرفت که با اتفاقی که افتاد دوباره نزدیک بود
جیغ بکشم اما خودمو کنترل کردم و این بار امیر دستمو توی دستش
گرفت.

نگاهم بی اختیار به طرف چشماش رفت. نگاهش برق می زد.
لبامو آویزون کردم و خودمو بهش نزدیک کردم. کنار گوشش لب
زدم:

- حالم خوب نیست!

نگاهشو ازم گرفت و به تلویزیون زل زد:

- چته؟

- دلم درد می کنه!

سرش به سمتم چرخید. نگرانی تو نگاهش موج می زد یا من اشتباه می کردم؟

دوباره رو برگردوند و به تی وی زل زد:

- کجای دلت؟

- زیر شکمم!

از گوشه ی چشم نگام کرد و چیزی نگفت. لبمو گاز گرفتم من چطور به اون گفتم زیر شکمم درد می کنه؟ وای خدا منو مرگ بده آخه! حالا خوب بود به روی خودش نیاورد.

می دونستم چون دارم به تاریخ پریودیم نزدیک میشم علائمش ظاهر شده و جای نگرانی نیست اما نمی دونم چرا داشتم خودمو لوس می کردم!

دوباره غرق فیلم شده بودم که احساس کردم چیزی به لباسم برخورد کرد. نگاهم به سمت پایین سر خورد و با دید دست امیر روی شکمم جا خوردم. اون داشت چیکار می کرد؟

بی توجه به سنگینی نگاهم همونطور که به تی وی زل زده بود دستشو از زیر لباسم رد کرد و روی شکم صافم گذاشت.

ناگهان گر گرفتم و لبم اسیر دندون نام شد. خدایا می خواست چی کار
کنه؟

186

دستش از روی شکمم سر خورد پایین تر و مشغول ماساژ زیر دلم شد
جایی نزدیکی لبه‌ی
لباس زیرم!

حالم وصف شدنی نبود وقتی بی اراده چشمم بسته شد و قلبم جنون
وارانه تپید. لبمو گاز گرفتم که صدا ازم درنیاد.
امیر هم بی توجه به من و حالم دست داغشو نوازش وار روی تن
سردم که داشت به داغی می گرایید می کشید و دیوونه می کرد. قطعاً
قصدش هم همین بود! دیوونه کردن من...

پنج دقیقه‌ای بود که داشت دلمو ماساژ می داد و من چشمامو از لذت
بسته بودم. درد که کلاً یادم رفته بود. اصلاً مگه می شد اون دستای
نوازش گر و داغ لمسم کنن و من دلم درد کنه؟؟ دستاش بی شک
معجزه گر بود!

ناخواسته آهریزی از بین لبام خارج شد که البته تو صدای جیغ نیل و قهقهه‌های بچه‌ها گم شد. تنها کسی که صدامو شنید خودش بود. به طرفم برگشت و نگاهشو دوخت تو نگاه خمار و نیمه‌بازم. سرشو بهم نزدیک کرد و کنار گوشم گفت:

- بدنت خیلی نرمه!

چشم‌ام بی اراده کمی باز شد. صدای بمش زیادی جذاب نبود؟؟؟ دوباره صداش باعث شد تک تک سلول‌ام تگون بخورن:

- در جریانی تا اطلاع ثانوی لب‌ات متعلق به منه؟ حق نداری انقدر لَهش کنی!

در حالی که سعی می کردم زیاد تابلو نباشم با صدای خفه‌ای که به زور از بین لبام خارج شد گفتم:

- می شه ولم کنی؟

با دستش فشاری به دلم وارد کرد و زمانی که کمی دستشو به سمت پایین تر سوق داد بی اختیار دستم دور مچ دستش حلقه شد و مانع از پایین رفتنش شدم. کنار گوشش برخلاف احساس درونیم لب زدم:

- نه! اصلا... دستتو دریار!

صدای نفس های تندشو می شنیدم و این بیشتر اذیتم می کرد دلم می خواست کارشو ادامه بده اما باید خودمو جمع می کردم تا بعدا ازم آتو نگیره.

صداش دوباره میخکوبم کرد:

- امشب می ریم خونمون.

چند لحظه به جمله اش فکر کردم. خونمون؟؟ منظورش از خونمون چی بود؟ یعنی خونه ی من و اون؟ یعنی منو جزو خودش حساب می کرد؟؟

زیاد نداشت تو اون ابهام باقی بمونم و دوباره لب زد:

- منظورم خونه ی من!

دستشو از زیر لباسم بیرون کشید و زمزمه اش باعث شد آتیش بگیرم:

- خیلی وسوسه کننده ای!

آب دهنمو به زور قورت دادم و چیزی نگفتم. زل زدم به تی وی که داشت اسم های خارجی روی صفحه اش نمایان بود و تیتراژ پایانی فیلم پخش می شد. فیلم تموم شده بود و من چیزی نفهمیده بودم!

سرمو به طرفین تکون دادم و برای خودم لظهار تاسف کردم که انقدر راحت وا داده بودم. هنوز خجالت می کشیدم برگردم و نگاهش کنم. در همین حین آراد بلند شد و برقو زد و گفت:

- فیلم خیلی خوبی بود. ممنون آنا خانم.

آنا هم که مشخص بود از تعریف آراد خوشش او مده لبخند مکش مرگ مایی زد و گفت:

- خواهش می کنم!

نیل در حالی که فین فین می کرد گفت:

- بیشعورا من دست شما امانت بودما. اگه سخته می زدم می خواستید جواب ننه بابامو چی بدید؟! همه خندیدیم و من گفتم:

- بادمجون بم آفت نداره عزیزم.

سعید دمق و گرفته نشسته بود و سکوت کرده بود. می دونستم به خاطر حضور امیر اینجوری شده. با صدای امیر نگاهمو ازش گرفتم:

- اون نگاه لامصب تو بگیر تا این خونه رو سر همتون خراب نکردم.

یه تایی ابرو مو بالا انداختم و گفتم:

- وا اختیار نگاه خودمم ندارم؟

حالا که دیگه از اون حالت منگی دراومده بودم باز زبونم به کار افتاده بود.

امیر با خشم نگاهم کرد و گفت:

- آیلی منو سگ نکن. می دونی عصبی بشم چیکارت می کنم؟

پشت چشمی براش نازک کردم و رو ازش گرفتم.

188

با صدای آراده نگاهش کردم:

- آیلی بیا آشپزخونه کارت دارم عزیزم.

بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.

وارد آشپزخونه شدم و گفتم:

- جونم؟

چند لحظه مستاصل نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- شام اوکیه؟

با اعتماد به نفس سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:

- آره. میزو بچینیم؟

- آره.

اوکی پس من بچه‌ها رو صدا میکنم میزو بچینیم. اوکی گفت و خواست از آشپزخونه خارج بشه که دستشو گرفتم. به طرفم چرخید و گنگ نگام کرد. مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- تو امشب یه چیزیت هست!

آراد سعی کرد خونسردی خودشو حفظ کنه و گفت:

- نه! چی می خواسته بشه؟ فقط یکم فکرم درگیر کارامه.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- من که می دونم دردت یه چیز دیگه‌س اما باشه تو خودتو بزن

به کوچه علی چپ!

بهم نزدیک شد و من بی توجه به اون به طرف گاز رفتم. سر قابلمه رو

برداشتیم و با لذت بویی کشیدم. بوی قرمه سبزی مستم می کرد.

آراد کنارم وایساد و صدام کرد. اما بی توجه بهش مشغول چک کردن غذاها شدم. هی صدام کرد و جواب ندادم. آخرشم خم شد و دستمو گرفت و آورد بالا. چند لحظه هنگ کردم. می خواست چیکار کنه؟ با یادآوری کاری که هر وقت هرکدوم عصبی می شدیم با اون یکی می کردیم جیغی کشیدم و دستمو کشیدم اما کار از کار گذشته بود. پوست دستم تو دهنش فرو رفته بود و به شدت داشت ساعد دستمو گاز می گرفت. همیشه بازومو گاز می گرفت اما الان چون لباس داشتم حدس می زدم برای اینکه دردش بیشتر بشه از قسمت بدون لباسم گاز گرفته. کمی بعد با حضور بچه ها جلوی آشپزخونه آراد ازم فاصله گرفت. نگاهی به دستم که درد دندوناش افتاده بود کردم. خیلی درد گرفته بود! بچه ها که بهت زده جلوی در وایساده بودن بالاخره آنا به حرف اومد:

- یکی به ما بگه اینجا چه خبره!؟

نگاهم به نگاه کنجکاو و عصبی امیر افتاد. مثل یه شیر زخمی آماده به حمله نگاه می کرد.

با خنده‌ی بغض داری دستمو آوردم بالا و رد گاز که حالا بعضی

قسمتاش خون مرده شده بود و به بیچه‌ها نشون دادم و گفتم:

- کار این وحشیه! شما برید چیز خاصی نشد خوب می شه.

آخه دایی به این وحشیگری نوبره والا!

آراد چپ چپ نگاهم کرد و صدای قدم‌هایی که به سمتم میومد حس

کردم. چرخیدم و دیدمش.

امیر با اخم‌های درهم داشت به طرفم میومد. جلو اومد و دستمو توی

دستش گرفت و با اخم زل زد به رد دندونای آراد.

آنا و نیلسا از اونطرف برای آراد خط و نشون می کشیدن و می گفتن

کارت تمومه!

منم بیشتر از اینکه درد کنه خنده‌م گرفته بود. دردشو همون موقعی بود

که دستم بین دندوناش اسیر بود. با خنده‌رو به امیر گفتم:

- عزیزم ولش کن خوب می شه چیزی نیست.

امیر با عصبانیت غرید:

- چی چيو ولس کن! دستت کبود شده!

از لحن خشن و محکمش دلم لرزید.

لبامو آویزون کردم و گفتم:

- خب چیکار کنم؟! خوب می شه دیگه عشقم!

از قصد کلمات محبت امیز و غلیظ می گفتم تا به خودش بیاد و کمتر تو نقش فرو بره.

نگاهمو دو ختم تو نگاه نافذش و غرق شدم تو اون دوتا تیلای مشکی!
چرا عصبی نگام می کرد؟ اصلا این مرد چرا همیشه عصبانی بود؟؟
انقدر تو نگاه هم غرق شده بودیم که وقتی به خودمون اومدیم هیچ کس به جز ما تو آشپز خونه نبود.

نفسمو پرصدا بیرون فرستادم و گفتم:

- خب دیگه راحت شدیم انگار. همه رفتن نیاز به نقش بازی کردن نیست.

بی توجه به من دست به سینه به دیوار تکیه زد. منم مشغول آماده کردن ظرف ها و وسایل شام شدم.

بعد از دو سه دقیقه که دیدم همین طور بهم زل زده کلافه برگشتم و
آهسته گفتم:

- چیه برو بر زل زده به من؟

راستش وقتی اینجوری بهم زل می زد دیگه برام تمرکز نمی موند.

190

بهم نزدیک شد و دستمو گرفت و آورد بالا. نگاهش از رد کبود
شده ی گاز بالا اومد با نگاه گنگی بهم زل زد و زمزمه کرد:

- الان توانایی اینو دارم برم بزنم اون دندونایی رو که این بلارو سرت
آوردن خرد کنم. به نظرت عالی نیست؟!

مات و مبهوت نگاهش کردم. لحن و قیافه اش کاملاً جدی بود. اول
فکر کردم داره نقش بازی می کنه اما انقدر جدی و مازاحت بود
که متوجه شدم رفتارش واقعیه و واقعا ناراحت شده!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- امیر لطفا! من و آراد از بچگی هروقت یکمون خیلی عصبی می
شد این بلارو سر اون یکی میاوردیم.

از بین دندونای بهم چسبیده اش غرید:

- شما خیلی غلط می کردین. کسی حق نداره این بلارو سرت بیاره.
یه بار دیگه این اتفاق تکرار بشه آیلی تضمینی نمی دم همین قدر
آروم بمونم.

با اینکه خیلی از حمایتش خوشم اومده بود اما دلم می خواست ازش
بپرسم تو چرا یقه چاک می دی؟ آخه به تو چه؟ تو چیکاره ای؟
دایم بوده دلش خواسته!

اما انگار مهر سکوت به لبام چسبونده بودن. خودمم دلم می خواست این
حرفا و حمایتا واقعی باشه انگار... اما!
تو همین فکر بودم که دستم داغ شد. لبای داغشو چسبونده بود به رد
گاز و چشاشو بسته بود. انگار که جریان برق بهم وصل کردن. ضربان
قلبم رفت روی صدهزار....

آهسته و پراحساس بوسید و کمی بعد عقب کشید. هنوز گیج و منگ
به جای گاز زل زده بودم.

نفهمیدم چطور غیب شد و از آشپزخونه زد بیرون چون بوسه ای که با
این همه احساس نثار دستم کرده بود باعث شده بود مات بشم.

نمی دونم چند دقیقه بود همونطور مات و مبهوت به دستم زل
زده بودم که با صدای بچه ها از فکر او مدم بیرون:
آنا:

- آیلی؟ بچینیم میزو؟

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- آره بچینیم بچینیم.

191

بعد از خوردن شام که بچه ها کلی از دستپختم تعریف کردن البته به جز
امیر که تو سکوت فقط می خورد همگی عزم رفتن کردند.

آنا و سعید و نیلسا قرار بود باهم برن و امیرم که بلند شده بود و
مشخص بود کلافه س. من این وسط مونده بودم چیکار کنم! باهاش
برم یا بمونم همین جا.

البته که هنوز درخواستی هم بهم نداده بود. آراد دستشو دور
شونه هام حلقه کرد که متوجه منقبض شدن فک امیر شدم. آخه چقدر
این بشر حسود بود خدایا!!!؟!

در حالی که توی دلم قند آب می شد خودمو بیشتر چپوندم تو بغل
آراد. اونم که اصلا حواسش به بچه بازیای من نبود رو به بچه ها گفت:
- واقعا خیلی خوش گذشت امشب بچه ها. بازم از این کارا بکنید
خوشحال می شم من.

با بچه ها یکی یکی دست دادم و داشتم تو بغل آنا چرت و پرت می
گفتم که با صدای امیر از بغلش او مدم بیرون:
- آیلی آماده ای؟

از صداش یه تشعشع خاصی تو تنم نشست و به طرفش چرخیدم و
مات نگاهش کردم. صدای پوزخندی رو شنیدم که بی شک می
دونستم متعلق به سعیده.

چون چند دقیقه ای بود که سنگینی نگاهش آزارم می داد. امیر که دید
قرار نیست واکنشی نشون بدم با صدای بلندی گفت:
- تا ماشینو روشن می کنم بیا پایین.

بعد هم با آراد دست داد و از بچه ها خدا حافظی کرد و از خونه رفت
بیرون.

آراد نگاهی بهم انداخت و گفت:

- انگار قراره باز تنهام بزاری؟! -

زیر سنگینی نگاه سعید مجبور بودم یه جواب دندون شکن
بدم که ازم ناامید بشه و بدونه...

بدونه چی؟؟ که من شوهر صوری دارم؟

بیخیال!

سرمو تکونی دادم و چشمکی به آراد زدم:

- آقا یه هفته س پیش توام آراد. منو امیرم دل داریم دیگه.

بعد نگاه اجمالی به همه شون انداختم و گفتم:

- من برم و سایلامو بردارم.

192

بعد از برداشتن وسایلم از اتاق او مدم بیرون و با شور و شوقی که توی
دل حس می کردم به طرف در راه افتادم.

گونه‌ی آرادو بوسیدم و به خاطر این یک هفته ازش کلی تشکر کردم.
بعد از یه خدا حافظی دلچسب ازش جدا شدم و سوار آسانسور شدم.

نگاهی به موهام که روی پیشونیم پریشون ریخته بود انداختم و
کلافه شالمو یکم جلو کشیدم.

احساس می کردم گونه هام کمی ملتهب شده و از درون دارم می سوزم.
نکنه مریضی چیزی شدم؟ اما چیزی از ته دلم فریاد می کشید:

- بوسه ی تو آشپزخونه کار خودشو کرده!

اخمامو توهم کردم و سعی کردم حالم زیاد تابلو نباشه که امیر فکر کنه از
خدام بوده زودتر بیاد دنبالم.

با رسیدن آسانسور به پارکینگ ازش خارج شدم. امیر ماشینشو
برده بود بیرون. ماشین سعید هم یکم اونورتر از امیر بود و بچه ها
داشتن سوار می شدن.

سوار ماشینش شدم و درو بستم. نگاهی بهش انداختم. سرش تو
گوشیش بود و داشت چیزی تایپ می کرد.

بی توجه به اون نگاهمو به سمت ماشین سعید سوق دادم. بچه ها
برام دست تگون می دادن و سوت می زدن.

اینا چه انرژی ای داشتن دیگه ساعت دو شب؟!

منم واسشون یکی از اون لبخندای دلبر خوشگلم زدم و لبامو
 غنچه کردم و بوسه‌ای براشون فرستادم. بوسه‌م هنوز کامل
 فرستاده نشده بود که ماشین با حالت بدی از جا کنده شد و اگه دستمو
 به داشبورد نگرفته بودم سرم خورده بود تو شیشه!
 با گستاخی به طرفش برگشتم و داد زدم:

- هوی چته؟ چه طرز رانندگیه؟ من جونمو از سر
 راه نیاوردم که جنابعالی...

اونم بدتر از من صداشو انداخت تو سرشو داد زد:
 - جونت چی هان؟ جونتو برای چی می خوای؟ کثافت کاری؟

- چته تو دیوونه‌ای چیزی هستی؟ چرا یهو رم می کنی؟

یهو ماشینو با حالت بدی زد کنار و فریاد زد:

- آره دیوونه می شم. تو دیوونه‌م کردی. از وقتی توی لعنتی اومدی تو
 زندگیم دیوونه شدم. می فهمی خودت؟ با هرزه بازیات می خوای چیو
 ثابت کنی؟ جلوی من، شوهرت واسه اون مردیکه بوس می فرستایی؟
 جوری داد زد بوس می فرستی که از ترس چسبیدم به در چسبیدم و تو
 خودم جمع شدم. واقعا ترسناک شده بود. با استرس لب زدم:

- واست متاسفم که ذهنت مریضه. من برای آنا و نیل...

سرمو تکون دادم و حرفمو قطع کردم:

- اصلاً چه فایده‌ای داره من بخوام خودمو خسته کنم به خاطر تو؟! تویی که ذهنت مریضه! توضیح دادن برای تو فقط وقت تلف کردنه!

193

کلافه نفسشو بیرون فوت کرد. به روبرو زل زده بود و سرشو گذاشته بود رو فرمون. یه دقیقه نگرانش شدم سگته‌ای چیزی نکنه؟! بهش یکم نزدیک شدم و دستمو گذاشتم روی بازوش که تکونی خورد. سرشو بلند کرد حالا انگار آروم‌تر شده بود. ماشینو به راه انداخت و این بار با آرامش بیشتری رانندگی می کرد.

نمیدونم چند دقیقه‌ی کسل کننده گذشت که بالاخره جلوی خونه‌ش توقف کرد. ریموتو زد و ماشینو برد داخل. وقتی وایساد مثل مرغ‌های سرکنده به طرف خونه روانه شدم. دلم بدجور تنگ بود انگار! وارد خونه شدم و به طرف اتاق رفتم. واردش که شدم نگاهی به وسایلام انداختم و لبخند روی لبم جوونه زد. این وسط یه چیزی بدجور اذیتم می کرد. ندیدن نفس!

باید فردا سراغشو از امیر می گرفتم. یا میاوردش پیشم یا منو می برد
پیشش. دلم حسابی براش لک زده بود.

لباسامو با یه تاپ ساده ی یشمی و شلوارک کوتاه هم رنگش که بلندیش
تا یک وجب بالاتر از زانو هام می رسید تعویض کردم و جلوی
آینه وایسادم.

کرم آبرسان پوستمو برداشتم و مشغول مالیدن کردم روی پوست
صورتم شدم.

حینی که صورتمو کرم می زدم در باز شد و صورت گرفته ی امیر تو
اون تاریکی مشخص شد.

یه تای ابرو مو انداختم بالا. می دونستم واضح نمی تونه منو ببینه.
نگاهش سرتاپامو نشونه رفت و خیره خیره زل زد بهم.

آب دهنمو قورت دادم. چه خوب بود اگه زودتر حرفشو می زد و
می رفت؟؟

خونسرد کرمو مالیدم به صورتم و گذاشتمش روی میز آرایش.
به طرفش چرخیدم و دست به کمر ایستادم:

- چیزی شده؟؟

امیر بهادر همونطور که به چهارچوب در تکیه زده بود ابرویی بالا انداخت.

194

پشتمو بهش کردم و خم شدم و لباسایی که نامنظم روی کف اتاق افتاده بودن رو برداشتم. بلند شدم و برگشتم تا لباسارو ببرم توی کمد بزارم که با امیر سینه به سینه شدم.

نفس تو سینه‌م حبس شد و زمزمه کردم:

- برو کنار!

بی هیچ حرفی فقط نگاهم می کرد. نگاهی که تا مغز استخونم رسوخ کرد باعث شد گر بگیرم. داشتم از شدت گرمای نگاهی ذوب می شدم.

نگاهمو ازش گرفتم و از کنارش عبور کردم. طاقت ایستادن زیر نگاه نافذشو نداشتم. به طرف کمد رفتم و با یه حال عجیب لباسارو توی کمد چپوندم.

به طرف تختم اومدم و روش نشستم. گوشیم که روی عسلی بود زدم تو شارژ و پتو رو روم کشیدم.

منتظر بودم از اتاقم بر بیرون اما اون همون طور سرگردون وسط اتاق
وایساده بود.

چیزی نگذشته بود که نفسشو پرصدا بیرون فرستاد و به سرعت از اتاق
خارج شد. قلبم روی هزار می زد.

اون نگاه عجیب و جادویش چی می خواست بهم بگه؟؟
درسته که خودش سکوت کرده بود اما نگاهش زیادی حرف داشت.
حرفایی که زیاد نمی فهمیدمشون!

سرمو تکون دادم تا فکرش از سرم بیرون بره اما فایده ای نداشت.
چشمالمش تو ذهنم حک شده بود و باعث می شد بی خواب بشم.
دست دراز کردم و گوشیمو برداشتم. آهنگ آرامش بخشی که عاشقش
بودمو پلی کردم و چشمامو بستم تا شاید با اون آرامش بگیرم اما
فایده ای نداشت.

انقدر غرق فکر و خیالاتم بودم که بالاخره خوابم برد.

"امیر بهادر"

به سرعت از اتاقش زدم بیرون و به سمت کاناپه رفتم. اگه یکم دیگه اونجا
مونده بودم معلوم نبود چه اتفاقی رخ می داد چون اون دختر یه جاذبه ای
داشت که از خود بی خودم می کرد.

از اعترافی که کرده بودم خودمم تو شوک بودم اما واقعیت محض بود.
من باید اینو می پذیرفتم که آیلی با همه ی دخترایی که دیدم فرق داره!
اون چموش و سرکشه و شاید همین منو وادار می کنه بیشتر برای
رابطه باهاش حریص باشم.

195

اون صورت زیبا، اندام بی نقص و کمر باریک هر مردی رو
دیوونه می کنه!

باز اخمام درهم گره خوردند.

از فکر اینکه مردای دیگه هم به چیزی که مال منه چشم داشته باشند
موهای تنم سیخ شد و رگ گردنم متورم!

می دونستم زیادی دارم به این دختره بها می دم اما دست خودم نبود.
حس مالکیتی که روش داشتم حس انکار نشدنی بود.

زیادی اونو مال خودم می دونستم همونطور که توی این یه هفته آمار ریز به ریز کاراشو توسط آراد داشتم.

با یاد آراد لبخندی زدم. واقعا تو مردونگی هیچی کم نداشت و از گلم خوب مراقبت کرد. گلم؟؟ آره آیلی گل من بود! حداقل تا وقتی که قرارداد فسخ نشده!

با یاد قرار داد لعنتی فکم منقبض شد. نمی دونم چرا با یادش انقدر بهم می ریختم.

من لعنتی حتی به رابطه‌ی صمیمی این دختر با دایش حسادت می کردم.

آخ وقتی که آراد دستشو گاز گرفت اگه کسی به جز آراد این کارو کرده بود دندوناشو تو دهنش خرد می کردم تا دیگه جرات نکنه به چیزی که مال منه ناخونک بزنه!

فکر کنم دیوونه شده بودم که برای دختری که قراره فقط چندماه تو زندگیم بمونه حسودی می کنم! از بین دندونام غریدم:

- فعلا که زنمه، شرعا و قانونا! پس حق دارم هرکاری که بکنم. حساسیتتم به خاطر همون صیغه‌ی بینمونه!

آره حتما همینه.

شروع کردم به درآوردن لباسام و در نهایت تنها با یه شلوارک وارد هال شدم و برای خودم یه آب پرتقال ریختم. به طرف کاناپه رفتم و تی وی رو روشن کردم. امشب خواب از سرم پریده بود پس بهتر بود خودمو با تی وی سرگرم می کردم.

جرعه ای از آب پرتقال نوشیدم و نگاهم به سمت در اتاقش کشیده شد. ناخودآگاه پاهای سفید و خوش تراشش که تو اون تاریکی برق می زد جلو چشمم نقش بست و باعث شد داغ بشم. نگاه خمارمو به سختی از در گرفتم. اگه بیشتر بهش فکر می کردم صد در صد یه کاری دست خودمو خودش می دادم.

بدترین چیزی که از زمانی که آیلی وارد زندگیم شده بود این بود که تمایلم نسبت به بقیه ی دخترا از بین رفته بود.

دخترایی که قبل از اون هرشب اینجا تو همین خونه بهم سرویس می دادن الان هیچ جذابیتی برام نداشتن.

این دختر همه ی برنامه و زندگیمو بهم ریخته بود!

" آیلی "

با سوختن یه طرف صورتم از خواب بیدار شدم. نفس نفس می زدم و عرق از تیره‌ی کمرم سُر می خورد.

خدا لعنت کنه امیر که تو خوابم همش باهام سر جنگ داشتی. خواب دیدم که امیر داشت منو می زد اونم به خاطر گناه نکرده!

و در نهایت با سیلی که بهم زد چشمامو باز کردم. می دونستم این خواب نتیجه‌ی اون فکر و خیالاتیه که قبل از خواب داشتم! دهنم خشک شده بود و نیاز به جرعه‌ای آب داشتم.

ساعت گوشیمو نگاه کردم. فضای اتاق کمی روشن شده بود و گرگ و میش بود! ساعت پنج صبح بود. بلند شدم و از روی تخت پایین اومدم.

آهسته درو باز کردم و از اتاق خارج شدم. وارد آشپزخونه شدم و لیوانی رو پر از آب کردم.

لاجرعه سرکشیدم و لیوانو توی سینک گذاشتم. از آشپزخونه که خارج شدم می خواستم به طرف اتاقم برم اما با دیدن نوری اون طرف سالن متوقف شدم.

به اون طرف گام برداشتم و با دیدن تی وی که روشن بود و امیر
 بهادری که روی کاناپه خوابش برده بود فهمیدم قضیه از چه قراره.
 به طرفش رفتم و تلویزیون رو خاموش کردم. خواستم عقب گرد کنم و
 برم اتاق اما با دیدن اون هیکل عضلانی که تو خودش جمع شده بود
 دلم براش ضعف رفت. پتویی رو از اتاق آوردم و روش انداختم.
 خودمم کنارش نشستم و لبه های پتو رو صاف کردم و تا چونه ش بالا
 کشیدم. زل زدم به صورت پر ابهت و نازش!
 دلم برای دست کشیدن داخل موهای کوتاه و لختش ضعف می رفت!
 حالا چی می شد اگه دستمو داخلشون فرو می کردم؟؟؟ شوهرم بود
 مثلاً دیگه.

من کلاً عاشق موهای مردونه بودم. یه بو و حالت خاصی داشتن
 که همش دلت می خواست دستتو توشون فرو کنی و چنگ بزنی و
 بکشیشون و دلت غنج بره!

دستمو آروم آروم به سمت موهاش بردم و درست زمانی که می خواستم دستمو داخل موهاش فرو کنم تکونی خورد و من مثل برق گرفته ها از جا بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم.

وقتی وارد اتاقم شدم و در و بستم خدا رو شکر کردم که هیچ غلطی نکردم.

و گرنه تا چند ماه دچار عذاب می شدم و خودمو سرزنش می کردم که چرا همچین کاری کردم.

اگه امیر بیدار می شد و من تو اون وضعیت می دید که دیگه بدتر. به طرف تختم رفتم و روش دراز کشیدم. یکی دو ساعتی تو اون وضعیت اسفبار خواب و بیداری گیر کرده بودم تا اینکه بالاخره ساعت هشت شد. بلند شدم و وارد هال شدم.

نگاهی به پذیرایی انداختم دیگه خبری از امیر نبود و به جاش پتو و بالش نامرتب روی کاناپه افتاده بود.

وارد سرویس شدم و بعد از انجام کارهای مربوطه و شستن دست و صورتم و مسواک از سرویس خارج شدم.

یہ صبحونہی تپل برای خودم تدارک دیدم و بعد از خوردنش
 کہ حسابی بہم چسبید از جا برخاستم. لیوانو بشقاب و چاقومو
 شستم و از آشپزخونہ خارج شدم. پتو و بالش امیرو برداشتم و بہ طرف
 اتاقش رفتم. وارد اتاقش شدم و خواستم بالشو روی تختش
 بزارم کہ ناخوداگاہ بہ بینیم نزدیک کردم و عمیق بو کشیدم.
 بوی خاص و مست کنندہش باعث می شد چشمامو ببندم. این بالش
 چقدر بوشو می داد! باور کنم این آرامشی کہ دارہ بہ بند بند
 وجودم تزریق می شہ بہ خاطر این بالش و بوی اور جینالشہ؟؟
 با تپش شدید قلبم بالشو بی ارادہ پرت کردم روی تخت و سریع از
 اتاق خارج شدم. کم کم باید فکری بہ حال خودم می کردم. زیادی
 داشتم سوتی می دادم و تابلو شدہ بودم.

198

سعی کردم فکرمو از امیر و ہرچی کہ بہ اون مربوط می شہ منحرف
 کنم.

جلوی کمدم و ایسادم و متفکر بہ لباسام خیرہ شدم.

مانتو کتی مشکی که جلوش فقط دوتا دکمه‌ی طلایی تقریباً بزرگ داشت و همراه با شلوار گشاد پارچه‌ای مشکی پوشیدم.

شال حریر مشکی و درنهایت کیف و کفش کالباسی تیمو تکمیل می‌کرد. نیاز به آرایش نداشتم و فقط رژ لبی دقیقاً هم‌رنگ کیف و کفش روی لبام مالیدم و ریمل مارکمو روی مژه‌های بلند و تاب دارم زدم.

بعد از اینکه کارم تموم شد با صدای زنگ گوشیم دست دراز کردم و برداشتمش.

آژانس رسیده بود! گوشه‌ی و روان نویسمو توی کیفم انداختم و در نهایت با برداشتم کلید خونه که امیر برام گذاشته بود از خونه زدم بیرون.

سوار آژانس شدم و با شور و هیجانی که داشتم آدرس دادم.
"امیر بهادر"

- بین این اسدی زیادی برا ما شاخ شده سینا. من دیگه حوصله واق واقشو ندارم بگو اگه جنمشو داری یه شب بیا پاتوق بهت بفهمونم با کی طرفی!

سینا دستشو برد بالا و با خنده گفت:

- داداشم آروم باش. چیزی نشده که! من درستش می کنم.

کلافه دستامو روی صورتم کشیدم و با عصبانیت خودکارمو پرت کردم روی میز:

- یعنی چی که همش تو گمرک بارای ما به مشکل می خوره و دیرتر به دستمون می رسه؟

الان من جواب آرسام بدبخت که منتظره محصولاتشو بگیره و بفرسته چی بدم؟ ببین به مولا اگه قراردادشو فسخ کنه کل اون گمرکو رو سر اسدی و دورو بریاش خراب می کنم.

199

سینا که مثل همیشه بی خیال بود گفت:

- داداش گفتم تا بعد از ظهر ردیفش می کنم دیگه. نگران نباش. تو به من وقت بده بعد از ظهر بارها به دستمون می رسه بعدم تا یه هفته دیگه آماده می کنیم بده به آرسام. خوبه؟

کلافه پوفی کشیدم که سینا به طرفم اومد و با دست کوبید به شونه م:

- اینارو ول کن. تو برو پیش نامزدجونت و یکم باهاش وقت بگذرون حالت جا بیاد.

دستمو مشت کردم که بزنم تو صورتش که عقب کشید و دستاشو برد بالا:

- اوه اوه باز وحشی شد! خب مگه دروغ می گم؟ حیفه اون دختر برای تو به خدا!

کلا از اول خرشانس بودی و گرنه خدا اون دختر و سر راحت قرار نمی داد که.

اگه گیر من میفتاد...

بی اختیار با عصبانیت داد زدم:

- خفه شو سینا تا همین جا خودم خففت نکردم!

سینا چند لحظه متعجب نگاهم کرد و گفت:

- اوهرگ گردنشو بین چجوری باد کرده! باور کنم تو برای یه دختر غیرتی شدی؟؟؟

اخمام به شدت درهم گره خورده بود. دست خودم نبود که دلم نمی خواست هیچ بنی بشری درمورد آیلی حرف بزنه!
با حرص گفتم:

- مزخرف نگو. بالاخره الان با منه و نه تو و نه هیچ کس دیگه حق نداره درموردش حرف بزنه!

سینا خندید و مثل وقتایی که حرص دربیار می شد گفت:
- باشه داداش. منم فعلا سکوت می کنم تا وقتی دیگه با تو نباشه.
راستش بین خودمون بمونه می دونم تو زیاد با دخترا رابطه خوبی نداری و خوست نمید ازشون براهمین این دختر و که دک کردی به من یه ندا بده...

با دیدن نگاه خشمگینم که فکر نمی کنم تا به حال این نوع نگاهو تحویل کسی داده باشم رسما خفه شد و قهقههش به هوا رفت و زمانی که نیم خیز شدم تا برم و یه فصل کتک مهمونش کنم با فریاد غلط کردم غلط کردم از اتاق بیرون رفت.

پوفی کشیدم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم. کیف سامسونتم و برداشتم تا از شرکت خارج بشم.

200

سوار ماشین که شدم دو دل بودم زنگ بزنگم یا نزنم. شماره شو لمس کردم و بعد از چند لحظه صدای گرم و گوش نوازش توی گوشم پیچید و باعث آرامشم شد.

- الو امیر؟

بعد از چند لحظه به سختی گفتم:

- سلام.

معلوم بود هول شده. با تته پته گفتم:

- سلام عزیز دلم. خوبی؟

- خوبم. نفس اونجاست؟

- آره قربونت برم اینجاست.

بعد از چند لحظه در حالی که معلوم بود دل پری از ارشیا داره گفتم:

- ارشیا دو سه روزه که باز رفته پی یللی تللیش این بچه رو

هم گذاشته اینجا. به خدا واسه این نمی گم که این بچه اذیتم کنه ها...

نه مامان جان این بچه رو تخم چشمای من جا داره اما دلم می سوزه.
اون از دختره بیچاره که اون قدر عذابش داد حالا هم نوبت بچشه! یکی
نیست بهش بگه تو که نمی تونی از بچه مراقبت کنی بده به مامانش.
پوفی کشیدم و گفتم:

- تا نیم ساعت دیگه میام دنبالش بگید آماده باشه.

مامان آذر با نگرانی گفت:

- چیزی شده مگه؟

فقط برای اینکه از نگرانی درش بیارم جواب دادم:

- نه می خوام ببرمش جایی که دوس داره. فعلا!

تماسو قطع کردم و به سمت خونه روندم.

" آیلی "

صاف نشستم و عینک مستطیلمو که برای استایلم بیشتر استفاده می
کردم از روی چشم برداشتم و به پسر هجده ساله ی روبروم که به خاطر
هیکل درشتش می خورد بیست و سه یا حتی چهار باشه خیره شدم و
گفتم:

ROMANZO

- خسته نباشی آیدین جان!

اونم صاف نشست و قلمشو گذاشت کنار.

- تمومه؟

پلک هامو با آرامش به هم زدم و گفتم:

- اوهوم. جلسه اول خوب بود؟

دستی داخل موهای تقریبا بلند و صافش کشید و گفت:

- عالی بود! واقعا توی آموزش عالی هستین استاد!

201

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- باشه جلسه ی بعد دو روز دیگه س. تمریناتی که بهت دادمو دقیق

انجام بده و اگه مایل بودن هرچی به ذهنت اومد بکش! این به خلاقیت

کمک می کنه.

حتی می تونی قیافه ی یکی از عزیزانتو تصور کنی و بکشیش!

بازم اگه سوالی داشتی پرس ازم.

آیدین لبخندی زد که چال لپش نمایان شد.

- استاد میشه این قسمت طراحی چشمو بیشتر توضیح بدید؟

با دقت به برگه‌ش زل زدم و گفتم:

- مدادتو بگیر دستت. بین این قسمت لته چشم باید دقیق باشه. با دقت اول خطوط بیرونیشو رسم می کنی و بعد کم کم ضخیم ترش می کنیم.

خطوطی رو بدون نظم کشید و درواقع می شد گفت خط خطیش کرد! پوفی کشیدم بلند شدم و به طرفش رفتم. کنارش روی مبل نشستم و گفتم:

- خودم همراهیت کنم بهتره.

دستمو بالای دستش که قلمو گرفته بود قرار دادم و همراهیش کردم تا خطوط رسم چشمو درست تر یاد بگیره.

در همین حینی که داشتم همراهیش می کردم نگاهشو روی خودم حس کردم. سرمو آوردم بالا که نگاه خیره شو روی صورتم دیدم.

از دیدن نگاهش بدم اومد و چندشم شد!

با عصبانیتی که توی صدام خفته بود گفتم:

- به چی زل زدی؟

گیج و منگ پلک زد و گفت:

- هان؟

در همین حین دو تقه به در خورد در ناگهان باز شد.

202

به طرف در برگشتم تا هرچی عصبانیت دارم سر اون فرد بی شخصیت خالی کنم که انقدر بی هوا درو باز کرده و وارد اتاق شده خالی کنم که با دیدن اون شخص لال شدم!
امیر و نفس!

این جا چیکار می کردن؟ یعنی امیر فهمیده بود که من پنهونی دارم سرکار می رم. خدای من! این وضعیت اسفبارو چطور جمعش می کردم؟

بدون پلک زدن بهش زل زده بودم که با پا توی در کوبید و در کامل باز شد. نفس با دیدنم جیغی از خوشحالی کشید و دستش از دست امیر کشید بیرون و در حالی که به طرفم می اومد داد زد:

- خالهههه!

من اما مات و مبهوت بی حرکت و ایساده بودم و فقط زیر لب
زمزمه کردم:

- بر خر مگس معرکه لعنت!

دستای نفس دور گردنم حلقه شد و در حالی که با ذوق می خندید
محکم فشار می داد و گفت:

- خاله خیلی نامردی که منو تنها گذاشتی!

با او مدن امیر به طرفم دستای نفسو از دور گردنم باز کردم و روی
موهاشو بوسیدم. بلند شدم و سینه به سینه ی امیر وایسادم.
آنچنان نگاهم کرد که چیزی نمونده بود سخته کنم اما سعی کردم خودمو
بازم چون می دونستم آگه و ا بدم کلاهم پس معرکه ست!

صدامو صاف کردم و گفتم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

با عصبانیتی که ازش سراغ نداشتم از بین دندونای چفت شده ش
غرید:

- از کی تا حالا سر خود شدی هر غلطی دلت بخواد می کنی؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

- چندبار بگم تو کارای من دخالت نکن؟ برو از اتاقم بیرون

تایم کاریمه! بعدا صحبت می کنیم!

میچ دستمو بین دستاش اسیر کرد و محکم فشارش داد. آیدین با این

حرکت امیر بلند شد و گفت:

- هی هی! دستتو بکش.

دستمو تخت سینه‌ش گذاشتم و گفتم:

- آیدین جان تو دخالت نکن!

هنوز جمله‌م کامل از دهنم بیرون نیومده بود که فریاد زد:

- بهش دست نزن عوضی...

بهت زده دستمو از روی سینه‌ی آیدین برداشتم و یه قدم عقب رفتم.

هنوز از فریادی که زده بود شوکه بودم که آقای بخشی وارد شد و گفت:

- می شه پیرسم اینجا چه خبره خانم ایزدی؟

203

امیر دیوانه وار به طرف مرد چرخید و گفت:

- تو گوه می خوری با زن من حرف می زنی مردیکه ی دوهزاری.
لبمو به دندون گرفتم در حالی که بازوی امیرو توی دستم می گرفتم با
بهت گفتم:

- امیر خواهش می کنم آرام باش. مگه چی شده که این قشقرقو
به راه انداختی؟؟

با آرنج کوبید تو پهلوم که از درد چشمام بسته شد و بی اراده آهی
کشیدم. بازو شو از بین دستام کشید بیرون. صدای درگیری می
شنیدم و فحش و بد و بیراهه هایی که امیر بی دلیل نثار بخشی و آیدین
و همه ی افرادی که اونجا بودن می کرد.
انقدر ضربه ی دستش زیاد بود که چشمام سیاهی رفت و کف اتاق
ولو شدم.

وقتی چشمامو باز کردم تو اتاق خودم بودم. (اتاقم تو خونه ی
امیر بهادر)

اتاق تاریک بود و از نور ماه که توی اتاق می تابید می
تونستم بفهمم شب شده!

نیم خیز شدم که دیدم سوزن سرم توی دستمه. چشمامو بهم فشار دادم و کمی به ذهنم فشار آوردم تا بینم چه اتفاقی برام افتاده.

با یاد دعوای امیربهادر و اون سقلمه‌ای که بهم وارد کرد و من پخش زمین شدم فهمیدم چرا الان اینجا و سرم توی دستمه.

کلافه‌نگاهی به دور و بر انداختم و خواستم صداش بزنم که در باز شد و اومد تو.

یه سینی حاوی یه لیوان آبمیوه و یه بشقاب کنارش که پر از میوه‌های غنی از ویتامین بود دستش بود.

سینی رو روی عسلی کنار تخت گذاشت و دستاشو تو جیب گرمکش فرو کرد.

نگاهم از گرمکن و رکابی سفیدش بالا اومد و توی نگاهش نشست.

204

من که منتظر نگاه‌پشیمون و نادمش بودم با دیدن نگاه طلب کارش عصبانیتم دو برابر شد.

از جام بلند شدم و دستمو به سمت آنژیوکت بردم که از نیتم خبردار شد و دست بی جونمو توی دستش گرفت. پر عجز نالیدم:

- ولم کن!

کنارم روی تخت نشست و گفت:

- می خوای چیکار کنی؟

- می خوام از این خونه ی جهنمی برم. دیگه از خودتو کارات خسته‌م.

دستم و ل کن. دیگه حتی نمی تونم برای یه دقیقه هم تحملت کنم!

توی چشمم خیره شد و نجواگونه لب زد:

- یعنی انقدر غیرقابل تحملم؟؟

از دست چشمای نافذش هیچ وقت نمی شد فرار کرد. باز داشت دلم برایش می سوخت که یهو به خودم اومدم و با عصبانیت گفتم:

- از انقدر هم بیشتر. به اندازه ای که فکرشم نمی کنی غیرقابل تحمل و منفوری! ازت متنفرم.

هم زمان با این جمله نگاهمو ازش گرفتم تا اون قطره اشک ریزی که از چشمم چپم بیرون اومده بود رو نبینه که موفق هم شدم. از دست خودم عصبی بودم. انگار خل شده بودم که اینطور بی هوا بغض کرده بودم!

صداش جدی شد و با لحن سردی گفت:

- بتمبرگ سر جات. حق نداری پاتو از این اتاق بذاری بیرون!

دندونامو با خشم روی هم فشار دادم و گفتم:

- امیر چرا الکی اذیت می کنی؟ نه من می خوام ریختو ببینم نه تو می

خوای من کنارت باشم پس بزار برم! از کار که بیکارم کردی، از خانواده‌م به خاطر طرد شدم از رفیقام و دور همیام افتادم دیگه چی می خوای؟؟؟

مثله زندانی اینجا حبسم کردی! اصلا من غلط کردم که به تو گفتم قبول زن صورت می شم آقا جان غلط کردم ولم کن.

205

از یقه‌ی لباسم گرفت و کشیدم بالا. فیس تو فیسم با عصبانیت گفت:

- دیگه واسه این حرفا دیره خانم. اونقدر زیادم مجانی به من این بله رو ندادی! در قبال این ازدواج آبکی قرار بوده آزادتو به دست بیاری ولی حالا که خیلی تمایل داری این ازدواج و بهم بزنی منم می تونم برنم زیر تموم حرفام!

با حرص گفتم:

- رو کدوم حرفت موندی که حالا می خوای بزنی زیرش؟

- من رو حرفام نموند؟؟؟ اگه رو حرفام نمی موندم که الان نمی تونستی

واسه من اینجوری بلبل زبونی کنی!

- مثلاً می خواستی چیکار کنی؟

- کمترینش این بود که الان زنم بودی، بعدشم....

تا آخر عمر زجرگشت می کردم.

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم:

- الان که این تصمیمو نداری؟

یقه مو ول کرد که پرت شدم روی تخت و گفتم:

- فعلاً نه اما وقتی خوب شدی دیگه نه من اون امیر سابقم نه تو اون

آیلی!

بعد از این حرف منو میون فکرای درهم و برهمم رها کرد و بلند شد.

به سمت در اتاق رفت و درو باز کرد و قبل از اینکه درو کامل

ببنده گفت:

- میوه هاتو بنخور یکم جون بگیری هی غش نکنی!

با تمسخر حتما زیر لبم گفتم.

دوباره با یاد موسسه آه جانسوزی کشیدم. اون روزی که از موسسه زدم بیرون یه روز فرصت داشتم تا به بخشی خبر بدم.

روز بعدش آماده شدم و رفتم موسسه تا حضوری بهش بگم که قبوله و اونجا مشغول به کار می شم به شرطی که ساعت کاریمو به صبح انتقال بدم. بعد از ظهر ممکن بود امیر خونه باشه و برام معضل می شد. آقای بخشی به شدت از جوابم استقبال کرد و گفت می تونم از همون روز مشغول به کار شم.

کل هفته ای که خونه ی آراد بودم رو رفتم موسسه و آیدین سومین شاگردم بود. به جز اون دو تا دختر هنرستانی هم جزو هنرجو هام بودن. امروز هم طبق روال روزهای قبل رفتم موسسه که...

فقط نمی دونم امیر از کجا فهمیده بود!

206

می دونستم اگه بفهمه مانعم می شه و نمی ذاره برم و می خواستم مسئله ی کارمو ازش پنهون کنم اما نمی دونستم قراره اینطوری ضایع بشم و آبروم جلو شاگردم و بخشی و بچه های آموزشگاه بره.

تو همین فکر بودم که در اتاقم باز شد و نفس او مد تو.
به طرفم او مد و کنار نشست. دستمو داخل موهای نرمش سر دادم و
گفتم:

- خوبی خاله؟

سرشو کج کرد و خندید که چال لپش دیده شد و گفت:
- الان که پیش شما و عمو امیرم آره. خاله جونمم خیلی دلم برات
تنگ شده بود.

دستشو بوسیدم و گفتم:
- منم همینطور نفسم. خب بیرون چه خبره عشق خاله؟
به بالا نگاه کرد و ادای فکر کردن در آورد و بعد از چند لحظه آهسته و
پرهیجان گفت:

- منو عمو فرستاد!

- خب؟ کی چی بشه؟

با ذوق گفت:

- منو فرستاد که مواظبت باشم.

یه‌تای ابروم‌پرید بالا و نیم‌خیز شدم:

- خودش گفت؟

- او هوم. تازه گفت اگه خوب مواظبت باشم منو می بره پیش مامانم!

از لحن مظلومش دلم گرفت. این بچه از حق طبیعیش که بودن کنار مادرشه

موزو سر چنگال زد و به طرفم گرفت:

- بخور تا زود خوب بشی!

هم از لحنش که می خواست خرم‌کنه خنده‌م گرفته بود هم برای اینکه به حق مسلمش برسه داشت تلاش می کرد دلم‌ریش شد ولی برای اینکه خوشحالش کنم و امیدشو ناامید نکنم دهنمو باز کردم و اون تیکه‌ی موز رو که خوشمزه‌ترین موز عمرم شد خوردم.

تموم میوه‌هایی رو که حدس می زدم امیر برام خورد کرده بود رو با دستای کوچولوی نفس خوردم و درنهایت لیوان آبمیوه‌مو سر کشیدم. سرم دیگه تموم شده بود و دیگه اثری از اون سردرد و سرگیجه نبود.

به نفس گفتم برام یه پنبه بیاره و خودم صاف نشستم. به تاج تخت
تکیه دادم و به سوزن سرم خیره شدم.

خیلی از خون می ترسیدم و اگه جایی به جز اینجا بودم امکان نداشت
که بتونم سوزنو خودم از دستم بکنم اما حالا مجبور بودم به ترسم غلبه کنم.
می دونم نمی شه اما باید بتونم. من آدمی نیستم که بخوام امیرو صدا
کنم بیاد سوزنو از دستم دریاره.

مغرورتر از این حرف ها بودم که بخوام بهش رو بندازم. نفس با
بسته ی پنبه وارد شد و بسته شو به دستم داد. تکه ای از پنبه جدا کردم و
بسته شو روی عسلی گذاشتم.
با هر سختی و عذابی بود سوزنو از دستم کشیدم بیرون و سریع پنبه رو
گذاشتم رد سوزن تا خونش بند بیاد.

درحالی که به شدت از دیدن خون حالم بد شده بود چشمامو بستم و
چند دقیقه تو همون حالت موندم. نفس با نگرانی صدام می کرد:

- خاله؟ خاله خوبی؟ چیشدی؟

می دونستم از رنگ پریده و چشمای بسته ترسیده اما نای حرف زدن نداشتم. چشامو باز کردم و لبخند بی جونی بهش زدم. کمی که مساعدتر شدم بلند شدم و به طرف حموم رفتم و گفتم:

- خوشگلم من خوبم. می رم یه دوش می گیرم زودی میام.

پنبه رو از جای سوزن برداشتم. خونش بند او مده بود. سعی کردم دیگه به اون صحنه فکر نکنم. لباسامو از تنم درآوردم و وارد حموم شدم.

زیر دوش که وایسادم انگار یه بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد. چقدر حموم کردنو دوست داشتم. وقتی حموم میومدم آزاد و رها می شدم.

208

بعد از یه دوش تقریبا بیست دقیقه ای شیر آبو بستم. درو باز کردم و وارد اتاقم شدم. حینی که داشتم به طرف حوله م که توی کمد بود می رفتم با دیدن امیر که کنار تختم وایساده بود جیغ خفیفی کشیدم و بدو بدو به طرف کمد رفتم.

امیر که مات نگام می کرد با جیغ من به خودش او مد و پشت
سرم او مد.

در کدمو باز کردم و تند تند کشو ها و جای جای کدمو می
گشتم تا حوله مو پیدا کنم. فعلا راه دیگه ای به جز این به ذهنم نمی
رسید.

تنها چیزی که می فهمیدم این بود که داشتم از خجالت ذوب می شدم.
صدای چرخیدن کلید توی در باعث شد ضربان قلبم شدت بگیره.
امیر داشت درو قفل می کرد؟؟ چرا؟
قلبم انقدر محکم می کوبید که حس می کردم صداش تو کل فضای
اتاق می پیچه.

ذهنم قفل کرده بود و این حوله ی لعنتی کجا بود؟؟ هرچی می
گشتم کمتر به نتیجه می رسیدم. با صدای امیر سر جام خشک شدم.
- دنبال این می گردی؟؟

موهای خیسمو ریختم روی سینه هام و دستامو گرفتم جلوم و نصف و
نیمه به طرفش چرخیدم. با بهت به حوله ی توی دستش خیره شدم و
گفتم:

ROMANZO

- اون دست تو چیکار می کنه؟؟

در حالی که مشخص بود از معذب بودن من داره حسابی حال می کنه شونه‌ی راستشو به دیوار چسبونده بود و دست به سینه داشت نگاه می کرد. نگاه که می گم نه از اون نگاه‌های معمولی، نگاهی که جای جای بدنمو داشت می بلعید!

با دست چپش حوله رو به طرف منی که گرفته بودم گرفت و گفت:

- بیا بگیرش!

با عجز نالیدم:

- بده به من اونو.

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

- منم همینو گفتم! بیا بگیرش.

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- اذیتم نکن تو رو خدا. من ... من ...

209

با صدایی که ته مایه‌هایی از خنده داشت گفت:

- تو چی؟؟

چند لحظه نگاهش کردم و لبامو آویزون کردم:

- اِ بده دیگه خجالت می کشم!

بهم نزدیک شد که از جا پریدم و گفتم:

- هی... هی کجا داری میای؟

پشتمو بهش کردم تا کمتر بدنم دیده بشه. صد و هشتاد

درجه صورتم چرخید و گفتم:

- با توام نیا جلو. بده حوله مو بپوشم بعد بیا.

اما اون به توجه به من اومد جلو. انقدری اومد جلو که از پشت

بهم چسبید!

با صدایی که از شدت هیجان و استرس می لرزید گفتم:

- امیر خواهش می کنم!

حوله رو پرت کرد روی تخت و زمانی که خم شدم تا حوله مو

بردارم دستاش مثل پیچک دور تن برهنه م پیچیدند و مانع از برداشتن

حوله م شد.

تقه‌هایی پی در پی به‌در کوبیده‌شد و صدای نگران نفس:

- خاله‌چی شده؟ چرا جیغ زدی؟

دستگیره‌ی در بالا و پایین می‌شد و در باز نمی‌شد. دوباره‌صداشو شنیدم:

- خاله‌هه؟؟؟!

صدای خاله‌گفتن نفس با فشرده‌شدن سینه‌ی چپ‌بین مشت امیر هم‌زمان شد و نفسم‌بند اومد. صدای خش دار و بم‌شو شنیدم:

- جوابشو بده!

وقتی برای بار سوم‌صدام‌کرد مجبور شدم‌با اون حالی

که‌داشتم‌جوابشو بدم. اما به‌سخت‌ترین شکل ممکن:

- من خوبم‌خاله‌دارم‌لباس عوض می‌کنم‌الان میام.

- باشه‌زود بیاای پس من می‌رم‌کارتونمو ببینم.

نفسمو بیرون فوت کردم‌که‌زبونشو کشید روی لاله‌ی گوشم‌و صداش

موهای تنمو سیخ کرد:

- می‌گفتی یه‌ساعتی طول می‌کشه‌لباس عوض کردنت!

آب دهنمو قورت دادم. منظورش از یه ساعت چی بود؟؟
 درحالی که تقلا می کردم از بین دستاش بیام بیرون با صدای
 لرزونم گفتم:

- امیر ولم کن تو رو خدا مگه قرار نبود بهم دست نزنن؟ این
 چه کاریه آخه!

210

- انگار یادت رفته یه ساعت پیش بهت گفتم خوب بشی دیگه اون امیر
 سابق نیستم؟ بسه هرچی بهت بها دادم! مگه زنم نیستی؟ اینا کمترین
 چیزاییه که باید بهم بدی!
 با بغض گفتم:

- نه نکن!

پوزخندی زد و گفت:

- باور کنم به خاطر اینکه بغلت کردم بغض کردی؟؟

- امیر نمی تونم! اولین باره یه پسر اتقدر نزدیکم شده. تو رو خدا
 ولم کن الان غش می کنما.

قهقهه‌ی تمسخر آمیزش به هوا رفت و در حالی که با خشونت دستشو به تن برهنه‌م می کشید و لمس می کرد گفت:

- هه جالب بود! اولین باره این تن و بدن می ره تو بغل یه مرد؟؟ اصلا مگه هستن همچین دخترایی؟ حتما می خوای بگی باکره هم هستی!؟؟
جمله‌ی آخرشو با لحن بدی گفت که عصبانی شدم و گفتم:

- دهن تو ببند. من دخترم! برام مهم نیست باور می کنی یا نه اما بهت بارها هم گفتم بدنم، همه چیم، اولینامو برای عشقم می خوام. کسی که شوهرم باشه نه توی...

فکمو چسبید و سرمو به طرف خودش چرخوند:

- من چی؟ من چمه؟ مگه من شوهرت نیستم؟

فریاد کشیدم:

- نه!

با خشم لبامو کشید تو دهنش و شروع کرد به مکیدن و گاز گرفتن.
دستش با خشونت بدنمو چنگ می زد. پرتم کرد روی تخت و خودشم روم خیمه زد.

سیلی محکمی به باسنم زد و فریاد کشید:

- همین امشب تا صبح همراهیم می کنی تا بفهمی من شوهرتم!

چشمام پر از اشک شد و گفتم:

- امیر نکن. پشیمون می شی به خدا.

لباشو چسبوند به گردنم و مشغول مکیدن شد.

حسابی خمار شده بود و وقتی به خودش اومد که بدنم از شوک و فشار

عصبی که بهم وارد شده بود می لرزید. عقب کشید و نگام مبهوت کرد.

تکونم داد و صدام زد:

- آیلی؟ آیلی خوبی؟

من اما فکم قفل شده بود و دندونام بهم می خورد. تمام بدنم یخ شده بود

و لحظه‌ی آخر صدای پشیمونشو برای اولین بار شنیدم:

- آیلی تو رو مولا چشاتو باز کن. لعنت به من!

211

"امیر بهادر"

با بسته شدن چشماش انگار که روح از تنم جدا شد.

تازه به خودم اومدم و فهمیدم چه غلطی داشتم می کردم. اولین بار بود که با دیدن یه دختر انقدر از خود بی خود می شدم که اصلا نفهمیده بودم دارم چیکار می کنم فقط دلم می خواست زیر دست و پام لهش کنم.

به سمت کمد لباساش رفتم و تند تند یه پیرهن و شلوار براش برداشتم و بدون لباس زیر تنش کردم.

برداشتن لباس زیر تو این شرایط ریسک بود. باید هرچه زودتر به بیمارستان می رسوندمش.

مسیر خونه تا ماشین و از اونجا بیمارستان رو نفهمیدم چطور طی کردم فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم دارن می برنش بخش مراقبت های ویژه و بهش شوک وارد می کنند.

به دیوار تکیه زدم و دستمو مشت کردم. از دست خودم عصبانی بودم. اگه من اون غلطو نمی کردم الان حال آیلی اینجوری نمی شد. اصلا... اصلا اگه چیزیش می شد من می خواستم چه غلطی کنم؟

جواب مامان باباشو چی می دادم؟ اصلا خودم می تونستم با این عذاب وجدان کنار بیام؟!

انقدر تو همین فکرها بودم که به سوالای نفس نه گوش می دادم نه فکر می کردم. روی صندلی توی راهروی غیرقابل تحمل بیمارستان نشستم و آرنجامو روی پاهام گذاشتم و با دست سرمو گرفتم. کلافه بودم و فضای بیمارستان داشت خفه می کرد.

با انبوهی از کمبود اکسیژن مواجه بودم و نمی دونستم دلیلش چی می تونه باشه جز کسی که بدون اون هوا برام معنایی نداشت. چطور می تونستم راحت نفس بکشم وقتی آیلی اون تو داشت جون می داد!

212

دستای کوچیک نفس مشغول نوازش و ماساژ شونه هام شد. شونه هایی که خیلی سال بود داشتند به تنهایی همه ی این دردها رو به دوش می کشیدند و قصد از پا در اومدن هم نداشتند.

نگاهم به صورت مهربون و مظلومش افتاد. من چقدر این دختری دوست داشتم!

اون تنها خانواده ی من محسوب می شد که با صداش، نگاهش و حالا هم با دستاش آروم می شدم. اون نگاه معصومش...

ارشیا چطور دلش می اومد با این بچه اینجوری رفتار کنه؟؟

توی دلم "بی لیاقتی" نثار ارشیا کردم. با صدایش از فکر اومدم بیرون:

- عمو خاله خوب می شه؟

به چشمای درشت و مشکیش که توش آب جمع شده بود خیره شدم و

صدای پر بغضش حالمو بدتر کرد. با لحن قاطعی گفتم:

- معلومه که خوب می شه. باید خوب بشه.

کنارم نشست و دستش دور میچ دستم حلقه شد و گفت:

- تو رو خدا خوب بشه من خیلی دوشش دارم. خاله خیلی مهربونه!

دستمو به سمت موهایش بردم و از روی پیشونیش کنار زدم. با

اینکه حال خوشی نداشتم اما برای دلگرمی این بچه مجبور بودم لبخند

بزنم. لبخندی کنج لبام نشوندم و گفتم:

- جوجه اردک زشتو ببین! واسه من بغض کرده. اشکاتو پاک کن

الانه که خاله از اون اتاق بیاد بیرون.

با ذوق خندید و گفت:

- وای واقعا؟

در حالی که خودم از حرفام مطمئن نبودم هیچ جوابی هم بهش ندادم و تنها به لبخند نیم‌بندی اکتفا کردم.

با شوق خندید و خودشو تو بغلم چپوند. خوش به حال نفس! کسی رو داشت که بهش امید بده. بهش قول بده که خاله‌ش صحیح و سالم بر می‌گرده.

کاش منم کسی رو داشتم که بهم امید می‌داد هرچند واهی! کاش یه نفرم به من قول می‌داد...

نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود که بالاخره اون در باز شد و پرستار و دکتر ازش خارج شدند. بلند شدم و دو قدم جلو رفتم.

دکتر که خانم مسنی بود با جدیت نگاهم کرد و گفت:

- شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

- همسرشم.

213

سرشو انداخت پایین و در حالی که مشغول یادداشت چیزی بود گفت:

- همسرتون دچار شوک عصبی شدیدی شده. خودتونم دیدی وقتی اینجا آوردینش رنگش مثل گچ شده بود و نبضش خیلی کند می زد. حتی امکان ایست قلبی هم وجود داشت...

مکشی کرد و سرشو آورد بالا. از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت:

- نمی دونم چه بلایی سرش اومده که اینجوری شده اما لطفا دیگه همچین کاری با دختر بیچاره نکنید.

نفسمو عصبی بیرون فرستادم. بدم میومد از اینکه کسی بخواد تو زندگیم دخالت کنه حتی اگه این دکتر زیرتی باشه. اخمامو توهم کردم و از بین دندونام غریدم:

- یاد بگیر وقتی کاری بهت مربوط نمی شه دخالت نکنی دکتر دوهزاری!

مات و مبهوت نگام کرد و من بی توجه به اون دست نفسو کشیدم و از بیمارستان خارج شدم.

می دونستم زود عصبی شدم و یکم زیاده روی کردم اما اونم دیگه زیادی داشت پاشو از گلیمش درازتر می کرد.

کمی که گذشت دوباره وارد بیمارستان شدم و به طرف پذیرش رفتم.
شماره اتاق آیلی رو پرسیدم و به طرف اتاقش رفتم.

در اتاقش باز بود و خودشم از پنجره به بیرون خیره شده بود. کسی
به جز آیلی تو اتاق نبود.

وارد اتاق شدیم و نفس به طرفش پرواز کرد و من به تخت بغل
دستش تکیه دادم.

با شنیدن صدای ما به طرف ما برگشت و با دیدن من اخم کرد اما
دست نفسو بوسید و مشغول خوش و بش باهاش شد. نمی دونست
از نادیده گرفته شدن متنفرم؟!

نمی دونست از کار و زندگیم زدم تا خانم به هوش بیاد؟ بعد روشو
اونور کن انگار نه انگار که امیربهادری هم هست.

سعی کردم به خودم مسلط بشم. نباید دوباره همه چیزو خراب می کردم.

۲۱۴

" آیلی "

تازه چشم‌امو باز کرده بودم و از اون کابوس لعنتی که توی ذهنم بالا و پایین می شد راحت شده بودم که در باز شد و کابوس واقعیم وارد شد. اخمامو توهم کردم و نگاه‌اش گرفتم.

کاش می شد بهش بگم چقدر ازش بدم میاد! هنوز یادم نرفته که چطور مثل وحشیا روم افتاده بود.

دست نفسو گرفتم و بوسیدمش اما توجهی به اون نکردم.

نفس عین بلبل حرف می زد و با هیجان تعریف می کرد اما من هیچی از حرفاش نمی فهمیدم. فقط به دیوار روبروم زل زده بودم و عجیب تو فکر بودم.

دیگه از امیر می ترسیدم. از اینکه باهاش تنها باشم می ترسیدم.

صدای گرفته‌ش روی افکارم خط انداخت:

- خوبی؟

نگاه‌چپ چپی بهش انداختم و جوابی بهش ندادم.

در همین حین در باز شد. نیل، آنا، آراد و مامان و آرامیس وارد اتاق شدند.

با دهان باز به صحنه‌ی مقابلم چشم دوختم. اونا اینجا چیکار می کردن؟ وای خدای من چقدر دلم برای مامان و آرامیس تنگ شده بود. امیر سری برای مامان و بچه‌ها تگون داد و با آراد دست داد. مامان با چشمای پرآب به طرفم اومد و صورتمو قاب گرفت و گفت:

- الهی قربونت برم دخترم چه بلایی سرت اومده؟

بغضمو قورت دادم و سعی کردم لبخند بزنم:

- من خوبم مامان!

آرامیس با بهت نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خواهری چقدر لاغر شدی!

دست آنا که توی دستم بود رو محکم فشار دادم و لبخند تلخی زدم.

مامان نجواگونه نالید:

- همش تقصیر ما بود. اگه ما تورو تنها نمی داشتیم انقدر سختی نمی کشیدی.

نگاهمو از نگاه مامان گرفتم. اونا منو تنها گذاشته بودن و حالا

اومده بودن که چی؟؟ بدبختی و ضعف دخترشونو ببینن؟

مامان فین فینی کرد و گفت:

– خدا از میلاد نگذره دخترم اون بود که تورو ازم جدا کرد. ولی
به اونم حق بده. مرده غیرت داره!

تو ام وقتی اونجوری جلوش وایسادی گفتم عاشق شدم اونم نتونست
طاعت بیاره و طردت کرد اما الان خیلی پشیمونه.

منم اومدم تا ببرم خونه دخترم. پیش خودمون.

دیگه بسه هرچی از مون دور بودی و هرکس و ناکسی هرچی دلش
خواست سرت آورد. مگه تو چندسالته که شوک عصبی بهت وارد

بشه؟ بین چقدر تو خودت ریختی و خودخوری کردی

که کم آوردی!

ناخوداگاه نگاهم به سمت امیر کشیده شد. همونطور که دست

به سینه به نقطه‌ی مبهمی خیره شده بود اخماش شدیداً درهم بود و فکش
منقبض شده بود.

نگاه ازش گرفتم و اشکی که لجو جانها از بین پلک هام سر خورده بود

اومده بود پایینو پاک کردم و گفتم:

- شما از کجا خبردار شدین؟؟

نیلسا زودتر از همه گفت:

- من زنگ زدم به گوشت اقا امیر جواب داد گفت حالت بد شده آوردت بیمارستان. بعد به آنا گفتم. با آنا داشتیم میومدیم آراد زنگ زد به آنا....

به اینجا که رسید نیشو وا کرد اما با چشم غره‌ی آنا سریع خودشو جمع کرد و ادامه داد:

- آرادم قضیه رو فهمید و...

آرامیس که از همون اول بغض کرده منو نگاه می کرد گفت:

- دایی به ما زنگ زد و خبر داد. ماهم سریع آماده شدیم و اومدیم.

سرمو به نشونه‌ی تفهیم حرفش تکون دادم و گفتم:

- نمی دونید کی مرخصم؟

آراد که کنار امیر وایساده بود گفت:

- فردا.

رو به همه گفتم:

- برید دیگه نیازی نیست که اینجا بمونید.

مامان با بغض گفت:

- نه خوشگلم من کنارت می مونم.

آنا رو به مامان کرد و گفت:

- نه خاله شما برید من هستم.

۲۱۶

همه برای موندن کنارم پیش قدم شده بودن. من انقدر طرفدار داشتم و

خبر نداشتم؟؟

در نهایت آنا کنارم وایساد و بقیه رفتن. با اینکه نیاز به همراه نداشتم اما

خودشون اصرار داشتن یکی کنارم بمونه و تنها کسی هم که اصرار نکرد

امیر بود.

بعد از کلی سفارش که مراقب خودم باشم و اکه کار داشتم در اسرع

وقت بهشون زنگ بزنم بالاخره عزم رفتن کردن.

چیزی طول نکشید که اتاق پر از آدم خالی شد و من موندم و آنا و

نفس.

امیر هم برای مشایعتشون رفته بود.

آنا درحالی که شالشو کیفشو آویزون می کرد رو به من گفت:

- چیزی نمی خوامی برات بیارم؟

- نه!

نفس نگاهی به آنا کرد و گفت:

- می شه من شمارو هم خاله صدا کنم؟

آنا جلوی پای نفس زانو زد و بوسه ای روی لپش زد و گفت:

- آره خوشگل خانم. چرا که نه!

- پس مثل خاله آیلی شما هم خاله ای منی.

آنا بغلش کرد و گفت:

- چقدر شیرین زبونی تو نانا.

نفس خندید که چال گونه اش نمایان شد. این بچه زیادی دلبر بود.

در باز شد و امیر اومد تو. آنا رو بهش گفت:

- چی شد؟ رفتن همه؟

سرشو به نشونه‌ی آره بالا و پایین کرد و گفت:

- شما برو من هستم!

آنا چند لحظه گنگ نگاهش کرد و گفت:

- با منی؟

- آره. می گم شما برو خونتون من پیش آیلی هستم. تنها نیست!

قیل از اینکه آنا فرصت کنه جوابی بهش بده من پیش دستی کردم و گفتم:

- آنا پیش من می مونه. دلم براش تنگ شده.

نگاهی بهم انداخت و وقتی نگاه مصمم و دید دیگه چیزی نگفت. می دونستم میونه‌ای با اصرار نداره و بهم اصرار نمی کنه که بمونه.

217

و همون طور که حدس می زدم سری برای آنا تگون داد و رو به نفس گفت:

- نفس بیا.

نفس گونه‌مو بوسید و گفت:

- خاله زود خوب شو.

منم متقابلا بوسیدمش و گفتم:

- باشه عزیزم. تو با عمو برو خیلی زود میام پیشتون.

نفس با قیافه‌ی ناراحتش دستشو به دست عموی اخموش سپرد و از اتاق خارج شدند.

با خروجشون نفسمو پر حرص بیرون فرستادم و گفتم:

- عوضی!

آنا که سرش تو گوشیش بود سرشو بالا آورد و گفت:

- وا با منی؟

- نه بابا توام. با امیرم.

- چرا؟ باز زدین به تیپ و تاپ هم؟

قیافه‌م ناخودآگاه عبوس و ناراحت شد. غم عالم توی دلم ریشه دواند و احساس می کردم دلم پر از سیاهی شد.

آنا دستمو توی دستش گرفت و درحالی که دستمو نوازش می کرد گفت:

- بگو قربونت برم... بگو خودتو خالی کن دردت به جونم. چه بلایی
سرت اومده که از حال رفتی و کارت به بیمارستان کشیده؟

آهی کشیدم و بی اختیار بغض کردم. با اینکه در مواقع ناراحتیم سخت
ترین کار ممکن حرف زدن بود اما دلم می خواست با آنا حرف بزنم.
شاید یکم سبک می شدم.

- نمی دونم چمه، دلم بدجور گرفته آنا. از دست خودم، امیر و همه ی
عالم و آدم شکارم. خسته شدم به جورایی از این زندگی که همیشه ساز
مخالف می زنه با ساز من!

نگاهی به آنا که به پایین نگاه می کرد انداختم. نگاهمو ازش گرفتم و
به سقف زل زدم و ادامه دادم:

- از بی توجهی امیر دلم می گیره، از نادیده گرفتنش، از اینکه همش
تحقیرم می کنه و له می شم، از اینکه چقدر بدبختم، چرا اصلا هنوز
زنده ام؟

آنا که تو سکوت داشت به حرفام گوش می داد دستشو گذاشت روی
لبم و گفت:

- هیش از مرگ حرف نزن دیوونه. دشمنات پیش مرگت بشن الهی!

- از اینکه خودش باعث شده این بلا سرم بیاد اما یه درصد واسش ارزش ندارم که حالمو بپرسه و ببینه چمه! از اینکه تا می گم برو می ره، از اینکه عوضیه، آشغاله، بیشعوره، گاوه....

آنا دستمو فشار داد و با خنده گفت:

- باشه بابا فهمیدم. آدم نیست کلا!

چپ چپی نگاهش کردم که گفت:

- چیه؟؟ چه بهشم برمی خوره خانم! آقا از من می خوای بشنوی دردت چیه؟

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- دردت اینه که عین مرغ عاشقش شدی!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- چرت نگو تو رو خدا.

آنا کمی جلو اومد و گفت:

- ب خدا راست می گم. اصلاً از تک تک کلمات و جمله‌ها ت امیر
می باره. تو دلت توجه امیر خانو می خواد خانمم. حرف
اضافه هم نباشه.

حالا اینارو ول کن دل تو دیگه اون دل سابق نمی شه. چی شد
که اینجوری شدی؟

چشم‌امو بستم. حوصله‌ی طفره رفتن نداشتم. باید به یکی دردمو می
گفتم تا سبک بشم و...

گفتم:

- به زور می خواست باهام رابطه برقرار کنه!
هینی کشید و دستشو گذاشت روی دهنش. بعد از چند لحظه گفت:

- کرد؟

مشغول ور رفتن با انگشتام شدم و گفتم:

- نه، از حموم زدم بیرون تو اتاقم بود. منم بدون حوله بودم و...

یهو آنا زد زیر خنده. حالا نخند کی بخند.

- درد به چی می خندی؟

بین خنده‌هایش بریده‌بریده گفت:

- جووون عجب صحنه‌ای بوده. پس بدبخت حق داشته! پسر
پیغمبرم‌هلویی مثل تورو لخت می دید دلش می خواست باهات...
بطری آب کنارمو برداشتم و به‌طرفش پرت کردم که ردی داد و
خنده‌ش متوقف شد:

- وحشی!

219

اون شب تا صبح با آنا از هر دری حرف زدیم و نهایتاً هوا روشن
شده بود که تصمیم گرفتیم بخوابیم.

آنا روی تخت بغلی دراز کشید و در حالی که چشم‌اش از فرط
خواب خمارشده بود خمیازه‌ای کشید و گفت:

- بگیر بکپ جغد زیبا!

نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- سعی می کنم!

در حالی که چشماش روی هم رفته بود به زور از بین لب های بی
جوشش غریب:

- وقتی می گم بکپ یعنی....

و بعد از این جمله خوابش برد. از قیافه ی پریشونش خنده م گرفت.
طفلی رو خیلی خسته ش کرده بودم.
نگاه ازش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- خوشبحالش انقدر راحت خوابیده! کاش منم بتونم بخوابم.
حالم از وقتی که به هوش اومده بودم بهتر بود و ترسمم از امیر کمتر
شده بود. اما یه چیزی این وسط اذیتم می کرد اونم نبودنش بود!
توجه نکردنش بود و غرور مزحرفش بود...

کاش مردا می فهمیدن زنا به هنگام سختی ها ضعیف ترین و تنهاترین
موجود دنیا می شن که فقط دلشون یه کوه حمایت می خواد.
دلشون می خواد یکی باشه دست داخل پیچ و خم موهاشون فرو کنه و
در حالی که گره های موهاشونو دونه دونه وا می
کنه بگه تموم مشکلاتمون همینجوری دونه دونه باز می کنم.

با رفتار مردونه‌ش ضربان قلبتو ببره بالا و بگه‌نمی دارم گرد و غبار
غم‌رو دل خوشگلت بشینه!

دلشون یکیو می خواد که فقط نوازش کردن بلد باشه. جوری
نوازششون کنه که به خواب عمیقی فرو برن و از غوغای جهان خارج
بشن در عوض براش می شن بهترین زن دنیا که خوشگلیاشو فقط
برای مردش نگه می داره و کلی ناز و ادا بارشه!

زنی که می شه بهترین مرحم و آرامش برای مردِ حامیش! کاش همه‌ی
مردا کمی از نگاه خانم‌ها زندگی رو می دیدند و اونارو بلد می
شدند.

اون وقت این دنیا می شد قشنگ ترین دنیا و آدمای روش بهترین
آدمای دنیا که نه تو کارهم دخالت می کردند، نه دزدی می کردند و
نه جنگی وجود داشت و نه خونریزی چون انقدر غرق عشق‌های
هم‌بودن که دیگه وقت نمی کردن به چیزهای فرعی فکر کنند.

220

و بالاخره انقدر فکر کردم و کردم که نفهمیدم چشم‌ام چه زمانی
تسلیم آغوش گرم خواب شدند.

با قدم‌های آهسته در حالی که بازوم تو دست آراد بود و داشت
کمکم می کرد متعادل تر راه برم از حیاط بیمارستان خارج شدیم.
جلوی در آنا رو به من اشاره کرد. وقتی نگاهش کردم متوجه شدم می
گه چته؟!

نگاهشو بی جواب گذاشتم. نگاهم سرگردون دنبال یه غریبه‌ی آشنا
می گشت. چطور تونسته بود این قدر بی خیال بشه که تا جلوی
بیمارستان نیاد دنبال؟؟
سرمو انداختم پایین و آهی کشیدم. آراد به ماشینش اشاره کرد و گفت:
- اونجاست بریم سوار شیم.

هنوز قدم اولو برنداشته بودیم که ماشینی با صدای بدی جلومون ترمز
زد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و ایسادم. دکتر گفته بود تا چند وقت نباید
هیچ خبر غمگین یا هیجانی بهم برسه یا تو مکان های پرهیجان
برم که حالا با این ترمز امیر نزدیک بود سخته رو بزنم. نه تنها من
بلکه همه مون!

در سمت راننده باز شد و عینک دودیشو از روی چشماش برداشت و گذاشت رو موهایش. در ماشینو بست. به طرف ما اومد و گفت:

- کجا به سلامتی؟؟

چون به آراد نگاه می کرد فهمیدم که اونو مخاطب قرار داده. آراد چپ چپی نگاهش کرد و بو لحن شوخی گفت:

- خونه ی باباش! وقتی زنتو ول کنی گوشه ی بیمارستان و بذاریش به امون خدا میندازه می ره خونه ی باباش دیگه برادر من.

امیر که ذره ای از اخم بین ابروهایش کم نکرد هیچ با لحن جدی تری گفت:

- من تا همین یه ساعت پیش همین جا بودم. یه کاری برام پیش اومد رفتم و سریع انجامش دادم و یه ساعته برگشتم.

نمی دونستم قراره بدزدنش ازم!

آراد متعجب به این گاردگیری امیر نگاه کرد و گفت:

- داداش دختر اول مال ما بوده بعد مال تو شده.

چشمکی زد و ادامه داد:

امیر خواست چیزی بگه که مامان پیش دستی کرد و گفت:

- پسرم جای نگرانی نیست. پدر آیلی می خواد ببیندش. می ریم خونمون دیگه. بسه هرچی به شما و خونواده ت زحمت دادیم. امیر دستش مشت شد و نگاه بدی به من انداخت که یعنی یه چیزی بگو. اما من زبونم قفل شده بود و نمی تونستم تکونش بدم انگار. می دونستم چون مادرمه بهش توهین نمی کنه و احترامشو داره و گرنه تا حالا صدتا لیچار بارش می کرد.

ما قرارداد داشتیم که من تا چهارماه کنار امیر باشم و حالا داشت به استناد بندهای قراردادش به من چشم غره می رفت اما دقیقا نمی فهمیدم کجای قرارداد لعنتی ذکر شده من حتما باید خونه ی امیر باشم؟؟

مطمئن بودم همچین بندی تو اون کاغذ وجود نداشت. پس با خیال راحت بدون اینکه نگاهی بهش بندازم به سکوت ادامه دادم.

امیر نگاهشو از افراد جمع گرفت و مستقیم زل زد تو چشمای من و
با خشم گفت:

- خودتم می خوای بری؟؟

یهو یه چیزی به گلوم هجوم آورد و قلبم ضربانش تند شد. خدایا
چشماش چرا انقدر نافذ بودن که تا ته قلبمو می سوزوندن؟

بی خیال چشما و تیپ و قیافه و هیکل و خودش به سوالش فکر
کردم. منم می خواستم برم؟؟

بعد از دو ماه قرار بود برگردم خونمون؟ توهمون اتاق پر عروسک و
نازم؟؟ مگه می شه نرم؟ اتاقم تو خونه ی امیر چی می شه؟ اون
سکوتشو حس ناب و از همه مهم تر خاطره هایی که باعث می شد گُر
بگیرم!

اما...

من باید می رفتم. عقلم می گفت باید بریم. اونجا دیگه جای امنی
برای من نیست ولی قلب زبون نفهم پا می کوبید به زمین و تقلا می
کرد قانعم کنه بمونم.

در نهایت لب هام به حرکت در او شدند و چیزی شبیه به "آره" از بین لبام خارج شد.

خارج شدن آره همانا و لرزیدن مردمک چشماش همانا! چشماش تاریک و کدر شدند و من بازوم توسط آراد کشیده می شد.

قدم هایی که سخت برداشته می شدند و نگاهی که نمی خواست از نگاهش جدا شه اما جداش کردن.

وقتی به خودم او مدم که روی صندلی عقب ماشین آراد کنار آنا نشسته بودم و آنا دستاشو دور شونه هام حلقه کرده بود.

222

کل انرژیم فروکش کرده بود و بدنم بی حس بود. صدای آنا رو شنیدم:

- خوبی عزیزم؟

چشمام تمایل زیادی به بسته شدن داشتن اما نمی خواستم ببندمشون. می ترسیدم...

از اینکه ببندم و باز اون اجزای جادویی صورتش نقش بنده مقابل چشمم!

اون وقته که صبرم لبریز می شه و دیگه صبری برام نیمونه!

"آره" آرومی گفتم و از شیشه‌ی ماشین خیره شدم به خیابونا. مامان و
آراد حرف می‌زدن اما من چیزی متوجه نمی‌شدم.

بالاخره بعد از دقایقی ماشین آراد جلوی خونمون وایساد.
دوباره خاطرات اون روز داشت به ذهنم هجوم می‌آورد.

صدای فریاد بابا، فحش و ناسزاهاش و درنهایت سیلی که برای
اولین بار نثارم کرده بود.

دروغ چرا دلم براش تنگ شده بود و اگه این غرور لعنتیم نبود زودتر از
اینا برمی‌گشتم خونه. در واقع من همون روزای اول بابا رو بخشیدمو
دلمو ازش صاف کردم. چون اون پدرم بود!

هرچقدر هم که می‌خواستم ازش ناراحت باشم نمی‌تونستم دل بکنم.

برخلاف روحیه‌ی جنجالی و سرکشم‌خیلی زود به دور و بریام عادت
می‌کردم هرچند که اصلاً به روی خودم نمی‌آوردم.

از ماشین پیاده شدیم و مامان کلید انداخت توی در و با دیت به داخل
اشاره کرد:

- بفرمایید.

اشاره کردیم خودش جلوتر وارد بشه و ما هم پشت سرش رفتیم تو.

آرامیس با ظاهری آراسته جلو او مد و به آنا و آراد خوشامد گفت و بعد هم منو بغل کرد و کنار گوشم گفت:

- خوش او مدی آبجی بزرگه! جات حسابی خالی بود.

لبخند کم جونی نثارش کردم. حس خوبی از او مدن به خونه‌ی پدریم داشتم. نگاهی به اطراف انداختم. مثل همیشه جای جای خونه از تمیزی برق می زد اما هرچی گشتم خبری از بابا نبود!

223

تو همین فکر بودم و خواستم از مامان بپرسم بابا که در اتاق مشترکشون باز شد و بابا با اون تیشرت سفید و شلوار راحتی آبی نفتیش از اتاق او مد بیرون.

نگاهم بی اراده به سمتش کشیده شد و تو چشمش که هم رنگ چشمای خودم بودن خیره شدم.

یه قدم به سمتش برداشتم و اونم به طرفم او مد و وقتی به خودم او مدم که تو آغوش بابا محبوس شده بودم.

بابا پشتمو نوازش کرد و گفت:

- دخترِ بابا!

چقدر دلم برای این لحن و این جمله‌ی کوتاه که مخصوص من بود
تنگ شده بود. بعد از چند لحظه کمی عقب او مدم و سرمو
انداختم پایین.

هرچقدر تلاش کردم عذرخواهی کنم چیزی مانع می شد. بالاخره بعد
از کلی کلنجار رفتن گفتم:
- ممنون که گذاشتید برگردم!

بابا لبخندی زد و گفت:

- اینجا همیشه واسه تو جا هست دخترم.

بعد رو به آراد و آنا گفتم:

- بفرمایید خواهش می کنم.

آنا تشکر کرد و گفت که دیرش شده و باید بره. آراد هم گفت که اونو
می رسونه.

بعد از رفتن آونا به سمت اتاقم رفتم و گفتم:

- من زیاد حالم خوب نیست یکم استراحت کنم بهتر می شم.

وارد اتاقم شدم و درو بستم. منکر آرامشی که بهم منتقل می کرد نمی شدم.

لباسامو از تنم کندم و به طرف تختم رفتم.

با احساس عجیبی زیر پتو فرو رفتم و هرچی که چشمم برای بسته شدن مقاومت کرده بود به باد رفت و پلک هام روی هم رفت.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

"یک هفته بعد"

با صدای آلارم گوشیم چشمامو باز کردم و کش و قوسی به تنم دادم. از جا برخاستم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

224

از سرویس که اوادم بیرون لباسای خوابمو با لباس آستین دار و شلوار کرم که روش ستاره و ماه های ریز داشت و قسمت مچ پا تنگ می شد پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

وارد آشپزخونه شدم و رو به آرامیس گفتم:

- سلام صبح بخیر.

آرا به طرفم برگشت و گفت:

- سلام آجی. همچنین. بیا بشین بین چه صبحونه‌ای تدارک دیدم.

صندلیو کشیدم بیرونو و روش نشستم. در حالی که موهامو می

زدم پشت گوشم

چشمکی زدم و گفتم:

- دمت جیز. دست پرورده‌ی منی دیگه! بیار بینم چه کردی.

دو استکان چای گذاشت روی میز. یکی برای من و اون یکی برای

خودش و گفت:

- خدایی چای به این خوش رنگی دیده بودی؟

از تعریفاش خنده‌م گرفته بود. با همون لحن پر خنده گفتم:

- حالا ببینا یه صبحونه می خوای به من بدی!

اونم خندید و گفت:

- وقتی انگشتاتم خوردی می فهمی یعنی چی!

- باشه آجی خانم منتظرم.

نگاهمو ازش گرفتم و وارد صفحه‌ی اینستاگرامم شدم. پست‌های
جدید و استوری هارو چک کردم.

آنا عکسی از خودش با یه تیپ خفن استوری کرده بود و عینک
دودی به چشمش زده بود.

همون طور که داشتم استوری هارو می دیدم جرقه‌ای توی
ذهنم زده شد. من می تونستم وارد صفحه‌ی اینستاگرام امیربهادر بشم و
از این طریق پیگیرش باشم!
چرا زودتر به فکرم نرسیده بود!
با اینکه تو این یه هفته سراغی از من نگرفته بود حس کنجکاوی زیادی
نسبت بهش داشتم.

اینکه بدونم در چه حاله و چیکار می کنه! کنار خانواده بودن برام خیلی
خوب بود ولی خلاءیی توی زندگیم به وجود اومده بود که دیگه نمی
تونستم مثل قبلا زندگی کنم.

ولی من قوی تر از این حرف‌ها بودم. وانمود می کردم که شادم و هیچ
مشکلی ندارم.

اسمشو به چند طریق مختلف سرچ کردم و بالاخره پیجش برام بالا
اومد. پیجش عمومی بود و راحت واردش شدم. یه گالری عکس از
خودش داشت رسماً!

بیشتر عکساش با ژست های خاصی بود و اگه نمی شناختمش با
یه مدل اشتباهش می گرفتم. پوزخندی روی لبم نشست و زمزمه کردم:
- مدلِ قمارباز!

225

با صدای آرامیس سرمو بالا آوردم و با دیدن مخلفات روی میز
دهنم باز موند.
تو ظرف چوبی گرد پنیر، گردو، خیار، گوجه ردیفی چیده بود. کنارش
توی ظرف چینی سفید تخم مرغ ها رو به شکل گل پخته بود و توی
ظرف چیده بود و دورشو با سبزیجات تزئین کرده بود. اون طرف تر
کره، مربا و عسل بهت چشمک می زدن و خلاصه از هر چیزی روی
میز گذاشته بود که حسابی اشتهای منو تحریک کرد.

گوشیمو گذاشتم کنار و با لبخند گفتم:

- پس اون همه تعریف و تمجید الکی نبود.

آرامیس پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- پس چی فکر کردی با خودت؟! من دیگه یه کدبانو شدم.

خم شدم و لپشو کشیدم:

- فدای کدبانوم بشم من! پس مامان تو نبود من بیکار نبوده.

حرف زدن بیشتر و جایز ندیدم و تکه‌ای نون برداشتم و لقمه‌ی پر و

پیمونی از تخم مرغ و سبزی برای خودم درست کردم و توی دهانم گذاشتم.

در همون حین رو به آرامیس گفتم:

- راستی مامان کجاست؟

- رفت بیرون. گفت یکم خرید دارم.

سرمو به نشونه‌ی فهمیدن حرفش تکون دادم و با ولع مشغول خوردن

صبحونه شدم.

بعد از خوردن صبحونه از آرامیس تشکر مخصوصی کردم. بلند

شدم و از آشپزخونه خارج شدم که صدای باز و بسته شدن درها رو

شنیدم.

کمی جلوتر رفتم تا به اون قسمت دید پیدا کنم و با دیدن مامان و مشماهای دستش به سرعت به طرفش رفتم و تعدادی از اونارو ازش گرفتم و گفتم:

- چه خبره این همه خرید کردی مامان؟ مگه قراره مهمونی بگیری؟! مامان در حالی که روی مبل ولو می شد دستشو بالا برد و اشاره کرد بزارم یه نفسی بکشه. از ایما و اشاره هاش خنده م گرفت و مشماها رو روی این گذاشتم و رفتم تا بقیه شو هم بیارم. بعد از بردن کل مشماهای خرید به آشپزخونه به آرامیس که مشغول جمع کردن میز بود اشاره کردم یه لیوان شربت خنک برای مامان بیاره و خودم به طرفش رفتم.

کنارش نشستم و گفتم:

- آخه قربونت برم تو که این همه خرید داشتی می گفتی منم باهات پیام یا حداقل با بابا می رفتی!

226

در همین حین آرامیس با لیوان آب پرتقال وارد شد و لیوانو به مامان داد و گفت:

- آیلی راست می گه مامان خانم.

مامان آب پرتقالو یه نفس سر کشید و گفت:

- نمی خواستم تو رو بیدار کنم عزیزم. دلم نیومد.

- خیلیم دلت بیاد! دفعه ی بعدی نبینما مامان جان!

- چشم!

- حالا چی شده یهو این همه خرید کردی؟

- امشب قراره خانواده ی نامزدت بیان خونمون.

چشمم اندازه ی دو تا گردو درشت شد و با تعجب گفتم:

- خانواده ی امیربهادر؟

مامان یه قلوپ دیگه از شربتش نوشید و گفت:

- آره عزیزم امروز مامانش بهم زنگ زد. گفت برای آشنایی بیشتر و

عیادت از تو قراره تشریف بیارن.

شوکه به لبای مامان زل زده بودم. این ایده ی امیر بود یا مامان امیر؟؟

امیر که اصلا با مامان و باباش خوب نبود و رابطه ای نداشت و کلا

یه دروغی هم درباره خانواده‌م گفته بود که سر اغشونو بگیرن پس

چطوری مامانش زنگ زده بود به مامان من؟؟

با تکنون خوردن دستی جلوی چشم‌ام به خودم اومدم و به صاحب دست

که آرامیس بود نگاه کردم. آرامیس با خنده گفت:

- رفتی تو هیروت؟

همون طور هنگ گفتم:

- چیه؟

- می‌گم خوشحالم قراره دوباره شوهر خواهر جذابمو ببینم!

چپ چپی نگاهش کردم که گفت:

- چیه حسودیت شد؟ باشه بابا مال خودت!

چی؟ من حسودیم بشه؟! اصلا چرا باید حسودیم بشه؟ جذاب بود

که بود... دوست دخترهایش به فدایش!

با حرص دندون قروچه‌ای کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- مردکِ هیزِ دختر باز!

آرامیس رو به من گفت:

- چیزی گفتی؟

- نه!

رو به مامان با لحن پر استرسی گفتم:

- راستی بابا می دونه؟

مامان با آرامش پلک هاشو برهم زد و با لبخند شیرینش که حسابی صورت گردشو مهربون تر می کرد گفت:

- آره عزیزم. اونم کاملاً موافقه! به این نتیجه رسیده حالا که دختر و پسر راضین چرا که نه!

227

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه.

مامان آخرین جرعه‌ی شربت‌شو نوشید و گفت:

- حالا هم بسه هرچی منو سین جیم کردید. پاشید که کلی کار داریم.

منو آرامیس قیافه‌ی موش مرده به خودمون گرفتیم و همزمان گفتیم:

- وای نه!

مامان پشت چشمی برامون نازک کرد و گفت:

- نه و نوچ نداریم. کلی کار هست که باید انجام بدید. از جارو کشیدن
خونه و برق انداختن وسایل گرفته تا پختن غذا و درست کردن دسر
و تزئین میوه و....

دستامو بردم بالا و گفتم:

- وای مامان یکی یکی بگو الان سخته می کنیما!

مامان چشم غره ای بهمون رفت و اشاره کرد دست بجنبونیم. بلند
شدم و به طرف اتاق رفتم.

مشغول تعویض لباسام با لباس های راحتی بودم که موبایلم زنگ
خورد. شالی که می خواستم دور سرم ببندم و همونطور نیمه کاره دور
گردنم رها کردم و گوشیمو چنگ زدم.

با دیدن اسم امیر تعجب کردم. اون باهام چیکار داشت!؟

تماسو وصل کردم و بی اراده گفتم:

- جانم؟

چند لحظه سکوت برقرار بود تا اینکه گفت:

- خوبی؟

- او هووم خوبم. تو خوبی؟

بدون اینکه جوابی به سوالم بده گفت:

- کجایی؟

با خنده گفتم:

- تو اتاقم. انگار قراره امشب با خانواده تشریف بیارین آقای داماد؟!

اونم مشخص بود از تیکه‌ی "آقای داماد" خنده‌ش گرفته. با لحن

طنزآلودی گفت:

- آره حسابی خودتو ترگل ورگل کن عروس خانم! چون باید از

مادرشوهر و پدرشوهرت حسابی دل ببری! آخه می دونی که...

عروس خاندان تهرانی شدن به این سادگیا نیست.

228

می دونستم داره شوخی می کنه اما حرصم در اومد و گفتم:

- بعله همون طور که داماد خانواده‌ی ایزدی شدن هم کار هرکسی

نیست!

مشخص بود که حرصشو درآوردم چون با لحن غضبناکی گفت:

- کسی دیگه گوه می خوره بخواد به داماد خانواده ی ایزدی شدن فکر کنه!

لبخندی دندون نمایی زدم و گفتم:

- ای بابا حالا چرا تو حرص می خوری جناب امیرخان تهرانی؟؟
پادشاه اعظم!

با تحکم اسممو صدا زد:

- آیلی!

یه لحظه دلم خواست بگم جانِ دلِ آیلی؟! اما جلوی دل وامونده مو

گرفتم و به جاش گفتم:

- ایش فقط بلده واسه من صدا کلفت کنه! من دیگه باید برم جناب

تهرانی. امری نیست؟

- روز خوش!

- خداافظ

تماس رو قطع کردم و گوشی رو با ذوق به قفسه‌ی سینه‌م چسبوندم.
صداش کلی انرژی بهم داده بود و حالا کاملاً آماده بودم برای کار کردن.
شالمو دور موهام بستم و وارد هال شدم.

آرامیس هم همزمان با من از اتاق اومد بیرون و جلوم وایساد.
دو تامون لباسای راحتی پوشیده بودیمو آماده‌ی کار بودیم.
متفکر به آرامیس نگا کردم و گفتم:

- بین آرا به نظرم کارا رو تقسیم کنیم بهتره.

آرامیس هم موافقت کرد و قرار شد من مسئول تمیز کردن
آشپزخونه و گردگیری باشم و آرامیس مسئول جاروبرقی کشیدن و
تمیز و مرتب کردن اتاق ها باشه.

بعد هم هر دو باهم بریم سراغ غذا و مخلفاتش.

اول از همه وارد آشپزخونه شدم و با دین وسایل به هم ریخته شروع
کردم به تمیز کردن.

نمی دونم چقدر گذشته بود که کار من رو به اتمام رسید. آخرین
دستمالو روی تلویزیون کشیدم و نگاهی به دسترنجم انداختم.

همه جای خونه از تمیزی برق می زد. هم زمان با من آرامیس هم از اتاق مامان و بابا اومد بیرون و وسط هال ولو شد و گفت:

- من مُردم!

با دیدن قیافه ی پژمرده ش خندا م گرفت. به طرف آشپزخونه رفتم و دو لیوان بزرگ رو از آب میوه پر کردم. یکی برای خودم و اون یکی برای آرامیس.

229

بعد از خوردن آب میوه ها کمی جون گرفتیم و به طرف آشپزخونه رفتیم تا به بقیه ی کارها برسیم.

ناهار و صبحونه رو هم یکی کرده بودیم و زیاد گرسنه مون نبود. باباهم که اکثر مواقع ظهرا نمیومد.

تازه ساعت سه ظهر بود و وقت زیاد داشتیم.

وارد آشپزخونه که شدیم مامان مشغول پخت و پز بود. چند نوع خورش بار گذاشته بود و داشت میوه ها رو می شست.

من به مامان اشاره کردم بره کنار و خودم مشغول شستن میوه ها و مواد لازم برای سالاد شدم.

همون طور که کاهوها رو برگ برگ جدا می کردم گفتم:

- راستی مامان نگفتن چند نفر می خوان بیان؟

مامان که داشت فنجونارو پر از چایی می کرد گفت:

- چرا عزیزم. گفت شش نفریم!

سریع توی ذهنم مشغول حساب و کتاب شدم. امیر، مامانش، باباش، ارشیا، نفس!

اینا که می شن پنج نفر. چطوری گفته شش نفرن؟

شاید طلعتم قراره بیارن.

با یاد آوری اون پیرزن مهربون لبخند روی لبام نشست. سبد کاهو، خیار، گوجه و هویج و سایر سبزیجات رو جلوی آرامیس گذاشتم و گفتم:

- اینا با تو.

خودمم به سمت یخچال رفتم تا مواد لازم برای درست کردن ژله و دسر رو بردارم.

بالاخره ساعت نزدیک شش بعد از ظهر بود که کارامون تموم شد و منو آرامیس با عجله به طرف اتاقامون رفتیم تا یه سروسامونی به خودمون بدیم.

"امیر بهادر"

از ماشین پیاده شدم و درشو محکم بهم زدم. به طرف پاتوقمون گام برداشتم و عینک دودیمو دادم بالا و نگاهی به اطراف انداختم. هیچ کسی دور و بر نبود حتی مگس هم پر نمی زد. وارد قمارخونه شدم.

همه بچه ها با دیدنم بلند شدن و بهم سلام می کردن و منم در جواب همشون سری تکون دادم.

به سمت جایگاه همیشه گیم رفتم و پشت میز جا گرفتم. اعصابم خورد بود و فقط یه بُرد بزرگ می تونست شاید کمی حالمو خوب کنه.

230

آصف به طرفم اومد و گفت:

- آقا چی میل دارین؟

نگاهش کردم که انگار از نگاهم فهمید چی می خوام و گفت:

- اسپرسو؟! مثل همیشه.

ازم دور شد و پوفی کشیدم. اون می دونست من همیشه اسپرسو می خورم باز سوال می پرسید.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم. دو دقیقه دیر کرده بود.

چیزی نگذشت که صدای قدم‌هایی رو شنیدم. احساس می کردم اونه. حس من هیچ وقت اشتباه نمی کرد!

چیزی طول نکشید که قامت کشیده و بلندش روی میز سایه انداخت. صندلی رو کشید بیرون و مقابلم نشست.

سیگاری آتش زدم و با ژست خاص خودم گذاشتم گوشه‌ی لبم و گفتم:

- می کشی؟

زانیار کلاهش رو از روی موهاش برداشت و گذاشت روی میز.

نگاهش رو دوخت توی نگاهم. با دیدن چشم‌هایش حس

کردم قلبم فشرده شد. چشم‌هایش بی نهایت شبیه به چشم‌های آیلی بودند.

آیلی!

دختری که این مرد با بی رحمی تمام دزدیده بودش و من هم با سنگ
دلی اون رو مال خودم کرده بودم.

دستش مشت شد و گفت:

– نه!

آصف سینی حاوی دو فنجون اسپرسو بدون شکر رو روی میز
گذاشت و رفت.

پکی به سیگارم زدم و متفکر بهش زل زدم. کلافگی از صورتش می
بارید و مشخص بود اونم مثل من حال خوشی نداره.

231

دستش رو به سمت یقه‌ی پیراهن آستین دار سفیدش که زیر کاپشن
مشکی پوشیده بود برد و دکمه‌ی بالاشو باز کرد و گفت:

– چه خبر؟

توجهی به سوالش نکردم و گفتم:

– نیومدیم اختلاط کنیم. حاضری یه دست حکم بریم؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد. ورق هارو برداشتم و کاملاً حرفه‌ای بر زدم.

حینی که بُر می زدم سرم رو بالا آوردم و گفتم:
- تو فکری!

دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:

- از آیلی چه خبر؟

ورق ها رو با عتاب تقسیم کردم تا حاکم تعیین بشه. با افتادن ورق آسِ گیش جلوم، من حاکم شدم.
حکم رو دل انتخاب کردم و دوباره ورق هارو بر زدم و گفتم:

- خوبه!

با لحن نگرانی گفت:

- مطمئنی؟ می خوام ببینمش!

هرچی سکوت کرده بودم بس بود. دست هام از حرکت ایستادند و کمی به سمتش خم شدم و گفتم:

- تو چیزی که بهت مربوط نمی شه دخالت نکن.

پوزخندی زد و گفت:

- خیلیم مربوط می شه. من اونو دزدیدمش پس در درجه‌ی اول من مالک اونم!

بی اراده یقه‌ش بین مشتم می‌چاله‌شد و گفتم:

- چه زری زدی؟ اگه یادت رفته که من ازت بردمش بهت یادآوری کنم!

- ازم یه دختر باکره بردی نه آیلی رو!

- دهنتم رو ببند و اسمش رو به زبونت نیار.

232

اشاره کرد دستم رو از روی یقه‌ش بردارم و گفتم:

- می شه آروم باشی؟ همه چی اون طور که تو فکر می کنی نیست!

چند لحظه تو نگاهش زل زدم. تو عمق نگاهش حرف های زیادی داشت اما دلیل نمی شد بزارم درمورد آیلی نظر بده. دستام رو از روی یقه‌ش برداشتم و گفتم:

- بنال.

- من

" آیلی "

نگاهی به خودم انداختم. شومیز کالباسی فوق العاده شیک، شلوار گشاد سفید و شال سفید حریر نازم حسابی بهم میومد. کفش های پاشنه دار کالباسی به همراه آرایش ملیحی که روی صورتم نشونده بودم تیمو تکمیل می کرد.

اسپری رو روی خودم خالی کردم و یه لاک از موهامو از زیر شالم انداختم بیرون. اینطوری بیشتر به مدل موهای فرق وسطم میومد. پارت های قمار باز:

هنوز پامرو کامل از اتاق بیرون نداشته بودم که صدای اف اف بلند شد. با استرس دستی به شالم کشیدم و رو به آرامیس که جلوم با فاصله و ایساده بود گفتم:

- چگونه؟

انگشت شصت و اشاره شو بهم چسبوند و لب زد:

- محشره!

در اتاق رو بستم و کنار آرامیس وایسادم. از شدت استرس قلبم بالا و پایین می شد و نزدیک بود از حلقم بزنه بیرون. دستام سرد شده بود و حس می کردم خونه دور سرم داره می چرخه. حرفای دکتر تو ذهنم تداعی شد:

>> به هیچ وجه نباید خبر هیجانی یا غمگینی رو بشنوید و یا از این دست اتفاق ها برات بیفته و گرنه ممکنه دوباره دچار حمله ی عصبی بشید. اطرافیا نتون باید خیلی مراقبتون باشن.<<

به آرامیس اشاره کردم یه چیزی برام بیاره و اون هم با دیدن قیافه م به سرعت به طرف آشپزخونه هجوم برد.

233

بعد از لحظاتی با یه لیوان آب برگشت. لیوان رو ازش گرفتم و یه قلوپ نوشیدم.

چند نفس عمیق کشیدم و کمی آروم تر شدم. لیوان رو به آرامیس دادم و از سر جام برخاستم.

بابا و مامان جلوی در وایساده بودن و منو آرامیس با فاصله از اون ها.
 زنگ در که زده شد بلافاصله درو باز کردن و قبل از هر چیزی
 یه چیزی با سرعت اومد تو و تا به خودم پیام پرید تو بغلم.
 اون موجود نرم و تپل دوست داشتنی مگه می شد کسی به جز نفس
 باشه؟!

بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم:

- عشقِ خاله!

با شنیدن صدای مبهوت و بلندی که بابا رو صدا زد سرم بالا اومد و
 به صحنه‌ی روبرو مزل زدم:

- میلاد!

مرد مسنی که حدس می زدم بابای امیر باشه با قیافه‌ی رنگ پریده و
 متعجبی به بابا زل زده بود و بابا با قیافه‌ای بدتر از او.
 دست هام به طور خودکار از دور تن نفس باز شدند و از
 آغوشم جداش کردم. این جا چه خبر بود؟
 چه اتفاقی افتاده بود که انقدر گیج و گنگ به هم خیره شده بودند؟

کمی جلو رفتم و برای اینکه جو سرد بینشون از بین بره و به خودشون بیان گفتم:

- سلام. خوش آمدید.

امیر که با دسته گل بزرگ و زیبایی کنار مادرش وایساده بود لبخندی نثارم کرد که ناگهان با صدای خشمگین پدرش شیرینی لبخند امیر از بین رفت:

- بریم خانم اینجا جای ما نیست!

یه جوری اخماشو توهم کرده بود انگار طلب باباشو از ما می خواست. امیر چه بابای بد اخلاقی داشت پس برای همین بود که تو هیچ کدوم از مراسمات شرکت نکرده بود.

ایش مردیکه بی ریخت اخمو! اصلا ازش خوشم نیومد. پس امیرم به بابای بد عنقش رفته بود.

حسابی داشتم تو ذهنم امیر و باباشو مورد عنایت قرار می دادم که با صدای امیر از فکر اومد بیرون. دست باباشو از روی کت چسبید و گفت:

- کجا؟ باز می خوام آبروریزی راه بندازی؟ ماما شما یه چیزی بگو.

مادرش صداشو صاف کرد و گفت:

- راست می گه آقا محمد حالا بریم تو حرف می زنید.

پدر امیر با لحن برافروخته ای گفت:

- من چه حرفی با این یه لاقبا دارم؟ چه کاری با کسی که همه مونو

به خاک سیاه نشونده دارم؟؟ هان؟

لحظه به لحظه از حرف هایی که می شنیدم متعجب تر می شدم و قطعا

عصبانی تر. اجازه نمی دادم کسی به پدرم توهین کنه!

سه قدم جلو رفتم و گفتم:

- قصد جسارت ندارم اما فکر نمی کنم حق داشته باشید با پدرم اینطور

صحبت کنید جناب تهرانی! چه خبر تونه از راهنرسیده گردو خاک

راه انداختید؟!

جمع در سکوت فرو رفت و پدرش گفت:

- تو هیچی نمی دونی دختر جون!

پوزخندی زدم و گفتم:

- هرچیو ندونم اینو می دونم که یه غریبه حق نداره، تاکید می کنم به هیچ وجه حق نداره به خانواده من توهین کنه جناب!

نیشخندی زد و گفت:

- دختر تم مثل خودت گستاخه میلا دخان... کلا هتو بنداز بالا تر!

این مردی که پدر ته یه زمانی هم برادر ما بود دختر خانم.

خواستم دوباره با زبون تند و تیزم جوابش رو بدم که با هضم جمله ش رسماً هنگ کردم.

نگاهم بی اختیار بین همه می چرخید. همه شوکه بودیم به جز مامان، بابا و پدر و مادر امیر بهادر. انگار فقط ما از این قضیه خبر نداشتیم.

لبام مثل ماهی باز و بسته شد و سعی کردم چیزی بگم اما بی فایده بود. هیچ آوایی از بین لب هام خارج نمی شد.

امیر به دادم رسید و قبل از من پرسید:

- یعنی چی؟ شما و...

مادرش بین حرفش اومد و گفت:

- آره پسرم. پدرت و مردی که روبروت وایساده برادرن!

مامان قبل از اینکه دوباره بحثی پیش بیاد با استیصال گفت:

- بیاین بریم داخل تورو خدا. اینجوری درم در وایسادین که خوب نیست!

235

پدر امیر دوباره خواست مخالفت کنه که امیر چشم غره‌ای بهش رفت و مانع شد. از جلوی در کنار او مدم تا مهمونا وارد بشن.

رفتن و روی مبل های سلطنتی نشستند. من و آرامیس هم با قیافه های آشفته و سرگردون کنار هم نشستیم. امیر بهادر رو بروم نشسته بود و اونم وضعیتش بدتر از ما بود.

لحظاتی در سکوت سپری شد تا اینکه امیر دوباره به حرف آمد و گفت:

- قرار نیست یه نفر توضیح بده ما هم بفهمیم اینجا چه خبره؟!

بابا که از اون موقع تا حالا سکوت کرده بود بالاخره به حرف او مد و گفت:

- من ...

مکشی کرد که پدر امیر با صورت سرخ و برافروخته‌ش بلند شد و گفت:

- اصلاً نمی‌تونم این وضعیتو تحمل کنم. من که رفتم خانم. خودت می‌دونی و پسرت!

و بعد از این حرف بدون هیچ خداحافظی و حرفی از خونه خارج شد و درو محکم بست.

فک منقبض شده‌ی امیر حاکی از شدت عصبانیتش بود و دست‌های مشت شده‌ش میزان خرد شدن غرورش رو جلوی خانواده‌ی همسرش نمایش می‌داد. همسری که...

قضیه لحظه به لحظه داشت پیچیده‌تر و جالب‌تر می‌شد. هنوز رابطه‌ی بین پدرم و پدر امیر رو درک نکرده بودم.

مفهوم حرفش این بود که پدر امیر عموم بود و امیر پسر عموم؟!!

با صدای امیر که لرزش نامحسوسی داشت نگاهم به اون سمت کشیده شد:

- من از جانب پدرم عذرخواهی می‌کنم آقای ایزدی. واقعا متاسفم!

بعد برگشت و رو به مادرش گفت:

- اگه می خواست آبروی منو ببره نیازی به قشقرق راه انداختن نبود.

یه کلام می گفت نمیام بهتر از این آبروریزی بود!

بابا امیر رو به آرامش دعوت کرد و گفت:

- پدرت از اول جوونیش همین طور بود. پر خاشگر و عصبی!

این بار من به حرف او مدم و گفتم:

- یعنی چی بابا؟ شما از کجا می شناسیدشون؟؟

بابا لبخند تلخی زد و گفت:

- مگه میشه آدم برادرشو شناسه؟

پس حرفای پدر امیر درست بود!

در حالی که از شدت کنجکاوی داشتم می مردم گفتم:

- بابا می شه بیشتر توضیح بدید؟ ما کاملاً گیج شدیم.

236

مامان به جای بابا جواب داد:

- عزیزم چرا گیج بشی. پدرت و آقا محمد باهم برادرن! چندبار درمورد خانوادهی پدریت ازمون سوال می پرسیدین و ما بحث رو عوض می کردیم یا توضیح نمی دادیم در موردشون! بله آقا محمد عموی شما هستن و احترام بهشون واجب.

با دهان باز به لب های مادرم خیره شدم:

- نه!

این بار صدای مادر امیر همه مونو توی بهت فرو برد:

- آره عزیزم. ما فامیل بودیم و نمی دونستیم. یعنی من همون اولین باری که دیدمت حدس زدم چقدر قیافه ت آشناست و انگار جایی دیدمت اما نمی دونستم کی و کجا!

شباهت زیادت به پدرت باعث این آشنایی شده بود که متاسفانه زودتر نفهمیدم.

نمی دونم چطور و چه وقت حرفاشون تموم شد و بالاخره رفتن و منو تو دنیایی از بهت و ناباوری رها کردن و رفتن. دلم می خواست به امیر بگم نره.

دلم بر اش تنگ شده بود اما وقتی به خودم او مدم که روی
تختم نشسته بودم و به دیوار روبرو مزل زده بودم.

بعد از رفتن امیر و مامانش، بابا و مامان یه ساعتی حرف زدند و از
هر دری گفتند. از اختلاف بابا با عمو محمد (پدر امیر بهادر)، از
اینکه مادر بزرگم چقدر هوای پسر بزرگش رو داشته و زیاد به پدر من
اهمیت نمی داده.

از اینکه به جز پدر امیر، یه عمو و عمه ی دیگه دارم. احتمالاً همونایی
که تو محضر دیده بودمشون.

وای اگه بابا می فهمید بدون اجازه اش رفتم و صیغه ی پسر برادرش
شدم منو می کشت! وای بر من!

اختلاف بابا با پدر امیر بهادر بر می گرده به ارث میراث. انگار که عمو
محمد بیشتر ارثی که به بابا می رسیده رو بالا کشیده و بابا هم زمانی
که اعتراض می کرده کسی به حرفش بها نمی داده.

از طرف دیگه مادر بزرگم طرفدار پرو پاقرص پسر بزرگش بوده و
هرچی اون می گفته حرفش سند بوده. اختلافشون وقتی به اوج می
رسه که بابا عاشق مامانم می شه.

مادر بزرگم که همون مامان بزرگ طلعت‌مخالف سرسخت ازدواجشون
 بوده اونم به این دلیل که سطح مالیشون یکی دو درجه پایین تر از
 خانواده‌ی بابام بوده.

ولی بابا که دلش حسابی ازشون پر بوده با این مخالفت کاملاً قید
 خانواده‌شو زده و رفته دنبال عشق و زندگیشو از نو ساخته!

237

آه‌مو پرصدا بیرون فرستادم. صفحه‌ی گوشیمو باز کردم و نگاهی
 به ساعتش انداختم "سه و بیست دقیقه" بامداد بود و من خوابم نمی
 برد.

حالا چی می شه؟ قرارداد من و امیر...

وای خدای من! اصلاً نمی تونستم پیش بینی کنم قراره چه اتفاقی بیفته و
 همین بیشتر نگرانم می کرد.

زیر پتو خزیدم و چشمامو بستم تا بلکه خوابم ببره. فکرهایی که تو
 سرم چرخ می خورد مانع از آرامش مغزم می شد و باعث می شد
 سرم درد بگیره.

پتو رو روی سرم کشیدم و از این شونه به اون شونه شدم. الان تمایل زیادی به بودن امیر داشتم. چه برنامه‌ها برای امشب داشتم که... همه چیز بهم ریخت.

این دلتنگی نصف شبی میون این همه آشفتگی ذهن و قلب و روحم چی می خواست دیگه؟ انقدر دلم براش تنگ شده بود که اصلاً دلم می خواست همین الان پیشم باشه.

صدای ویبره‌ی گوشیم کنار بالش باعث شد دست دراز کنم و گوشیمو بردارم. با دیدن اسم امیر روی صفحه بی اراده بغض کردم. می گن دل به دل راه داره پس دروغ نیست!

لبم رو گاز گرفتم. قلبم مثل قلب گنجشک می زد. با دست لرزونم روی صفحه کشیدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و صداش کمی قلب بی تابم رو تسکین داد:

- آیلی؟

جوابی ندادم که گفت:

- توام مثل من خوابت نمی بره؟!

بازم جوابی ندادم که گفت:

- چرا جواب نمی دی؟ زبون دومتريت کجا رفته؟

با بغض صداش زدم:

- امير؟

صداش بلافاصله توی گوشم پیچید و روحم رو نوازش کرد:

- جان امير؟

ته دلم از لحن زیباش غنچ رفت. خدایا خواب که نمی دیدم؟ این لحن

محبت آمیز و خاص رو از امير می شنیدم؟

بی اختیار زمزمه کردم:

- حالم خوب نیست!

صدای نفس های تند و عصبیشو می شنیدم. پس از چند لحظه گفت:

- می خوام ببینمت.

- ها؟

- یه ربع دیگه اونجام.

چشمام گرد شد و گفتم:

- چی می گی؟

اما به جای صدای امیر صدای بوق های پی در پی به گوش می رسید.
 تماس رو قطع کردم. می دونستم امیر وقتی می گه میام یعنی میاد و
 هیچ کس نمی تونه جلوشو بگیره.

238

مانتوی جلو بازمو روی تاپ بندی و ساپورتم پوشیدم و شال هم رنگ
 مانتوم انداختم روی موهام.

از اتاق خارج شدم و آسه آسه از پله ها پایین رفتم. ده دقیقه ای از زمانی
 که امیر گفته بود گذشته بود و تا وقتی که من به در حیاط می رسیدم یک
 ربع می شد.

بالاخره با سخت ترین حالت ممکن که هیچ صدایی ایجاد نشه و کسی
 نفهمه جلوی در رسیدم.

هنوز خبری از امیر نبود. لبه های مانتومو بهم نزدیک کردم و دست
 به سینه و ایسادم.

وسطای پاییز بودیم و هوا سرد شده بود مخصوصا این ساعت از صبح
 که هوا سردتر می شد.

چیزی نگذشت که پورشهی آبی جلوم ترمز زد و من بی معطلی سوار شدم.

با ورودم به داخل ماشین هجوم هوای گرم به صورت و بدنم باعث شد لبخند کم رنگی روی لبم بشینه.

دستای سردمو توی هم گره زدم و به طرفش چرخیدم. تو اون ست سوئی. شرت و گرمکن طوسی جذاب تر از هر وقت دیگه‌ای شده بود، با عطش بهش خیره شدم. اونم به من زل زده بود. بالاخره به حرف او مدم و گفتم:

- سلام.

با دیدنش انرژی گرفته بودم و شادی به قلبم سرازیر شده بود. دستامو توی دستای بزرگش گرفت و لمسشون کرد:

- چقدر دستات سرده!

- هوم.

دستامو بالا برد و به لب هاش نزدیک کرد و زمانی که لباسو چسبوند به دستام آتش گرفتم. چشمام خمار شد و با لبخند خاصی بهش زل زدم.

آرامش ذره ذره از طریق لباس به وجودم تزریق شد و دست
هام نرم نرمک گرم شد.

دستامو از دستاش بیرون کشیدم چون طاقت کوره‌ی دستاشو نداشتم.
بدن اون برخلاف من داغ داغ بود.

با چشمای سرخش زل زد تو نگاه مواج و طوفانیم و گفت:
- بیا بریم خونه مون!

متوجه بود داشت با قلب من چیکار می کرد؟ نمی دونست من و
قلبم بی جنبه ایم الان ممکنه غش کنیم؟

239

منظورش از خونه مون چی بود؟ یعنی منو جزو خودش حساب می
کرد! بیشتر از این نتونستم تو جواب دادن منتظرش بزارم و گفتم:

- نمی شه. می بینی وضعیتو که! وای من هنوز باورم نمی شه منو تو
دختر عمو و پسر عمو ییم.

پوزخندی کنج لبش نشست و گفت:
- منم.

ادامه دادم:

- بعد تموم شدن این قرارداد و ازدواج صوریمون... من گمون می کردم دیگه همو نبینیم و راحت باشیم اما با این وجود قراره تا آخر عمرمون هم دیگه رو ببینیم.

بی توجه به حرفای من کمی بهم نزدیک شد و گفت:

- با این لباسای نازک سردت نیست؟؟

گیج و گنگ بهش خیره شدم و با نزدیک شدنش ضربان قلب منم بالا و بالاتر می رفت.

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- نه!

ساعد دستمو گرفت و کشیدم به سمت خودش و گفت:

- هیچ وقت ازم فاصله نگیر... هیچ وقت!

دستشو گذاشت کنار صورتم و با شصتش صورتمو نوازش کرد.

دستش اومد پایین تر... گردنمو لمس کرد که چشمم بسته شد.
 انگشتاش سر خوردنو پایین تر و روی قفسه‌ی سینه‌م قرار گرفت.
 خواستم مانع بشم که گفت:
 - هیش! بزار آروم بشم.

دستش از زیر تاپم گذشت و روی سینه‌ی چپم نشست. جایی
 که قلبم می تپید.

فشاری به سینه‌م وارد کرد که لبم رو گاز گرفتم. صداشو شنیدم:
 - گاز نگیر اونو لامصب!

تا به خودم پیام و مفهوم حرفشو بفهمم لبامو با لباش قفل کرد. لبامو
 محکم و با خشونت می بوسید و گاز می گرفت و من مثل عروسکی
 توی دستاش بی حرکت وایساده بودم و اون هرکار دلش می خواست
 می کرد. منکر لذتی که داشتم از وجودش می گرفتم نمی شدم اما می
 دونستم چند لحظه دیگه عذاب وجدان می چسبه بیخ ریشم و ولم نمی
 کنه.

بالاخره بعد از چند دقیقه که حسابی چلوندم لباشو از لبام جدا کرد اما
 صورتش هنوز مقابل صورتم بود.

هر دو از شدت هیجان و دلتنگی نفس نفس می زدیم و امیر با خشم گفت:

- اون لبای لعنتیتو فقط من باید گاز بگیرم و ببوسم دختر خانم. اینو با خودکار قرمز و خط درشت توی ذهنت بنویس.

240

از ته دل خندیدم و گفتم:

- خیلی دیوونه‌ای!

همون طور که خیره خیره با لبخند کجی نگام می کرد گفت:

- می دونم.

رفته رفته لبخندش محو شد و دوباره داشت بهم نزدیک می شد که گفتم:

- خب دیگه من برم. ماما اینا نفهمن یه وقت!

با اخم به روبه رو خیره شد و چیزی نگفت. دلم نمی خواست از کنارش

برم اما... چاره‌ای نبود من و اون محکوم بودیم به جدایی اجباری!

- خب... شبت بخیر!

دستمو به سمت دستگیره برم که صدام زد:

- آیلی الان وضعیت ما چی می شه؟ یعنی تو... یعنی کی برمی

گردی خونه؟ البته می دونی که... یعنی واسه قراردادمون می گم.

همه ی این حرفارو بایه استرس خاصی توی صداش و با من من می

گفت. انگار خودشم نمی دونست چی باید بگه و فقط کلمات رو

سرهم می کرد.

یه تایی ابرو مو انداختم بالا و گفتم:

- به نظرت قرارداد دیگه اهمیتی داره امیر؟ الان دیگه کسی به فکر

همسر تو نیست حتی مادر بزرگت... یعنی کسی که مادر بزرگ

منم محسوب می شه! الان همه فکرشون مشغول این قضیه می شه و...

بین حرفم اومد و در حالی که دستشو پشت گردنش می کشید گفت:

- یعنی چی؟؟ بالاخره تو هنوز زن منی!

در حالی که سعی می کردم عادی باشم و اون لحن مالکانه و پر

تحکم رو نادیده بگیرم گفتم:

- اون صیغه ی محرمیت هم کم کم فسخ می شه... منم بالاخره آزاد می

شم مگه نه؟

بین ابروهاش اخم و حشتناکی شکل می گیره و درحالی که فک منقبض
 شدهش زیادی توی چشمه به طرفم برمی گرده و می گه؟
 - خیلی دلت می خواد زودتر این قرارداد تموم بشه نه؟
 با حرص توی چشماش زل زدم و گفتم:
 - اهوم.

241

با انزجار نگاهم می کنه. انگار که حرف بدی زده باشم نفرت تو
 چشماش ریشه می دوونه و با خشم می گه:
 - فکر کنم می خواستی بری!
 لبخند تصنعی می زنم و می گم:
 - اهوم. شب بخیر!

از ماشین پیاده می شم و به سمت در راه می افتم. تا وقتی که وارد حیاط
 می شم سنگینی نگاهش رو احساس می کنم و زمانی که درو می
 بندم پاشو روی گاز فشار می ده و با سرعت دور می شه.

به سمت ساختمون حرکت می کنم و در همون حین به خاطر سردی
 هوا لرزی به تنم می شینه و باعث می شه کل بدنم دون دون بشه.
 دندونامو روی هم فشار می دم و ناخوداگاه بخشی از یه آهنگو زیر لب
 زمزمه می کنم:

- یه روزی که پر شد قلکم از همه خاطرات، نگاهت، کلامت مرامت،
 اونوقت بدجور می شم اسیر و رامت...

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

امروز سه روز از نصف شبی که امیربهادر اومده بود جلو خونمون می
 گذره. می تونم بگم این سه روز سخت ترین و بدترین روزای
 عمرم بود.

روزایی که جو سرد و غمگینی تو فضای خونه پابرجا بود. بابا خیلی
 ناراحت بود و کل این سه روز رو سرکار نرفته بود. تازه تونسته بود پیدا
 کردن خانواده شو هضم کنه.

مامانم به خاطر بابا حال و روز خوبی نداشت. منم که تو بلا تکلیف
 ترین وضعیت بودم.

بلا تکلیفی از یه طرف و دلتنگی از طرف دیگه بهم فشار میاوردن.
 تازه داشتم درک می کردم من تو این مدت زیادی وابسته‌ی امیر
 شده بودم و از خدا می خواستم این حسی که بهش دارم عادت و یا
 وابستگی باشه نه چیز دیگه‌ای!

آخرین دونه‌های لوبیاریو نگاه کردم که چیزی نداشته باشه و تو ظرفش
 ریختم. با صدای زنگ گوشیم بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم.
 وارد اتاقم که شدم با دیدن اسم امیر رو صفحه‌ی گوشی نزدیک بود
 چشمام از حدقه بزنه بیرون.

مات و مبهوت زل زدم به اسمش و انقدر برای پاسخ دادن دست
 دست کردم که قطع شد. هنوز نفس راحت‌تر و کامل بیرون
 نداده بودم که دوباره زنگ خورد.

این بار با دست های لرزون گوشی رو برداشتم و دستمو روی
 آیکن سبز فشار دادم:

- کدوم گوری بودی انقدر دیر جواب دادی؟

زنگ زده بود اعصابمو خورد کنه؟!!

با حرص گفتم:

- به تو ربطی نداره!

242

چند لحظه سکوت کرد. دلم مثل آب در آستانه‌ی جوشیدن می جوشید. یعنی برای چی زنگ زده بود؟!

نگذاشت انتظارم طولانی بشه و گفت:

- بابات خونه س؟

- هست.

- من دارم میام اونجا.

چشمم گرد شد و گفتم:

- حالت خوبه؟ میای اینجا چیکار؟ اگه بابا بفهمه اومدی پیش من...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- به خاطر تو نمیام. دارم طلعتو میارم.

انگار که پارچ آب یخ رو روم خالی کردند. احساس اینکه ضایع بشی

بدترین و مزخرف ترین حس دنیا بود و من اون لحظه داشتم این

حس بد و مزخرف رو تجربه می کردم!

سعی کردم به روی خودم نیارم و با طبیعی ترین لحن ممکن که اون لحظه می تونستم به کار ببرم گفتم:

- خب... یعنی چی؟ الان من به بابام چی بگم؟

صدای نه چندان خوشایندش رو شنیدم:

- تو نیازی نیست چیزی بگی. خودشون که همو بینن کافیه.

- اوکی. اگه کاری نداری قطع کنم باید برم کار مهمی دارم.

- نه.

- خدا حافظ.

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب اون باشم تماس رو قطع کردم.

بلند شدم و جلوی آینه ی اتاقم وایسادم. گونه هام ملتهب شده بود و از

استرس درونیم خبر می داد. از اینکه امیر می خواست بیاد خونمون

حس خیلی خوبی داشتم اما استرسم غالب بود.

توی فکر فرو رفتم که چی بپوشم و...

درنهایت تصمیم گرفتم کت جین یخی رنگ رو روی تاپ سفید

یقه بازم بپوشم و با شلوار جین هم رنگ کتم ست کنم.

لبخندی از انتخاب لباس زدم و موهامو بالای سرم بستم و طره‌ای از اونارو روی پیشونیم انداختم.

243

رژ لب مات قهوه‌ای رو روی لبام مالیدم و در نهایت شال سفید نازک حریرم رو که موهام از زیرش دیده می شد روی سرم انداختم.

در واقع اگه به خودم بود نیازی به کت و شال نداشتم اما برای حفظ ظاهر جلوی بابا این بهترین راه بود.

نگاه‌نهایی رو به خودم انداختم. تو زمان کمی که داشتم این بهترین تیپی بود که می شد زد. البته تیپ خاصی نبود اما لباسای راحتیمو با یه دست لباس شیک عوض کرده بودم.

اسپری خوش بومو برداشتم و باهاش دوش گرفتم و در نهایت بعد از یک نگاه کلی دیگه به خودم از اتاقم خارج شدم.

از اتاق که خارج شدم نگاهم به سمت پذیرایی کشیده شد. بابا با حالتی غمگین به طلعت جون زل زده بود و طلعت جون که تو آغوش امیر جمع شده بود و خیلی مهربون و با غم به بابا زل زده بود.

متاسفانه یه پنج دقیقه‌ای می شد که او مده‌بودن و من به علت آماده‌نبودن نتونستم صحنه‌ی دیدار مادر و فرزند رو بعد از چندین سال ببینم. آه‌خدای من چه صحنه‌ی نابی رو از دست داده‌بودم!

از ادا اصولایی که جدیداً مغزم درمیاورد خنده‌م گرفت اما سریع جمعش کردم و به جمعشون پیوستم. جمعی که شامل مامان، بابا، امیر و طلعت بود.

آرامیس نبود و حدس می زدم مدرسه‌باشه. صدای تق تق برخورد صندلای پاشنه‌کوتاه سفیدم با سرامیک‌ها باعث شکسته‌شدن سکوت سرد بینشون شد.

نگاه‌ها به سمت من برگشت و من درحالی که با حالت خاصی گام برمی‌داشتم به طرفشون رفتم و رو بهشون پرانرژی سلام کردم. نگاه طلعت جون به سمت من کشیده شد. بهت و تعجب تو چشماش دو دو می زد.

به طرفش رفتم و درحالی که لبخند روی لبام می نشوندم کنارش نشستم و بغلش کردم. کنار گوشش گفتم:

- خوش اومدین طلعت جون.

سنگینی نگاه فردی که کنارش بود آزارم می داد اما من بی توجه به اون فقط طلعتو بغل کردم و بوسیدمش و به نگاه های خیره ی امیر اعتنا نمی کردم.

244

می دونستم بی توجهی دیوونه ش می کنه اما از قصد این کارو می کردم تا شاید ذره ای از اون غرور مزخرفش رو کنار بزاره و بگه برای من اومده. بگه من...
من چی؟؟ چرا ازش توقع بیجا داری آیلی؟! دختر تو رسماً دیوانه ای.

زمانی که عقب کشیدم طلعت جون درحالی که اشک چشمای عسلیشو لبریز کرده بود با بغض گفت:

- عزیزدلم چقدر خوشحالم که پیداتون کردم. تو، پدرت، خواهرت و مادرت! تو این چندسال خیلی جای خالیتون حس می شد عزیزدلم. پیشونیشو بوسیدم:

- قربونت برم طلعت جونم. منم خیلی خوشحالم که شما مادر بزرگمی!

بعد برگشتم و رو به بابا گفتم:

- باباجون برای شمام خیلی خوشحالم که دوباره خانواده تونو پیدا کردین و...

بابا اومد بین حرفم و در حالی که آهی می کشید گفت:

- آره دخترم پیدا کردم اما دیر شده. پدرم دیگه نیست!

سرمو انداختم پایین:

- متاسفم.

بابا بلند شد و به طرف طلعت جون اومد. دست چروکیده شو گرفت بین دستاش بوسید. به جرات می تونستم اعتراف کنم این لحظه عظیم ترین و زیباترین لحظه ای بود که دیدم.

سرش رو که بالا آورد اشک جمع شده تو چشماش رو دیدم و بغض به گلوم چنگ زد. رو به عزیز مثل کودکی که بعد از مدت ها مادرشو دیده گفت:

- مادر میای بریم اتاق من؟ باهات حرف دارم.

طلعت جون دستی به موهای پسرش کشید و گفت:

- چرا نیام پسرم؟

و با لبخند بابارو همراهی کرد. با عشق به صحنه‌ی مقابلم زل زده بودم که دستی جلوی چشمام تکون خورد و باعث شد به خودم پیام.

چندبار پلک زدم و نگاهمو به سمت صاحب دست مردونه‌ای بردم که جلوی چشمام تکون می خورد و وقتی نگاهم زوم شد توی نگاهش قلبم تکون خورد.

باز چشماش داشت از قدرت نفوذش سو استفاده می کرد و رسوخ می کرد به اعماق قلبم!

نگاهم به قسمت های دیگه صورتش اثابت کرد.

آخ!

اون ته ریش مشکی روی صورتش می خواست منو نابود کنه؟
نکنه می دونست من عاشق ته ریشم!

245

زمانی که لبش کج شد و چین و چروک کنار بینیش و چشماش به وجود او مد متوجه پوزخندش شدم. چندبار پلک زدم تا تونستم به خودم پیام. صداش رو شنیدم:

- واسه کی حجاب گرفتی؟!

یه تای ابرو مو بالا انداختم. نگاهی به اطراف انداختم هیچکس به جز من و امیر تو پذیرایی نبود حتی مامان.

با نشستن دستش زیر چونه م و چرخوندن سرم به سمت خودش،
یکه ای خوردم و متعجب نگاهش کردم که گفت:

- وقتی باهات حرف می زنم فقط به من نگاه کن.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

- واسه شوهرت اینجوری چپرچلاغ نشستی و شال انداختی رو
موهات؟

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- درست صحبت کن! چپرچلاغ عمه ی عزیزتونه!

پوزخندی نثار چشم های وحشیم کرد و گفت:

- شالتو در آر.

چشمام گرد شد و گفتم:

- امیر نمی دونی یا خودتی زدی به ندونستن؟ می گم بابام نمی دونه تو نامزد می. اگه الان بیاد ببینه من بدون حجاب کنارت نشستم دردسر می شه.

لجوجانه نگاهم کرد و گفت:

- شالتو در آر.

با حرص نگاهش کردم که فاصله ی بینمون رو کم کرد و بهم نزدیک تر شد و تقریبا بهم چسبید.

سرتق سر بالا انداختم و گفتم:

- در نمیارم!

دستش از پشت سرم زیر شالم اومد و موهامو توی مشتش گرفت و کمی کشید که قیافه م درهم فرو رفت. چشمامو بستم و با لب های نیمه باز آخی گفتم.

کنار گوشم با صدای دورگه ای گفت:

- چشما تو باز کن!

- نمی کنم! ولم کنن... آخ! آی نکن عوضی درد داره!

صداشو که لحظع به لحظه داشت گرفته تر می شد رو شنیدم:

- نکن لعنتی! چه طرز آخ و اوخ کردن جلو یه پسره؟

بی اراده لبمو گاز گرفتم که یهو نفهمیدم چیشد فقط وقتی چشمامو باز

کردم فهمیدم که روی کاناپه درازم کرده و داره لبامو می بوسه.

چشمام خمار شده بود و سخت بود که باهاش همراهی نکنم.

آهسته لبش رو بوسیدم که با چشمای خمارش نگاهم کرد و گفت:

- هی بهت گفتم جلو من ادا اصول درنیار. همینطوری دارم از ندیدن

و ندادنت دیوونه می شم چه برسه...

چند لحظه به جمله ش فکر کردم...

"ندیدن و ندادنت"

با فهمیدن منظورش لبشو گاز محکمی گرفتم و گفتم:

- بی ادیبب! تو خیلی غلط می کنی که از دادن و ندادن حرف می

زنی! خجالت نمی کشی؟ پاشو از روم تا مامان اینا نیومدن تو

پذیرایی!

سرشو فرو کرد توی گردنم و اونجا نزدیک گوشم با خنده گفت:

- من که چیزی نگفتم تو زیادی بزرگش کردی!

خواستم چیزی بگم که با صدای مامان توی بهت فرو رفتیم:

- آیلی؟ دارین چه غلطی می کنین؟؟...

امیر به سرعت از روم بلند شد و صاف نشست و بعد از چند

لحظه منم بلند شدم و کنارش نشستم. دو تا مون سرمونو زیر

انداخته بودیم که مامان نزدیکمون شد و با صدایی که ته مایه های

خنده داشت گفت:

- این جا جای این کاراست؟ بچه که نیستید انقدر هولین! واقعا که...

سرمو آوردم بالا و مثل گربه ی مظلومی بهش زل زدم. صورتش سرخ

شده بود و مشخص بود به زور خودشو نگه داشته.

منم به شدت خنده م گرفته بود اما از طرفی هم از شدت خجالت

گونه هام داغ شده بود و مطمئن بودم مثل لبو شدم.

نمی دونم چی شد که دیگه نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر خنده.

همزمان با خنده‌ی من مامان و امیرمزدن زیر خنده و مامان در حالی که با تاسف برامون سر تکون می داد ازمون دور شد تا به اعمال زشت و ناپسندمون فکر کنیم.

غش غش می خندیدم و کسی جلو دارم نبود. امیر که چند دقیقه‌ای می شد خنده‌ش قطع شده بود دوباره از شدت خنده‌های من داشت خنده‌ش می گرفت و بین خنده‌هام اومد و دستش رو گذاشت روی لبامو و ادارم کرد آروم بشم.

احتمالا داشت با خودش فکر می کرد چه دختر دیوونه‌ایه که چند دقیقه‌بی وقفه داره می خنده. اما واقعا دست خودم نبود! وقتی دید دیگه نمی تونه جلومو بگیره یهو لباشو آورد نزدیک لبامو قبل از اینکه لبمو لمس کنه خنده‌م بند اومد.

با چشمای درشت شده اشاره کردم عقب بره و گفتم:
- لازم نیست از هر فرصتی استفاده کنی تا منو ببوسی!

247

با غرور ابرو بالا انداخت و گفت:

- تو اندازه‌ی این حرفا نیستی!

توی نگاهم طوفانی به پا شد و تا چند ثانیه دیگه می خواست بزنه نابود
کنه هرچی غرور مزخرف تو چشمای امیر لونه ساخته بود رو!

- توام اندازه ی من نیستی!

خواست چیزی بگه که صدای تق تق عصای مادر بزرگ جدید به گوش
رسید و بعد از چند لحظه همراه بابا تو چهارچوب در اتاق ظاهر
شدند.

به طور نامحسوس خودمو از امیر جدا کردم و با فاصله ازش نشستم.
طلعت جون اومد و دوباره سر جای قبلیش نشست.
بابا و مامان هم روبروش نشستند. از اون موقع که مامان اون صحنه رو
دیده بود دیگه روم نمی شد تو چشماش نگاه کنم اما نگاه خیره شو
روم احساس می کردم و پرو پرو به روی خودم نمی آوردم که چیزی
شده.

طلعت جون با لبخندی نگاهم کرد و رو به پدرم گفت:

- ماشالله هزار ماشالله دخترتم واسه خودش خانومی شده! دیگه وقتشه در
خونتو از جا بگن!

لب هام کش اومدن و نگاهم به سمت پدرم کشیده شد. بابا با غروری که تو صداش نهفته بود گفت:

- آره مادر. خاطر خواه زیاد داره اما فعلا قصد ندارم از خودم دورش کنم.

مادر بزرگ جان اخماش رو توی هم کرد و با لحن خاصی گفت:

- اِوا مادر! تا وقتی فامیل داری چرا دختر تو به غریبه بدی؟

ماشالله آیلی جان لیاقتش یکیه مثل خودش. خوش بر و رو و یه پارچه آقا!

از لحن طلعت جون خنده م گرفت و دیگه نتونستم ساکت بمونم:

- طلعت جونم یه جور صحبت می کنید انگار من اینجا نیستم. عهد

قجر که نیستیم بزرگتر برا بچه هاشون تصمیم بگیرن و انگار نه انگار

بچه هاشون قراره با طرف زندگی کنن. من خودم باید همسر آینده مو

انتخاب کنم که فعلا عجله ای ندارم.

یه لحظه، فقط یه لحظه نگاهم تو نگاه طوفانی امیر بهادر قفل شد. رسماً با نگاهش داشت برام خط و نشون می کشید. شونه‌ای بالا انداختم و پشت چشمی براش نازک کردم.

وقتی که من براش حکم یه شیء بی ارزش رو تو زندگیش داشتم اونم باید می فهمید جایگاهش تو زندگی من اونقدر هام جدی نیست.

طلعت جون ابرویی برام بالا انداخت و گفت:

- خوشم باشه دختر ورپریده! طلعت جون دیگه نشنوم. فقط بهم بگو عزیز جون! همین که این پسر بهم می گه طلعت بسمه!

از لحن پر حرصش خنده م گرفت و گفتم:

- چشم عزیز جون.

عزیز جون به امیر نگاهی انداخت و گفت:

- بریم پسر م؟

امیر که ساکت و جدی نشسته بود و شدیداً توی فکر بود سرش رو به شونه‌ی مثبت تکیه داد و گفت:

- من در خدمتم.

آخی. چه مظلوم هر چی میگفتند می گفت چشم!

همیشه تو جمع همینطور بود. ساکت، جدی، مغرور و کمی

هم مظلوم! برخلاف زمان هایی که تو خلوتمون باهم بودیم. کلا

شخصیتش تغییر می کرد و یه امیربها در دیگه می شد.

کلا شخصیتش از اونا بود که از دور دل و میبره، از جلو زهره رو!

من و مامان و بابا برای بدرقه شون بلند شدیم و تا جلوی در رفتیم.

به جلوی در که رسیدیم عزیز جون رو به مامان کرد و گفت:

- دخترم فردا شب بیاین خونه من. می خوام بعد این همه سال دوری

یه شب دور هم جمع بشیم. همه ی کینه و کدورت ها هم تموم بشه بره.

بعد رو به بابا کرد و گفت:

- مهران و مونس خیلی مشتاقن ببینت پسر. هم تو و هم خانواده ت

رو!

بابا سرش رو به نشونه ی موافقت تگون داد و گفت:

- میایم.

عزیزجون نیم‌نگاهی به‌امیر که‌دست به‌سینه‌ایستاده‌بود و به‌پارکت
های قهوه‌ایِ خونه‌زل زده‌بود انداخت و ادامه‌داد:

- تو و محمدم‌بسه‌هرچی دوری کردین و گذاشتین این کینه‌قدیمی
بشه. حالا دیگه‌سنی ازتون گذشته‌تمومش کنید.

بابا که‌خطوط اخم‌بین ابروهاش پررنگ شده‌بود با صدای گرفته‌ای
گفت:

- من که‌حرفی ندارم. به‌احترام‌شما میام.

249

اوه‌مای گادا! فکر نمی‌کردم‌بابا به‌این آسونی رضایت بده‌که‌با عمو
آشتی کنن. به‌هرحال برای من یه‌جورایی خوب بود و یه‌جورایی بد!

به‌هرحال عزیزجون و امیر بعد از خداحافظی کوتاهی رفتن. با
رفتنشون به‌طرف اتاقم‌قدم‌تند کردم‌که‌مامان بین راه‌صدام‌زد:

- کجا؟

ایستادم‌اما به‌سمتش برنگشتم. تو دلم‌دعا می‌کردم‌که‌اشاره‌ای
به‌صحنه‌ای که‌چند دقیقه‌پیش دیده‌بود نکنه‌وگرنه‌من از فرط خجالت
مثل یه‌یخ ذوب می‌شدم.

– بله؟

– پرسیدم کجا می ری؟

– تو اتاقم!

یهو از پشت دستم کشیده شد و به طرفش چرخیدم. چشمامو درشت کردم و دستمو روی دستی که ناگهانی کشیده شده بود گذاشتم و در حالی که ماساژش می دادم گفتم:

– آخ مامان لطفا آروم تر! چیه یهو می کشی آدم سخته می کنه خب. مامان نگاهی به دور و برمون انداخت و وقتی از نبود بابا مطمئن شد با صدای آهسته ای گفت:

– دختره ی چشم سفید دیگه نبینم حرکت امروز تکرار بشه ها. اگه به جای من بابات اون صحنه رو می دید الان معلوم نبود چه بلایی سر جفتون می آورد.

منم چون می دونستم به هم محرمین چیزی نگفتم اما با این وضعیت پیش اومده و کدورت بین بابات و عموت معلوم نیست چی بشه و خودتو آماده کن برای هر اتفاقی. کم تر دور و بر امیر بچرخ.

اگه ازدواجتون حتمی نشه این روابط باز اصلا خوب نیست. نذار
زیادتر از این پیشروی کنه!

سرمرو پایین انداختم و درحالی که قلبم از جمله‌های آخرش
فشرده شده بود گفتم:

- خیالت راحت مامان خانم. حالا اگه مشکلی نیست برم اتاقم؟!
مامان چشم‌غره‌ای به لحن طلبکار و حاضر جوابم رفت و با چشم و
ابرو به سمت اتاقم اشاره کرد.
متفکر به سمت اتاقم راه افتادم که با صدای مامان دوباره متوقف شدم:
- راستی!

250

همون طور که ایستاده بودم فقط کمی سرمرو چرخوندم و سوالی
نگاهش کردم که گفت:

- دیشب دیدم بابات با آقای موسوی مکالمه داشت.
آب دهنم رو قورت دادم و چیزی در قلبم هری پایین ریخت و با ترس
گفتم:

- چی می گفتن؟

مامان درحالی که مشخص بود با یادآوری خانوادگی موسوی قیافه‌ش
توهم‌رفته بود گفت:

- درست نفهمیدم چی می گن اما چند وقته مکالماتشون زیاد شده.
خواستم در جریان باشی.

با استیصال نالیدم:

- مامان لطفاً بابارو راضی کن دیگه پای خانوادگی موسوی رو
به خونمون باز نکنه. من حوصله‌ی کامیارو ندارم. اگه دوباره بخواد
به زور منو پای سفره عقد بنشونه...

مامان سرش رو به نشونه‌ی منفی بالا و پایین کرد و گفت:

- نه بابا نترس باباتم فکر نمی‌کنم علاقه‌ای به تکرار اون اتفاق
داشته باشه.

با دلداری مامان نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و با خیال راحت تری
وارد اتاقم شدم.

درو بستم و به طرف میز تحریرم رفتم.

روی صندلیم نشستم و یه برگه آ چهار از توی کشوم برداشتم.

وسایل لازم که برای نقاشی لازم بود رو روی میز گذاشتم و چند لحظه به دیوار روبروم که عکس خودم زده شده بود زل زدم. داشتم فکر می کردم چی بکشم و بالاخره تصمیم گرفتم یه گل طراحی کنم. کلا نقاشی جزو علایقم بود و باعث آرامشم می شد. یه آهنگ از گوشیم پلی کردم و با دقت شروع کردم به کشیدن.

انقدر غرق نقاشی و آهنگی که پخش می شد شده بودم که اصلا حواسم نبود چند دقیقه گذشته. وقتی به خودم اومدم که نقاشی تموم شده بود.

251

به اثری که خلق کرده بودم خیره شدم. چند شاخه گل که داخل یه کفش رشد کرده بودن!

زیبا بود و خودم خیلی خوشم اومده بود. همون طور که به نقاشیم خیره شده بودم دستگیره ی در بالا و پایین شد و در باز شد. می دونستم آرامیسه که از مدرسه برگشته برای همین با ذوق گفتم:

- آرامیس بیا اینو ببین عاشقش می شی!

چند لحظه منتظر صدای جیغش شدم چون می دونستم اونم مثل من عاشق نقاشیه اما وقتی چیزی نشنیدم کنجکاو برگشتم که با دیدن صحنه‌ی روبروم نزدیک بود قلبم از حرکت وایسه.

یه جوری از سرجا بلند شدم که صندلیم اونور پرت شد و جیغ زدم:
- آریینننن!

آرین ساکش از دستش افتاد و دستاشو باز کرد و من با تموم دلتنگی که تو این چند ماه اذیتم می کرد به سمتش هجوم بردم.

محکم بغلش کردم که اونم دستاشو دورم حلقه کرد. اصلا نمی خواستم ولش کنم. فقط خدا می دونست چقدر دلم برای تنها داداشم تنگ شده. دستی داخل موهام کشید و صدای شوخشو شنیدم:

- نمی خوای ولم کنی گیسو کمند؟

با لحن لوسی گفتم:

- نههه! می خوام یه ساعت بغلت کنم. اصلا کدوم گوری بودی این

مدت؟ یه زنگ نباید به خواهر بزرگت بزنی آقا داداش؟

آرین خندید و گفت:

- الهی فداتشم می دونم دلخوری که زنگت نزد ما باور کن طاقت
نداشتم صداتو بشنوم.

اگه صداتونو می شنیدم نمی تونستم اونجا دووم بیارم و باید یه جوری
میومدم. نمی خواستم هوایی بشم خوشگلم.

کمی ازش فاصله گرفتم و دستی به کله‌ی کچلش کشیدم و یه جوری
که دلش بسوزه گفتم:

- آخ کو اون موهای ابریشمیت برادر؟

چپ چپی نگام کرد و گفت:

- می خوای دل منو بسوزونی دختر جون؟

من فعلا انقدر خوشحالم که اصلا با این چیزا ناراحت نمی شم. بیا
بریم پایین مامان چایی گذاشته.

روی پنجه‌ی پاهام بلند شد و روی سرشو بوسیدم که لبخند روی لبش
نشست و گفتم:

- تو در هر صورت جذابی داداشم...

چشمکی زدم و با شیطنت ادامه دادم:

- چون خواهرت منم!

252

آرین شکلکی درآورد و با تمسخر گفت:

- عزیزم بزار دهنم بسته بمونه!

پشت چشمی نازک کردم و جلوتر از اون راه افتادم و گفتم:

- داداش جونم هرچی بگی تف سربالاس! پس سکوت منطقی تره.

اونم درحالی که می خندید پشت سرم میومد و گفت:

- دختره ی دیوونه معلوم نیست با خودش چندچنده!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

"امیربهادر"

پامو روی ترمز فشار دادم و مقابل خونه ی طلعت توقف کردم.

درحالی که سرتاسر کوچه رو رصد می کردم دستی به یقه ی

لباسم کشیدم و به طرف طلعت برگشتم و گفتم:

- بفرمایید طلعت السلطنه!

طلعت یکی از اون لبخندای خوشگلش نشوند کنج لبش و گفت:

- دستت درد نکنه پسر. خیر از جوونیت ببینی!

مهربون نگاهش کردم که نگاهش رو ازم گرفت. احساس کردم می

خواد چیزی بگه اما دو دله. با مهربونی صداش زدم:

- کی جرات کرده طلعت السلطنه‌ی منو ناراحت کنه؟؟!

طلعت سرش رو چرخوند و دوباره نگاهش زوم شد تو نگاه خودم و

گفت:

- والا چی بگم مادر. از یه طرف کلی حرف دارم که تو دلم تلمبار شده و

چیزی نمونه که لبریز بشه و از طرف دیگه نمی تونم حرف بزنم.

با کنجکاوی کمی بهش نزدیک شدم و دست نرم و چروکشو توی

دستم گرفتم:

- قربونت برم به من بگو. هرچی که تو دلت هست و نیست رو بگو!

253

با استیصال نگاهم کرد که بی معطلی لبام رو به دستش چسبوند و گفتم:

- اگه به پسر ت نگی به کی باید بگی طلعت؟ بگو هم خود تو خلاص کن هم منو!

- راستش من دلم گرم رابطه‌ی تو و آیلی بود. یعنی از وقتی که فهمیدم تو سر و سامون گرفتی نمی دونی شبا چقدر آسوده‌می خوابیدم اما از زمانی که متوجه شدم آیلی دختر میلاده آروم و قرار ندارم. میلاد رابطه‌ی خوبی با پدرت نداره. پدرت که دیگه بدتر! این دو تا سایه‌ی همو با تیر می زنن چه برسه به اینکه بخوان باهم وصلت کنن.

امیدوارم رابطه‌ی جدی بیتون شکل نگرفته باشه!

بی اراده پوست لبمو جویدم. عصبانیت نرم نرمک داشت بهم غلبه می کرد و کاری از دستم ساخته نبود.

- این حرفارو برای چی می زنی طلعت؟

طلعت که مشخص بود زیاد حالش روبه راه نیست گفت:

- منظور خاصی ندارم پسر جان. فقط دارم بهت هشدار می دم. فرداشب من مهمونی می گیرم و تموم تلاشمو می کنم تا بابات و عموت باهم آشتی کنن و اگه نکردن....

- اگه نکردن؟؟

- میلاد مغرور و یک دنده‌س. پدرتم که لجباز و بدتر از میلاد!

اگه پدرت کینه و کدورت هارو نریزه دور و قصد داشته باشه میلادو تحقیر یا مسخره کنه تضمینی نمی دم که عموت بتونه با این وصلت و تو کنار بیاد!

چیزی نگفتم و سکوت کردم. درواقع برای من خوب می شد. یه بهونه‌ای بود که از آیلی جدا بشم.

قیافه‌ی ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم:

- بالاخره من نمی تونم بین دوتا داداش واسطه‌شم. می دونی که رابطه‌م با پدرمم خوب نیست و عمو هم زیاد بهم روی خوش نشون نداده. پس دخالت نکنم بهتره!

طلعت سری به نشونه‌ی مثبت تگون داد و گفت:

- آره پسرم تو کلت به خدا باشه. هرچی خدا بخواد همون می شه.

لبخند محوی نثارش کردم که با خدا حافظی کوتاهی پیاده شد.

شیشه‌رو دادم پایین و گفتم:

ROMANZO

- کار نداری با من طلعت؟

- نه پسر. بیا بریم خونه یه چیزی بخور بعد برو.

- مرسی قربونت برم باید برم دیگه.

بعد از این حرف سری برایش تگونی دادمو

پامو روی گاز فشردم و با تک بوقی ازش دور شدم.

254

"آیلی"

نگاهی به سر تا پام انداختم. از آرایش و تیپم راضی بودم و بهم میومد. یه پالتو طوسی با چهارخونه های مشکی تا روی زانو که سر آستینش با یه بند مشکی مچی می خورد که بندهای دور آستین بلند و آویزون بود.

قسمت کمرشو با یه کمر بند مشکی ساده جمع کرده بودم که حالت عروسکی بهش داده بود.

لگ جذب مشکی براق و بوت های مشکی ساق دار
مارکم که به تازگی از آنلین شاپ سفارش داده بودم به همراه شال مشکی
استایلم رو تکمیل کرده بود.

این استایل یه آرایش ویژه می خواست به همراه رژ قرمز که دقیقا
منم همین کارو کرده بودم.

یه میکاپ نه چندان غلیظ اما زیادی چهره مو تغییر داده بود.

کیف بزرگ مشکی رو هم برداشتم و گوشیمو انداختم داخلش و از
اتاق خارج شدم.

از پله ها که پایین رفتم مامان و بابا و آرین حاضر و آماده نشسته بودن.
آرین که سرش تو گوشیش بود و با اون تیپ اسپرت حسابی تو دل
برو شده بود.

تیشرت سفیدی که زیر سوئی شرت مشکی پوشیده بود به همراه شلوار
جین زغال سنگی و کلاه لبه دار مشکی زیادی بهش میومد.

انگار با قضیه ی پیدا شدن خانواده ی بابا راحت کنار اومده بود که الان
بی خیال داشت با گوشیش ور می رفت.

مامان با اون تیپ خانومانه‌ش کنار بابایی که از قیافه‌ش استرس می‌بارید نشسته بود.

جمع غرق در سکوت بود که من با تق تق ایجاد شده توسط بوت هام سکوت رو شکستم و گفتم:

- من آماده‌م!!!

سر هر سه نفر بالا اومد و چند لحظه بهم زل زدن. لبخند تحسین آمیز مامان و بابا حس غرور بهم می‌داد. آرین هم برخلاف اخم‌ریزی که ابروهاشو بهم نزدیک کرده بود اون ته‌ته چشماش حس تحسین رو می‌شد دید.

255

دو قدم از پله‌ها دور نشده بودم که صدای قدم‌هایی رو از پشت سر شنیدم و بعد هم صدای پرانرژی آرامیس:

- من آماده‌ممم!

به طرفش چرخیدم و گفتم:

- چه عجب افتخار دادید بینیمتون خانم!

آرامیس درحالی که نیششو تا بناگوش باز کرده بود بهم نزدیک شد و گفت:

- خب قربونت برم خواهری می خواستم با تیپ و آرایشم سوپرایزتون کنم ولی با دیدن تو خودم سوپرایز شدم و فهمیدم دست بالای دست
بسیاره!

محکم بغلش کردم و درحالی که فشارش می دادم گفتم:
- آخه فسقلی من کجا و تو کجا؟ معلومه تو خوشگل تری خانم خانما!
- شکسته نفسی نکن آجی همه می دونن هیچکس تو خوشگلی رو
دست نیست...

هنوز داشتیم به هم دل می دادیم و قلوه می گرفتیم که آراین مثل نخود
پرید وسط و گفت:

- اوووه بسه حالم بهم خورد.

بعد درحالی که ادای عق زدن در می آورد گفت:

- اوه تو خیلی خوشگلی عزیزم... نه تو تو خوشگلتری هیشکی رو
دست نیست...

طبق بررسی های آماری من تو داشتن خواهران زشت بعد از
جوجه اردک زشت بالاترین رکورد دنیا رو دارم بعد شما اینجا دارید
از خوشگلی هم حرف می زنید؟؟

دندونامو با حرص روی هم فشار دادم و کیفمو بالا بردم تا بگویم تو
ملاجش که پا به فرار گذاشت و من درحالی که با خشم به طرفش می
رفتم گفتم:

- الان فرار کن تو ماشین که دستم بهت می رسه!

آرامیس هم درحالی که دنبال من میومد گفت:

- آره باید وسط دو تامون بشینی تا درست کنیم

256

بعد از کلک لای منو آرین و آرامیس با چشم غره ی مامان ساکت
شدیم و بالاخره از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.
برخلاف بحث و جنجال های چند دقیقه قبل قلمون سکوت سفت و
سختی تو ماشین حکم فرما شده بود و قصد شکستن نداشت.
همه حسابی تو فکر بودن و حتما داشتن به روبرو شدن با اعضای
جدید فامیل فکر می کردن.

البته وضعیت من با اون فرق داشت. من قبلا اونا رو دیده بودم و
یه شناخت نسبی از شون داشتم ولی اونا نه. همچنین استرس من
نسبت به بقیه بیشتر بود.

هم به عنوان روبرو شدن به عنوان خانواده‌ی پدریم و هم روشن شدن دست
من و امیر و لو رفتن دروغی که درباره‌ی پدر و مادرم گفته بود.
همچنین احتمال نود درصد می دادم که بابا امشب قضیه‌ی محریت من
و امیر و بفهمه و اونجاست که او ایلا...

فقط خدا خدا می کردم بابا چیزی از این قضیه نفهمه. بابا خیلی مغرور
بود. درست مثل خودم!

و اگه می فهمید من بدون اجازه‌ی اون رفتم صیغه‌ی پسری
شدم که حالا از شانس گندم پسر برادرش بوده، سر از تنم جدا می کرد.

چون من دقیقا پا روی غرورش گذاشته بودم! در واقع از زاویه‌ای
که اون نگاه می کرد حق داشت اما گاهی زاویه‌ای که ما به چیزی
نگاه می کنیم درست نیست و همه چیز در عین واقعیت ممکنه دروغ
باشه و اصل حقیقت چیز دیگه‌ای باشه.

گاهی بهتره زاویه‌ی دیدمون رو عوض کنیم. شاید اینطوری
بتونیم خودمون رو جای طرف مقابل قرار بدیم.

انقدر تو فکرهای آشفته و پریشونم غوطه‌ور
شده بودم که متوجه نشدم کی رسیدیم. بابا ماشین رو جلوی خونه‌ی
عزیزجون (طلعت) پارک کرد. دیگه باید عادت می کردم بهش
بگم عزیزجون!

257

از ماشین پیاده شدیم و بابا دکمه‌ی اف اف رو فشار داد. چیزی طول
نکشید که صدای مردی تو فضای سرد کوچه پیچید:
- کیه؟

من به مامان نگاه کردم و مامان به بابا. نگاهم با سمت آرین و آرامیس
کشیده شد. اونا هم به بابا زل زده بودند. همه مون منتظر بودیم بابا جواب
بده که هینطور هم شد. دستی به یقه‌ی کت آیش کشید و گفت:
- میلادم.

در با صدای تیکی باز شد و بابا و مامان که مقدم تر بودن رفتن داخل
و ما هم پشت سرشون.

من یه بار دیگه اینجا با امیر اومده بودم. همون روزی که امیر برای معارفه منو آورد اینجا و...

اون روز اصلا فکرشو نمی کردم یه بار دیگه بخوام پیام خونه ی اون پیرزن مهربونی که توی ذهنم ساخته بودم اونم به عنوان نوه ش! واقعا زندگی منم خیلی عجیب شده بود.

اول که شب عقدم توسط زانیار دزدیره شدم. آخرشم نفهمیدم زانیار کی بود و چرا انقدر از من و پدرم بدش میومد!

بعدشم که منو داد دست این امیربهادر سنگدل و وحشی!

البته کمی هم مردونگی تو وجودش داشت که تا حالا

به خواسته هام احترام گذاشته بود و حداقل بلایی سرم نیاورده بود یا

خبری از اون شکنجه هایی که همه درباره ش صحبت می کردن نبود.

این مرد بی احساس و ترسناک از نظر دیگران، داشت تبدیل می شد به یه پرنس واقعی از نظر من!

مردی که...

با صدای زنی از انباریِ ژولیده‌ی افکارم بیرون او مدم. سرم به‌طور
خودکار بالا اومد و نگاهم تو نگاه‌گریون زنی نشست که با احساس
به پدرم زل زده بود و با لحنی دلتنگ صدایش زد:

- داداش!

با اینکه گمون می کردم پدرم بی احساسه اما به اون زن که قبلا با نسبت
" عمه‌ی امیربهادر " می شناختمش نزدیک شد و هم‌دیگه رو در
آغوش کشیدن.
حالا می دونستم که اون زن عممه... عمه مونس!
فاصله‌ی ما با هاشون زیاد بود و حرفاشونو نمی شنیدیم. فقط می
دیدم که که لب هاشون تگون می خوره.

دقایقی گذشت و ما همون طور بی هدف وسط حیاط ایستاده بودیم.
در واقع نمی دونستیم الان کار درست چیه و چیکار باید بکنیم.
بالاخره مامان صبر رو جایز ندونست و جلو افتاد. ما سه تا هم مثل
جوجه اردک هایی که به دنبال مادرشون میوفتن پشت سرش
راه افتادیم.

عمه مونس با دیدن ما از بغل بابا اومد بیرون و در حالی که اشکاشو پاک می کرد به طرف ما اومد و دونه دونه بغلمون کرد. به من که رسید نگاهش موشکافانه شد.

دستاش دورم حصار شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- خوش اومدی عروسک نازمون.

با ترس دستمو روی بینیم گذاشتم و اشاره کردم سکوت کنه که سرش رو به نشونه‌ی مثبت بالا و پایین کرد و گفت:

- نگران نباش عزیزم. مامان همه چیز رو بهمون گفته. قرار نیست بابات چیزی از این قضیه بفهمه!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- ممنونم... عمه جون!

وارد خونه‌ی عزیزجون که شدیم با جمعی روبرو شدیم که من قبلاً بعضیاشونو دیده بودم و بعضیا رو نه!

بابا و مامان جلوتر از من و آراین و آرامیس بودن و ما پشت سرشون.

با نگاه زیر چشمیم دور تا دور خونه رو زیر و رو کردم تا پیدااش کنم. سمت چپ پذیرایی روی میل بزرگ سه نفره‌ای نشسته بود و کنارش نفس و یه دختر بودن.

قیافه‌ی دختره برام آشنا بود و حدس می زدم که قبلا دیدمش. همه یکی یکی جلو اومدن و آشنایی می دادن و خوشامد می گفتن. اول از همه دوتا دختر عمه مونس اومدن پیشم. همون دوتا دختری که تو محضر دیده بودمشون. یکیشون دریا و اون یکی دنیا بود. دنیا ۲۵ ساله و دو سال از دریا بزرگ تر بود. ازشون خوشم اومد دخترای خون گرمی بودن. بعد از اونا با شوهر عمه مونس آشنا شدم.

مردی میانسال با موهای جو گندمی که اسمش علی بود و چهره‌ش کمی جدی اما مهربون به نظر می رسید.

بعد از اونا خانواده‌ی عمو مهران بودن که برای آشنایی اومدن جلو. عمو مهران و بابا مردونه‌همو بغل کردن.

با صدای پسری نگاهم از بابا و عمو گرفته شد. پسری با چشم‌های عسلی و فوق العاده خوشتیپ و هیکلی! موهای مشکیش به هم ریخته و

مواج بودن و تیشرت و شلوار اسلش کرم یه استایل هنری ازش ساخته بود. بماند که بعدها فهمیدم عکاسه و آتلیه داره!

دستشو به سمتم دراز کرد و با یه صورت خندون در حالی که یه تایی ابروشو بالا انداخته بود گفت:

- افتخار آشنایی نمی دی دختر عمو؟؟

259

در حالی که نگاهم به سمت دست دراز شده اش کشیده می شد با خودم فکر کردم که من این پسر و ندیده بودمش.

یعنی این داداش امیر بود یا پسر عمو مهران؟

از اونجایی که من عموی دیگه ای نداشتم و اون منو دختر عمو خطاب می کرد این حدسارو می زدم.

لحن گرم و صمیمیش باعث می شد باهاش احساس راحتی کنی.

بی اراده بهش لبخندی زدم و دستمو تو دستش گذاشتم و گفتم:

- آیلی.

به دستم فشار خفیفی وارد کرد و گفت:

- کاوه

با شنیدن اسمش لب هام بیشتر کش اومد و با خودم فکر کردم من
چقدر از این اسم خوشم میاد.

- خوشبختم آقا کاوه!

نمکین خندید و گفت:

- خواهش می کنم کاوه صدام کن راحت ترم.

- اوم باشه. خوشبختم کاوه.

سرشو تکیه داد و گفت:

- من بیشتر آیلی.

ازم جدا شد و به طرف بقیه رفت تا باهاشون آشنا بشه. هنوز

نتوانسته بودم تشخیص بدم کاوه پسر کدوم یکی از عموهامه اما حدس

می زدم داداش امیر و ارشیا نباشه چون شباهت خیلی خیلی کمی

بینشون وجود داشت و...

تو همین فکر بودم که ارشیا جلوم ظاهر شد و با همون لحن بامزه‌ی

همیشگیش گفت:

- به سلام زنداداش!

چشمام گرد شد و چشم غره‌ای بهش رفتم تا ساکت بشه و گفتم:

- هیس چه خبرته همه رو خبردار کردی!

- آخ ببخشید یادم رفت. خوبی تو؟

- مرسی خوبم تو خوبی؟ نفس کجاست؟

قیافه‌ش درهم فرو رفت و گفت:

- پیش اون زنیکه‌س!

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- منظورت مامانشه؟

- آره.

- خب حالا. براش خوشحالم که به آروش رسید.

چپ چپی نگاهم کرد که گفتم:

- آخه یکی از آرزوهاش دیدن دوباره‌ی مامانش بود!

260

پوزخندی زد و گفت:

- بیخیال.

لبخندی نثارش کردم که گفت:

- من برم با بقیه خانوادهت آشنا شم.

اون که رفت امیر بلند شد و به طرف ما اومد. لعتی جذابِ عوضی!
ازش بدم میومد که این قدر خودشو می گرفت و از چهره‌ش غرور
می بارید.

جلوم که وایساد صورتمو به جهت مخالفش چرخوندم. چه عجب آقا
افتخار دادن تشریف آوردن!
صداش باعث شد تک تک موهای تنم سیخ بشه:

- چیزی جذاب تر از من تو این جمع وجود داره که اونجوری بهش
زل زدی؟؟

در عرض یک ثانیه چشمم گرد شد و با حرص به طرفش چرخیدم تا
بهش بتویم و از اعتماد به نفس منحصر به فردش که سقف آسمونو
سوراخ کرده بود بگم که با دیدن چشمای خندونش لال شدم!
آی ننه! دلم غش رفت برای اون چشمای خوشگل و نافذش!

ROMANZO ۵

آخ که چقدر دلم تنگ بود...

هی که بیشتر نگاش می کردم بیشتر دلم تنگ می شد. همون طور که تو
چشمام زل زده بود دستشو آورد جلو و گفت:

- امیر بهادر!

منم مثل خودش لحنمو رسمی کردم و گفتم:

- آیلی!

کمی بهم نزدیک شد و زمزمه وار گفت:

- از طرف پسر عموی جدید بهت می خوام بگم رنگ طوسی خیلی
بهت میاد!

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:

- ولی اون رژ قرمز می تونه دیوونه م کنه!

چی؟

لبم رو گاز گرفتم تا از کشیده شدن خط لبخندم جلوگیری کنم و زیر لبی
گفتم:

- او هبله! اون جلد سرد و خشکت بهم ریخته انگار پسر عمو جان!
عجیبه...

بعد لبخند مصلحتی زدم و فاصله رو حفظ کردم. در حالی که دستاشو
تو جیب شلوار پارچه‌ای دودی رنگش فرو می کرد گفت:

- لازمه بگم چشات همه معادلاتم رو بهم می ریزه یا خودت می
دونی؟!

261

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. سعی کردم به خودم مسلط بشم و
به این راحتی با دوتا جمله‌ی فدایت شوم و ا ندم.
منم مثل خودش کمی به سمتش خم شدم و درحالی که با نگاهم اطرافمو
می پاییدم که کسی متوجه حرکت من نشده دستمو به سمت یقه‌ی لباسش
بردم و درحالی که یقه‌ش رو صاف می کردم، دلبرانه و با ناز لب زدم:
- لازم نیست بگی چون...

نگاهمو بالا آوردم و بی پروا تو نگاه مغرورش زل زدم:

- همه اینو می گن!

پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست. دستمو که آزادانه کنارم افتاده بود به‌طور نامحسوس توی دستش گرفت و درحالی که لحظه‌به‌لحظه فشار دستش بیشتر می‌شد با لبخندی که فقط من عصبانیتش رو درک می‌کردم گفتم:

- همه‌گه می‌خورن درباره‌ی دخترعموی من اظهار نظر کن!

لبخند حرص درآری زدم و گفتم:

- دستمو کندی!

خواست چیزی بگه که صدای آرین از پشت سرم باعث شد دستم رو رها کنه!

- آیلی اینجایی؟!

دستش به‌طور نامحسوس دور شونه‌م حلقه‌شد و من با لبخند رو بهش چرخیدم و گفتم:

- اوهوم. داشتم با پسرعموی جدیدمون آشنا می‌شدم. معرفی می‌کنم...

دستمو به سمت امیر گرفتم و گفتم:

- امیر بهادر.

به آراین اشاره کردم و گفتم:

- آراین جان داداشم!

امیر ابروهایش بالا پرید و متفکر به دستش که دور شونه‌های من حلقه شده بود نگاه اجمالی انداخت و گفت:

- آها.

دستش رو به سمت آراین دراز کرد و گفت:

- خوشحالم از آشنایتون.

آراین که مشخص بود از امیر خوشش او مده دستش از دور شونه‌ها باز شد. دستش رو تو دست امیر گذاشت و با لحن صمیمی گفت:

- منم خوشبختم پسر عمو.

262

بالاخره بعد از مراسم معارفه به سمت مبل‌ها هدایت شدیم و روی اونا نشستیم. من و آرامیس کنار هم بودم و آراین اون طرف تر روی مبل یه نفره نشسته بود و مامان و بابا هم کنار هم بودن.

امیربهادر با فاصله‌ی زیاد از من به اندازه‌ی چند مبل نشسته بود و پا روی پا انداخته بود. همه چیز تا اینجا خوب پیش رفته بود به جز یه چیز.

نزدیکی بیش از حد اون دختره که حالا فهمیدم دختر عمو مهرانه رو اعصابم خط می انداخت!

با حرص نگاه ازشون گرفتم و به دستام زل زدم. داشتم فکر می کردم چطوری خودمو به امیر نزدیک کنم که...

یهو به خودم اومدم و دوباره ذهنم پر از سوال شد. چرا می خواستم خودمو به امیر نزدیک کنم؟ چرا به خاطر نزدیکی اون دختره به امیر داشتم حسادت می کردم؟

چرا قلبم انقدر تند می تپید؟؟

لبم رو گاز گرفتم احتمالاً این فکر و سوالایی که جوابی براشون نداشتم می خواستن دیوونه م کنن!

با صدای عزیزجون رشته‌ی افکارم پاره شد:

- خب همگی خوش امیدید. خیلی خوشحالم که بعد از سال ها همه مون دوباره دور هم جمع شدیم و من قبل از اینکه از دنیا برم یا بار دیگه همه ی بچه هامو کنار هم ببینم و چه حسی بهتر از اینه؟
 میلاد جان پسرمازت ممنونم که نداشتی آرزو به دل بمیرم.
 بابا بین حرفش اومد و با تشر گفت:

- مادر من این حرفا چیه؟ شما تاج سر همه مونی!
 عزیز لبخند مهربونی به دردونهش زد و گفت:
 - همین امشب دلم می خواد تمومش کنید هرچی بحث و کلکل و جنجاله! دیگه کافیه این همه سال از هم دور بودید اونم به خاطر مال کثیف دنیا!

عمه مونس هم به تایید حرف عزیز گفت:
 - ماما راست می گه. بریزید دور کینه و کدورتارو.
 بالاخره بعد از کلی حرف بابا و عمو محمد رو به زور بلند کردن تا همو بغل کنن و باهم آشتی کنن. صحنه ی جالبی بود. دوتا مرد مغرور به زور داشتن همو بغل می کردن.

بغل که چه عرض کنم بیشتر بدناشون باهم برخورد داشت ولی همین حرکت کوچیک هم یه پوئن مثبت حساب می شد.

263

بعد از لحظاتی از هم جدا شدند و هرکدوم به سر جاهای خودشون برگشتند. بابا که قیافه‌ش خوب بود و مشخص بود از این صلح خوشحاله اما قیافه‌ی عمو محمد زیاد راضی به نظر نمی رسید.

با صدای آرامیس بی خیال اون دو نفر شدم و گفتم:

- جونم؟

- بچه‌ها می گن ما جوون ترا بریم تو حیاط.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- بریم بهتر از اینجاس حوصله‌م داره سر می ره.

هر کدوم تکه‌ای از وسایلی رو که برای بیرون داشتیم برداشتیم و بیرون رفتیم. قسمتی از حیاط بین درختان تنومند و زرد رنگ تخت

چوبی به چشم می خورد. دنیا و کاوه جلو افتادند و درحالی

که به طرف تخت می رفتن دنیا به سمت ما برگشت و گفت:

- این تخت عالیه به نظر میاین همینجا بشینیم.

همه موافقت کردند و به طرف تخت چوبی بزرگ رفتیم. پسرها
حصیر رو روی تخت پهن کردن و چند پتو مسافرتی رو روی حصیر
انداختن که نرم باشه.

کاوه منو صدا زد و گفت:

- آیلی چرا وایسادی؟ بیا دیگه سرده سرما می خوری ها.

خم شدم و مشغول در آوردن کفشام شدم و گفتم:

- میام...

حرفم کامل نشده بود که صدایی از کنارم باعث شد صاف بایستم:

- آیلی سردش نیست. مگه نه؟

امیر در حالی این سوال رو می پرسید که با جدیت به چشمام نگاه می

کرد. مگه جرات داشتم بگم نه؟!

لبخند تصنعی زدم و در حالی که از شدت سرما آرواره هام داشت

به لرزش در می اومد گفتم:

- نه زیاد سرد نیست.

احساس کردم پوزخندی روی لبای کاوه نشست اما دیگه چیزی نگفت.

بالاخره همه کفشامونو در آوردیم و دور هم نشستیم. ترتیب نشستمون طوری بود که دختری به طرف بودن و پسری به طرف. روبروی ما به ترتیب امیر، آرین، ارشیا و کاوه نشسته بودن و سمت ما هم به ترتیب کاترین، دریا، دنیا، من و آرامیس نشسته بودیم.

من دقیقا روبروی کاوه و ارشیا بودم و امیر هم روبروی کاترین. از شدت حرص پوست لبم رو جویدم. من می خواستم جلوی امیر بشینم که اون عوضی خودشو چونند گوشه‌ی تخت و دیگه چاره‌ای نداشتم.

انقدر حرص خوردم که اصلا نفهمیدم چرا دختر بیچاره رو الکی الکی دارم فحش می دم!

کاوه دوتا قلیونی که از قبل آماده شده بود رو گذاشت وسط و گفت:

- تو این هوا فقط قلیون می چسبه!

ارشیا هم به پیروی از اون با به به و چه چه‌نی قلیون رو برداشت و شروع کرد به کشیدن.

کاوه بلند شد و گفت:

- من برمیه آتیش مشتی درست کنم سیب زمینی آتیشی و ذرت
بخوریم. نظرتون خانما؟؟

من که عاشق این دوتا بودم با ذوق دستامو بهم کوبیدم و گفتم:

- وای دمت گرم. من بد جورر موافقم!

کاوه خندید و گفت:

- ایول. تو که راضی باشی همه راضین انگار!

بعد هم بلند شد تا بره منقلو آماده کنه. چند لحظه به جمله‌ش فکر
کردم و با فهمیدن منظورش لبم رو گاز گرفتم.

ارشیا نی قلیون رو به سمت امیر گرفت و گفت:

- بگیر سلطان! نوبت توا.

امیر بی تعارف نی قلیونو گرفت و با اون ژست های مکش مرگ
مای مخصوص خودش پکی زد. نگاه‌اش گرفتم تا بیشتر از این
دلم براش ضعف نره!

به سمت دنیا که حسابی تو گوشیش غرق بود برگشتم و گفتم:

- خب دنیا جون چه خبر؟

دنیا سرش بالا اومد. چند لحظه نگاهم کرد تا جمله مرو هضم کنه و سپس گفت:

- آها. هیچی عزیزم دارم با عشقم چت می کنم.

265

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

- اوهیس!

- آره.

بعد درحالی که تند تند داشت ویژگی های دوست پسرشو می گفت وارد گالریش شد و چندتا عکس آورد جلوم و گفت:

- وای بینش چه جیگریه!

توی عکس یه پسر با دماغ عملی و فیس متناسبی رو می دیدم اما ننی دونم چرا اصلا ازش خوشم نیومد.

لبخندی بهش زدم و رک گفتم:

- اونقدرام جیگر نیستااا!

یه نگاه چپی بهم انداخت و گفت:

- من که بد جور می خوامش.

سقلمه‌ای بهش وارد کردم و با خنده گفتم:

- تو چقدر شبیه پسرا حرف می زنی دخترر! یهو ترسیدم ازت.

اونم خندید و گفت:

- جووون تورو هم می خوامت. آخه خیلی خوشگلی!

می دونستم شوخی می کنه برا همینم نیشگونی از بازوش گرفتم که با ادا اصول شروع کرد به آخ و اوخ کردن.

از شدت خنده لبمو گاز گرفتم که با دیدن نگاه‌های عجیب پسرا دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و قهقهه زدم.

اونا متعجب به من خیره شده بودند که می خندیدم و نگاه پر غضب دنیا که روی من بود.

در واقع نوع آخ گفتن دنیا منو یاد فیلمای مثبت هیجده‌ی انداخت که قبلا می دیدم اما بعد از قضیه‌ی دزدیده شدنم توسط زانیار توبه کرده بودم که کارای بد و منفی گذشته‌مو بندازم دور و...

دستمو به نشونه‌ی عذرخواهی آوردم بالا و خنده‌مو برای لحظاتی متوقف کردم.

از فکرای مزخرف و چرتم‌پیشتر خنده‌م گرفت و درحالی که لبامو از شدت خنده روی هم محکم فشار می دادم تا دوباره منفجر نشم با نگاه خیره‌ی امیر مواجه شدم.

بالاخره بعد از چند لحظه خنده‌م قطع شد و لبخند پر عشوهای نثار امیر بهادری که محو خنده‌ی من شده بود کردم و نگاه‌اش گرفت. کاوه بعد از ردیف کردن منقلش سر جاش نشست و قبل از برداشتن نی قلیون به طرف ما گرفت و گفت:

- خانما نمی کشین؟

چشمام برق زد و بی تعارف دستم رو جلو بردم و گفتم:

- چرا که نه!

کاوه جفت ابروهاش بالا پرید و گفت:

- خوشم میاد آیلی از همه تون پایه تره.

نیشمو باز کردم و گفتم:

- بعله همینکه هست!

266

به پستی تخت تکیه زدم و نی قلیون رو بین لبام گرفتم. قبلا چندبار به لطف کامیار تجربه ش کرده بودم و ازش خوشم اومده بود.

گاهی برای تفریح و تنوع خوب بود. البته از مضرات زیادش برای خانم‌ها خبر داشتم مثل تاثیر زیادی که در ناباروری داره و یا سرطان ریه و از همه مهم تر خراب شدن پوست!

اما هر دو سه ماهی یک بار از نظرم ایرادی نداشت. اینم اثرات همنشینی با کامیار بود دیگه. کامیاری که یه روز بی هوا مثل یه حباب اومد تو زندگیمو بعد خیلی یهویی ترکید و از زندگیم محو شد. البته خدا رو شکر که محو شد.

وضعیت بیشتر آدمایی که میان تو زندگیمون همینه. اونا در اصل مثل یه حبابن که پایداری و ماندگاریشون خیلی کمه و نباید به هر کسی که وارد زندگیمون می شه دل خوش کنیم.

چون ممکنه هر لحظه بترکن و ما بمونیم با جای خالی ای که دیگه با هیچی پر نمی شه.

کاش به حبابای زندگیمون بها ندیم و زیاد از حد واسه خودمون
بزرگشون نکنیم. چون ممکنه یه روز با ترکیدنشون کل دنیای
ماهم بترکه و نابود شه!

ماهرانه پکی به قلیون زدم و دودشو بیرون فرستادم. این ماهر بودن رو
هم از صدقه سری کامیار داشتم. حتی می تونستم دودها رو به شکل
حلقه بدم بیرون!

یادمه بار اولی که قلیون کشیدم چقدر حالم بد شد و سرم درد گرفت
حتی کارم به بیمارستان کشید اما بعدش رفیق بازیای کامی رو منم اثر
گذاشت و منم از قلیون کشیدن خوشم اومد.
کامی هم برام سنگ تموم گذاشت و نحوه ی حلقه در آوردن دودا رو
بهم یاد داد تا پزشو به رفیقام بدم.

یادمه اونجا چقدر از این که می تونم دودا رو حلقه در بیارم خوشحال
بودم اما الان دیگه برام عادی شده بود.

دوباره پکی به قلیون زدم و این بار دوداشو به صورت حلقه بیرون
فرستادم که دنیا که کنارم نشسته بود سوتی زد و ایول گفت.

نگاه همه به سمت من معطوف شد و من نی قلیونو از بین لب هام در
آورد و گفتم:

- ما اینم دیگه!

کاوه با کنجکاوی پرسید:

- خیلی جذاب می شی تو دختر! حلقه در آوردنو از کجا یاد
گرفتی؟؟

267

نگاه اجمالی به جمع انداختم و اون وسط نگاه سرکشم روی امیر
سنگینی کرد. اخماش به شدت درهم تابیده بود و دستاش مشت
شده بود. وا! این چش بود دیگه؟؟

حینی که می خواستم نگاهمو ازش بگیرم نگاهم رو غافل گیر کرد.
چشمای سرخش تو اون تاریکی ترسناک به نظر می رسید. به سختی
نگاه ازش گرفتم.

قبل از اینکه من بتونم پاسخی به سوال کاوه بدم آرامیس با هیجان گفت:

- از کامیار. تازه روز اولی که قلیون کشیده بود انقدر حالش بد بود که کامیار بردش بیمارستان... ولی بعد که باهم می رفتن بیرون آجی هم می کشید و...

یهو دهنش رو بست و ساکت شد. انگار فهمید که چه غلطی کرده. فهمید که نباید بی موقع دهنشو وا می کرده و هر خزعبلاتی که به دهنش اومده رو بیان کنه اما دیگه دیر شده بود. چشمای سرخ امیر که طوفانی شده بود و رگ های برجسته ش منو می ترسوند.

همه می دونستن منو امیر نامزدیم اما به خاطر آرین هیچ کس به روی خودش نمی آورد.

همه می دونستن نباید کنار اسم من اسم مرد دیگه ای می اومد حداقل جلوی امیر! اما اومد و من چطوری می خواستم نگاه خصمانه ی امیر و تحمل کنم؟!!

از قدیم گفتن لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود!

آخه بچه تو رو چه به پریدن وسط حرف بزرگتر؟؟!

کاوه دوباره پرسید:

- کامیار کیه؟؟

و من تو دلم غریدم:

- خفه شو! به تو چه که کامیار کیه؟ به تو چه که من از کجا قلیون کشیدن

یاد گرفتم؟

اما در جوابش نی قلیون رو با دستایی که نامحسوس می لرزید

به سمتش گرفتم و گفتم:

- بگیر بکش!

تا کاوه خواست چیزی بگه نی از دستم قاپیده شد. امیر بود که با خشم نی رو از دستم کشیده بود و گذاشت بین لباس و محکم پک زد.

دیگه کسی چیزی نگفت و وقتی کاوه گفت:

- بلالا و سیب زمینیا رو تو خونه جا گذاشتیم.

من داوطلبانه برخاستم و گفتم:

- من می رم میارم.

کاوه خواست بگه زحمت می شه که گفتم:

- نه می رم.

کفشامو پوشیدم و به سمت ساختمون راه افتادم. صدای آرامیس رو از پشت سرم شنیدم:

- آجی وایسا منم بیام.

268

بی توجه بهش قدمامو تند تر کردم که صداشو از پشت سرم شنیدم:

- آجی تو رو خدا.

بازم توجهی بهش نکردم که بعد از لحظاتی خودشو رسوند کنارم و با لحن نادمی گفت:

- ببخشید تو رو خدا آجی من منظوری نداشتم!

متوقف شدم و به سمتش چرخیدم و گفتم:

- باشه من که چیزی نگفتم!

چشماشو مظلوم کرد و گفت:

- آخه... ناراحت شدی از دستم.

دستشو توی دستم گرفتم و گفتم:

- نه بابا بیا بریم بلالا رو بیاریم. گور بابای همه شون!

آرامیس خندید و باهام همراه شد. بعد از برداشتن مشمای بلال و سیب زمینی از خونه خارج شدیم. سرمای هوا که به تنم اصابت کرد لرزی کردم و تمام پوست بدنم دون دون شد. آرامیس نگاهی بهم انداخت و گفت:

- سرده آجی؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکیه دادم که گفت:

- البته هوا خیلی سرده امشب!

- نه اونقدرم سردم نیست لباس گرم دارم ولی یهو لرز کردم. بیا تندتر بریم برسیم به بچه‌ها.

قدم هامو تندتر برداشتم و درحالی که به بلال ها نگاه می کردم دهنم آب افتاد.

همین طور که تو فکر هرچه سریع تر درست کردن و خوردنشون بودم داشتم فکر می کردم من یک شکمو هستم!

خواستم سرم رو بالا بیارم که مستقیم به جای سفت و سختی برخورد کردم. چون سرم محکم با جسم سفت و سنگی روبرو برخوردم

کرده بود گیج می رفت. سرم رو بالا آوردم و نگاه حیرانم تو
نگاه خشمناک امیر نشست.

تو چشمات زل زده بودم که مشمای بلال از دستم کشیده شد و آرامیس
در حالی که از ما دور می شد گفت:

- من اینارو می برم آجی!

من که هنوز گیج و منگ بودم و جمله ی آرامیس رو درک
نکرده بودم وقتی دست داغ امیر دست یخم رو چسبید و
کشیدم به سمت درخت های اون طرف حیاط به خودم اومدم و گفتم:
- هی کجا می بری منو؟

امیر اما بی توجه به من فقط دستم رو می کشید. بالاخره با رسیدن
به جایی میون چندتا درخت که تقریبا فضا رو بسته تر کرده بودن
وایسادیم.

هلم داد سمت درختا و بی طاقت دستاشو فرو کرد تو موهایش.

با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم و نمی فهمیدم چش شده!

بهش نزدیک شدم و دستمو روی شونه اش قرار دادم و گفتم:

- آ... امیر حالت خوبه؟!

269

تکونی خورد و دستمو از شونه‌ش جدا کرد و گفت:

- نه!

بی معطلی پرسیدم:

- چته؟؟ نگرانت شدم!

یهو بهم نزدیک شد و فکم رو چسبید و از بین دندوناش غرید:

- چرا؟ چرا تو باید نگرانم بشی؟

با چشمان گرد شده بهش زل زدم که دستشو از فکم جدا کرد و دوباره کلافه داخل موهایش دست کشید که ته دلم قیلی ویلی رفت.

خواستم بگم نکن لامصب. هی با دل من بازی نکن! اما

متاسفانه به جای اون گفتم:

- چرا وحشی بازی درمیزی؟ اصلا به درک که حالت بده. اصلا...

اصلا به من چه! دیگه نگرانت نیستم.

بعدم راه افتادم تا از اونجا دور شم که دستم رو گرفت و کشید
که مستقیم بر خوردم به سینه ش.

بوی عطرش که به مشامم خورد هوش از سرم پروند. چشمام خمار شد
و ضربان قلبم منظم. این هوای سرد در کنار آغوش امیر زیباترین
پارادوکس دنیا بود!

صدای گرفته از عصبانیتش رو شنیدم:

- تو باید نگرانم باشی... باید!

شصت و شش روی لبم کشید و در حالی که به روبرو خیره شده بود گفت:

- باید به همه اعلام کنیم تو نامزد منی!

حتی بابات و داداشتم باید بدونن قضیه رو!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و انگشتمو روی لبش گذاشتم:

- هیششش! اصلاً نباید بابام از این قضیه بو بیره. اگه بفهمه من بدون

اجازه ش صیغه ی تو شدم منو می کشه تو رو هم...

بین حرفم اومد و گفت:

- غلط می کنه!

در حالی که از پشتیبانیش قلبم لرزیده بود اما اخمی کردم و گفتم:

- درمورد بابام درست حرف بزن بی ادب!

پوفی کشید و گفت:

- هر کس بخواد به تو آسیب برسونه من دیگه احترام حالیم نمی شه.

لبخند محوی نثارش کردم. دستمو به سمت ته ریش تازه در اومده ش
بردم و لمس کردم و گفتم:

- چرا همه باید بفهمن من و تو نامزدیم؟ مگه قرار نیست این نامزدی
به هم بخوره؟ مگه قرار نیست تموم بشه بره پی کارش؟؟

دستمو نوازش وار روی صورتش تگون دادم و ادامه دادم:

- من که قراره دیر یا زود از زندگیت برم بیرون پس این همه جلز و
ولز برای چیه؟؟

سیبک گلویش بالا و پایین شد و با صدای خش دارش گفت:

- مجبور نیستی از زندگیم بری بیرون!

من داشتم درست می شنیدم؟؟ من مجبور نبودم برم بیرون؟ یعنی چی الان؟

منظورش این بود که نمی خواد نامزدیمون بهم بخوره؟

- منظورت چیه؟

دوباره حالت جدی به خودش گرفت و گفت:

- من نمی تونم مثل شلغم اونجا بشینم و توام با پسرا هرهر و کرکرت به راه باشه!

اونا باید بفهمن اسم یه مرد تو شناسنامه! هرچند اون کاوه‌ی عوضی با وجود اطلاعی از اینکه تو زن منی! بازم لاس می زنه و سواستفاده می کنه از این قضیه!

یه جوری گفت تو زن منی که نزدیک بود از شدت ذوق داد بزنی. چیزی درونم تکون خورد و انگار داشت یه سری چیزا برام واضح تر می شد.

کم کم داشتم متوجه علت تپش غیرعادی قلبم هنگام دیدن امیر می شدم. دلیل یخ شدن دستام و گر گرفتن صورتم، دلیل آرامشی که کنارش

به وجودم تزریق می شد و از همه مهم تر حسی که اون به وجودم منتقل می کرد قابل مقایسه با هیچ حسی نبود.
دیگه فهمیده بودم ته دلم لرزیده.

بدجوری هم لرزیده بود برای این مردی که جزو بهترین مردهای این روزهای من بود! برای این مرد سفت و سخت و سنگی که انقدر غرور داشت که غیر مستقیم می گفت بمون. برای مردی که غیرت از وجودش می بارید و تا حالا هم که خودشو نگه داشته بود تا از هجوم رگ های متورمش نترکه زیاد بود.
برای اینکه کمی اذیتش کنم گفتم:

- اما محض یاد آوری باید بگم که اسم هیچ مردی تو شناسنامه ی من نیست جناب تهرانی!

با چشم های وحشتناکش نگاهم کرد و از بین دندوناش غرید:

- لازم باشه می ره!

- چی؟

- اسمم تو شناسنامه ت!

چند لحظه مثل برق گرفته‌ها نگاهش کردم که سریع بحث رو عوض کرد و گفت:

- بهتره زودتر این قضیه رو به بابات بگیم من دیگه حوصله‌ی پنهون کاری ندارم.

- فکرشم نکن!

- وقتی من چیزی می‌خواهمون می‌شه هنوز اینو نفهمیدی؟

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- منم وقتی چیزو نخواهم نمی‌شه هنوز نفهمیدی؟

271

از آغوشش جدا شدم و با نگاه پیروزمندانه‌ای بعش چشم دو ختم که کلافه‌غرید:

- آیلی لج نکن!

لبامو آویزون کردم و دوباره از سرما به خودم لرزیدم. دستامو بغل زدم و گفتم:

- بریم پیش بچه‌ها؟ زشته الان بفهمن ما نیستیم! آریتم ممکنه شک کنه.

فکش منقبض شد و آنچنان نگاهم کرد که یه قدم عقب رفتم و گفتم:

- اصلاً تو نیا. خودم می‌رم.

بعد هم دیگه نمودم تا به حرفای اون گوش بدم. عقب گرد کردم و

به طرف بچه‌ها رفتم. تو یک قدمی اونا بودم که انیر مثل شبهی از

کنارم عبور کرد و فقط صدای اخطار گونه‌ش بود که باعث شد تو

گوشم زنگ بزنه:

- حواست به رفتارت باشه و گر نه اتفاقی می‌افته که تو زیاد ازش خوشتر

نمیاد!

دندونامو روی هم فشردم و غریدم:

- لعنتی!

منظورش این بود می‌رم این قضیه رو به همه می‌گم آخه یکی نبود بهش

بگه پسرهای دیوونه تو اگه به بابام این قضیه رو بگی بعد بفهمه همه‌ی اینا

نقشه بوده که عزیز رو سرکار بزاریم سر از تنمون جدا می‌کنن که.

اما متأسفانه اون کله شق تر از این حرف‌ها بود و بعید نبود این کارو

بکنه.

بی خیال اون و رفتارش به طرف بچه‌ها رفتم که دنیا با دیدنم با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

- به به خانم چه عجب تشریف فرما شدین!

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- اوهوم.

کاوه که بلال‌ها رو روی باربیکیوش گذاشته بود و مشغول پختنشون بود سرش بالا اومد و گفت:

- به اومدی؟ از اون موقع که رفتی اصلا جمع سوت و کوره.

نیمچه لبخندی کنج لبم نشست.

بلالی که دورش سیاه شده بود رو برداشت و داخل ظرفی که حاوی آب

نمک و سرکه و آبلیمو بود فرو کرد و پس از آغشته کرد ذرت به اون

مایع خوش طعم از آب بیرون کشید و گفت:

- بیا اینو بخور که این بلال خوردن داره دخترررر. بهترینشو برا تو

جدا کردم.

لبخند عمق گرفت و رفتم جلوتر. بلالو از دستش گرفتم و گفتم:

- وای ممنونم کاوه جان.

گازی به بلالم زدم و در حالیکه با لذت دونه‌های ذرت رو می
جویدم به بچه‌ها که با حالت چپ چپ نگاهم می کردند نگاهی
انداختم و گفتم

- وای عالیه این بچه‌ها.

در همین حین گوشی آراین زنگ خورد و با ببخشیدی از ما دور شد.

272

یهو کاترین با اون صدای نکره‌ش عین نخود آتش پرید وسط و
گفت:

- برای کسی که نخ می ده سفارشی بلال می پزن نه برای ما
که یه گوشه نشستیم.

در حالی که سنگینی نگاه امیر رو حس می کردم بی توجه به اون رو
به کاترین گفتم:

- نخ دادنم قیافه و جربزه می خواد که هرکسی نداره!
کاترین پشت چشمی نازک کرد و کاوه با خنده گفت:

- بوی دماغ سوخته میاد آبجی!

کاترین برو بابایی نثار کاوه کرد و دوباره کله شو کرد تو گوشیش.

کاوه به دنیا که او مده بود برای خودش بلال برداره اشاره کرد
واسه بقیه هم ببره و در حالی که به بلالش گاز می زد با شیطننت گفت:

- می گم آیلی؟ همون بسه ته یا مال منم می خوری؟؟

با دهان باز به جمله ای که گفته بود فکر کردم و گر گرفتم. به چشمایی
که از شون شرارت می بارید زل زدم. منظور شو غیر مستقیم رسوند و
فکر کرد من خرم که نفهمم.

عصبانیت تو خونم پمپاژ شد و قبل از اینکه من فرصت کنم بهش
بتوپیامیر جلو اومد.

از پشت یقه اش رو کشید و بلندش کرد که یکه ای خورد. ایستاد و
به سمت امیر برگشت و گفت:

- چیه رم کردی؟ هُش بابا آروم باش.

اما امیر مهلتی بهش نداد و باهاش دست به یقه شد و داد زد:

- از سر شب هی هیچی بهت نمی گم دیگه زیادی داری زر می زنی...

کاترین جیغ کشید و آرامیس و دنیا به سمت پسرها دویدند و من خشکم زده بود. چرا این اتفاقات باید همین امشب می افتاد؟ وای اگه آراین می اومد و علت دعوا رو می پرسید و رابطه‌ی من و امیرو می فهمید چی! به امیر نمی گفت تو رو سننه؟ اون وقت بود که امیرم می گفت:

- زنمه.

و قشقرقی به پا می شد که اون سرش ناپیدا! اگه به بابا می گفت چی؟! و

273

آرامیس بازوی امیرو می کشید و دنیا کمر کاوه رو. امیر بی توجه به حضور ما فحش های رکیکی به کاوه می داد و کاوه فریاد زد:

- خفه شو مردیکه‌ی عوضی تو فکر خرابه. شعور نداری این فحشارو جلو چهارتا دختر می دی؟

فکر می کنی همه مثل خودتن همزمان با ده تا دختر باشن؟ ذهن مریض تو این جوریه و گرنه من داشتم با دختر عموم حرف می زدم. امیر بازو شو از بین دستای ظریف آرامیس بیرون کشید و به سمت کاوه هجوم برد. یقه‌ش رو دوباره اسیر کرد و از بین دندوناش غرید:

- یادت باشه دختر عموی تو اول تو زن منه! بفهم باید چجوری باهاش صحبت کنی و گرنه دهن تو سرویس می کنم.

دیگه وایسادن جایز نبود انقدری با هم درگیر شده بودن که آرامیس و دنیا هم از پشون بر نمیومدن.

جلو رفتم و رو به امیر گفتم:

- امیر خواهش می کنم پس کنید!

امیر بی توجه به من با چشم هایی که آتش درونشون شعله ور بود به کاوه زل زده بود. کاوه به سمت امیر هجوم برد و کمرش از بین دستای دنیا خارج شد.

به خودم اومدم و به سرعت به طرف کاوه رفتم و این بار من کمرش رو گرفتم تا مانعش بشم که با صدای فریاد امیر خشک شدم:

- دستتو بهش نزننن...

سرم بالا اومد و بی اراده بهش نگاه کردم. صورتش از شدت عصبانیت به کبود شده بود و نفس نفس می زد.

وقتی دید هنوز دستام دور کمرش و توجهی به حرفش نکردم به سمت
 ما هجوم آورد و تو یه حرکت اونو از بین دستام بیرون کشید و تا
 خواست مشت توی صورتش بکوبه صدای آرین مانع شد:
 - اینجا چه خبره؟

مشت امیر بین زمین و هوا معلق موند و آرین با تعجب بهمون
 نزدیک شد و با دیدن قیافه‌ی پریشون من به طرفم اومد و گفت:
 - تو چرا این ریختی شدی؟ چرا شما دعوا می کنین؟
 امیر مشتشو به کف دستش کوبید و دستاشو آورد پایین. کاوه خواست
 چیزی بگه که ملتسمانه نگاهش کردم. انگار نگاهم رو درک کرد
 که چیزی در اون مورد نگفت. به جاش من گفتم:
 - شوخی خرکی بین پسر عموها!

274

آرین خواست دوباره سوال پرسه که صدای عمه به گوش رسید:
 - بچه‌ها؟؟ بیاین شام!
 و من که تو دلم داشتم از عمه تشکر مخصوصی می کردم که مارو از این
 برچه‌ی خطرناک گذروند رو به بچه‌ها گفتم:

- آره بچه‌ها بریم تو دیگه هوا هم سرد شد دیگه حال نمی ده.

دخترها هم که مثل سگ از امیر ترسیده بودن فرار و بر قرار ترجیح دادن و حرف منو تایید کردن.

چیزی نگذشت که همه سر میز شام نشستیم تا شام بخوریم. من که اصلا دل تو دلم نبود و از بس استرس داشتم نفهمیدم چی خوردم.

دائم نگاهم به امیر و کاوه بود. گاهی هم آرین! همه ش نگران بودم بابا بفهمه. از آرین زیاد نمی ترسیدم چون ازم کوچیک تر بود جرات نداشت به پر و پام بیچه اما بابا خیلی از این کارا بدش می اومد. درسته که منو آرامیس رو آزاد گذاشته بود و به طرز پوششمون زیاد گیر نمی داد اما از اینکه دختر بزرگش بره بدون اجازه ش صیغه ی پسر برادرش، اونم برادری که باهاش سر جنگ داره بشه مشکل داشت. حالا من هرچقدر پیام قسم و آیه براش بیارم فایده ای نداره که نداره.

با صدای عزیزجون سرم رو بالا آوردم:

- آیلی جان چرا با غذات بازی می کنی مادر؟ یه چیزی بخور جون بگیری!

لبخند پر استرسی زدم و گفتم:

- دارم می خورم عزیزجون. دست گلتون درد نکنه به زحمت افتادین امشب.

عزیزجون چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- ورپریده برا من تعارف می کنه. بخور غذا تو می گم. تو که نمی خوری یه نفر دیگه هم نمی تونه بخوره!

با چشمای درشت به عزیز خیره شدم و در حالی که قلبم ضربانش بالا رفته بود با عجز نگاهش کردم که در جواب نگاه مشکوک بابا گفت:

- منظورم خودمم. وقتی نوه هام غذا نخورن منم از گلوم پایین نمی ره دیگه.

نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم و چیزی نگفتم. اشاره ی نامحسوس عزیز به امیر بود!

275

زیرچشمی نگاهش کردم. عزیزجون راست می گفت... امیر هم چیزی از غذاشو نخورده بود و بیشتر داشت با غذاش بازی می کرد.

یه لحظه دلم براش سوخت. چرا اینطوری شد امشب؟ اصلا چرا ما

دوتا اینجوری شده بودیم؟ دلیل این همه تغییر چی بود؟

من که دیگه فهمیده بودم دلمو بهش باختم اما اون چی...

نکنه اونم... یعنی می شه؟؟

دوباره نگاهش کردم... این بار دقیق تر.

من می تونستم عاشق این پسر چشم و ابرو مشکی با موهای قهوه‌ایش

که کم‌کم داشت رنگشون می رفت و مشکی می شد با اون لبای

قلوه‌ای محشرش بشم؟

می تونستم زور گفتنا و غرور بیش از حدش رو تحمل کنم و دم‌نزنم؟

کسی از درونم فریاد کشید:

- دیگه حالا داری با اینا فکر می کنی؟ حالا که دلتو بدجور بهش

باختی؟ به این مردی که اگه نباشه معلوم نیست توام چی بشی؟

با احساس سوزش لبم به خودم اوادم و دستمو به لبم کشیدم که پر از

خون شد. لبخند تلخی روی لبم نشست. انقدر درگیر افکارم بودم و

پوست لبم رو کندم که لبم خونی شد.

شام با هر سختی که بود تموم شد و در نهایت با خدا حافظی گرمی

راهی خونه مون شدیم.

تو راه دایم به اتفاقات امشب فکر می کردم. هرچی بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم که چه کاری درسته و چه کاری غلط! با توقف ماشین پیاده شدیم و

مسیر حیاط تا ساختمونو با سرعت طی کردیم چون آخر شب بود و هوا بس ناجوانمردانه سرد! وارد خونه که شدیم من با شب بخیری که به مامان و آرا و آرین گفتم به سرعت از پله ها بالا رفتم تا به اتاق گرم خودم پناه ببرم. وارد اتاقم که شدم در و بستم و به در تکیه دادم. حال می جور بود. مثل پرنده ای که تو قفس حبش کرده بودن همون حالتی دلم گرفته بود و غصه داشتم.

لباسامو بی حوصله از تنم در آوردم و به سمت حموم رفتم. باید یه دوش می گرفتم تا شاید از دست این کلافه گی خلاص می شدم.

276

وارد حموم شدم و زیر دوش که رفتم آرامش ذره ذره به وجودم تزریق شد.

چشمامو بستم و صداش نجواگونه تو ذهنم مریضم اکو شد:

- مجبور نیستی از زندگیم بری بیرون...

مجبور نیستی از زندگیم بری بیرون...

مجبور نیستی از زندگیم بری بیرون...

صداش برام مثل لالایی بود. زیباترین و آرامبخش ترین صدایی بود که تا حالا شنیده بودم.

حتی تصورم این بود که صداش به استامینوفن، ژلوفن و صدتا کوفت و زهرمار دیگه گفته بود زکی!

بعد از یه دوش ده دقیقه‌ای از حموم خارج شدم و لباسامو تنم کردم.

جلو آینه وایسادم و به خودم خیره شدم. موهام هنوز نم داشت و

دورم ریخته شده بود. صورتم کمی لاغرتر از گذشته شده بود و چشمام...

چشمام اون برق سابق رو نداشت.

چشمای آبی که تو فامیل تک و خاص بودن و فقط من و

پدرم چشمامون این رنگی بود. با اینکه چشمام آبی بود اما من عاشق

رنگ شب چشمای امیر بودم.

اون چشمای مشکی نافذ که تا عمق نگاه و قلبم رسوخ می کردند و

عجیب دلبری بودند برای خودشون.

صدای قدم‌هایی که از کنار در اتاقم گذشتند نشون دهنده‌ی این بود که یا آراین و یا آرامیس به اتاقاشون اومدن.

طبقه‌ی بالا کلا مخصوص ما سه تا بود.

سه تا اتاق داشت که بزرگشو من تصرف کرده بودم و اون دوتای دیگه رو آراین و آرامیس.

اتاق من حدودا ۱۵ متر می‌شد. شامل یه تخت دو نفره‌ی بزرگ با روتختی کرم، سمت چپ قفسه‌ی کتاب متوسطی که به دیوار چسبیده بود و تا کمی پایین تر از سقف اتاق ارتفاع داشت و پر از کتاب‌هایی بود که من حداقل عاشق نصفشون بودم.

کلا کتاب زیاد می‌خوندم مخصوصا رمان و کتاب‌های ادبی و روانشناسی!

روبروی تختم کمد سفید رنگ بزرگ که پر از لباس‌های رنگ و وارنگم بود و کنارش میز آرایش سفید و مدرنم که همین امسال سفارش داده بودم قرار داشت.

روش پر از لوازم آرایش و رژ و لاک و... بود.

کنار میز آرایشم قفسه‌ی کفش سفید رنگ به عرض یک و نیم متر
که تقریباً بزرگ محسوب می شد و روش کفشامو چیده بودم قرار
گرفته بود.

سمت دیگه‌ی اتاق یه آینه قدی لامپی به دیوار نصب شده بود که برای
زمانی که عکس می گرفتم از اون استفاده می کردم. علاوه بر زیبایش
کار رینگ لایت رو هم می کرد.

بقیه‌ی وسایل اتاق شامل یه مبل بین بگ خوشگل با خز سفید، از اونا
که با خیال راحت می شه روش خوابید و کلی کیف کرد. این
مبلم خیلی دوستش داشتم و از نظرم راحت ترین مبل دنیا بود.

277

یه میز تحریر کوچولو هم روبروی تختم داشتم. کلا اتاقم خیلی شلوغ و
پر از وسایل مختلف بود. برای همین هم اتاق بزرگه رو من
برداشته بودم چون هر چی می خریدم باز کم بود.

دستم داخل موهام فرو کردم و لب و لوچه مو آویزون کردم.
گوشیم رو تو شارژ زدم و به سمت تخت حرکت کردم. می
خواستم بخوابم به نظرم خواب می تونست درمون دل بی قرارم باشه.

پتو رو کشیدم رومو پلک هام روی هم قرار گرفتند. اولین تصویری
که پشت پلک هام نقش بست تصویر امیر بود.

لبم رو گاز گرفتم و با خودم فکر کردم حالا که تو دلم اعتراف
کردم به خواستن و دوست داشتنش مغزم با جرات بیشتری اونو دائما
یادآوری می کرد.

به سمت چپ چرخیدم و پلک هامو روی هم فشردم. این قدر با
تصویرش پشت پلک هام جنگیدم تا بالاخره خواب بهم غلبه کرد و
چشمام گرم شد.

با صدای تقه های پی در پی که به در اتاق می خورد چشمام رو باز
کردم و گفتم:

- کیه؟

درباز شد و آرامیس سرک کشید و با هیجان گفت:

- آجی پاشو باید بریم.

- متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی شده؟

- پاشو بیا بریم تو راه بهت می گم.

هول از جا برخاستم و گفتم:

- حداقل بگو چه خبر شده؟

اما اون زودتر از این که من جمله مو بگم از اتاق خارج شده بود.

قیافه ی بهم ریخته و گرفته و صدای پر از اضطرابش وحشت به جونم انداخت.

به سرعت چندتا لباس دم دستی تنم کردم و از اتاق خارج شدم.

مسیر پله ها رو با عجله طی کردم و به پایین که رسیدم صدامو انداختم توی سرم و گفتم:

- آرا... آرا؟ کدوم گوری رفتی پس؟

کلافه نگاهی به سرتاسر خونه انداختم. خونه تمیز و مرتب و عاری از هر کثیفی بود. صدای تیک تاک ساعت سکوت خونه رو می شکست.

آرامیس با لقمه ای توی دستش از اتاق خارج شد و درحالی

که لقمه رو تو دست چپم می گذاشت، گفت:

- آماده شدی؟! بیا بریم.

بعد هم دست منی که از شدت استرس یخ شده بود رو کشید و گفت:

- بیا بریم آژانس منتظره.

278

مثل عروسکی به دنبالش کشیده می شدم بدون اینکه بدونم داریم کجا می

ریم. بالاخره چند قدم مونده به در حیات ایستادم و این بار من دست

اونو کشیدم که به طرفم برگشت و من با لحن کاملاً عصبی گفتم:

- می شه یه دقیقه بنالی ببینم چی شده؟

هیچ چیز تو دنیا از بی خبری بیشتر عذاب نمی داد. آرامیس هم که با

این رفتارش دقیقاً داشت روی اعصابم یورتمه می رفت.

چندبار پلک زد و یهو گفت:

- بابا...

چشمام درشت شد و گفتم:

- بابا چی؟

- بابا تصادف کرده رفته.

با دهن باز بهش نگاه کردم و گفتم:

- شوخی می کنی!

عادل اندر سفیهانه نگاهم کرد و دستمو گرفت و گفت:

- آجی تو رو خدا بیا بریم مامان منتظره باید یه سری وسیله براش ببریم.

بی حرف پشت سرش راه افتادم و سوار پراید سفید رنگ شدیم. کیفم رو روی روکش های طوسی صندلی عقب گذاشتم و در حالی که با حال اسفباری به لقمه‌ی دستم خیره بودم گفتم:

- الان بابا چش شده؟ یعنی... منظورم اینه که... اینقدر یهویی این اتفاقات افتاده بود که کلمات رو گم کرده بودم و نمی دونستم چی باید بگم.

انگار آرامیس حال رو درک کرد کا دست یخم رو توی دستش گرفت و گفت:

- آجی قربونت برم برا همین چیزی بهت نمی گفتم دیگه. فداتشم لقمه تو بخور یکم جون بگیری! رنگت عین گچ شده.

وقتی دید موعظه‌هاش فایده‌ای نداره و من هنوز خشکم زده ادامه داد:

- بابا فقط یه دست و یه پاش شکسته. الان دارن دست و پاش رو گچ می گیرن ماما منم گفت بریم براش کارت ببریم تا واسه هزینهای بیمارستان به مشکل نخورن.

با فهمیدن اینکه بابا فقط دست و پاش شکسته و مشکل دیگه‌ای نیست لبخند کم‌جونی روی لبم نشست و گفتم:

- من فکر کردم چیز بدتری شده.

آرامیس ابروهاش رو با نشونه‌ی نه‌بالا انداخت. به لقمه مزل زدم و اشتها باز شد. گازی به لقمه‌ی نون و پنیر و سبزییم زدم و رو به آرا گفتم:

- مرسی بابت لقمه عالی شده.

279

- نوش جونت.

مسیر چند دقیقه‌ایه خونه‌تا بیمارستان با تموم استرسی که مثل خوره به جونم افتاده بود به اندازه‌ی چند ساعت برام طول کشید.

کرایه تاکسی رو حساب کردم و همراه آرامیس از تاکسی پیاده شدم.
 به سمت بیمارستان راه افتادیم و من هم زمان اطراف رو نگاه می
 کردم که اگه مامان تو حیاط بیمارستان باشه ببینمش اما خبری نبود.
 دست آرامیس رو توی دستم گرفتم و گفتم:

- یکم زودتر من بدجور نگرانم.

آرامیس در جواب حرفم فقط سرش رو تکون داد. مشخص بود
 اونم نگرانه. اینو از چهره‌ی مضطرب و رنگ پریده‌ش می فهمیدم.
 مثلاً می خواست واسه من ادای بزرگوارو دربیاره و بگه من خوبم و
 به روی خودش نیاره که داره از نگرانی دق می کنه.

اما من می دونستم دردونه‌ی بابا چجوری دلتنگ و نگران باباش
 شده و آروم و قرار نداره.

وارد بیمارستان که شدیم با برخورد هوای گرم به صورتم حس خوبی
 بهم منتقل شد که تغییری تو چهره‌م ایجاد نکرد چون دیگه نایی برای
 لبخند زدن نمونه بود.

نفس سنگینم رو پرصدا بیرون فرستادم و با انگشتای یخ زده‌م بند
 کیفم رو لمس کردم. کمی روی شونه‌م جابه‌جاش کردم و به سمت

پذیرش راه افتادم. آرامیس هم با همون حالت سردرگمی پشت سرم می اومد.

روبه روی زنی که موهای قهوه‌ایش صورت گردش رو قاب گرفته بود ایستادم و با صدایی که به زور از لابه لای تارهای صوتیم بیرون اومد گفتم:

- ببخشید اتاق آقای ایزدی...

نگذاشت حرفم تموم بشه و با صدایی که کمی از حد نرمال کلفت تر بود گفت:

- همون آقای که دست و پاشون شکسته؟

تو چشمای قهوه‌ایش زل زدم و گفتم:

- بله.

- اتاق ۲۳۴.

سرم رو به نشونه‌ی تشکر براش تگون دادم و بی طاقت به سمت راهروی طویل روبروم رفتم.

مسیر تاریک راهرو تن لرزونم رو به وحشت می انداخت.

فقط خدا می دونست چقدر از محیط بیمارستان بدم می اومد!
یه محیط سرد، خشک، وحشت آور، بدبو و کثیف...

با اینکه دختر نترسی بودم و از چیزی ابایی نداشتم اما می
تونستم اعتراف کنم که طاقت دیدن گریه و زجر کشیدن کودکی یا عجز
پیرزن یا پیرمردی رو که از شدت ناتوانی رنجور شدند ندارم.

انقدری رفتم و رفتم که بالاخره با دیدن شماره‌ی ۲۳۴ لبخند به لب های
خشکیده و بی جونم برگشت. لب هام اندکی کش اومد و رو به آرامیس
گفتم:

- اوناهاش اونجاست!

280

به سمت در اتاق ۲۳۴ هجوم بردیم و با تقه‌ای به در، درو باز کردیم. با
باز شدن در و دیدن بابا تو اون وضعیت دستم از روی دستگیره‌ی در
رها شد و کیفم از روی شونه‌م سر خورد و جایی نزدیکی
آرنجم متوقف شد.

بابا که روی تخت سفید بیمارستان دراز کشیده بود و سر بانداژ شده و صورت زخمی و خونیش، دست و پای گچ گرفته شدهش و اون نگاه مظلومش باعث شد دلم آتیش بگیره.

قبل اینکه پیام فکر می کردم با دیدن بابا آروم بشم اما اصلا فکر نمی کردم دیدنش تو این وضعیت این قدر وحشتناک باشه برام و به این نتیجه رسیدم که دیدن درد کشیدن پدر و مادر جزو زشت ترین صحنه های دنیاست!

وقتی که اونا درد می کشن و تو کاری از دست ساخته نیست. مامان کنارش روی صندلی نشسته بود و آرین هم اون طرف دست به سینه ایستاده بود.

اون طرف اتاق هم یه تخت خالی وجود داشت که بیماری روش وجود نداشت.

آرامیس زودتر از من و بی قرارتر جلو رفته بود و بابا رو بغل کرده بود و با گریه یه چیزایی رو کنار گوشش می گفت.

با صدای گریه های اون بود که به خودم اومدم و در اتاق رو بستم.

کیفم رو روی شونه‌م انداختم و به سمت مامان و بابا حرکت کردم. کنار مامان وایسادم و دستشو تو دستم گرفتم. بغض بدی که به گلویم چنگ می زد اجازه‌ی حرف زدن بهم نمی داد.

اما نگاه سرخ مامان سعی داشت آرامش رو هرجور شده به آسمون ابری چشمم که بدجور هوس باریدن کرده بود منتقل کنه.

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم. من نباید گریه می کردم... اگه من گریه می کردم پس آرامیس و آرین چیکار می کردن.

من به عنوان عضو بزرگ خانواده باید خوددارتر می بودم. آرامیس پس از دقایقی از بابا جدا شد و حالا نوبت من بود. جلوتر رفتم و کنار تختش وایسادم. با صدای مرتعشی گفتم:

- سلام بابا جون.

281

دست بی جونشو توی دستم گرفتم و گفتم:

- الهی قربونت برم کدوم کوری شما رو ندید و زیرتون گرفت؟

بابا با نیمچه لبخندی گفت:

-من خوبم دخترم. اینا هم یه سری شکستگی های جزئی هست که زود خوب می شه.

ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

- امیدوارم. چون طاقت ندارم اینجوری بینمتون!

در همین حین پرستاری وارد اتاق شد و گفت:

- لطفا دور بیمار و خلوت کنید. سرشون ضربه ای بهش وارد

شده که باید استراحت کنن پس رعایت کنید.

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- چی؟؟؟

مامان آروم باشی بهم گفت و پرستار به سمت بابا رفت تا وضعیتش رو چک کنه.

به سمت مامان چرخیدم و گفتم:

- مامان این چی داره می گه؟

مامان با صدای آهسته ای گفت:

- یه ضربه‌ای به سر بابات وارد شده که بردنش ازش ام‌آر‌آی گرفتن تا جوابش بیاد چیزی معلوم نیست اما دکترش گفت فکر نکنم چیز خاصی باشه چون بابات علائم حیاتیش خوبه.
با غم به مامان خیره شدم و گفتم:

- تو خوبی؟

می‌دونستم خوب نیست اما در جواب سوالم گفتم:
- خوبم. تو نگران نباش عزیزم مواظب آرامیس و داداشتم باش. حالا آراین که چند روز دیگه می‌ره.
با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

- تا کی باید بمونید بیمارستان مگه؟

- حداقل سه، چهار روزی بابات بستریه!

- وای چه بد.

با صدای پرستار نگاه از مامان گرفتم.

- یه ساعت دیگه دکترشون میاد واسه چکاپ و اعلام نتیجه‌ی آزمایشاتی که ازشون گرفتن. یه همراه بمونه برای بیمارتون.

مامان با لبخند نیم‌بندی گفت:

- خودم هستم.

پرستار تایید کرد و از اتاق خارج شد.

تحمل فضای گرفته‌ی اتاق برام سخت بود.

رو به مامان گفتم:

- مامان با من کار نداری؟ دیگه نمی‌تونم بابا رو تو این وضعیت ببینم!

مامان که حال‌رو از نگاهم فهمید گفت:

- نه عزیزم برو خونه.

بی رمق گفتم:

- نه می‌رم یکم قدم بزنم. آرا تو با آرین می‌ری خونه؟

آرامیس که کنار آرین وایساده بود و به بابا زل زده بود گفت:

- آره.

از همه شون خدا حافظی کردم و از اتاق او مدم بیرون. به سرعت
 راهروی تنگ و تاریک بیمارستان رو طی کردم و با خروجم از داخل
 ساختمون نفس عمیقی کشیدم. هنوز چند قدم از پله‌ها پایین تر
 نرفته بودم که شونه‌م به شونه‌ی مردی گیر کرد و باعث شد صدایش در
 بیاد:

- هی خانم حواست کجاست؟

نگاه سردی بهش انداختم که خودش راهشو کشید و رفت.

282

دستم رو به سمت شالم که داشت از روی موهام سر می خورد بردم و
 وسط راه متوقفش کردم.

موهام فرستادم زیر شال و گام‌های بی جونم رو سریع تر برداشتم.
 یه لحظه حواسم نبود و سکندری خوردم.

می خواستم بیفتم اما خودم رو کنترل کردم.

در همین حین صدای زنگ گوشیم بلند شد. گوشی رو از تو
 کیفم بیرون کشیدم و از حیاط بیمارستان خارج شدم.

بدون نگاه به صفحه گوشی رو کنار گوشم قرار دادم و با صدای گرفته‌ای
گفتم:

- الو.

صدای امیر که از پشت خط به گوشم رسید باعث شد چشمم گرد بشه.
توقع هر کسی رو داشتم الا اون!
- سلام.

سعی کردم به روی خودم نیارم که تو چه حالیم. از آه و ناله کردن
خوشم نمی‌اومد به همین خاطر با لحن پرانرژی تر از لحن قبلی گفتم:
- خوبی امیر؟

سکوت پشت خط نشون می‌داد اومده رو اعصابم یورتمه بره. حالا
خیلی هم اعصاب کل کل باهاش داشتم اونم وقت گیر آورده بود. با
حرص گفتم:

- اگه نمی‌خوای حرف بزنی قطع کنم؟؟

با لحن موشکافانه‌ای گفت:

- قطع نکن. می‌خوام باهات حرف بزنم.

پوست لبم رو جویدم و گفتم:

- می شنوم.

- کجایی؟

- قبرستون!

پوفی کشید و بدون این که عصبی بشه گفت:

- لوکیشن بفرست برام می آم دنبالت.

و بدون این که منتظر جوابی از جانب من باشه تماس رو قطع کرد. با صدای بوق های متوالی پشت سرهم به خودم اومدم و گوشی رو از گوشم فاصله دادم. با تعجب به تماس اتمام یافته خیره شدم و گفتم:

- عجیبه!

آدرس پارکی که تو مسیرم بود رو براش فرستادم. گوشی رو انداختم داخل کیف مشکیم و دستامو تو جیب بارونی سورمه ایم فرو کردم و به سمت پارکی که آدرس داده بودم راه افتادم.

دور تا دور قلبم رو گرد و غبار غم گرفته بود و این چیزی نبود که بتونم انکارش کنم.

باید با خودم رو راست می بودم. زندگی من دچار بحران شده بود.
بحرانی که می خواست نابودم کنه!

امیر بهادر و رفتار غیرقابل پیش بینی و سردش از یه طرف، وضعیت
بابا از یه طرف و دروغی که بهش گفته بودم و ترس این که هر لحظه لو
بره داشت منو از پا در می آورد از طرف دیگه داشت دیوانه می کرد.
روی نیمکت فلزی و سرد پارک نشستم که سرماش از لایه ی تقریبا
ضخیم بارونیم گذاشت و به پاهای باریکم رسوخ کرد و باعث شد لرز
کنم.
با دستای یخچ خودم رو در آغوش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- بی خیال! همه چی می گذره حتی همین بحران های سخت و طاقت
فرسا.

مهم اینه که بتونی از پشش بریای نه اینکه پاپس بکشی و کم بیاری! باید
محکم سر جات بایستی و بیدی نباشی که با این بادهای می لرزه. تو
سختیه که الماس به وجود می آد!

با این فکرها و دلداری‌هام کمی آروم‌تر شدم. صدای امیر باعث شد از فکر بیرون بیام:

- آیلی؟!

سرم به سمت صداش چرخید. با فاصله‌ی چندمتر از من ایستاده بود. بلند شدم و با دیدنش بی اراده به سمتش قدم برداشتم.

با هر قدمی که برمی داشتم بغضی که از صبح سعی در کنترلش داشتم و خیم‌تر می شد تا جایی که وقتی نزدیکش رسیدم بی اختیار بغضم شکست و با صدای بلند زدم زیر گریه. امیر چند قدم باقی مونده‌ی بینمون رو پر کرد و بدون هیچ حرفی فقط دستامو بین دستای بزرگ و مردونه‌ش گرفت و فشار داد و منو به خودش نزدیک کرد.

بی مهابا اشک می ریختم و هرچقدر تلاش کردم گریه نکنم نشد که نشد. بغض خفته‌م سرباز کرده بود و به این راحتی ها ساکت نمی شد.

دست راستم رو از تو دستش بیرون کشیدم. دستم رو جلوی دهانم گذاشتم تا صدای حق هقم کمتر تو فضای پارک بیچه و باعث جلب توجه بشه.

امیر دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و منو با خودش همراه کرد.

284

حدس می زدم به سمت ماشینش می ریم. چیزی طول نکشید که حدسم به واقعیت پیوست و من با هدایت امیر سوار پورشه ی آبی نفتی شدم!

امیر هم سوار شد و ماشین رو به راه انداخت. هنوز داشتم گریه می کردم و گمون نمی کردم این اشکا حالا حالاها بند بیاد.

امیر همون طور که رانندگی می کرد گاه و بی گاه می چرخید به طرف من و نگاهم می کرد. من اما بی توجه به اون به صندلیم تکیه داده بودم و اشک از گوشه های آسمون چشمام قطره قطره فرو می ریخت.

صدای امیر باعث شد برای لحظاتی گریه م بند بیاد:

- اگه بخوای می تونی سرت رو بزاری روی شونه م!

با تمام عشقی که بهش داشتم نگاهش کردم و بی معطلی سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم که بوی عطرش به مشامم خورد و مستم کرد. امیر سرعتش رو بیشتر کرد و دست راستش رو گذاشت روی کمرم و منو بیشتر روی خودش کشید.

اشکام پیرهنش رو خیس می کرد و اون بی توجه به من و با فیس جدیش مشغول رانندگی بود. تکه‌های ماشین باعث می شد جا به جا بشم و لبام کشیده بشه به لباس و نزدیکی گردنش. سعی کردم خودم رو سفت نگه دارم تا دیگه این اتفاق تکرار نشه. چند دقیقه‌ای ماشین با سرعت نلایم می رفت که ناگهان آنچنان بالا پریدیم که من سرم رفت روی پاهای امیر و همه جا برام تیره و تار شد امیر به سرعت سرم رو بالا آورد و گفت:

- خوبی؟

- خوبم نگران نباش چیزیم نشد.

با غدی گفت:

- نگران نیستم.

با حالت بدی نگاهش کردم که بدون این که به روی خودش بیاره گفت:

- پایه‌ی پیاده روی هستی؟

285

دماغمو بالا کشیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- نه. منو ببر خونه مون!

با حالت قهر رو ازش گرفتم و از شیشه به بیرون زل زدم.

به یه دقیقه نرسید که کنار خیابون متوقف شد و صداش رو شنیدم:

- حالا بهت بر نخوره! من دلم پیاده روی می خواد.

از ماشین پیاده شد و درو بهم زد. با حرص دندونامو روی هم فشار

دادم. چرا فکر می کرد هرچی اون بگه باید همون بشه؟

دست به سینه و اخمو به کفشام زل زدم که ناگهان در سمت من باز شد و

امیر در حالی که عینکش رو کنی بالا می داد گفت:

- قرار نیست پیاده شی خانم؟

بی حوصله گفتم:

- امیر لطفا. حال ندارم به خدا.

دستم رو گرفت توی دستشو از ماشین کشیدم بیرون.

بی اختیار به دنبالش کشیده می شدم و کاری نمی تونستم بکنم. اما
زبونم به کار افتاد و گفتم:

- امیر کجا می ری؟ نمی فهمی می گم حال ندارم؟؟ نمی فهمی
ناخوشم؟ ولم کن جون مادرت.

یهو به طرفم برگشت و گفت:

- همه اینارو می فهمم برا همین گفتم بیا پیاده روی کنیم یه هوایی
به کلهت بخوره.

- اگه نخوام؟

- نخواستن تو مهم نیست. مهم اینکه من می خوام!

چند لحظه بی هیچ حرفی بهش زل زدم که بدون اینکه به روی خودش
بیاره دستم رو این بار با آرامش توی دستش گرفت و منم وادار کرد
همراهیش کنم.

کنارش قدم برمی داشتم بدون اینکه چیزی بگم. صدای خش خش برگ
های زرد و نارنجی پاییز زیر کفشام بهم حس خوبی می داد.

حسی که باعث می شد برای چندثانیه وضعیت فعلیمو از یاد ببرم و
گمون کنم یه انسان عادی هستم مثل بقیه!

286

هوای نیمه‌ابری و سوز دار پاییزی باعث می شد تو خودم جمع بشم.
امیر برای لحظه‌ای دستم رو رها کرد که به سرعت دستم رو دور بازویش
حلقه کردم.

بماند که چقدر از کارم پشیمون شدم اما کاری بود که شده بود.
هوای سرد باعث شده بود کمتر کسی تو خیابون و این پارک قدم بزنه.
در فاصله‌ی خیلی دورتر از ما چند پسر جوان ایستاده بودن و سیگار
می کشیدن.

اون طرف تر پیرزنی روی نیمکت نشسته بود و با نگاه غم‌آلودش
به چمن ها زل زده بود. انگار که انتظار عزیزش رو می کشید.

صدای امیر باعث شد نگاه از پیرزن بگیرم:

- چی باعث شده خنده از رو لبات بره؟

چشمام رو برای لحظاتی بستم و سپس گفتم:

- بابام!

یه لحظه همونجا توقف کرد و به طرفم چرخید:

- بابات؟ عمو چی شده؟

با ناراحتی به دستش زل زدم و گفتم:

- تصادف کرده!

جا خوردنش رو حس کردم و گفتم:

- دست و پاش شکسته و سرش یه آسیب کوچولو دیده. اما می گن آسیبی که به سرش وار شده اونقدر مهم نیست. فعلا که از سرش عکس گرفتن اما هنوز خبری نشده.

همه ی این حرف ها رو به سختی و در حالی که بغض بدی تو

گلو منبافته شده بود می گفتم. امیر با لحن ترسناکی گفت:

- بینمت... آیلی با توام برگرد بینمت!

بی توجه به اون دوباره اشک به چشمام نیش زد و من سعی در کنترلش

داشتم. تند تند پلک زدم و اشک های بیرون اومده رو به سر انگشت

پاک کردم.

نفهمیدم چی شد که دستای امیر مثل پیچک دورم پیچید و من رو
به سینه‌ی ستبرش فشرد.

قلبم مثل قلب گنجشنگ می زد و آروم و قرار نداشتم. صداش باعث
شد حواسم به اون معطوف بشه:

- نگران نباش دختر خوب. بابات خیلی زود حالش خوب می شه!
با بغض گفتم:

- تو از کجا می دونی که انقدر با اعتماد حرف می زنی؟ اگه خوب
نشه چی؟

دستش از پشت کمرم بالا اومد و زیر شالم فرو رفت.

دستش که تو خرمن موهام فرو رفت چشمام بی اراده بسته شد:

- من می گم خوب می شه یعنی خوب می شه. هنوز نفهمیدی هرچی
من بگم همون می شه؟؟

287

بی اختیار به لحن طنزآلودش خندیدم. این بار از غدی و این
که هرچی بگه حرف امیر بشه خوشم اومد.

کاش وقتی می گفت بابام خیلی زود خوب بشه طبق حرف امیر همین اتفاقات می افتاد.

از پشت پیرهنش رو چنگ زدم و گفتم:

- مردم می بینن زشته ما اینجوری همو بغل کردیم!

صدای جذابش که تو گوشم پیچید همه چی از یادم رفت:

- گور بابای مردم. الان فقط این مهمه که من تو رو آروم کنم!

با شنیدن این جمله از زبون مرد یخی مثل امیر نزدیک بود از شدت

خوشحالی سخته کنم. از کی تا حالا من واسش مهم شده بودم؟

بعد از لحظاتی از آغوشش جدام کرد و گفت:

- برو اونجا بشین الان برمی گردم.

- کجا می خوای بری؟

با تحکم گفت:

- برو بشین!

به سمت نیمکتی که بهش اشاره کرده بود رفتم و روش نشستم. سرم رو بین دستام گرفتم و قیافه‌ی بابا تو ذهنم نقش بست. باز دوباره داشت حالم بد می شد.

با خیس شده نقطه‌ای از دستم سرم بالا اومد و به آسمون ابری زل زدم. اونم مثل من دلش گرفته بود؟؟

هوا ابری شده بود و نم بارون کوچه و خیابون رو خیس می کرد و برای خودش دلبری می کرد.

بوی خوبی که از اثرات بارون بود به مشام رسید و باعث شد لبخند محوی رو لبام بشینه.

لحظاتی بعد امیر با سینی پلاستیکی توی دستش به طرفم اومد. سیتی که حاوی دوتا نسکافه بود رو بینمون گذاشت و خودشم اون طرف نشست و گفت:

- بردار بخور جون بگیری!

لیوان داغ نسکافه رو برداشتم و بین دستام گرفتم. داغیش پوست کف دستم رو آزار می داد اما مگه مهم بود؟

بارون شدیدتر شده بود اما نه اونقدر که بخواد خیسمون کنه.

مخصوصاً که ما زیر درخت تنومندی نشسته بودیم. جرعه‌ای از
نسکافه نوشیدم و رو به امیر گفتم:

– داره بارون می‌آد.

امیر هم در حالی که شکلاتی رو برای خودش باز می‌کرد با نهایت
بی‌احساسی که در یک آدم می‌شد دید، گفت:

– دارم می‌بینم!

کم‌کم به این طرز صحبت کردن و تو ذوق زدنش داشتم عادت می
کردم... اینو زمانی فهمیدم که به توجه به اون مشغول نوشیدن
نسکافه شدم.

288

بعد از خوردن نسکافه مون بلند شدیم و امیر سینی رو برگردوند
به کافه‌ی کوچیک اونور پارک که شبیه به دکه بود و پس از لحظاتی
برگشت و گفت:

– پاشو بریم بارون شدید شد سرما می‌خوری!

بلند شدم و شونه به شونه‌ی هم به سمت ماشین راه افتادیم. صداش رو
شنیدم که گفت:

- سردت نیست؟

از سوالش پوزخندی روی لبم نشست. از درون به قدری داغ بودم که حدس می زدم بقیه بخاری که از سرم بلند می شه رو می بینن. سر بالا انداختم و گفتم:

- نه!

به ماشین که رسیدیم زود تر از اون سوار شدم. امیر هم سوار شد و ماشین رو به راه انداخت.

بعد از لحظاتی چند گفت:

- الان چی حالتو خوب می کنه؟

گنگ بهش خیره شدم. اون چرا می خواست حال منو خوب کنه؟؟ حس خوبی که از تک تک کلماتش موج می زد باعث شد گرد لبخند روی لبام پاشه.

دلم می خواست بگم تو! الان هیچ چیزی نمی خوام جز آغوش تو، دستای تو و صدای تو! اما...

با صدایی که خیلی بهتر از صدای یکی دو ساعت پیش بود گفتم:

- نمی دونم.

- ببرمت خونه مون؟

خونه مون؟ باز دوباره گفت خونه مون؟؟ یعنی چی چرا می خواست
منو دیوونه کنه؟ شاید منظورش از خونه مون خونه ی پدر و مادرشه اما
امیر که خونه ی اونا نمی ره.

موشکافانه نگاهش کردم و گفتم:

- خونه مون؟؟

بدون این که برگردن نگاهم کنه گفت:

- آره خونه ی من و تو!

یه لحظه به گوشام شک کردم و یه جوری به سمتش چرخیدم که صدای

رگ به رگ شدن گردنم رو شنیدم. دیگه نتونستم خوددار باشم و با

صدای بلندی گفتم:

- چی؟؟؟

289

با همون حالت جدی درحالی که رانندگی می کرد از گوشه‌ی چشم نگام کرد و گفت:

- چیز عجیبی گفتم؟؟

- آره. چرا مبهم حرف می زنی؟ حرفتو واضح بزن. یعنی چی که ببرمت خونه مون؟ چرا حال من باید برای تو مهم باشه امیر؟ چرا اذیت می کنی؟

طبق معمول خودشو زد به کوچه علی چپ و گفت:

- چرا از کاه کوه می سازید شما دخترا؟ من فقط دیدم حالت بده به خاطر بابات خواستم حالتو عوض کنم.

با جمله ای که از دهنش خارج شد بادم خوابید و پنچر شدم. به صندلیم تکیه دادم و گفتم:

- اگه می شه ببرم خونه ی خودمون نیاز به استراحت دارم.

بدون هیچ مخالفتی گفت:

- باشه.

تقریباً نصف راه رو رفته بودیم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. بی
حوصله گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و بدون اینکه به صفحه‌ش
نگاه کنم جواب دادم:

- بله؟

صدای سعید که تو گوشم پیچید باعث شد با تعجب بگم:

- تویی سعید؟؟

صدای شادش رو شنیدم:

- آره.

از اونور خط صدای خنده و سر و صدا می‌اومد. با خنده گفتم:

- چه خبره اونجا؟

سعید در حالی که می‌خندید گفت:

- اینو ول کن تو کجایی؟

- من دارم می‌رم خونه مون.

هم زمان با این حرف از گوشه‌ی چشم به امیر زل زدم. با اخم و فیس جدی مشغول رانندگی بود و مشخص بود تمام حواسش به حرف های منه.

290

- آها خب بین تو برو خونه. امشب قراره بریم سینما با بچه‌ها میایم دنبالت.

در حالی که از صورت امیر که با سرخی می زد خنده‌م گرفته بود گفتم:
- سینما؟ آخه می دونی سعید جان زیاد رو برهانیستم. باشه واسه یه شب دیگه!
سعید با حرص گفت:

- یه بار رو حرف من نه نیار دیگه لا مصب. منو دک کنی آنا ولت نمی کنه‌ها. نه و نیچ و نمیام نداریم. ساعت هفت آماده باش.
می دونستم نه زمان مناسبی برای رفتن به سینما و نه حال مناسبی دارم اما نمی تونستم بیشتر از این روی سعید رو زمین بندازم.
حالا بعدا امکانش بود که با آنا چک و چونه بزنم. الان برای اینکه کمی دلم خنک بشه و امیر خان رو بچزونم با لحن صمیمی گفتم:

- باشه. بیا دنبالم پس!

- میام عزیزم. سی یو! (می بینمت)

- فدات خدا حافظ.

تماس رو قطع کردم و هنوز گوشی رو کامل توی
کیفم ننداخته بودم که امیر گفت:

- کی بود؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- فکر کنم اونقدر لحنم واضح بوده که بفهمی سعید بود.

دستشو پشت گردنش کشید و با پوزخند عصبی گفت:

- سعید؟ فکر نمی کنم اونقدر رابطه ت نزدیک باشه که بدون آقا صداش
کنی!

من اما با نگاه حرص درآری بهش زل زدم و گفتم:

- منم فکر نمی کنم روابطم با بقیه به تو ربطی داشته باشه.

پاشو روی گاز بیشتر فشار داد و درحالی که رگ گردن بیرون زده و
صورت ملتهبش گویای حالش بود گفت:

- هه! باز بهت رو دادم زبونت دراز شده؟

291

لبم رو گاز گرفتم و با لحن شیطونی گفتم:

- زبون من از اول دراز بود!

بعد برای اینکه بیشتر جری بشه گفتم:

- آخ امشب چی بپوشم که خیلی جذاب باشم؟؟

بعد با یاد مانتوی سفید کوتاهی که اون اوایل با امیر خریده بودم گفتم:

- وای اون مانتو سفیده که باهم گرفتیم خیلی خوبه امیر نهههه؟!

آنچنان به طرفم برگشت و گفت:

- تو خیلی غلط می کنی!

که چند سانت عقب رفتم و به در ماشین چسبیدم. ابرو هامو بالا

انداختم و گفتم:

- سر من داد نزن!

محکم کوبید رو فرمون و گفت:

- دلم می خواد داد می زنم. ببند دهن تو تا خودم نبستمش.

گستاخانه بهش زل زدم و با عصبانیت گفتم:

- مثلاً می‌خوای چه غلطی کنی؟ ها؟ چجوری می‌خوای دهنمو ببندی؟ عرضه‌داری ببندش...

دستشو بالا برد و اونقدر ناگهانی کوبید تو دهنم که نتونستم هیچ واکنشی نشون بدم و از خودم دفاع کنم.

دستش انقدری بزرگ بود که نصف صورتمو له کرد! اشک تو چشمام جمع شد اما مقاومت کردم و با سرتقی تمام نداشتم اشکام بریزه. در عوض زل زدم به صورت جدی و خشمگینش که از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زد و گفتم:

- خیلی پستی!

با احساس خیزی پشت لبم دستی به اون قسمت کشیدم که متوجه شدم از بینیم داره خون می‌آد.

دست خونیمو به سمتش گرفتم و گفتم:

- خیلی آشغالی. ببین دست گلتو؟! می‌دونی به بابا و آرین بگم چه بلایی سرت میارن؟ البته نیازی به اونا نیست.

بلد از ابن حرف تو یه حرکت غیرقابل پیش بینی بهش نزدیک شدم و ناخنای تیز و بلند کاشتم رو توی سینه‌ش فرو کردم و خراش دادم.

خودم از شدت فرورفتن ناخنام توی پوستش یه جوری شدم چه برسه به اون که ماشینو زد کنار و صدای آخش در اومد:
- وحشی نکن.

ناخنامو از روی پوستش برداشتم و گفتم:

- دیگه نبینم به پروپام پیچی تهرانی قلابی! دیگه خوشم نمی‌آد حتی برای یه دقیقه دیگه قیافه تو ببینم. برو تو تنهایی احمقانه‌ت فرو برو و به رفتار و کارای مزخرفت فکر کن. متاسفم برای خودم که وقتمو با تو تلف می‌کنم. دیگه نبینم بیای پیشم که این دفعه...

یهو میون حرفام میچ دستم رو گرفت و پیچوند و گفت:

- باز که بلبل شدی! لازم ببرمت تو همون خونه که روز اول بردمت زندانیت کنم تا بفهمی یه من ماست چقدر کره‌داره!

292

به سمت در ماشین هجوم بردم و گفتم:

- تو خیلی بیجا می‌کنی. من یه دقیقه هم با آدم روانی مثل تو نمی‌مونم.

دستگیره درو کشیدم و قبل از اینکه باز شه از پشت سر مانتوم کشیده شد
و پرتم کرد روی صندلیم و با لحن فوق عصبی که به خودم گرخیدم داد
زد:

- بتمبرگ سرجات. اگه یه سانت تکون بخوری عواقبش پای خودته
قفل کودک رو زد و من با عجز نگاهش کردم که پاشو رو گاز فشار
داد و چیزی نکشید که با سرعت برق از اون منطقه و خیابون دور
شدیم.

خم شدم و چندتا دستمال کاغذی برداشتم و درحالی که روی
بینیم می گذاشتم با بغض گفتم:

- کجا می بری منو؟

بدون اینکه به من هیچ جوابی بده فقط گاز می داد و با سرعت می
روند.

با لحن ملتمسانه گفتم:

- امیر تورو خدا جواب بده. بزار برم خونه مون. چی از جونم می خوای
تو؟

چرا قفلی زدی رو من بدبخت. ولم کن به حال خودم باشم.
خسته‌م دیگه. تو این وضعیت باید تو هم برام معضل بشی؟

- آیلی قرار نیست خفه‌شی نه؟

داد زدم:

- نه!

بغضم شکست و با حق حق گفتم:

- مامانم نگران می‌شه ببینه خونه نیستم.

بزار برم... همین الانشم دیر شده!

پوزخندی زد و گفت:

- عه!!! با شوهرت باشی نگران می‌شه با اون مرتیکه‌ی حرومزاده‌ی

دوهزاری بری سینما نگران نمی‌شه؟

- چرا چرت می‌گی؟ شوهر کجا بود... من...

بین حرفم پرید و گفت:

- چه بخوای چه نخوای من شوهرتم. اینو تو اون گوشِ کرت فرو

کن دختر خانم! الانم دارم می‌برمت تا بهت نشون بدم شوهر یعنی

چی؟! انقدری بهت رودادم که جلو من سینه صاف کردی می گی با اون
یه لاقبا می خوام برم سینما. می خوای براش مانتو سفید کوتاهیی که من
برات خریدمو بپوشی؟ من بخرم اون دکمه هاشو وا کنه؟؟

تو گوه می خوری که با اون حتی هم کلام بشی! آتیشت می زنم بخوای تا
وقتی که من تو زندگیت با یکی دیگه پیری! آتیشت می زنم آیلی...

293

اگرچه مثل بز ازش ترسیده بودم اما نمی تونستم در برابر زورگویی
هاش کوتاه بیام. از طرفی هم الان وقت لجبازی کردن نبود باید با
سیاست های زنونه پیش می رفتم و گرنه این خشمی که گریبانش رو
گرفته بود باعث اتفاقات بدی می شد و معلوم نبود چه بلایی سرم بیاره.
با یه فکر چند ثانیه ای یهو به سمتش خیز برداشتم و لبامو روی لباش
گذاشتم.

با استرس لبامو چسبونده بودم به لباش که منحرف شدن ماشینو حس
کردم اما مثل کنه بهش چسبیده بودم و تکون نمی خوردم.
ماشینو زد بغل خیابون و با کاری که کرد رسماً هنگ کردم.

ماشینو خاموش کرد و یکی از دستاشو دور کمرم و دست دیگه شو
پشت گردنم گذاشت و لبامو میک زد. ته دلم از حرکتی که انجام داد
قیلی ویلی رفت.

اصلا توقع همچین واکنشی رو ازش نداشتم. همه ش گمون
می کردم یا پرتم می کنه اونور یا دعوا می کنه و سرم داد می زنه یا...
دستش داخل موهام رفت و حسابی لبامو بوسید. چشمم بسته شد و
منم همراهیش کردم.

نمی دونم چند دقیقه گذشت که بالاخره از لبام دل کند. پیشونیشو
چسبوند به پیشونیم و درحالی که نفس نفس می زد به چشمای
خمارم زل زد.

با حس لذتی که بهم منتقل شده بود زبونمو روی لب
زیریم کشیدم که لبخند محوی کنج لبش نشست و گفت:
- چشمات دریاس!

گنگ نگاهش کردم که نوازش وار دستش رو داخل موهام لغزوند و
گفت:

- منم دریا ندیده!

خط لبخندم کش اومد و اون ادامه داد:

- با یه موج غرق می شم.

دیگه راحت داشتم می خندیدم. یکم بهم نزدیک تر شد و لباش
گونه مرو لمس کرد. بوسه ای که رو گونه م کاشت جزو شیرین ترین
بوسه های زندگیم شد.

294

ازش جدا شدم و درحالی که گونه هام بر اثر بوسه های داغ و حرفای
شیرینش ملتهب و سرخ شده بود گفتم:

- الان این تعریف بود یا تیکه؟

یه دستشو روی فرمون گذاشت و با دست دیگه ش دستمو گرفت و
همونطور که با شصتش دستم رو نوازش می کرد گفت:

- از یه آدم غرق شده چه توقعی داری؟

چپ چپی نگاهش کردم. دیگه داشت حرصم در می اومد. چرا درست
درمون حرف نمی زد؟!

لب و لوچه م آویزون شد و نگاهم به خیابون خلوتی که توش توقف
کرده بودیم افتاد. تنها تعداد اندکی به صورت انگشت شمار توی

خیابون بودن که اونا هم به سرعت به خونه هاشون می رفتن تا از خیس شدن مصون بمونند.

بارون شدت زیادی گرفته بود و بدجور خودش رو به شیشه ها می کوبوند. هر چند لحظه یک بار هم رعد و برق فضای ماشین رو روشن تر از اونی که هست می کرد.

فضای بیرون به راحتی دیده نمی شد و گمون نمی کنم کسی از پشت شیشه های دودی ماشین چیزی دیده باشه. به طرف امیر چرخیدم و گفتم:

- دوتا انتخاب بیشتر نداری آقا امیر.

سوالی نگاهم کرد و من گفتم:

- انتخاب اول موندن کنار منه و اما انتخاب دوم بودن بدون منه!
اگه انتخاب کنی که دلت میخواد پیش من بمونی باید هرچی تو دلت هست بگی و اگه انتخاب دوم رو قبول کنی باید اجازه بدی برم سینما.
با چشمای گردشده نگاهم کرد که گفتم:

- من فقط کارتو راحت تر کردم. تو نیاز نیس چیزی بگی فقط بگو
سینما یا من؟

متفکر نگاهم کرد و گفت:

- اگه بگم سینما...

بین حرفش پریدم و گفتم:

- یعنی منو نمی خوای!

- و اگه بگم تو...

- یعنی منو می خوای!

دست به سینه شد و با شیطنت نگام کرد و ادامه داد:

- تو دوست داری کدومو بگم؟

295

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- اصولا به نظر بقیه احترام می گذارم.

سرش و بالا و پایین کرد و گفت:

- ohhh!

منم با لحن خودش گفتم:

– yeah!

این بار منم دست به سینه نشستم و گفتم:

– منتظر ما!

نگاه ازش گرفتمو به روبرو زل زدم تا راحت تر حرفشو بزنه.

نمی دونم چرا اما خیلی دلم می خواست یه جمله ی خوشگل بگه از او نا که حسابی به دلت می شینه و تا چند روز مزهش زیر زبونت.

لحظاتی در سکوت گذشت که بالاخره بعد از چند لحظه صدام زد:

– آیلی؟!

بی اراده جواب دادم:

– جانم؟

– بمون اما...

سرم به طور خودکار به طرفش چرخید و زمزمه وار گفتم:

– اما چی؟

– تا هر وقت که از هم خسته شدیم.

با تعجب گفتم:

- منظورت چیه!؟

دستی داخل موهای خوش حالتش کشید و گفت:

- ببین من نمی خوام قول الکی بهت بدم. من دلم الان می خوادت اما از خودم مطمئن نیستم که ازت زده نشم یا حتی ممکنه وسط راه تو ازم ببری! اما اگه به طور موقت و دوستانه باهم باشیم...

بین حرفش رفتم و با عصبانیتی که غیر قابل کنترل بود گفتم:

- تو منو چی فرض کردی؟ عروسک خیمه شب بازی جنابعالی؟! نه آقا جان... دیگه نمی خوام ریختتو بینم...

قبل از اینکه دستمو به سمت دستگیره ببرم دستمو گرفت و گفت:

- هی هی! آروم باش. من منظور بدی نداشتم فقط برای آشنایی بیشتر باهم!

سرمو پایین انداختم و گفتم:

- آشنایی واسه چی؟

- شاید بعدا لازم شد.

- بهت خبر می دم. حالا دستمو ول کن.

دستم که رها شد عقب کشیدم و گفتم:

- منو می رسونی یا خودم تا کسی بگیرم؟

اخنه بین ابروهاش نشست و گفت:

- دیگه قرار نیست از این حرفا داشته باشیم.

- چرا؟ هنوز که جوابمو نگفتم.

با اعتماد با نفس کامل زل زد تو چشمام و گفت:

- می دونم جوابت مثبته.

296

چیزی نگفتم چون خودمم از جوابی که قرار بود بهش بدم مطمئن نبودم.

مقابل خونه مون متوقف شد و ماشین رو خاموش کرد. لبخند

سرسری زدم و با انگشت اشاره وسط شقیقه مو خاروندم:

- نمیای تو؟

از گوشه چشم نگام کرد:

- می تونم پیام؟؟

لبم رو گاز گرفتم و درحالی که به انگشتان کشیده و سفیدش که روی
پاش بود خیره شدم با صدای آرومی گفتم:

- می ترسم آراین و آرامیس خونه باشن و گر نه...

نگاهم بالاتر رفت و این بار لب های صورتی و شیرینش رو شکار
کرد. با دیدن لب هاش دوباره اتفاق چند لحظه پیش مثل یه فیلم از
مقابل چشمم عبور کرد و باعث شد ته دلم غنج بره.

لباش که تکون خوردن به خودم اومدم:

- برو تو راحت باش. منم باید برم شرکت یکم کار دارم.

با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:

- مواظب خودت باش.

چشمکی که نثارم کرد سبب شد قلبم هوس بازیگوشی برداره.

دستش رو به طرفم دراز کرد تا باهاش دست بدم. بی معطلی دستمو
توی دستش گذاشتم که فشار خفیفی بهش وارد کرد.

دستمو بالا برد و با اون غرور منحصر به فردش دستمو بوسید.

بوسه ای نرم، خیس و دل انگیز!

از ماشین که پیاده شدم با قدم‌های نامتعادل به سمت در رفتم و دکمه‌ی
آیفون رو فشار دادم.

چیزی طول نکشید که در با صدای تیکی باز شد و من بدون
اینکه به پشت سرم نگاه کنم وارد حیاط شدم و درو بستم.

بارون با شدت کمتری می‌بارید. شب‌نم روی برگ‌های درختان و
غنچه‌های رز نقش بسته بود و منظره‌ی زیبایی رو به وجود آورده بود.
عطر یاس‌ها پیچیده در هوا هوش از سرم می‌پروند و من اکنون سر
به هوا ترین دختر دنیا بودم.
دستم از لمس لب‌هاش می‌سوخت. مطمئن بودم گونه‌هاش سرخ شده و
حتی این هوای سرد و بارونی اندکی از التهاب و آتش
درو نیم کم نمی‌کنه.

297

نگاهم به سمت چپ حیاط کشیده شد و با دیدن شاسی بلند مشکی
که متعلق به بابا بود و بارون خیسش کرده بود قلبم به درد اومد.
یادم اومد که چه اتفاقی افتاده و بابام در چه حاله!
در لحظه حال از این رو به اون رو شد.

با همون گام‌های ناستوار مسیر باقی مونده‌رو طی کردم و وارد ساختمون سفیدرنگ شدم.

با ورودم هوای گرم خونه به صورت‌م برخورد کرد و باعث شد لبام کش بیاد.

نگاهم به سمت آرين كه روى مبل لم داده بود كشيده شد.

با دیدنم سری برام تگون داد. اونم حالش زياد خوب به نظر نمى رسيد. طبيعى بود چون ما به حضور مامان و بابا توى خونه عادت داشتيم و اين نبودنشون داشت اذيتمون مى كرد. نبودنشون از يه طرف و نگرانى كه براى حال بابا داشتيم از طرف ديگه بدجور حالمونو گرفته بود.

آراميس سيني به دست از آشپزخونه خارج شد. با دیدن من لبخند روى لبش نشست و گفت:

- آجی اومدى! بيا فداتشم بيا بشين برات يه چايى بيارم.

سینی رو روى ميزى كه مقابل آرين قرار داشت گذاشت و خودش به آشپزخونه برگشت. کنار آرينى كه بى حس به سريال پليسى كه از تلويزيون پخش مى شد، زل زده بود نشستم.

کیفم رو از خودم جدا کردم و پرتش کردم کف خونه. حوصله‌ی هیچی
رو نداشتم. به آراین کمی نزدیک شدم و گفتم:

- خوبی داداشی؟

آراین با شنیدن صدام برگشت و نگام کرد:

- خوبم فقط نگران بابام.

در حالیکه به بخاری که از فنجون های چایی بلند می شد
خیره می شدم گفتم:

- یه حسی بهم می گه همه چیز درست می شه. فقط باید صبر
داشته باشیم!

298

در همین حین آرامیس در حالی که تو یه دستش ماگ مخصوص
خودش و تو دست دیگه‌ش هم تلفن بود به طرف ما اومد و رو
به مخاطب پشت تلفن گفت:

- مامان یه لحظه وایسا آیلی اینجاست.

بعدم گوشی رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- بگیر مامانه.

گوشی رو از دستش گرفتم و کنار گوشم گذاشتم:

- سلام مامان.

صدای خسته‌ش که تو گوشم پیچید غم دنیا تو دلم نشست:

- سلام دخترم. خوبین عزیزم؟

- ما خوبیم مامان. شما و بابا حالتون چطوره؟

مامان با فین فین گفت:

- بابات... بابات حالش خوبه عزیزم. خدا رو شکر هیچ ضربه‌ی
خطرناکی به سرش وارد نشده. دکترش گفت سالمه و فقط شکستگی
دست و پاشه.

از خوشحالی جیغی کشیدم و گفتم:

- وای مامان راست می‌گی؟ الهی من قربون جفتون برممم. نمی
دوننی چقدر خوشحالم.

صدای پربغض اما خوشحالش انرژی بهم تزریق کرد:

- آره عزیزم ما خوبیم. فردا هم بابات مرخصه!

- عالیہ منتظر تو نیم پس. ماماں اگہ خستہ شدی بیا من برم پیش بابا

امشب بمونم؟!

- نہ عزیزم خودم باشم خیالم راحت تره. تو مواظب خواهر و برادرت باش ما فردا احتمالا تا ظهر میایم خونه.

- باشه ماماں جان خیال شمام از بابت خونه راحت. مواظب خودتون باشید.

بعد از خدا حافظی تماس رو قطع کردم و برای نگاه‌های کنجکاو آراین و آرامیس ابرو بالا انداختم و گفتم:

- چیه؟؟

آراین پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بگو ماماں چی گفت تا دق مرگ نشدیم.

نگاهی به جفتشون انداختم و با تموم هیجان وجودم گفتم:

- بابا هیچ مشکلی نداره و فردا مرخص می شهه!

چندثانیه گذشت تا تونستن مفهوم حرفمو درک کنن و آرامیس زودتر
از آرین به خودش اومد و پرید بغلم. آرین هم بهمون پیوست و
هرسه تایمون همو بغل کردیم و از خوشحالی زار زدیم.
دست آخرم آرین دوتا پس گردنی زد پس کله مونو گفت پاشید جمع
کنید خودتونو افسردگی گرفتیم.

ماهم با خنده ازهم جدا شدیم و آرین گفت:

- خب ضعیفه ها امشب قراره شام چی بهم بدین؟

299

آها حالا شد. با خبر بهبود یافتن بابا خوشحالی دوباره تو رگ و
پی مون رسوخ کرده بود. دست به کمرم زدم و گفتم:

- ضعیفه خودتی و...

بعد سرم رو بالا بردم و رو به سقف گرفتم:

- استغفرالله...

آرامیس هم با خنده مشتی نثار آرین کرد که و گفت:

- جدا از شوخی به نظر من امشب بندری بخوریم عااالی می شه.

دستمو بالا بردم و به نشونه‌ی موافقت کوبوندم به دست آرامیس.

آرینم قیافه‌ی ناراضی به خودش گرفت و گفت:

- مجبورم بخورم دیگه مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم هست؟!

با اینکه می‌دونستم فیلمشه اما شکلکی براش در آوردم و گفتم:

- از سرتم زیاده‌ها! تک دونه‌ی مامان خانم! دیگه مامانت نیست

که بزاردت روی سرش. فعلا باید با ما بسازی و گرنه آخر شب

معلوم نیست جات تو کوچه باشه یا...

من و آرامیس زدیم زیر خنده و آرین چپ چپ نگاهمون کرد:

- من یکی یدونه‌م؟

با مظلومیت سرمو تگون دادم و گفتم:

- اوهوم. تو که یکی یدونه‌ی مامانی...

با انگشت به آرامیس که بلا تکلیف کنارم ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

- این خانم خانما هم دردونه‌ی باباست. این وسط منم که بی‌پناهم.

فکر کنم منو از سر کوچه برداشتن.

دوباره سه تایمون خندیدیم و تصمیم گرفتیم بریم به بندری
خوشمزه درست کنیم. اون شب شام سه نفره و خواهر برادریمون در
کنار شوخی ها و خنده های هرسه نفرمون گذشت.

حالا دیگه خیالمون از جانب بابا راحت شده بود و شاممون حسابی
بهمون چسبید. به هم شب بخیر گفتیم و هرکدوم به اتاق خودش رفت.
وارد اتاقم که شدم لبخند روی لبم نشست و زیر لب خدا رو شکر کردم.
هم به خاطر خوب بودن حال بابا و هم به خاطر داشتن همچین
خانواده ای!

قمارباز □ □:

300

با دیدن چراغ بالای گوشیم که چشمک می زد کنجکاو به سمتش
قدم برداشتم

و تازه یادم اومد وقتی اومدم تو اتاقم لباسامو عوض
کنم یادم رفته گوشیمو با خودم ببرم بعدشم که این قدر سرگرم بودیم که کلا
یادم رفت.

کاش آدما همیشه انقدری سرگرم و خوشحال بودن که یادشون می‌رفت
وسيله‌ای به نام گوشی دارن... کاش انقدر دنیای واقعیشون قشنگ بود
که نیازی به دنیای مجازی نداشتن!

گوشیمو برداشتم و بازش کردم. چندتا میس کال داشتم از امیر!
با یاد امیر لبم رو گاز گرفتم و دوباره بوسه‌ی بعد از ظهرمون برام تداعی
شد. هنوز نتونسته بودم درست به پیشنهادش فکر کنم.
یاد حرف مامان افتادم که همیشه می‌گفت آدما باید دنبال کسی برن
که دلشون باهاش باشه!
ته دلم باهاش بود. اینو دیگه خوب فهمیده بودم اما چیزی که عذابم می‌داد
یه سری از حرفاش بود که بدجوری دلمو آشوب کرد.

منظورش چی بود که ازت خسته بشم؟؟ مگه کسی از
عشقش خسته می‌شه؟

جواب سوالام "نمی‌دونم" بود. من هنوز امیرو کامل نمی‌شناختم. کلا
آدمی نبود که زیاد خودش و رفتارشو بروز بده برای همین دیر می‌شد
از حصاری که دورش کشیده عبور کرد و اون ته‌ته‌ها و عمق وجودشو
شناخت.

تازه همین که بهم این پیشنهاد رو داده بود به نظر شاهکار کرده بود.

برق اتاقمو خاموش کردم و که اتاق تاریک شد اما اندک نوری از شیشه‌ی بالای در به اتاق می‌تابید. کلا شبا اون برق وسط راهرو رو روشن می‌داشتیم که اتاقمون تاریک تاریک نشه.

البته که من دلم می‌خواست وقتی می‌خوام بخوابم تاریکی مطلق باشه اما آرامیس خیلی می‌ترسید.

خودمو روی تخت‌پرت کردم و زیر پتو خزیدم.

خیلی خوشحال بودم و برای اینکه خودمو تخلیه کنم باید با کسی صحبت می‌کردم و چه کسی بهتر از کسی که شماره‌ش روی گوشیم افتاده بود و دو تماس بی پاسخ ازش داشتم؟!

دستم رو شمارش کشیدم و گوشی رو بغل گوشم گذاشتم.

301

بعد از دو بوق صدای بمش تو گوشم پیچید:

- سلام.

با لحن پر ذوقی گفتم:

- سلاااا شبت بخیر.

لحن متعجبش خنده مرو کش داد:

- معلومه منو نمی بینی خیلی خوشحالیا!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه دیوونه!

- پس چی؟

با هیجان در حالی که سعی می کردم صدام زیاد بلند نشه گفتم:

- بابام هیچ مشکلی نداره هههه و فردا مرخصه!

- واقعا؟

- اهوم.

- خب خدا رو شکر. خیلی خوشحال شدم عمو حالش خوب شده.

- البته خوب خوب که نشده دست و پای شکسته ش هست اما

اینکه بقیه ی بدنش سالمه خودش یه نعمت بزرگه.

چند لحظه سکوت بینمون ایجاد شد و امیر بود که اون رو با بی رحمی

تموم شکست:

ROMANZO

- در مورد پیشنهادم فکر کردی؟

هجوم خون به صورتم رو حس کردم و لبم رو بی اراده گاز گرفتم:

- نه!

کلافه گفتم:

- یعنی چی نه؟ نمی فهمم چرا داری می پیچونی؟!

خنده ی بلندی کردم و گفتم:

- حالا چرا عصبی می شی؟!

- بدترین چیز بلا تکلیفیه. خوشم نمیاد! همین الان جوابمو بده.

می خوای با من باشی یا نه؟

قبل از اینکه فکر کنم که می خوام چی بگم زبونم مثل همیشه زودتر از

مغزم به کار افتاد و بلبل زبونی کرد:

- آره.

خودم از جوابی که بهش دادم هنگ کردم چه برسه به امیر که چند

لحظه ساکت شد و سپس گفت:

- باشه.

از حرفی که گفته بودم هم پشیمون بودم هم خوشحال. کلا
سیستم بدنم قاطی کرده بود برای همینم خواب رو بهونه کردم و تماسو
قطع کردم. پتو رو تا آخر روی سرم کشیدم و انقدر فکر
کردم که بالاخره خوابم برد.

302

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

دستی به لباسم کشیدم و رو به آرامیس گفتم:

- مامان گفت کی می رسن؟

آرامیس نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- یه ربع پیش که زنگش زدم گفت بیست دقیقه دیگه اونجاایم.

دستامو توهم فرو کردم و با هیجان گفتم:

- پس پنج دقیقه دیگه اینجا.

- اوهوم!

روی مبل نشستم و به پیامی که از جانب امیر برام آمده بود خیره شدم:

- انقدر از دیشب تو فکرتم که همین الان می خوامت!

قلبم به تالاپ تولوپ افتاد و لبم رو گاز گرفتم. مطمئن بودم باز
لپام سرخ شده. من که خجالتی نبودم چرا اینجوری می شدم دیگه؟!
اعصابم از این نقطه ضعفم نسبت به امیر خورد می شد.

با صدای کفش های آرین که داشت از پله ها پایین می اومد
نگاهم به اون سمت کشیده شد و بدون اینکه پاسخی به پیام امیر
بدم گوشیمو خاموش کردم.

آرین در حالی که آستینای لباس سفیدش رو تا می زد گفت:
- من به عزیز هم خبر دادم. اونا هم دارن میان.
من و آرامیس همزمان گفتیم:

- چی؟

- نخودچی! بالاخره که باید می فهمیدن. ننم الان بهشون گفتم که هم من
قبل رفتن دوباره ببینمشون هم اینکه بابا با دیدن خانواده اش
روحیه بگیره.

خواستم چیزی بگم که صدای آیفون اومد. آرین زودتر از ما به خودش
اومد و به سمت آیفون رفت. گوشی رو برداشت و گفت:
- بفرمایید.

بلند شدم و در حالی که نگاهی به لباسام می انداختم با حرص گفتم:

- بدم می آد سر خود کار انجام می دین!

آرین چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- دفعه ی بعد از شما اجازه می گیرم لیدی!

303

شکلکی برایش در آوردم که تقه ای به در ورودی وارد شد و اول عمه مونس و بعد از اون کل خانواده ی بابا یکی یکی وارد خونه شدن. خانواده ای که شامل عمه مونس و بچه هاش، عمو مهران و بچه هاش، عمو محمد و بچه هاش و عزیز.

با ندیدن امیر بینشون رسماً پنچر شدم. به سمت در حال رفتم تا

بیندمش که با صدای عزیز متوقف شدم:

- نبند دخترم الان امیرم می آد.

سرم رو به نشونه ی مثبت بالا و پایین کردم و نگاه از عزیز گرفتم که با

امیر سینه به سینه شدم.

سرم بالا اومد و نگاهم تو نگاهش نشست. حالا جور دیگه‌ای به این چشم‌ها نگاه می‌کردم. چشم‌هایی که حداقل الآن مال من بود! اونم متفاوت تر از همیشه بهم نگاه می‌کرد. چشمای مشکیش به وضوح برق می‌زد. یه قدم عقب رفتم و گفتم:

- خوش اومدی!

وارد خونه شد و دسته گل بزرگی رو به طرفم گرفت که سوالی نگاهش کردم.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- واسه عمو آوردم.

- آها.

دست دراز کردم تا دسته گلو ازش بگیرم. زمانی که خواستم گل رو ازش بگیرم دستام با دستای داغش برخورد کرد و مثل برق گرفته‌ها عقب کشیدم و با سریع ترین حالت ممکن به سمت آشپزخونه رفتم.

وارد آشپزخونه شدم. دسته گل طبیعی رو گذاشتم روی میز ناهارخوری و به اپن تکیه دادم.

از هیجان نفس نفس می زدم و حالم عجیب دگرگون شده بود.

بدنم گر گرفته بود و قلبم تند می زد.

لیوانی رو پر از آب یخ کردم و چند جرعه نوشیدم.

آرامیس وارد آشپزخونه شد و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- آجی چیزی شده؟

- نه.

- چرا قیافه ت اینجوریه پس؟

- چیزیم نیست آرا. بردار چایی بریز برای مهمونا آرینو صدا می زنم بیاد ببره.

آرامیس سرش رو به نشونه ی موافقت با حرفم تگون داد و رفت که چایی بریزه.

منم گلدون شیشه ای استوانه ای رو پر از آب کردم و دسته گلو توش گذاشتم.

بعد از اینکه آرامیس یه سینی بزرگ چایی ریخت آرینو صدا زد و
گفتم بیاد سینی رو ببره. بعد هم من و آرا از آشپزخونه خارج شدیم و
به جمع مهمونا پیوستیم. آرامیس روی مبل تک نفره نشست و من
در حالی که دستامو تو هم حلقه کرده بودم گفتم:

- همگی خوش اومدید. واقعا با اومدنتون خوشحالمون کردید.

قبل از این که کسی چیزی بگه زنگ اف اف زده شد.

آرین بلند شد و به طرف آیفون رفت. لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- حتما بابا اینان.

چیزی طول نکشید که آرین درو باز کرد و به طرف ما برگشت و
گفت:

- مامان و بابان.

با استرس و هیجان دستم رو روی قلبم گذاشتم و بلند شدم. بعد از من
همه ی خانواده دونه دونه بلند شدن و به طرف در ورودی رفتن تا از بابا
و مامان استقبال کنن. منم با حال خوبی که برای دیدنشون داشتم چند
قدم به سمت جلو برداشتم و جایی پشت سر همه وایسادم.

در باز شد و مامان در حالی که کنار بابایی که عصا به دست بود ایستاده بود. چند لحظه بعد هیاهویی به پا شد و فضای خانه پر شد از صدای اعضای خانواده که می گفتند:

- اِ خدا بد نده میلا خان! میلاد پسرم دردت به جونم این چه بلاییه سرت اومده؟! عمو انشاالله زودتر خوب بشید. دایی جان خوب هستید؟
ماماااان...

و گاهی هم صدای خسته‌ی مامان بین هرج و مرج به وجود اومده توی گوشم می پیچید و حالمو خوب می کرد:
- چرا به زحمت افتادین؟! نه نمی خواست هلک و هلک بیاین اینجا به خدا ما راضی به زحمت نبودیم و...

از این دست حرف ها!

من اما مات و مبهوت زل زده بودم به صورت زخمی و رنجور بابا. می فهمیدم که چقدر درد کشیده از دیروز. می فهمیدم الانم که سرپا و ایساده چقدر اذیت می شه! نگاهم کشیده شد به سمت مامان که با اون چشمای خوشرنگ خسته اما خوشحالش آرامیس رو در آغوش گرفته بود.

دلم می خواست زودتر از جلوی در برن کنار تا بیان بشینن. من انگار
بیشتر از خودشون خستگیشونو درک می کردم و چقدر دلم می سوخت
براشون.

یا لحظه دلم جمع پنج نفره مونو خواست. من باشم و مامان، بابا، آرین
و آرامیس.

بشینیم کنار شومینه و بابا روزنامه بخونه... مامان از خاطرات دو
نفره شون بگه...

آرین مزه پیرونه و آرامیس هم مثل همیشه سر شکلات با آرین دعواش
بشه و منم در حالی که دستامو دور لیوان داغ چاییم حلقه کردم به بارونی
که به پنجره تازیانه می زنه خیره بشم!

انقدر غرق تو فکرهای آشفته بودم که نفهمیدم امیر چه زمانی کنارم قرار
گرفت و چه زمانی دست یخمر و توی دست داغش گرفت.
با احساس لمس دستاش از فکر بیرون اومدم و درحالی که با استرس
نگاهی به اطراف انداختم تا کسی متوجه ما نباشه چشم غره لی به امیر
رفتم اما اون پرو پرو نزدیک ترم شد و دستمو فشرد.

لبم رو گاز گرفتم و با آهسته‌ترین صدایی که می‌شد گفتم:

- امیر داری چیکار می‌کنی؟ می‌خواهی آبرومون بره؟

نامحسوس سرشو آورد نزدیک گوشم. منتظر بودم ببینم چی می‌خواد بگه که...

با چسبیدن لباس به گوشم انگار برق بهم وصل کردن که از جا پریدم و کمی ازش فاصله گرفتم. بی توجه به من دوباره دستمو به سمت خودش کشید و گفت:

- چموش نباش و گر نه جلو همه می‌بوسمت!

با عصبانیتی که از طرز رفتارش به وجودم منتقل شده بود گفتم:

- دیوونه شدی؟؟ اه ولم کن!

- انگار خیلی دوست داری لب بگیرم ازت؟

چشمام درشت شد که ادامه داد:

- همه که نشستن و گرم صحبت شدن یه جوری می‌ری تو اتاقت!

- چیبی؟

- همین که گفتم. می‌ری تو اتاقت منم میام پشت سرت.

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- تو دیوونه شدی!

بی توجه به من دست به سینه و ایساد.

پوفی کشیدم که بالاخره راه باز شد و مامان و بابا وارد خونه شدن.
منم جلو رفتم. مامانو بغل کردم و به بابا خوشامد گفتم. روی راحتی ها
نشستن و بابا روی کاناپه نشست و با عذرخواهی از مهمونا پهاشو
دراز کرد.

به آراین اشاره کردم همراهم بیاد آشپزخونه و خودم جلوتر رفتم.
پیش دستی و چاقوها رو بهش دادم و خودم ظرفی که از قبل شیرینی
چیده بودم رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم.

شروع کردم به پذیرایی مهمونا و چیزی طول نکشید که همه ی مهمونا
رو پذیرایی کردم. ظرف شیرینی رو روی میز گذاشتم و کنار مامان
روی مبل دو نفره نشستم.

سرم رو که بالا آوردم از شانس بدم متوجه شدم که دقیقا روبروی امیر
نشستم.

پا روی پا انداختم و پشت چشمی بر اش نازک کردم که چشم غره‌ای
بهم رفت و با ابروهاش به پله‌ها اشاره کرد.

اخمی بهش کردم و از اش رو گرفتم. بچه‌پرو فکر کرده من به حرفش
گوش می‌کنم؟؟ کورخونده!

به حرفای بزرگترا گوش سپرده بودم که صدای دینگ دینگ گوشیم بلند
شد.

صفحه‌شو باز کردم و وارد پیام‌شدم.

پیامی که برام آمده بود باعث شد دندونامو روی هم محکم فشار بدم!
این پسر آدم بشو نبود! متن پیامو با حرص زیر لب زمزمه کردم:

- منو ببر تو اتاقت عزیزم! همین حالا!

داشتم فکر می‌کردم چه جواب دندون شکنی بهش بدم که پیام جدید
برام اومد:

- وگرنه خودم دستتو می‌گیرم و می‌برمت!

تهدیدی که تو این جمله به کار برده بود به قدری برام ملموس بود
که باعث شد موهای تنم سیخ شه.

به مامان نزدیک شدم و کنار گوشش گفتم:

- مامان من سرم خیلی درد می کنه. می دونم زشته جلو مهمونا اما
می رم یه مسکن بخورم و یه استراحت ده دقیقه ای بکنم، زود می آم.

مامان با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

- برو قربونت برم. بهتر که شدی زودی بیا. هنوز واسه ناهار هستن
عزیز جونت. وقت هست بینیشون!

- چشم.

با ببخشیدی بلند شدم و با قدم های لرزونم به سمت پله ها رفتم.

از پله ها که بالا می رفتم صدای مامان رو می شنیدم که در جواب
بقیه که می پرسیدن کجا رفت می گفت:

- یکم سرش درد می کرد رفت مسکن بخوره الان می آد.

با عصبانیت نفسم رو بیرون فرستادم و آخرین پله رو هم بالا رفتم.
نمی‌دونستم کی قرار بود این دروغایی که به خاطر امیربهادر
می‌گفتم تموم بشه!

معلوم نیست خورش با چه دوز و کلکی می‌خواد بیاد بالا.
وارد اتاقم شدم و درو نیمه باز گذاشتم. جلوی آینه وایسادم و کف
دستامو روی گونه‌های ملتهبم کشیدم.
چراغ اتاقم خاموش بود و منم توجهی بهش نکردم. فقط آباژور کنار
تختم رو روشن کردم.
نگاهی به تیم انداختم. یه شومیز سفید که روش یه کت جین
پوشیده بودم با شلوار راسته‌ی جین هم‌رنگ کتم و با شال مشکی
که روی موهام انداخته بودم تیپ اسپرتم تکمیل شده بود.
به سمت تخت رفتم و چهارزانو روی اون نشستم. الان می‌خواست
بیاد اینجا چیکار کنه؟؟

308

هووف از دست تو امیر!

تو همین فکر بودم که در اتاق باز شد و امیر سریع او آمد تو. جا خوردم و ناخودآگاه از روی تخت بلند شدم و ایستادم. درو بست و با کلیدی که روی در بود قفلش کرد. چشمام گرد شد و گفتم:

- داری چیکار می کنی؟

از قفل شدن در که خیالش راحت شد به طرفم او آمد. با اون تیشرت سفید و شلوار جین زیادی جذاب و خواستنی به نظر می رسید اما سعی کردم خودمو نیازم:

- امیر لطفا کارتو زودتر بگو. اگه کسی بفهمه رابطه مونو...

جلوم و ایستادم و با گذاشتن انگشتش روی لبام باعث شد سکوت کنم:

- هیش!

یه قدم عقب رفتم که پاهام از پشت به تخت برخورد کردن. پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

- هه! ازم می ترسی؟ من همونیم که دو ماه تو خونه مبودی و هیچ کارت نداشتیم. یادت که نرفته؟؟

سر بالا انداختم و گفتم:

– نه!

و با اینکه کمی ازش ترسیده بودم گفتم:

– مگه تو کی هستی که ازت بترسم؟؟

با دستش چونه مو لمس کرد و گفت:

– دوست پسرت... شوهرت و شایدم عشقت!

زل زدم تو چشماشو گفتم:

– اگه هیچ کدوم نباشی؟

لباشو از تو جوید و متفکر گفت:

– آ... نشد دیگه! خودت دیشب پیشنهادمو قبول کردی پس...

تو یه حرکت شالمو کشید که سرم چسبید به سینه ش. دستاش

دورم حلقه شد و منو به خودش فشرد. چیزی در قلبم فرو ریخت و

چی می شد اگه با خیال راحت می شد از این آغوش لذت ببرم؟؟

بدون هیچ ترس و استرسی؟؟

منم دستای بی حالتمو آوردم بالا و دور کمرش حلقه کردم. روی

موهامو بوسید... صدای نفس عمیق هاشو می شنیدم. شالمو از سرم در

آورده بود و انگشتای بزرگ و مردونه‌ش لا به لای موهای
ابریشم می رقصید.

309

لباش پایین تر اومد و گوشمو به دندون گرفت که آخی گفتم. با
صدای آخم جری تر شد و جوری به خودش فشارم داد
که یه لحظه احساس کردم تو وجودش حل شدم!
گوشمو بوسید و پایین تر اومد. همزمان منو به خوش فشار می داد.
بدن داغشو حتی از زیر چند لایه لباس احساس می کردم.
کم کم منم داشتم داغ می شدم. ضربان قلبش زیر گوشم باعث می شد
شور و هیجانش به قلب بی جنبه‌ی منم سرایت کنه.
سرم رو از سینه‌ش جدا کرد و بهم زل زد. زمزمه کرد:
- چشات...!

جمله‌شو نیمه تموم رها کرد.

لباش جلو اومد و من چشمامو بستم. چشمامو که بوسید لبخند روی
لبم نشست که بدون اینکه بهم فرصت نفس کشیدن بده لبامو شکار کرد.

لباش جوری به لبام چسبیده بود که داشتم قدرت نفس کشیدنو از دست می‌دادم. هرچی سعی می‌کردم از خودم جداش کنم بی فایده بود. وحشیانه به جون لبام افتاد و....

نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود که چند تقه به در خورد. انقدر غرق وجود هم شده بودیم که زمان و مکان از دستمون در رفته بود. با صدای در از امیر جدا شدم و با صدای گرفته‌م گفتم:

- بله؟

آرامیس بود که گفت:

- آجی کارتون تموم نشد؟ زودتر بیاین پایین که بقیه شک می‌کنن به نبودتون!

بعد هم صدای قدم‌هایی رو شنیدم که داشت از مون دور می‌شد.

موشکافانه به امیر نگاه کردم و دست به کمر وایسادم:

- ببینم تو با کمک آرامیس او مدی اتاق من؟

دست به سینه ایستاد و گفت:

- انگار باید بریم!

با حرص گفتم:

- امیر سوال پرسیدم!

خونسرد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- منم جوابتو دادم.

بعد هم دستمو کشید و گفت:

- حالا به جای اینکه بر و بر زل بزنی به من بیا بریم پایین تا کسی شک نکرده.

پر حرص نگاهش کردم که با خنده نگاه ازم گرفت. یه جوری حرف می زد که انگار من خواسته بودم بیایم اتاقم و با آقا عشق بازی کنم.

از اتاق خارج شدیم. قرار شد اول من برم و امیر بعد از من یواشکی و با اطلاع من بیاد.

قبل از رفتنم دستمو گرفت تو دستش و در حالی که تو چشمام زل زده بود گفت:

- مرسی که برام وقت گذاشتی... ضمنا اینم بگم بدجوری معتادت شدم دیگه کسی نیست بتونه جلو منو بگیره!!

پشت چشمی بر اش نازک کردم و خواستم تا قبل از اینکه اتفاقی
 نیفتاده عقب گرد کنم و فرار کنم که دستم رو دوباره گرفت و کشید.
 وقتی که به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم با انگشت به گونه‌اش
 اشاره زد که یعنی ببوسمش. وقت تنگ بود و لجبازی فایده‌ای نداشت.
 روی پنجه‌ی پا وایسادم و گونه‌شو آبدار بوسیدم که باعث خنده‌ی
 هر دو مون شد.
 دیگه وقت رفتن بود. به سختی ازش دل کردم و پله‌ها رو دو تایی
 کردم و پایین رفتم.
 اون شب با هر سختی و مشقتی که بود امیرو از پله‌ها پایین آوردم.
 بعدم که دور هم شام خوردیم که حسابی بهم چسبید. شامی که در کنار
 خانواده و عشقت خورده بشه اگه بهت نجسبه عجیبه!
 اون شب بعد از رفتن فک و فامیل همه مون رفتیم تا بخوابیم. بماند
 که من تا پنج صبح بیدار بودم و با امیر اس ام اس بازی می کردم و از
 فکر و خیال خوابم نمی برد.

از روز بعد اون شب، قایم موشک بازی های من و امیر شروع شد. تو همه جا باهم ملاقات داشتیم. از کوچه پس کوچه ها گرفته تا خونه ی امیر!

روزای با امیر بودن انقدر خوب بودن که هرچقدر می خواستم بهش وابسته نشم نمی شد که نمی شد.

امیر روز به روز با کاراش تو دلم بیشتر جا باز می کرد و من بیش از پیش عاشقش می شدم. واقعا مرد فوق العاده ای بود و کم کم داشت از اون حصاری که دور خودش کشیده بود بیرون می اومد. امروز هم یکی از روزایی بود که باهاش قرار گذاشته بودم تا بعد از چند روز بینمش.

جلوی در خونه ش وایسادم و دستمو روی زنگ فشار دادم. بعد از لحظاتی در باز شد و من خرامان خرامان مسیر حیاط تا ساختمونو طی کردم.

همزمان نگاهم به اطراف سرکشی می کرد و با دیدن درختان تنومندی که در برابر قدرت پاییز سر خم کرده بودند و سبزی و طراوتشون رو دو دستی تقدیمش کرده بودند لبخند روی لب هام نقش بست.

لذت قرمه سبزی که برای امیر آورده بودم رو بو کشیدم و با یاد
قایم موشک بازی که راه انداخته بودم تا بتونم برای امیر قرمه سبزی
بیارم خنده گرفتم.

در ساختمونو باز کردم و در حالی که با پام درو می بستم داد زدم:

- صابخونه؟ مهمون نمی خوااای؟

نگاهی به اطراف انداختم و لب و لوچه‌م آویزون شد. نه انگار خبری از
انیر نبود. قابلمه‌ی برنج و قرمه سبزی رو روی میز ناهارخوری
گذاشتم و در حالی که به جای جای خونه سرک می کشیدم داد زدم:

- امیر بهادر خان تهرانی افتخار نمی دن رونمایی کنن... امیر خان؟؟...

امیر کجایی نامرد؟ امیر آیلی؟!

وقتی از جواب دادنش ناامید شدم پله‌هارو بالا رفتم و در اتاقارو یکی
یکی باز کردم اما خبری نبود که نبود.

با دیدن اتاقی که مخصوص ورزش امیر بود متفکر به اون سمت
رفتم و درش رو باز کردم که با دیدن امیر تو اتاق فهمیدم درست اومدم.

دست به کمر زدم و یه تای ابرو مو بالا انداختم و با حرص گفتم:

- خوشم باشه آقا امیر! از کی تا حالا جنابعالی بی توجه به من تو این اتاق لم می دی و جواب عشقتو نمی دی؟! من اعتراض دارم!

امیر که روی میز بیلیارد نشسته بود و داشت سیگار می کشید با حرفای من مشخص بود خنده اش گرفته.

با اون رکابی سفید و شلوارک مشکی جذاب تر از هر زمان دیگه ای به نظر می رسید.

بازوهای برجسته و خالکوبی های بدنش که از زیر و بم لباساش بیرون زده بود، باعث می شد دلم برای ابهتش ضعف بره.

312

پکی به سیگارش زد و دستاشو از هم باز کرد و با اون صدای بمش گفت:

- بیا بغلم فندق!

بی صبرانه به سمت آغوشش پر کشیدم و چیزی طول نکشید که توی بغلش له شدم.

بعد از لحظاتی که رفع دلتنگی کردیم ازش جدا شدم و گفتم:

- فکر نکن او مدم بغلت یعنی اینکه یادم رفت دو ساعته قالم گذاشتی!
از روی میز بلند شد و سیگار شو توی جا سیگاری خاموش کرد و
گفت:

- منم ازت نخواستم یادت بره.

در حالی که پیشست سرش که داشت از اتاق خارج می شد
می رفتم مثل بلبل شروع کردم به حرف زدن:

- اصلا تقصیر منه که به فکر تو بودم و برات قرمه سبزی آوردم. نمی
دونستم قراره اینجا با موجی از بی توجهی روبرو بشم. من خنگ
چه سختیا کشیدم تا قرمه سبزی...

امیر یهو وسط پله ها وایساد و میون حرف پرید و گفت:

- باشه خانمم من تسلیم. اصلا هرچی تو بگی! خوبه؟؟

با ناز نگاهش کردم و گفتم:

- خانمم؟

با دستش گونه مو لمس کرد و گفت:

- او هوم. نکنه نیاز به مهر اثبات داری؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و ازش کمی فاصله گرفتم چون با شنیدن کلمه‌ی مُهر، یاد مهرای قبلیش که می‌افتادم و حشت بند بند وجودم رو می‌لرزوند.

متاسفانه یا خوشبختانه امیر توی رابطه‌ی عاشقانه‌ش زیادی وحشیه و من واقعا کمی می‌آوردم.

یاد دفعه‌ی پیش افتادم که بهش گفتم قبول ندارم اینو که من خانم تو باشم اونم گفت پس ثابت می‌کنم.

بعدشم کل بدنمو کبود کرد که تا یه هفته با لباس یقه‌اسکی و آستین بلند تو خونه راه می‌رفتم.

313

از پله‌ها پایین رفتیم و وارد آشپزخونه شدیم. درحالی که پالتومو از تنم درمی‌آوردم شروع کردم به نطق کردن:

- وای نبودی بینی با چه سختی پیچوندم او مدم.

پالتومو روی دسته‌ی صندلی گذاشتم و به امیری که با لذت به قرمه‌سبزی چشم دوخته بود نگاه کردم. از دیدن قیافه‌ش خنده‌م گرفت و ادامه دادم:

- گفتم می‌رم خونه نیلسا اینا.

امیر که کلاس و ملاس و هرچی بلد بود رو زیر پا گذاشته بود و داشت تو قابلمه برنج می‌خورد گفت:

- خب؟ چرا اینو بگی؟

یه‌تای ابرو مو بالا انداختم و گفتم:

- انگار خبر نداری بابام چقدر مخالف قضیه‌ی ازدواج منو توا! یهو قاشقش رو پرت کرد تو قابلمه که صدای بدی ایجاد شد و با عصبانیت گفت:

- چندبار بگم بقیه برام مهم نیستن؟

شالمو در آوردم و در حالی که دستی داخل موهام می‌کشیدم و بروش روی صندلی نشستم. دستمو روی دستش گذاشتم و سعی کردم آرومش کنم:

- خب اون بقیه نیست امیرجان... اون پدرمه! کسی که اگه اجازه نده من با تو ازدواج کنم واقعا نمی‌تونم.

امیر بهادر که مشخص بود حسابی اعصابش بهم ریخته با حرص گفت:

- واقعا درک نمی‌کنم بابا تو. یعنی چی که مخالفه؟ مگه ما بچه‌ایم که اون بخواد برامون تصمیم بگیره!

دست مشت شده‌ش از زیر دستم خارج شد و من با عجز نگاهش کردم. اگه می‌خواست منصفانه به این قضیه نگاه کنم امیر حق داشت. هر دو مون از این وضعیت خسته شده بودیم. ما چرا باید تاوان کینه و کدورت بین پدرهامونو می‌دادیم؟

با اتفاقات به وجود اومده آرزو می‌کردم کاش اصلا پدرهامون باهم برادر نبودن تا ما انقدر عذاب نمی‌کشیدیم.

314

- حالا غذاتو بخور عزیزم.

امیر که مشخص بود اشتهاش کور شده از روی صندلی بلند شد و گفت:

- مرسی سیر شدم.

با بغض گفتم:

- کجا می‌ری؟

- می‌رمی به دوش بگیرم.

سرمو روی میزِ سردِ ناهارخوری گذاشتم و اشک هام دونه دونه روی گونه هام غلتیدند. ناراحتیِ امیر ناراحت می‌کرد و بدتر از همه این بود که کاری از دستم ساخته نبود.

کاش می‌شد می‌تونستم به جوری بابا رو راضی می‌کردم اما تو این مدت ماما هر وقت حرف امیر و وسط کشیده بود بابا با لحن بدی جوابشو داده بود و گفته بود:

- «دیگه نشنوم اسم محمد و بچه هاش تو این خونه بیاد.»

نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود که سرمو از روی میز برداشتم و در حالی که دماغمو بالا می‌کشیدم بلند شدم و به طرف اتاق امیر رفتم.

وارد اتاقش شدم و درو بستم. صدای آب از حمام اتاقش به گوش می‌رسید. بی توجه به اون به طرف تخت دو نفره‌ش رفتم و روش نشستم. نگاهم به سمت جاسیگاری روی عسلی کنار تخت افتاد. جاسیگاری که پر از ته‌سیگار بود.

لبم رو گاز گرفتم چرا این قدر سیگار می کشید؟ مگه نمی دونست
 اگه بلایی سرش بیاد من...؟! اگه بلایی سرش می اومد من چی؟ واقعا
 من چی می شدم؟

یه جمله توی ذهنم اکو شد. "قطعا من تمام می شدم!" جمله ای
 که زیادی بهش اعتقاد داشتم. من به قدری به امیر
 وابسته شده بودم که بودن بدون اونو حتی نمی تونستم تصور کنم!
 روتختی سورمه ای رنگ رو کنار زدم و زیر پتو خزیدم. مشغول ور
 رفتن با انگشتم شدم تا امیر از حموم بیاد بیرون. دلم بدجوری تنگش
 بود.

315

چیزی نگذشت که شیر آب بسته شد و در حموم باز شد. با احساس
 حضورش قلبم به تلاطم افتاد. طوری دراز کشیده بودم که پشتم بهش بود
 و نمی دیدمش اما حدس می زدم داره بدن و موهاشو خشک می کنه.
 صدای بیرون کشیدن کشوی لباساشو شنیدم و ناخوداگاه نفس تو
 سینه ام حبس شد. حس عجیب و غریبی که بهم غلبه کرده بود دست

خودم نبود. بالاخره بعد از لحظاتی تخت بالا پایین شد و اونم زیر پتو خزید.

دستشو گذاشت روی پهلوم و نوازش وار تگون داد که قلبم ریخت. بدنم از شدت استرس یخ شده بود اما اون کوره‌ی آتیش بود. بوی عطر تنش با بوی شامپویی که به موهایش زده بود درهم آمیخته بود و توی مشامم که پیچید بی اراده چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. دستش دور کمرم حلقه شد و منو از پشت به خودش چسبوند. با برخورد تن داغش با بدنم تموم بدنم مور مور شد. بعد از حدود ده، پونزده روزی که رابطه مون تا این حد صمیمی شده بود هنوز این دست زدن ها برام طبیعی نشده بود و باهربار لمس توسط امیر تموم بدنم گر می گرفت.

سرشو توی موهام فرو کرده بود و صدایی ازش در نمی اومد. کمی جابه جا شدم و به سمتش چرخیدم. حالا تو بغلش بودم در حالی که به صورتش زل زده بودم.

دستامو جلو بردم و صورتشو قاب گرفتم و گفتم:

- امیر؟

با همون لحن جدی اما دلنشینش گفت:

- جان امیر؟

کمی خودمو لوس کردم و خودمو تو بغلش چلوندم:

- یه چیزی بگم؟

پرسشگرانه نگاهم کرد که با لحن مظلومانه‌ای گفتم:

- می‌شه دیگه سیگار نکشی؟

وقتی نگاه گارد گرفته‌شو دیدم سریع ادامه دادم:

- به خاطر من!

316

دستش داخل موهام لغزید و با لحن آرومی زمزمه کرد:

- می‌دونی من چندساله سیگار می‌کشم دختر؟

بدون اینکه به سوالش توجه کنم دوباره حرفمو تکرار کردم:

- می‌شه دیگه سیگار نکشی؟

دستش داخل موهام مشت شد و زمزمه وار گفت:

- اگه تو بخوای همه چی می‌شه.

ته دلم از لحن دلبرش غنچ رفت. بهش نزدیک شدم و لبامو گذاشتم روی ته ریشش. چشم هاش رو بست و من نجواگونه گفتم:

- می خوام!

لبش به لبخند محوی کج شد و گفت:

- چی؟

- اینکه سیگار نکشی! سلامتیت برام از هر چیزی مهم تره.

چشم هاشو باز کرد. لبامو از روی ته ریشش برداشتم و سرمو روی سینه اش گذاشتم. صدای مخمورشو شنیدم:

- چرا سلامتیم برات مهمه؟؟

سرم رو بالا بردم و با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

- آ... نشد دیگه! می خوامی اعتراف بگیری ازم؟؟

این بار دیگه واضح می خندید. محکم بغلم کرد و فشارم داد که صدای خنده های بلندم تو فضای اتاق پخش شد و امیر گفت:

- انقدر شیرین نباش دختر خانم.

با ناز گفتم:

- اگه باشم چی می شه؟

دوباره به سینه ش فشردم و کنار گوشم گفتم:

- یهو دیدی طاقت نیاوردم و خوردمت.

غش غش خندیدم و گفتم:

- می دونستی خیلی خوشگل حرف می زنی؟

با عطش نگاهم کرد و در جواب سوال گفت:

- می دونستی وقتی با توام خوشگل حرف می زنم؟

317

خنده محو شد و تو چشماش زل زدم. تو همون چشمای نافذ

مشکی که منو دیوونه می کرد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- خب من جواب سوالمون نگرفتم. سیگارو ترک می کنی؟

دستشو جلو آورد و انگشت شصتشو روی لبام گذاشت و در حالی

که به لبام زل زده بود گفت:

- حدودا ده ساله که سیگار می کشم... توقع داری یه روزه ترکش کنم؟

با لب و لوچه ی آویزون گفتم:

- اما تو گفתי اگه من بخوام می شه!

- می شه ولی طول می کشه.

- باشه من هرچقدر که بخوای صبر می کنم.

پیشونیمو بوسید و گفت:

- حالا بیا بغلم بگیریم بخوابیم که دلم خواب تو بغل تو رو بدجوری خواسته.

لباش که روی لبام نشست دستامو دور گردنش حلقه کردم و باعشق بوسیدمش...

گروه رمانزو

با صدای اذان چشمامو باز کردم. چند دقیقه به سیاهی مطلق

رو بروم چشم دوختم و با خودم فکر کردم که چرا دارم خفه می شم؟!

و زمانی به خودم اومدم که دستی از دور کمرم باز شد و کسی

که محکم منو گرفته بود طاق باز دراز کشید.

تازه فهمیدم که اون شخصی که منو مثل شیئی گم شده که تازه پیداش

کرده در آغوش کشیده کسی نیست جز امیرم!

نیم خیز شدم و نگاهی به فضای اتاق انداختم. فضا تاریک شده بود و من با استرس دست دراز کردم و گوشیمو چنگ زدم. دکمه‌ی بغلشو فشار دادم و صفحه‌ش روشن شد. نوری که تو اون تاریکی ازش ساطع می‌شد چشمامو زد. با چشم‌های ریز شده به صفحه‌ی گوشی زل زدم و با دیدن ساعت شش بعد از ظهر لبم رو گاز گرفتم.

خم شدم و پیشونی امیرو که تخت خوابیده بود رو بوسیدم. بعد گونه‌هاش، چونه‌ش و درنهایت لباش! چقدر دل‌کننده سخت بود ازش...

318

اما باید می‌رفتم اگه بابا می‌فهمید پیش امیر بودم معلوم نبود چه بلایی سرم می‌آورد. لباسامو پوشیدم و با نوشتن یادداشتی به این مضمون: - امیر عزیزم من می‌رم. دلم نیومد بیدارت کنم. مواظب خودت باش! براش گذاشتم و از خونه زدم بیرون.

یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو دادم. بین راه‌همش به اتفاقاتی که امروز بینمون افتاده بود فکر می‌کردم و گر می‌گرفتم.

با صدای راننده کرایه تاکسی رو حساب کردم و سر کوچه پیاده شدم.

می خواستم کمی قدم بزنم. با صدای زنگ گوشیم متوقف شدم و گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم. با دیدن تماس بی پاسخ از آنایه تایی ابرومو بالا انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

- بعدا بهش زنگ می زنم.

سرمو بالا آوردم و هنوز یه قدم برنداشته بودم که گوشیم از پشت سر از دستم کشیده شد.

به سرعت چرخیدم و به کسی که گوشیمو از دستم کشیده بود چشم دو ختم.

با بهت لب زدم:

- کامیار!

از دیدن کامیار زبونم بند اومده بود و حتی نمی تونستم هیچ حرفی بزنم.

لبخند پر حرصی زد و با رست به ماشین مدل بالاش اشاره کرد و گفت:

- سوار شو.

از بهت بیرون اومدم و اخمامتوی هم فرو رفت و گفتم:

- امرتون؟؟

بازومو بین انگشتاش اسیر کرد و درحالی که صورتش از سدت
عصبانیت سرخ شده بود گفت:

- سوار شو تا اون روی سگم بلند نشده آیلی!

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- مگه از این بدتر می خواد بشه؟ دستمو ول کن آقا.

- مثل آدمیزاد می ری سوار ماشینم می شی فقط چند کلمه باهات
حرف دارم.

وقتی دید اعتنایی به حرفش نکردم با عجز گفتم:

- د لامصب سوار شو دیگه!

319

پوفی کشیدم و درحالی که به سمت ماشینش می رفتم گفتم:

- فقط پنج دقیقه!

پشت سرم او مد و اونم سوار شد و به سرعت از کوچه خارج شد و
مسیر عوض کرد. به طرفش چرخیدم و گفتم:

- فرمایش؟؟

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

- چه عجله ای داری عزیزم؟ یه کافه می ریم و با خیال آسوده بستنی
وانیلی می خوریم و باهم حرف های قشنگ می زنیم. درست مثل قبلا؟!
چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

- چرا یه جوری نگام می کنی انگار دروغ می گم؟ دروغه که تو عاشق
بستنی وانیلی؟

یه تای ابرو مو بالا انداختم و گفتم:

- در اون که شکی نیست فقط...

- چی؟

- اینکه به تو چه ربطی داره برام سواله!

پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

- من؟ شاید تو ذهنت پاک شدم اما تو هنوزم تو ذهن من زیادی پررنگی!

صدای زنگ موبایلم باعث شد عصبی گوشی رو از کیفم بیرون بکشم و با دیدن اسم مامان روی صفحه لبم رو گاز بگیرم.

جواب مامانو چی می خواستم بدم؟؟

به اندازه ی کافی دیر کرده بودم که با حضور کامیار و سریش بازی هاش کارم با کرام الکاتبین بود.

موبایلم رو روی بی صدا گذاستم و توی کیفم انداختم. عصبی رو به کامیار گفتم:

- بنال بینم چه مرگته دیرم شده!

دستاشو برد بالا و با خنده ی هیستریکی گفت:

- باشه... باشه عزیزم. آروم باش من تازه پیدات کردم! در واقع تو

آسمونا دنبالت می گشتم تو زمین پیدات کردم!

همه ی حرفاش با نیش و کنایه بود و حدس می زدم به خاطر ترک

کردنش ازم کینه داره. ماشینو بغل خیابون نگه داشت و به طرفم چرخید:

- خب کی میای خونه؟؟

با چشمای درشت نگاهش کردم و گفتم:

- چی زدی؟

دستشو آورد جلو و فکم رو اسیر کرد و در حالی که با انگشت
شصتش چونه مو نوازش می کرد گفت:

- من هنو تو کف توام دختر! اون چند صبحی که نامزدم بودی که ادای
تنگارو در می آوردی و پا نمی دادی. هرچی بهت درخواست
رابطه می دادم موکول می کردی به بعد عقد مون...
به اینجا که رسید لبخند تلخی روی لبش نشست و با خشم ادامه داد:
- گند زدی به آبرو و حیصیتم بماند، چقدر غرورمو خرد کردی بماند،
یادآوری لحظه به لحظه ی وون چشمای لعنتیت خواب و خوراک
ازم گرفت.

تا حدی که بعد از یه هفته بست در خونه تون نشستم تا بینمت وازت
بپرسم چرا؟ چرا احمق؟ مگه چی برات کم گذاشته بودم که این کارو
باهام کردی؟ اما نبودی!

هرچقدر منتظر موندم نیومدی که نیومدی!

اما چند روزه دارم آمار تو. منتظر یه فرصت مناسب بودم ببینمت. انقدر اطلاعات ریزی دارم که می دونم با اون پسر هی دوهزاری ریختین روهم و باباتم تو تصادف دست و پاش شکسته. دستشو از فکم جدا کردم و گفتم:

- وقتی می خوای درمورد عشق من حرف بزنی دهن تو آب بکش. بقیه شم به تو ربطی نداره!

دستمو به سمت دستگیره در زردم و گفتم:

- روز خوش!

قبل از اینکه دستگیره رو کامل بکشم

بازومو بین انگشتاش گرفت و به سمت خودش کشید. صدای خشدارش خط انداخت رو افکارم:

- فردا شب ساعت ۸ شب خونه ی خودم! آدرسشو برات اس ام اس می کنم. نیم ساعت تاخیر قبوله اما اگه بیشتر بشه عواقبی داره که جبران ناپذیره!

چشمام تو کاسه گرد شد و داد زدم:

- هوش یواش! ترسیدم هیتلر... ولمون کن بابا!

درو باز کرد و حینی که پیاده می شدم صداشو شنیدم:

- اگه نیای بدجوری پشیمون می شی!

در ماشینشو محکم به هم کوبیدم و گفتم:

- آشنایی با تو بزرگترین پشیمونی عمرم بود!

321

درو که بستم شروع کردم به دویدن. دلم می خواست دور بشم از هرچی که به کامیار مربوط می شه.

ترسی که تو وجودم نشسته بود قابل کنترل نبود.

انقدر دویدم که اصلا نفهمیدم چه زمانی رسیدم به ایستگاه اتوبوسی که فاصله ی زیادی تا خونه مون داشت.

برای رفتن با اتوبوس دیر شده بود بنابراین دستم رو مقابل پراید زرد رنگ نگه داشتم که راننده ی پراید که مرد جوانی بود ترمز گرفت و گفت:

- کجا می ری آبجی؟

... -

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- با این ترافیک و این مسیر حداقل یه ساعت راهه.

دستای یخ زده مرو توی هم حلقه کردم و با التماسی که تو
چشمم ریختم گفتم:

- هرچی هزینه‌ش باشه می‌دم.

- نه مشکل اون نیست...

مکشی کرد و ادامه داد:

- می‌رسونمت سوار شو.

سوار شدم و تاکید کردم:

- اگه می‌شه تندتر من دیرم شده.

پسر پاشو روی گاز فشار داد و گفت:

- چشم آبجی!

کف دست های یخ زده مرو به هم چسبوند و بالا آوردم. جلوی دهانم گرفتم و ها کردم. این قدر هوا سرد بود که ها کردن هم دیگه فایده ای نداشت.

ماشینش هم بخاری نداشت و این باعث می شد بیشتر لرز بگیرم. نیم ساعت بی وقفه دویدن اونم تو این هوای سرد آذر این مکافات هارو هم داشت.

دو سه روز به شب چله مونده بود و پاییز داشت حسابی خودنمایی می کرد. برگهایی که تک و توک سرسختانه به شاخه های درخت چسبیده بودند نشون دهنده ی این بود که پاییز زیاده دلش نمیخواد بره اما باید می رفت چون رفتن قانون این سیاره ی بی در و پیکر بود. هیچ چیز موندنی و پایدار نبود و نخواهد بود!

322

بالاخره بعد از یک ساعت پر استرس و کسل کننده جلوی خونه مون ایستاد.

کرایه‌رو حساب کردم که نسبت به راهی که او آمده بودیم خیلی
منصفانه حساب کرد و من فهمیدم مردونگی تو این نمونه هر چند کم اما
هنوزم وجود داره.

کلید رو توی در انداختم و مسیر حیاط تا خونه‌رو با سرعت طی
کردم. فقط قبل از اینکه در ورودی رو باز کنم به ساعت‌نگاهی
انداختم. عقربه‌های ساعت "هشت شب" رو نشون می‌دادند.

دستم رو روی دستیگره گذاشتم و فشردم. در با تیکی باز شد و من با
دلهره وارد خونه شدم.

وارد شدنم همانا افتادن چیزی با صدای بلند همانا.

با دهان باز به مامان که لیوان از دستش روس سرامیک های سفید
رنگ افتاد و متلاشی شد زل زدم و در حالی که سعی می‌کردم کاملاً
عادی به نظر برسم گفتم:

- سلام.

مامان که رنگش پریده بود و مشخص بود حالش زیاد خوب نیست
رو به من گفت:

- سلام و زهرمار. کدوم گوری بودی تا الان دختر؟ دلمون هزار راه رفت. اون گوشی و امونده تو به عنوان دکوری با خودت حمل می کنی؟

آرامیس دستش رو روی شونه ی مامان گذاشت و سعی کرد آرومش کنه و برای من چشم و ابرو او مد که توی دلم گفتم:

- تو دیگه چی می گی فسل بچه؟!

اما بی توجه به او رو به مامان گفتم:

- قربونت برم گفتم که پیش نیلسام چرا نگران شدین؟؟

مامان با عصبانیت گفت:

- چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟ یه ساعته که آرینو فرستادم پی تو.

- متاسفم که نگران شدین ولی من خوبم.

بعد هم بدون هیچ حرف اضافه ای از پله ها بالا رفتم تا به اتاقم پناه ببرم. به اندازه ی کافی حالم بد بود.

وارد اتاقم شدم. درو بستم و قفلش کردم امشب حوصله‌ی هیچ کس رو نداشتم.

بعد از تعویض لباسام توی تختم خزیدم و گوشیمو بعد از چند ساعت برداشتم و با دیدن میس کال هام دهانم باز موند.

فقط ۲۵ میس کال از امیر داشتم که آمار خیره‌کننده‌ای بود.

چهار تماس از نیلسا و هشت تماس از مامان. اول به نیلسا زنگ زدم و زمانی که علتش رو جويا شدم گفتم:

- مامانت چندین بار زنگ زد منم چون نمی‌دونستم چی می‌خواد بپرسه جواب ندادم. می‌دونم بدکاری کردم اما نمی‌خواستم تو رو خراب کنم.

منم بهش توضیح دادم چی شده و ازش تشکر کردم و چون زیاد حوصله‌ی حرف زدن نداشتم زود تماس رو قطع کردم.

323

بعد از اون نوبت امیر بود. اسمشو که لمس کردم صدای بوق تو گوشم پیچید و به دومین بوق نرسیده وصل شد و سریع گفتم:

- سلام عزیزم.

صدای نفس های عصبی که از پشت خط به گوش می رسید باعث شد لبم رو گاز بگیرم. متوجه شده بودم که زیادی عصبانیه اما نمی دونستم چی شده.

با لحن آرومی صداش زدم:

- امیر جان؟

صدای خشمگینش توی گوشم پیچید:

- کدوم گوری بودی تو حالا؟؟ هااان؟

چشمم گشاد شد. این از کجا می دونست؟ با لحن ساختگی متعجبی گفتم:

- خونه مون.

صدای فریادش باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم:

- مثل سگ داری دروغ می گی! با کدوم حروم لقمه ای سه ساعته رفتی بیرون؟ که اون گوشی لامصبتم جواب نمی دی!

دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم برای همین منم با عصبانیت گفتم:

- درست صحبت کن امیر. یعنی چی هر حرفی به دهنت می رسه بار
من می کنی. مگه من می خوام بهت دروغ بگم؟ انگار داری با
یه دختر....

بین حرفام اومد و گفت:

- خفه شو آیلی. خفه شووو.

با حرص گفتم:

- باشه من خفه می شم.

چند لحظه سکوت پشت خط ایجاد شد و پس از لحظاتی گفت:

- چرا بیدار نکردی خودم برسونمت؟

...

- با توام چرا خفه خون گرفتی؟

در حالی که سعی می کردم خودمو کنترل کنم و صدام بیرون نره داد زدم:

- الان با خودت چند چندی؟ هنوز یه دقیقه از وقتی که گفتی

خفه شم نمی گذره. تکلیف منو روشن کن. حرف بزنی یا نزنم؟؟

با لحن سردی گفت:

- هرچی می پرسم صادقانه جواب بده.

- باشه.

- قول دادیا!

- بگووو.

- کجا بودی؟

- خونه مون.

- چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟

با این که می دونستم دروغی که می گم عذاب وجدانش دیوونم می کنه اما مجبور بودم دروغ مصلحتی بگم. همین حالا شمامیر دیوونه شده بود

چه بسا که می فهمید من سوار ماشین کامیار شدم و کامیارر

چه پیشنهادی بهم داده. حتی از فکرشم موهای تنم سیخ شد.

برای همین با لحن عادی گفتم:

- تو اتاقم بوده یادم رفته ببرم پایین صداشو نشنیدم.

324

امیر با لحنی که مشخص بود داره خیلی خودشو کنترل می کنه تا بهم دری وری نگه گفت:

- لعنتی خوبه بهم قول دادی که راستشو می گی! همین بود اوج صداقت؟

اون... چی داشت می گفت؟ چرا صداش می لرزید؟ از کجا فهمید دروغ می گم؟

- اگه خونه بودی چرا کل خانواده ت بسیج شده بودن و دنبالت می گشتن؟؟؟

وقتی با سکوتم مواجه شد نعره زد:

- جواب منو بده!

- تو... چی...

- لازم نیست چرت و پرت تحویلم بدی. آرامیس زنگم زد سراغتو ازم گرفت. دقیقا سه ساعته از خونه ی من رفتی آیلی! باید برای من این قضیه رو روشن کنی که این سه ساعت با کی و کجا بودی!
و بعد هم بدون اینکه اجازه ی هیچ حرفی رو به من بده قطع کرد.

گوشیم پرت کردم روی تخت و با دست به سرم چسبیدم. چشمامو محکم فشار دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- کی قراره من روی خوش زندگی رو ببینم؟؟ الان وقت پیدا شدن تو ی زندگیم بود کامیار؟!!

بلند شدم و کلافه شرو کردم به قدم رو رفتن. حالا چه غلطی می کردم؟ چجودی می خواستم این گندی که زده بودم رو جمع کنم؟

اصلا چرا اون آرامیس خیر ندیده بهش خبر داده بود؟
وای آرامیس دلم می خواد خفت کنم! به جز آرامیس کسی شمارهی امیرو نداشت که بخواد بلبل زبونی کنه!

فایده ای نداشت آروم نمی شدم که نمی شدم.

چهارزانو روی تخت نشستم و با آنا و نیلسا تماس تصویری گرفتم.

چیزی طول نکشید که هر دوشون بالا اومدن و هر دوتا همزمان گفتن:

- آیلی؟ خوبی؟

با قیافه‌ای درهم‌بهشون نگاه کردم و با بغض گفتم:

- نه!

- چرا؟ چی شده؟

پوست لبم رو جویدم و گفتم:

- امیر...

آنا با حرص گفت:

- باز اون هرکول چه بلایی سرت آورده؟

لب و لوچه‌م آویزون شد و با لحن ناراحتی گفتم:

- نه این دفعه من گند زدم.

نیل که با تعجب بهم نگاه می‌کرد گفت:

- چی شده عزیزم؟

و آنا مثل همیشه که حوصله‌ی صبر کردن و انتظار کشیدن نداشت با

کنجکاوی گفت:

- دِ بنال!

- من به امیر دروغ گفتم بعد دستم رو شده. یه دروغ خیلی بد
که اگه بفهمه کله مو بیخ تا بیخ می بره.

آنا یه تای ابرو شو انداخت بالا و گفت:

- غلط کرده مگه تو بی کس و کاری؟؟ حالا چی شده مگه؟

- من امروز با امیر قرار داشتم بعد که از خونه ش برگشتم کامیارو جلو
خونه دیدم. به زور سوار ماشینش شدم و تا دیروقت طول کشید
برگردم خونه و....

بعد از اتمام حرفام آنا چپ چپی نثارم کرد و گفت:

- من کفن کنم اون کامیارو که کلا تو زندگی تو نحسه.

و نیلسا حرصی تر از آنا گفت:

- مردیکه بدقواره ی بی ریخت!

با عجز نالیدم:

- بچه ها! الان چیکار کنم من؟؟

آنا در حالی که آدامسشو باد می کرد و حباب درست می کرد گفت:

- باید پیچونیش!

نیلسا اما با نگرانی گفت:

- نه اصلا. به نظر من راستشو بهش بگی بهتره.

دستم داخل موهام فرو کردم و کلافه گفتم:

- موندم به خدا. قبل از شما باهام حرف زد خیلی عصبانی بود. تا حالا

صداشو اینجوری نشنیده بودم.

آنا متفکر دستی به چونه‌ش کشید و گفت:

- من یه فکری دارم.

من و نیلسا همزمان گفتیم:

- چی؟

- بین از اونجایی که تو عرضه‌ی دروغ گفتن و پیچوندن نداری و

امیرم خیلی زرنکه و مو رو از ماست می کشه بیرون به نظر من به جای

حل مسئله باید صورت مسئله رو پاک کنی!

- آنا می شه واضح تر توضیح بدی؟ الان مخم هنگه هیچی نمی فهمم.

- بین...

بعد از شنیدن حرف های آنا دیدم نظرش زیادم بد نیست و به امتحانش می ارزه. بالاخره هم فاله هم تماشا!

اون شب تا صبح به امیر فکر کردم و در جواب مامانی که چندبار در اتاقم رو کوبید تا برای شام برم گفتم که چیزی نمی خوام و خوابم میاد. صبح با نوری که روی پلک هام می تابید چشمامو باز کردم و از خواب بیدار شدم. بعد از انجام روزمرگی هام از اتاق خارج شدم و پرانرژی تر از دیشب پله هارو پایین رفتم.

امروز یه روز جدید بود و شاید یه روزِ خوب می شد. البته که من اعتقاد داشتم روز خوب رو خودِ آدم برای خودش می سازه.

وارد آشپزخونه که شدم با دیدن آرین، مامان و آرامیس تو آشپزخونه لبخند روی لبم نشست و گفتم:

- سلام اهالی خونه. صبح قشنگتون بخیر. جمعتون جمع بود گلتون کم بود!

مامان با لحن مهربونی گفت:

- صحبت بخیر دخترم.

آرامیس هم در حالی که حسابی داشت به خودش می‌رسید و
می‌لومبوند گفت:

- صبح بخیر آجی.

دستی روی شونه‌ی آرین کوبیدم و گفتم:

- داداش گلم چگونه؟

صندلی کنارشو بیرون کشیدم و کنارش نشستم.

مامان فنجون چای رو مقابلم گذاشت و آرین با لحن عادی گفت:

- خوبم آجی خانم.

قندی توی دهانم گذاشتم و با عطش چایم رو داغ نوشیدم. بعد از امیر

مهم‌ترین چیز زندگیم بدون شک چای بود.

خودم از فکری که توی ذهنم نقش بست خنده‌م گرفت..

به طرف آرین چرخیدم و گفتم:

- اووو چته تووو؟ به این ساکتیت عادت ندارما.

آرامیس برام چشم و ابرو اومد و مامان با ناراحتی گفت:

- امروز داداشت قراره بره.

با چشم‌های گرد شده نگاهشون کردم و گفتم:

- چی؟ می‌خواد بره؟ تموم شد مرخصیش یعنی؟

آرین کلافه از پشت میز بلند شد و از آشپزخونه خارج شد. جفت
ابرو هام بالا پرید و گفتم:

- وا این چش شده؟ مطمئنید فقط به خاطر تموم شدن مرخصیش
انقدر ناراحته؟؟

آرامیس یکم جلو اومد و با صدای آرومی گفت:

- نه علاوه بر رفتنش به خاطر دیشب هنوز ازت دلخوره.

327

لپمو از تو جویدم و متفکرانه گفتم:

- می‌شه بدونم چرا دلخوره؟

مامان که انگار خیلی جلوی خودش رو نگه داشته بود تا چیزی
نگه گفت:

- آیلی جان دخترمی، ارشد خونه می روی چشمم جاداری. خواهر
برادرت احترامتو باید نگه دارن اونم سرچشم اما می دونی ما دیشب
چقدر نگران بودیم؟؟

می دونی تو چه وضعیتی پیدات شد و بعد هم خیلی بی تفاوت نسبت
به ما رفتی تو اتاقت بدون اینکه یه کلمه توضیح بدی!

لبم رو گاز گرفته از کاری که کرده بودم واقعا پشیمون بودم اما
اوناهم که نمی دونستن چه اتفاقی برام افتاده و من دیشب چقدر عصبانی
بودم.

سرم رو با شرمندگی بالا آوردم و دستای مامان رو توی دستام گرفتم و
گفتم:

- مامانم قربونت برم حق دارین همه تون. من دیشب حال زیاد خوب
نبود، رفتارم ناخوداگاه با شما مبد بود واقعا متاسفم.

مامان با لبخند کم رنگی نگاهم کرد و گفت:

- من مادرتم عزیزم. من زود می بخشم اصلا همون دیشب که او مدی
خونه خیالم راحت شد و تموم نگرانیم از بابت تو این بود که نکنه اتفاقی

برات افتاده باشه و گرنه من بهت اعتماد کامل دارم. نامهربونیتم زیاد به دل نگرفتم اما داداشت به غرورش بر خورده عزیزم.

بیشتر از سه ساعت دنبالت گشت و در نهایت که برگشت خونه حتی نیومدی از اتاقت بیرون که ببیندت.

چشمکی به مامان زدم و گفتم:

- شما نگران نباش خودم از دلش درمیارم.

صبحونه مو با دل صبر خوردم و بعد با تشکر از مامان بلند شدم و از آشپزخونه خارج شدم. می خواستم برم پیش آرینی که روی راحتی ها نشسته بود و داشت فیلم می دید.

کنارش روی مبل نشستم و سرم رو روی شونه ش گذاشتم.

جا خوردنش رو حس کردم و قلبم از این حس آرامش برادرانه ش آروم گرفت.

دستش که روی پاشو بود رو با انگشتم نوازش کردم و زمزمه وار گفتم:

- اون خال ریزی که کف دسته قرینه ی خال ریز کف دست خودمه.

و با همون دستم که کفش خال داشت دستش رو چرخوندم و دستم رو
طوری قرار دادم که خال های هر دومون دیده بشه و ادامه دادم:

- این از همون بچگیمون باعث صمیمی تر شدن رابطه ی بینمون شد.
من و تو حتی بیشتر از آرامیس باهم درد و دل می کردیم و تو
می شدی مرحم دردادم.

با اینکه ازم کوچیکتر بودی اما همیشه هرکی اذیتم می کرد می اومدم و
یه راست کف دست تو می گذاشتم و پزتو به بقیه می دادم. آرام بود اما
گفتن اینکه داداشم حسابتو می رسه بیشتر بهم حال می داد تا
اینکه بگم داییم حسابتو می رسه!
آرامیس همیشه ته تغاری و درونه ی مامان و بابا بود و هست! من و
تو بهتر همو می فهمیدیم همونطور که الان می فهمیم.

سرم رو از روی شونه ش برداشتم و نگاهی به آشپزخونه انداختم. خبری
نبود و می دونستم که مامان و آرامیس هم نمیان بیرون تا ما راحت
حرفامونو بزنیم.

تو چشماش زل زدم و گفتم:

- الان هم می خوام مرحم دردم بشی داداشی.

کنجکاو نگاهم کرد و گفت:

- چی شده؟

کج نگاهش کردم و گفتم:

- می خوام یه چیزی رو بهت بگم که شاید عصبی بشی اما بیشتر از این نمی تونم سکوت کنم و ازت قایم کنم.

آرین با نگرانی گفت:

- آیلی می شه زودتر بگی چی شده تا سگته نکردم؟

بهش نزدیک شدم و با صدای آهسته و شمرده شمرده گفتم:

- من نامزد دارم. اسمشم امیره! یعنی...

با اتمام حرف هام نگاهم رو از اون که رنگش به سرخی می زد و نفساش

تند شده بود گرفتم و مشغول بازی با انگشتم شدم:

- همه چیز قرار بود واقعی بشه و مامان دایی هم خبر داشتن اما زمانی که فهمیدیم بابا و پدر امیر باهم برادرن همه چیز خراب شد. هر دوشون برای ازدواج ما لج کردن.

329

آرین در حالی که سعی می کرد زیاد صداش بلند نشه گفت:

- تو و بقیه غلط کردین!

لبم رو گاز گرفتم و اون ادامه داد:

- آیلی به قرآن رعایت حال بابا رو می کنم و گرنه این خونه رو روی سر تو و مامان و همه خراب می کردم و بعدشم می رفتم سراغ اون امیر دیوس...

دستم رو بینم گذاشتم و گفتم:

- هییییع! ساکت بی ادب. به امیر بیچاره چیکار داری آخه؟ الان مشکل من باباعه! اگه اون اجازه بده امیر می خواد بیاد خاستگاریم.
- امیر گوه...

اخمامو توهم فرو کردم و گفتم:

- هیششش! به تو گفتم که بشی مرحم دردم نه اینکه نمک پاشی رو زخمم.

نگاهم به سمت رگ بادکرده‌ی گردنش کشیده شد و ته‌دل‌م غنچ رفت. الهی قربونش برم. می‌دونستم الان غرورش تو اوج خودش و حسابی خودشو کنترل کرده تا نزنه لهم کنه!

از طرفی هم خنده‌م گرفته بود که مثلاً می‌خوایت بره با امیر در بیفته. فکر کن امیر با یه مشتش ضربه فنی‌ش می‌کرد. آخه داداشیم در برابر امیر یه فنچ بود.

آرین کلافه نگاهم کرد و گفت:

- الان چه توقعی از من داری؟

لبامو زبون زدم و گفتم:

- راستش توقعی ازت ندارم همین که باخبر شدی و عذاب وجدان ندارم خیالم راحت شد.

آرین کمی بهم نزدیک شد. طره‌ای از موهامو توی دستش گرفت و درحالی که به همون تکه مو زل زده بود گفت:

- موهات مبارکه صاحبش! از اونجایی که «صلاح کار خویش
خسروان دانند.» عاشق شدنت مبارکه آبجی بزرگه.

از جا بلند شد و گفت:

- نمی خواستم این قدر زود خواهرمو با کسی تقسیم کنم!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- حسود نباش آقا داداش.

آرین با لبخند محوی از خونه خارج شد و فهمیدم رفته بیرون تا هوایی
به کلهش بخوره و با این قضیه کمی کنار بیاد.

330

برای ناهار دور هم جمع شدیم و باباهم که از صبح تو اتاقش در حال
استراحت بود بیرون اومد و یه ماکارونی دلچسب کنار هم خوردیم.

بالاخره لحظه‌ی رفتن فرا رسید و آرین باید می‌رفت.

جلوی در وایسادیم و آرین دونه دونه بغلمون کرد و چون وضعیت بابا
مساعد نبود تو خونه باهاش خدا حافظی کرد و جلوی در نیومد.

اول از همه مامان و بغل کرد و مامان شروع کرد به قربون صدقه رفتن
تک پسرش.

به این صحنه‌ی زیبا زل زدم و زیر لب زمزنه کردم:

- قربون بغضت برم مامانم.

آرین از آغوش مامان به سختی دل کن و آرامیس خودش رو تو
بغلش چپوند و شروع کرد به هق هق کردن:

- دلم برات تنگ می شه هه هه.

آرین روی سرش رو بوسید و گفت:

- قربون آبجی خوشگلم برم. درساتو بخون زودی برمی گردم.

بعد از آرامیس نوبت من بود. دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

- دوباره قراره تنهامون بزاری؟ مواظب خودت باش.

آرین فشاری به بدنم وارد کرد و گفت:

- تو بیشتر باید مواظب خودت باشی آیلی. برگشتنی نبینم یه آیلی

دیگه تحویلم بدیا. من همین آیلی شاد و سرزنده رو می خوام.

لبخندی بهش زدم و با چشمکی گفتم:

- خیالت تخت!

آرین سوار تاکسی شد و درحالی که با غریبانه‌ترین حالت ممکن
برامون دست تگون می‌داد از مون دور شد.

اون روز بعد از رفتن آرین، گرد و غبار غم فضای خونه رو در بر
گرفت. داشتم بی حال از پله‌ها بالا می‌رفتم که صدای اس ام اس
گوشیم رو شنیدم.

با فکر اینکه شاید امیر بهم پیام داده پله‌های باقیونده رو به سرعت بالا
رفتم و وارد اتاقم شدم.

گوشیمو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم. با ذوق باکس پیام هامو
باز کردم که با دیدن شماره‌ی ناشناس اخمام توهم فرو رفت. پیام رو باز
کردم و با حرص متن پیام رو خوندم:

- امشب ساعت هشت منتظرتم خوشگلم. یادت نره! آدرس:....

دلم می‌خواست از شدت حرص خرخرشو بجوام که پیام بعدیش باعث
شد خون به مغزم نرسه:

- اگه نیای می‌دونی که اتفاقات بدی در انتظارته!

دندونامو با خشم روی هم فشار دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- عوضی با خودت چه فکری درمورد من کردی؟! تو کی هستی

که بخوای برای من اتفاقات بد به وجود بیاری؟ مردک هیز!

بدون اینکه جواب پیامشو بدم بلند شدم تا دوشی بگیرم و افکار هزارهز و پریشونم رو سر و سامونی بدم. صدای آب همیشه آرامش بخش بود برام.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

آیلی "گروه رمانزو"

بالاخره بعد از راست و ریس کردن کارام و اون همه نقشه‌ای که تو دهنم داشتم روز موعود فرا رسید.

دوتا جعبه تو دستم بود. یکیش جعبه‌ی بزرگی بود که داخلش کیک وجود داشت و اون یکی باکس سورپرایزی بود که داخلش گل بود و میون گل ها یه زنجیر طلا که یه پلاک هوشمند داشت. پلاکی که صدای خودمو توش ضبط کرده بودم و با تموم و عشق و احساسی که نسبت به امیر داشتم حسم رو اعتراف کرده بودم.

با رسیدن آسانسور به طبقه‌ی مورد نظر از کابین خارج شدم و به طرف در شرکت حرکت کردم.

می‌دونستم امروز روز تعطیله و کسی شرکت نمی‌آد. کلید رو توی در انداختم و با ذوق وارد شدم. درو بستم و نگاهی به شرکت خالی از آدم انداختم و لبخند روی لبم نقش بست.

جعبه‌ها رو روی میز منشی گذاشتم و گوشیمو از داخل کیفم در آوردم. شماره‌ی امیرو گرفتم که با جمله‌ی "مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد." مواجه شدم.

با شنیدن این جمله رسماً پنچر شدم و همونجا روی صندلی ولو شدم. حالا چطور می‌خواستم سوپرایزش کنم؟؟

کلید شرکت رو قبلاً امیر بهم داده بود تا در مواقع ضروری داشته باشم ولی حالا که با موفقیت وارد شرکت شده بودم در دسترس نبودن گوشی امیر مشکل شده بود برام. تصمیم داشتم بهش زنگ بزنم و بگم که اتفاق بدی افتاده و با این بهونه بکشونمش اینجا اما...

با صدای بدی که از سمت اتاق مدیرعامل یعنی همون اتاق امیر اومد به سمت همون قسمت دویدم و درو با یک ضرب باز کردم.
 با دیدن صحنه‌ی روبرو درجا خشکم زد. فضای اتاق پر از دود سیگار بود و امیر پریشون وسط اتاقش ایستاده بود.
 دود سیگار باعث شد به سرفه بیفتم.

امیر درحالی که نفس نفس می زد نگاه پر خشمش رو به من دوخت.
 تمام وسایلی روی میزش کف اتاق پخش و پلا شده بودند.
 خشم، عصبانیت و دریدگی چشماش این قدری زیاد بود که موهای تنم سیخ شد. مشکی چشماش زیاد از حد تیره شده بود و داشت منو می ترسوند.

با خودم فکر کردم حتما مشکل کاری پیش اومده براش که تا این حد عصبی شده اما خودمم از حدسم مطمئن نبودم.

جلوتر رفتم و دستمو به سمت بازوش دراز کردم و هنوز نوک انگشتم با بازوی بزرگش برخورد نکرده بود که با پشت دست کوبوند تو دهنم و پرت شدم کف اتاق.

شوکه از اتفاقی که افتاده بود دستم رو روی صورتم گذاشتم و با احساس خیزی بینیم فهمیدم که داره خون می آد اما زیاد شدید نبود.

فکم انگار جابه جا شده بود که این قدر درد می کرد. شالم از سرم در اومده بود و دور گردنم افتاده بود و موهام روی صورتم رو پوشونده بود. صورتم رو به سمتش چرخوندم و با حرص گفتم:

- امیر؟

با عصبانیتی غیرقابل کنترل دستم رو کشید و بلندم کرد. با تعجب به رفتار عجیبش نگاه می کردم که موهام از پشت سرم گرفت و کشید که جیغم در اومد و در حالی که جیغ می زدم گفتم:

- آی آخ ولم کن عوضی چی چه مرگت شده روانی؟!

به زور دستاشو از موهام جدا کردم و ازش فاصله گرفتم.

با ترس عقب عقب رفتم و لب زدم:

- تو رو خدا جلو نیا.

سرجاش وایساد و کلافه دستاشو تو موهایش فرو کرد و یهو داد زد:

- لعنت به من!

با بغض بهش زل زدم و گفتم:

- مگه من باهات چیکار کردم که اینجوری باهام رفتار می کنی؟

333

جوری به سمتم اومد که توی خودم جمع شدم. دستمو به طور وحشیانه ای چنگ زد و کشید و برد به سمت کاناپه ی جلوی میزش. خودشم کنارم نشست و کنترل کوچیکی رو برداشت. با دست به مانیتور بزرگی که رو بروم قرار داشت اشاره کرد. وقتی دید عکس العملی به حرفش نشون نمی دم و هنوز بهش زل زدم فکمو بین انگشتاش فشرد و به سمت دلخواهش چرخوند. و حالا من بودم که با دیدن صحنه ی مقابل مات شدم. ویدیوی ۷ ثانیه ای داشت با زندگی من چیکار می کرد؟ با عشق من چیکار می کرد؟؟ قطعاً هدفش تخریب رابطه ی بینمون بود و بس!

می دیدم امیر از چشمش داره خون بیرون می زنه اما اصلاً توقع همچین چیزی رو نداشتم.

با دهان باز با ویدیو چشم دوخته بودم و حتی نمی تونستم کلمه ای رو زمزمه کنم. مثل ماهی دهنم باز و بسته می شد اما تهش هیچ...

امیر کنترل رو پرت کرد که محکم خورد تو دیوار و نعره زد:

- چندبار باهاش خوابیدی هرزههههه؟ دیدی هرزه گفتنام بی دلیل نبود؟

اشکی که از چشمام بیرون جهید نه برای ویدیو بود و نه برای از بین رفتن حرمت بینمون. فقط و فقط به خاطر کلمه‌ای بود که بی رحمانه و به خاطر یه بوسه نثارم شده بود.

بوسه‌ای که کمترین کاری بود که امیر تو هر رابطه‌ش تجربه کرده بود و حالا من... منی که عشقش بودم رو به خاطر همین یک قلم با نامزد قبلیم هرزه خطاب می‌کرد.

می‌خواستم لب باز کنم و بگم پس تو چی امیر؟ به تویی که با هزارتا دختر خوابیدی چی می‌گن؟؟

دوباره نگاهم به ویدیوی هفت ثانیه‌ای که داشت خونه خرابم می‌کرد افتاد. من بودم... کامیار بود...

تو ماشینش بودیم! اون زمانی که نامزدش بودم و نامزدم بود. یه شب که از بیرون برمی‌گشتیم به زور گفت که بزارم ببوستم. این قدر اصرار کرد که نتونستم جلودارش بشم و وقتی به خودم اومدم که لباسو چسبوند

بود روی لبام و با ولع اونا رو می خورد. صدای ملچ مولوچش تو فضای ویدیو می پیچید و امیرو دیوونه کرده بود.

ویدیو دائما به ته می رسید و از اول پلی می شد. یهو امیر بلند شد و شروع کرد به قدم رو رفتن. انقدر عصبانی بود که شک نداشتم یه بلایی سرم میاره.

334

حرف داشتم اما می دونستم که گوش شنوایی نیست تا بخواد حرفامو بشنوه. حرف های من در برابر چشم های عصبی و خشمگین امیر برای اون مثل توجیه مسخره ای بود که برای کارم داشتم. امیر وسط اتاق وایساد. اصلا حالش خوب نبود اینو از رنگ پریده ی صورت و چشمای سرخ شده اش به خوبی درک می کردم. کلافه پاشو کوبید به بغل میز شیشه ای روبروم که میز به اندازه ی چند سانت جابه جا شد.

کنترل رو برداشتم و اون ویدیویی رو که مثل ناقوس مرگ صداش دائما توی گوشم می پیچید رو خاموش کردم. بلند شدم و حیرون بهش نگاه کردم و گفتم:

- می شه آروم باشی؟

به توجه به من به سمت دیوار رفت و بهش تکیه داد. باید کاری می کردم و گر نه الان سخته می کرد. همونطور که به دیوار تکیه زده بود کم کم زانوهایش بی جون شد و آروم سر خورد و روی زمین ولو شد.

به سمتش رفتم و کنارش نشستم. صدای نفس نفس هاش توی گوشم پیچید. انقدر داد و بیداد کرده بود که خس خس می کرد. دستمو روی دست بی جونش گذاشتم و آهسته آهسته نوازشش کردم. نگاهم به سمت صورتش کشیده شد. دونه های عرق روی شقیقه هاش رو با نوک انگشت پاک کردم و انگشتم رو تا پایین آوردم. جایی پایین چونه اش و نزدیک به گردنش!

با چشم های سرد نگام می کرد. آروم لب زدم:

- این ویدیو رو کی برات فرستاده؟

مثل خودم بی رمق زمزمه کرد:

- مگه فرقی هم داره؟ مهم اینه شخصیت واقعی دختری که دوستش داشتم رو شناختم.

با بغض گفتم:

- با یه ویدیو؟؟

پوزخندی کنج لبش نشست و با لحن تلخی گفت:

- توقع داری به طور زنده شو بینم تا باور کنم؟

دستم از روی گردنش برداشتم و چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- مزخرف نگو. طوری حرف نزن که بعدا از گفته هات پشیمون بشی.

با لحن قاطعی گفت:

- من هیچ وقت از گفته هام پشیمون نمی شم! اون دختری که ادعای

آفتاب مهتاب ندیده بودن داشت، امروز تو این شرکت... جلوی چشای

خودم تبدیل شد به منفورترین دختر زندگیم!

با دهان باز بهش زل زدم که ادامه داد:

- از دروغ متنفرم... بهت گفته بودم؟!

335

گفته بودی اولیناتو با هیچکس تجربه نکردی! من خرو بگو

که داشتم باور می کردم اما...

ازت متنفرم بهت گفته بودم؟؟

با چشمای پرآب بهش زل زدم. هجوم اشک به چشم های
دریایم دست خودم نبود. لبم رو گاز گرفتم که با بی رحمانه ترین لحن
ممکن ادامه داد:

- من به راحتی قید آدمارو می زنم و میندازمشون دور بهت
گفته بودم نه؟!

من به هیچ کس وابسته نمی شم اینم بهت گفته بودم؟؟

با بغض لب زدم:

- بسه... بسه... بسه! چرا فرصت نمی دی توضیح بدم؟

پوزخندی زد و با خشمی که تو صداش موج می زد گفت:

- بگو می شنوم! حتما می خوای بگی بعد از این لب گرفتتون

چه شب قشنگی باهم تجربه کردین و....

بین حرفش پریدم و داد زدم:

- خفه شو!

این بار ساکت شد و مات و مبهوت به منی که دستامو روی
گوشام گذاشته بودم نگاه کرد و من با لحن عصبانی گفتم:

- اصلا می دونی چیه؟ دوست داشتم برم باهش هرکاری دلم می خواد
بکنم. نامزدم بوده عشق کردم که ببوسمش. اصلا اگه تو فیلمشو می بینی
من که به طور زنده رابطه ی تو رو با دخترا دیدم و دم نزدم پس من چی
بگم جناب تهرانی؟

فکمو محکم بین انگشتاش گرفت و فشار داد و گفت:
- تو خیلی غلط کردی دختره ی احمق. تو که از زندگی من حذف
شدی ولی دهن اونی که تونسته لبای تو رو ببوسه رو جر می دم!
با چشمای گشاد شده نگاهش کردم که دستمو گرفت و بلندم کرد.
پرتم کرد سمت در اتاقش و داد زد:

- هری!

پوست لبم رو عصبی جویدم و گفتم:

- نیاز به این همه بی احترامی نبود خودمم یه دقیقه دیگه جایی که تو
هستی نمی مونم!

بعد هم بدون نگاه کردن بهش از شرکت زدم بیرون. وارد آسانسور

که شدم هرچی که خودمو محکم نگه داشته بودم

تا اشک نریزم از بین رفت و شروع کردم زار زار گریه کردن.

اشکام دست خودم نبود باید خودمو خالی می کردم.

همزمان شماره‌ی کامیار عوضی رو گرفتم که بعد از دو بوق صدای

منحوسش تو گوشم پیچید و با لحن خوشحالی گفت:

- جانمم فنج کوچولو؟

با عصبانیتی که دست خودم نبود داد زدم:

- اشغال عوضی حروم لقمه! به چه جراتی این کارو کردی؟ فیلمی

که معلوم نبوده کی گرفتی رو فرستادی برای امیر؟ چقدر تو کثیف و

آشغالی؟

چقدر لجنی آخه! اصلا به چه حقی از من فیلم گرفتی؟

فقط خدا می دونه که اون بوسه به زور بود و بعدش به خاطر همون

یه بوسه یه کشیده‌ی آبدار نثارت کردم که دیگه جرات نکردی از

ده فرسخیم رد بشی.

با خنده‌ی تمسخر آمیزی گفت:

- آ آ کوچولو آروم باش. می بینم که حسابی آمپرت زده بالا.

با خشم فریاد زد:

- ببند دهنت رو!

خنده‌های چندشش مثل باروتی بود که بیشتر باعث انفجار می شد و آتش درونم شعله ورتر می شد.

- خودت اینو خواستی عزیزم. من که گفتم بیا خونه‌م. اگه می اومدی و یه شب زیبا رو کنار هم می گذروندیم همچین اتفاقی نمی افتاد.
خانم خانما.

از آسانسور خارج شدم با لحن عصبانی گفتم:

- خفه شو دیگه نمی خوام صداتو بشنوم آشغال. یه بار دیگه سایه تو نزدیک خونه مون بینم می سپارمت از ده جا سرویست کنن مردیکه‌ی لا ابالی!

تماس رو قطع کردم و دستمو برای تاکسی بلند کردم. تاکسی که وایساد بی معطلی سوار شدم و مقصدم رو بهش دادم.

به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و به بارونی که نم‌نم روی شیشه می‌خورد زل زدم. هجوم افکار پریشون و درهم‌برهم باعث شده بود سرم از شدت درد تیر بکشد.

337

حرف‌های امیر دائم‌توی سرم چرخ می‌خورد و بغض به گلویم چنگ می‌زد.

صحنه‌ی بدی رو دیده بود درست اما اون بوسه در لحظه برای من اتفاق افتاد و من توی شوک بودم و حتی باهاش همراهی هم نکرده بودم و زمانی که به خودم اومدم به سرعت عقب کشیده بودم و یه سیلی هم نثارش کرده بودم.

اما امیر پیش خودش فکریایی فراتر از یه بوسه کرده بود. فکریایی که می‌دونستم زیاد خوب نبود.

اصلاً اونا به درک! منو بگو که امروز به مناسب امشب که شب چله بود می‌خواستم سوپرایزش کنم و یه یلدای دو نفره برگزار کنیم باهم. هم‌روزمون خراب شد هم رابطه مون!

لعنت بهت کامیار!

تا کسی بعد از دقایقی متوقف شد و من بعد از حساب کردن کرایه‌ش پیاده‌شدم.

جلوی در ساختمون وایسادم و اف اف رو فشار دادم. صداش که تو گوشم پیچید لبخند رو لبم نشست:

- کیه؟

با صدای پربغضم گفتم:

- درو باز می‌کنی آراد؟

در با صدای تیکی باز شد و صدای متعجبش اومد:

- بیا بالا.

وارد ساختمون شدم و نفهمیدم مسیر رو چطور طی کردم فقط زمانی به خودم اومدم که آراد رو جلوی در واحدش دیدم و پرواز کردم به سمت آغوشش.

مثل دیونه‌ها سفت بغلش کردم و اشکام دونه‌دونه روی گونه‌هام فرود اومدن. آرادم که اولش هنگ کرده بود بعد از لحظاتی به خودش اومد و دستاش دورم حلقه کرد و گفت:

- آیلی؟ چی شده دختر؟

338

سرم رو از سینه‌ش جدا کردم و اشکامو تند تند پاک کردم. دماغمو بالا کشیدم و گفتم:

- چیزی نیست بیا بریم تو.

بعدم دستشو کشیدم و باهم وارد خونه شدیم.

به طرف مبل ها رفتم و امیر بین راه ازم جدا شد و به سمت آشپزخونه رفت.

مانتو و شالمو با حرص از تنم کندم و پرت کردم روی دسته‌ی مبل و گوشه‌ی مبل چمباتمه زدم.

آراد بعد از لحظاتی با سینی حاوی دو فنجان قهوه از آشپزخونه خارج شد و به طرفم اومد. با اون لحن شادش سعی کرد جو رو عوض کنه و گفت:

- خانم خانما کجا بوده که این قدر چیتان پیتان کرده؟!

اما نمی دونست این سوالش بیشتر باعث عذابم شد و تموم صحنه‌های ساعتی پیش جلوی چشمم اومد.

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- سرقبرم!

عاجزانه سرم رو با دستام چسبیدم که موهام دورم ریخت.

آراد کنارم روی مبل نشست و به زور دستامو از سرم جدا کرد و

سرم رو بالا آورد و با لحن جدی گفت:

- آیلی حرف بزن! نریز تو خودت.

لبام از شدت گریه لرزید و دوباره رفتم تو بغلش. آراد سکوت کرده بود و فقط پشتم رو نوازش می کرد.

نمی دونم چند دقیقه تو سکوت معنادار آراد و حق های من

گذشت که بالاخره کمی آروم گرفتم و ازش جدا شدم.

آراد چند برگ دستمال کاغذی از جادستمال کاغذی روی میز

برداشت و به سمتم گرفت. بی معطلی دستمال هارو ازش گرفتم و

صورت خیسم رو پاک کردم.

آراد نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بهتری؟

گلو مو صاف کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- دارم می‌شم.

آراد به آرومی موهایی که روی چشم‌ام ریخته بود و جلوی دیدم رو گرفته بود رو پشت گوشم انداخت و گفت:

- حالا دلت نمی‌خواد حرف بزنی؟

339

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

- می‌خوام.

آراد با خنده نگام کرد و گفت:

- وقتی ناراحتی چقدر خوب می‌شی تو. معصوم و مظلوم! کاش

همیشه اینجوری بودی!

این قدر بی حس و حال بودم که اصلاً حوصله نداشتم باهاش کل بندازم پس به لبخند محوی اکتفا کردم.

دستش جلو اومد و با نگاه عجیبی گونه‌م رو نوازش کرد و گفت:

- چرا صورتت کبوده؟!

دستشو کنار زدم و دستم رو به سمت گونه‌م بردم و گفتم:

- صورت من؟ نه بابا چیزی نیست! داشتم میومدم تو راه خوردم زمین یکم قرمز شده حتما.

آراد که حسابی صورتش جدی شده بود و خط اخم بین ابروهاش خودنمایی می‌کرد گفت:

- بچه خر می‌کنی؟ رد انگشت روی صورتت حقیقتو فریاد می‌زنه! خواستم چیزی سرهم کنم و بگم اما دیدم فایده‌ای نداره. آراد شک کرده بود و باهوش تر از این حرف‌ها بود که بخوام با چهارتا جمله سرکارش بزارم.

پس سکوت کردم تا بینم قراره چه اتفاقی بیفته. آراد با عصبانیت دکمه‌ی بالای لباسش رو باز کرد و در حالی که رگ گردنش بیرون زده بود و با صدای عصبی گفت:

- کدوم سگ پدری دست روت بلند کرده؟

آب دهنم رو قورت دادم و بدون اینکه پلک بزنم گفتم:

- آروم باش لطفا.

آراد بی توجه به من و حالمداد زد:

- آروم باشم؟ انقدر بی غیرت دیده می شم؟؟ آیلی همین الان باید

برام توضیح بدی که چه اتفاقی افتاده!

کدوم آشغالی تو رو زده؟

پلک هام به هم برخورد کردند و اشک هام روی گونه هام غلتیدند بهش
زل زدم و با حرص زمزمه کردم:

- امیر!

340

چشم های سرخش از شدت تعجب گرد شد و گفت:

- امیر بهادر؟

- آره.

دستش مشت شد و گفت:

- چرا؟

با بغض گفتم:

- ما دیگه از هم جدا شدیم.

شدت تعجبش اونقدری زیاد شد که گفت:

- مزخرف نگو!

- کاملاً جدیم.

- درست حرف بزن بینم چی شده!

فین فینی کردم و گفتم:

- کامیار...

کل ماجرا رو براش با اشک و آه توضیح دادم و درنهایت آراد با

عصبانیت بلند شد و گفت:

- من باید برم.

دستشو کشیدم و گفتم:

- کجا؟؟

با حرص دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

- همونجایی که عرب نی انداخت!

با دهان باز نگاهش کردم که بی توجه با من از خونه خارج شد. بیرون رفتنش از خونه با این حجم از عصبانیت نگران کننده بود. هوف این چه زندگی بود که من داشتم؟ مثلاً او مده بودم پیش آراد یکم آرامش بگیرم.

"آراد"

جلوی برج شیشه‌ایِ طویل رو بروم توقف کردم و با عصبانیت از ماشین پیاده شدم. خون خونمو می خورد و این شدت عصبانیت دست خودم نبود.

اون عوضی چطور جرات کرده بود رو آیلی من دست بلند کنه؟ فکر کرده بی کس و کاره؟

طی مسیر آسانسور تا شرکت نارسیس فکرای مختلف تو ذهنم نقش می بست و داشت کم کم دیوونه می کرد.

با توقف آسانسور از اون خارج شدم و به طرف در شرکت رفتم و وقتی با در نیمه باز مواجه شدم با پا به در زدم که بیشتر باز شد و وارد شدم.

در واقع می خواستم به جوری اعلام حضور کنم.

341

با دیدن شرکت خالی اما نامرتب و بهم ریخته متعجب نگاهی به اطراف انداختم و همونطور که به سمت اتاق روبرویی که اتاق مدیرعامل بود می رفتم یهو پامیز خورد و نزدیک بود پخش زمین بشم که دستمو به میز گرفتم و سفت چسبیدم.

پوفی کشیدم و نگاهی به سمت پایین جایی که سر خورده بودم افتادم. خامه های پخش شده و کیکی که هزار تکه شده بود باعث شده بود روی سرامیک های کف شرکت سُر بخورم.

بی توجه به اون دم و دستگاه به طرف اتاقش رفتم. درو بدون اینکه اجازه بگیرم باز کردم. روی صندلی چرخدارش نشسته بود و سیگار پشت سیگار دود می کرد.

به طرفش رفتم و خصمانه لگدی به میزش زدم. با چشمای غضبناکش نگاهم کرد و گفت:

- افسار پاره کردی؟

من که خیلی عصبانی بودم و تا اون لحظه به سختی خودم رو کنترل کرده بودم بهش نزدیک شدم و یقه شو بین دستام گرفتم و گفتم:

- ببند دهن تو بی غیرت!

پکی به سیگارش زد و با لبخند وحشتناکی گفت:

- از تو بیشتر؟

از روی صندلی بلندش کردم و مشتم رو به سمت صورتش بردم که بین راه دستم رو گرفت و مانع از فرو رفتن انگشتام زیر چشمش شد. از جا بلند شد و مثل یه شیر زخمی فریاد زد:

- تو ام مثل اون خواهرزاده ت نمک شناسی که او مدی تو شرکت من و روم دست بلند می کنی؟ اصلا شما دیگه چجور خانواده ای هستین؟
پوزخندی زدم و گفتم:

- دهن تو آب بکش بعد اسم خواهرزاده ی منو به زبونت بیار.

با خشم از بین دندونای قفل شده اش غرید:

-خواهرزاده‌ی جنابعالی زنمه. پس نیازی نیست اینجوری واسه من رگت باد کنه و عربده‌بکشی! برو عربده‌هاتو جایی بکش که از صدات بترسن.

این بار من بودم که مات شدم. چی می‌خواستم بگم در برابر این همه غرور و حرف حق؟ آیلی زنش بود، نبود؟ من چی می‌تونستم به کسی بگم که خودم اجازه داده بودم آیلی محرمش بشه! خودم کردم که لعنت بر خودم باد اما اونجا گمون می‌کردم این مرد عاشقشه ولی حالا...

342

آب دهنم رو به سختی فرو فرستادم و با اخم‌های درهم گفتم:
- زنت بود تمام! امروز با غلطی که کردی آیلی تف تو روت نمیندازه. منم او مدم اینجا بگم پاتو از زندگی خواهرزاده‌ی من می‌کشی بیرون تا قلمش نکردم!

امیر که صورتش کبود شده بود و رگ گردنش متورم، دستاشو تو جیب شلوار پارچه‌ایش فرو کرد و با لحن عصبی گفت:

- خودش زر زر کرده باز؟

بهش یه قدم نزدیک شدم و گفتم:

- هوی ببند چاک دهن تو مردیکه. خواهرزاده من نگه من

دیگه نمی گذارم کلاش در خونه ی تو بیفته!

با حرص خندید و با همون خنده ی مسخره سرش رو بلند کرد و به سقف نگاه کرد و پاشو تند تند تگون می داد. بعد از لحظاتی سرش رو پایین آورد و زل زد بهم.

دکمه ی بالایی پیرهنشو باز کرد و دستشو تکیه داد به لبه ی میز و با لحن تهدید آمیزی گفت:

- خواهرزاده تو بگو دیگه دور و بر من نیلکه. خوش ندارم دفعه ی

بعدی به جای فیلم لب گرفتن، فیلم سوپرشو بفرستن دم شرکتم!

خون توی رگ هام به جوش اومد و سرعتی غیر قابل کنترل به طرفش

رفتم و قبل از اینکه به خودش بیاد پامو بلند کردم و لگدی توی

شکمش خوابوندم.

ضربه مهلک بود و شگفت انگیز.

لبخند محوی روی لبم نشست و گفتم:

- فیلم سوپرشم که در بیاد باز روی چشمای من جا داره.

با خشم نگام کرد و گفت:

- گه خورده که فیلم سوپرش دربیاد اصلا...

یهو حرفش رو قطع کرد و انگار به خودش اومد و زیر لب چیزی رو زمزمه کرد و میز عسلی بغل دستش رو برداشت و پرت کرد اون طرف که شیشه‌ش خورد شد.

به طرف در راه افتادم و وسطای راه با یادآوری چیزی مکث کردم. به طرفش چرخیدم و با لحن نیش داری گفتم:

- راستی...

سرش بالا اومد و خصمانه زل زد بهم:

- کارای به نام زدن سهام خواهرزاده‌مو زودتر راست و ریس کن. سهمشو از این شرکت می‌خواد.

آخرین تصویری که لحظه‌ی آخر ازش تو ذهنم موند قیافه‌ی مبهم و گنگش بود که احتمالا داشت فکر می‌کرد کدوم سهام؟!!

اما انگار یادش رفته بود قبل از اجازه‌ی صیغه‌ی محرمیت شرط گذاشته بودم که در صورت به هم خوردن رابطه و ازدواج نکردن دائمی باید نصف شرکتش رو به نام آیلی بزنه.

با سربلندی از شرکتش خارج شدم و به طرف خونه و جایی که آیلی بود راندم.

همین که امیرو توی بهت گذاشته بودم برام کافی بود. این بشر حقش بود یکی مثل خودش باهاش رفتار کنه. آیلی بیچاره‌ی من گیرِ مردِ دیوانه‌ای افتاده بود.

"آیلی"

نمی‌دونم چند دقیقه بود که آراد رفته بود و من مثل مجسمه‌ای گوشه‌ی مبل کز کرده بودم و به دیوار زل زده بودم. نه قادر بودم زنگ بزنم و با کسی درد و دل کنم و نه می‌تونستم حرکتی کنم.

یه جا بدون هیچ احساسی نشسته بودم و دائم چهره‌ی امیر جلوی چشمم نقش می‌بست. من چطور می‌خواستم اونو فراموش کنم؟ چطور می‌خواستم از نفوذ اون چشمای نافذ مشکی درامان بمونم؟

امیر لعنت به تو و خاطرات که یه لحظه هم از یاد من نمی ره. صداش،
خصوصا صدای خنده های نادرش تو گوش من می پیچید و قطعاً دلیلی
جز دیوونه کردن من نداشت.

با صدای گوشیم به خودم اومدم و تازه متوجه شدم که گونه هام خیسه.
اشکای سمج رو پاک کردم و دست دراز کردم گوشیمو از روی میز
برداشتیم. شماره ی ماما روی صفحه خودنمایی می کرد.

نگاه غم آلودم روی عقربه های ساعت بزرگِ آراد چرخ خورد و با
دیدن ساعت "چهار بعد از ظهر" لبم رو گاز گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و تماس رو وصل کردم. ماما با نگرانی
صدام زد:

- آیلی؟

باید طوری حرف می زدم که ماما شک نمی کرد. ماما
بیچاره که گناهی نداشت. گوشی رو بغل گوشم گذاشتم و گفتم:

- جانم؟

- خوبی عزیزم؟ کجایی دختر؟

صدامو صاف کردم و گفتم:

- خوبم مامان چرا بد باشم؟ من خونه‌ی آرادم.

مامان نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد و گفت:

- تو که گفتی می‌ری پیش آنا!

- رفتم پیشش از اونجا او مدم پیش آراد. دلم براش تنگ شده بود.

- باشه عزیزم خوش بگذره بهتون. زنگ زدم بگم امشب عزیز همه مونو

شام دعوت کرده. چون شب یلدام هست گفت دور هم باشیم. حالا

خاله‌ها هم گفتن بریم اون طرف اما هر سال که با خانواده‌ی منیم امسال

گفتم برای دل باباتم که شده بریم پیش خانواده‌ی اون.

"وای" که از بین لبام خارج شد قطعا دست خودم نبود. همین وای

باعث شد مامان با تعجب بگه:

- چی شد؟

و من مسخره‌ترین دروغ ممکنو بهم بپافم و بگم:

- هیچی زبونمو گاز گرفتم.

و مامان ادامه‌دهو از دورهمی امشب و خوشحالی بابا بگه...

مامان حرف می زد و من با خودم فکر می کردم من چقدر بدبختم.

امشب چطور می خواستم دوباره با امیر روبرو بشم؟

344

بالاخره بعد از دقایقی تماس رو قطع کردم و گفتم:

- خدایا این دیگه چه وضعیتی من توش گیر کردم!

سرمو بین دستام گرفته بودم و کلافه به وضعیت اسفبارم فکر می کردم که در خونه باز شد و آراد دست پر وارد خونه شد.

بوی لبوی داغ که توی مشامم پیچید باعث شد لبخند محوی روی لبم بشینه.

آراد درو با پاش بست و گفت:

- ضعیفه کی قراره اینارو از دست من بگیره؟

نگاه چپی بهش انداختم که مظلوم نگام کرد و گفت:

- باشه بابا غلط کردم. کمک نخواستیم خانم.

آراد مشماهای خریدش رو روی اپن گذاشت و با ظرف های

پلاستیکی به طرفم اومد.

کنارم نشست و یکی از ظرف های مستطیل شکل دردار رو بهم داد و گفت:

- بفرما اینم همونی که عاشقشی!

با ذوق نگاهش کردم و گفتم:

- چرا انقد تو خوبی لعنتی؟!

تک خنده ای کرد و در حالی که با چنگال پلاستیکی تکه لبویی رو توی دهنش می گذاشت گفت:

- لبو تو بخور بچه.

نگاهم به سمت ظرف لبو کشیده شد. یه چنگال و چاقوی پلاستیکی

داخل ظرف کنار لبوها قرار داشت. دست بی جونم رو به سمت

چنگال بردم و لبو رو به سر چنگال زدم و توی دهانم گذاشتم و گفتم:

- اینو می خورم بعدشم باید برم.

آراد با چشمای درشت شده نگاهم کرد و گفت:

- کجا؟ امشبو بمون پیش من.

سرم رو به طرفین تگون دادم و گفتم:

- مامان زنگ زد. امشب خونه‌ی عزیزجونم دعوتیم. دورهمی یلدایی!

آراد یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

- نگو که امیرم هست!

- هست...

- یعنی چی؟ من نمی‌ذارم بری!

قیافه‌م درهم فرو رفت و گفتم:

- خودمم دلم نمی‌خواد برم اما اگه نرم جواب مامان بابارو چی بدم؟

همینجوریشم مشکوک شدن و از رابطه‌ی منو امیر خبر ندارن.

چه دلیلی می‌تونم برای نرفتم داشته باشم؟

345

امیر کلافه‌پوفی کشید و گفت:

- انگار چاره‌ای نیست. اما خیلی خوب گوشاتو باز کن رفتی اونجا تا

جایی که تونستی از اون وحشی فاصله‌می‌گیری و حتی

یه کلمه هم باهاش هم‌کلام نمی‌شی فهمیدی؟

اگه خواست اذیت کنه که فکر نمی کنم جرات داشته باشه کافیه فقط
بهم یه تک بزنی.

نگرانیش رو درک می کردم همچنین دوست داشتنش رو. خم شدم و
گونه ش رو بوسیدم:

- چقدر خوشحالم که دارمت!

آراد لبخند محوی زد و دستشو آورد جلو و با انگشت روی کبودی
صورتش کشید که نگاهمو به پایین سوق داد. انگشتش رو نوازش وار
روی گونه م کشیدم و گفتم:

- دستش بشکنه...

لبخند پر بغضی زدم که گفتم:

- اما امروز خوب جزو ندمش!

- راستی ... چی شد؟

- هیچی. یه گوشمالی درست و حسابی و اینکه هرچه زودتر باید
نصف شرکتشو به نامت کنه.

با دهان نیمه باز بهش زل زدم که ادامه داد:

- انگار یادش رفته بود در قبال جدایی از تو باید نصف شرکتش رو بزنه به نامت. منم قشنگ گذاشتمش تو آمپاس و از شرکتش زدم بیرون. حالا نوبت تو که بدجوری ازش انتقامتو بگیری!

- نه!

- یعنی چی نه؟ نکنه می خوامی مثل این دخترای افسرده یه گوشه کز کنی و پا پس بکشی؟!

- نه منظورم این نبود ولی نمی خوام فکر کنه دنبال مال و منالشم. آراد پوزخندی زد و گفت:

- به درک بزار فکر کنه مردیکه ی دو هزاره. مهم اینه که بسوزونیش! با هرکسی با شیوه ی خودش رفتار کن.

لب ورچیدم و گفتم:

- نمی دونم از پیشش برمیام یا نه!

- چرا برنیای؟! آیلی که من می شناسم از پس همه چیز برمی آد.

حرف های آراد بدجوری منو تو فکر فرو برد. امیدوار بودم بتونم به قول آراد از پس مشکلاتم بریام.

توی همین فکر بودم که لبو رو به لبام مالید و گفت:

- حرص نخور، لبو بخور.

دهنم رو باز کردم و با ولع لبو رو بلعیدم.

346

"امیربهادر"

یکی به آخرین نخ سیگار زدم و فیلترشو پرت کردم کف اتاق. با همون وضعیت آشفته بلند شدم. نمی تونستم تا آخر عمرم اینجا خودمو حبس کنم.

بلند شدم و تلو تلو خوران دکمه های پیراهنم رو بستم و دوتای بالایش رو همونطور باز رها کردم.

دستی داخل موهام کشیدم. نفسم رو پرصدا از سینه بیرون فرستادم و بعد از برداشتن سوئیچ و گوشیم خواستم از اتاقم بزنم بیرون که تلفن روی میز زنگ خورد.

بعد از چند بوق رفت روی پیغام گیر و صدای مامان تو گوشم پیچید:

- امیرجان؟ نیستی پسر؟ به گوشیت هرچه قدر زنگ زدم خاموش بود.

خواستم بگم امشب همه خونه ی طلعت دعوتیم. تو رو هم به طور

ویژه دعوت کرده و تاکید کرده حتما بیای. امیدوارم پیامم بهت
برسه عزیزم. خدانگهدارت.

دندونامو روی هم فشار دادم و غریدم:

- فقط همینو کم داشتم.

با اعصابی خراب از شرکت خارج شدم و همزمان شمارهی اهورا رو
گرفتم و گفتم بیاد پیشم.

سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت خونه روندم. خونه ای
که کم کم باید قید رفتن بهش رو می زدم.

وجود اون همه خاطره با اون نمی تونست قابل تحمل باشه! باید از کل
زندگیم پاکش می کردم.

پشت چراغ قرمز وایسادم و دوباره اون ویدیوی مسخرهی چند ثانیه ای
توی ذهنم یورتمه رفت. از شدت عصبانیت تو مرز انفجار بودم.

دستامو محکم به فرمون کوبیدم و سرم رو روی دستام گذاشتم.

کم مونده بود اشکم در بیاد. تو کل عمرم تا این حد ضعیف و غمگین
نشده بودم.

چیزی که مال من بود یه نفر دیگه بهش دست زده بود! چیزی که حق من بود یه نفر دیگه بوسیده بودش... این برای من یعنی مرگ! یعنی شکست!

بزرگترین شکست زندگیم رو از دختری که دلباخته‌ش شده بودم خوردم.

این برای یه قمارباز یعنی ننگ!

- آیلی... آیلی... آیلی! لعنت بهت عوضی آشغال! بدم میاد ازت تتت.

با صدای بوق ماشین های پشت سری سرم رو از روی فرمون برداشتم و راه افتادم. تو بدترین حالت ممکن بودم که گوشیم زنگ خورد. اهورا بود که گفت کار فوری براش پیش او مده و نمی تونه بیاد پیشم. بهتر از این نمی شد!

347

باید خودمو جور دیگه ای آروم می کردم.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

" آیلی "

با عزیز جون دست دادم و بوسیدمش:

- به زحمت افتادین عزیز!

عزیز لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

- تا باشه از این زحمتا دخترم. خوش اومدین.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- قربونت برم من!

بعد هم به سمت بقیه رفتم و تک تک دست دادم و احوال پرسیدم.

زیاد حال و حوصله‌ی حرف زدن با کسی رو نداشتم برای همین

گوشه‌ی مبل جا گرفتم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم به انگشتام زل

زدم و مشغول ور رفتن با ناخنم شدم.

چیزی نگذشت که کسی کنارم نشست. اینو از بالا و پایین رفتن مبل

متوجه شدم. سرم رو بالا آوردم و با دیدن شخص کنارم لبخندی نثارش

کردم:

- خوبی؟

دنیا بهم نزدیک شد و مثل همیشه پرانرژی گفت:

- خوبم خوشگل خانم. تو چطوری؟

باز از اون لبخندای مصنوعیم روی لبم نشوندم و گفتم:

- منم خوبم عزیزم.

دنیا چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- مشخصه خوب نیستی آیلی!

پوزخندی زدم که دستم رو گرفت و ادامه داد:

- چون امشب خیلی خوشگل شدی دلیل نمی شه چیزی بهت نگم ها!

- نه که تو نشدی!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- نه به اندازه ی تو! والا خوشگلیت زبونزد عام و خاص شده.

خوشحال که نشدم هیچ ناراحت هم شدم. خوشگلی به چه درد می خورد

وقتی همچین سرنوشت عجیب و سختی درانتظارم بود؟!

دنیا کمی دیگه کنارم نشست و وقتی دید زیاد دل و دماغ حرف زدن

ندارم بلند شد و از کنارم رفت. پوفی کشیدم و خدا رو شکر

کردم که حداقل امیر تو جمع نیست.

نمی دونستم قراره بعد از اتفاق صبح چطوری باهاش روبرو بشم!

صورت کبودم رو به زور زیر چند لایه کرم کاور کرده بودم و دل شکسته‌م رو زیر نقاب لبخندم.

تیپ قرمز سفیدی که زده بودم قشنگ همه چیز و شاد و طبیعی نشون می‌داد و هیچ احدی هم به این مسئله شک نمی‌کرد.

348

آرایش غلیظی کرده بودم و رژ قرمزی به لبام زده بودم تا قشنگ هرچی هست و نیست رو بشوره ببره.

نیم ساعت کسل کننده بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت و من پا روی پا انداختم که زن عمو مهران سینی چایی رو جلوم گرفت. استکانی برداشتم و ازش تشکر کردم. سرم رو که بالا بردم و به شخصی که روبروم نشسته بود نگاه کردم کاوه چشمکی نثارم کرد و دستشو روی پیشونیش گذاشت و به نشونه‌ی ارادت خاص سر تکون داد.

پوزخندی زدم و لبخند محوی در جوابش زدم.

نگاهم به سمت بقیه کشیده شد. همه مشغول بگوبخند باهم بودن. از بابا و عمو مهران و عمو محمد و عمو علی گرفته تا ماما و زنعموها و عزیز.

هرچند بین جمع مردونه عمو محمد و بین جمع زنونه زن عمو مهران
زیاد حرف نمی‌زدن اما ساز مخالف هم نمی‌زدن و در سکوت
نظاره‌گر بودن.

دریا و آرامیس هم جیک تو جیک هم نشسته بودن و با هم حرف
می‌زدن و هزر از گاهی هم چیزی از تو گوشیاشون به هم نشون
می‌دادن.

کاترین و دنیا هم توی آشپزخونه مشغول تزیین میوه‌ها و خرت و
پرتای شب یلداایمون بودن.

از ارشیا و نفس هم که خبری نبود. فقط من و کاوه بیکار بودیم.
در همین حین زنگو زدن. کاوه که نزدیک ترین فرد به آیفون بود بلند
شد و درو باز کرد و رو به جمع که کنجکاو نگاهش می‌کردن گفت:
- امیره.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم و کوچکترین
آتویی دستش ندم. دیگه نمی‌خواستم بچه‌بازی دربیارم و بهش لب‌خندای
مسخره تحویل بدم و هرچی اون بگه همون بشه. از این به بعد
می‌خوام یه هفت خط تمام عیار بشم مثل خودش!

راستش ته دلم بدجوری از دستش دلگیر بودم. این دفعه به طور فجیعی
دلم رو شکسته بود. آهی کشیدم و تصمیم گرفتم دیگه به این مزخرفات
فکرم نکنم.

349

با ورودش همه بلند شدن و دونه دونه باهاش دست دادن و خوشامد
گفتن.

پا روی پا انداختم و بدون توجه به اون و حضورش مشغول خوردن
چاییم شدم. زیر چشمی حواسم بهش بود که کنار پدرش روی مبل
نشست.

با اون تیشرت مشکی و شلوار اسلش مشکی زیادی تپش غیر
رسمی، اسپرت و البته جذاب شده بود. البته که به من ربطی نداشت.
پوزخندی زدم و از جام بلند شدم. با بلند شدنم نگاه کاوه روم سنگینی
می کرد. لبخندی بهش زدم و به طرف آشپزخونه رفتم. بچه ها دور میز
وایساده بودن و داشتن باهم بحث می کردن.

دستامو تو جیب پالتوی قرمز فرو کردم و صاف ایستادم و گفتم:

- چه خبره اینجا؟ سرو صداتون کل خونه رو برداشته!

کاترین پشت چشمی برام نازک کرد و دنیا با حرص گفت:

- این دختره تنبل سر این ژله کیکا با من مشکل داره. من می گم اول
ژله رو ببریم این می گه کیک!

پوفی کشیدم و گفتم:

- خب حالا چه فرقی داره؟

کاترین برای اولین بار در جوابم گفت:

- والا خدا داند. منم می گم هیچ فرقی نداره اما کو گوش شنوا!

موهایی که از زیر شالم بیرون ریخته بود رو بین انگشتم گرفتم و
در حالی که باهاشون بازی می کردم گفتم:

- راهی که به ذهنم می رسه اینه که کاپ کیکا و ژله ها رو کنار هم بچینیم و
ببریم اما به نظرم خوب نمی شه.

لبم رو گاز گرفتم گفتم:

- من کیکارو می برم یکتون ژله رو بیاره.

دنیا سرش و به نشونه ی موافقت با حرفم بالا و پایین کرد و گفت:

- فکر خوبیه!

پالتومو درآوردم و روی صندلی میزناهارخوری گذاشتم.
 آشپزخونه طوری بود که زیاد به هال دید نداشت و خیالم از این بابت
 راحت بود. شالمم درآوردم و کش موهامو باز کردم.
 کشم شل شده بود و باعث بهم ریخته شدن موهام شده بود.
 دستمو داخل موهام به حالت شونه کردن کشیدم که دنیا سوتی زد و
 گفت:

- واو... چه موهای خوشگلی داری آیلی!
 لبخندی بهش زدم و چیزی نگفتم. کاترین درحالی که مشغول چیدن
 ظرف میوه بود گفت:
 - شنیدم با امیر کات کردین!

350

نگاه حرصی بهش انداختم و گفتم:
 - انگار تو خبرارو دقیق تر داری.
 پوزخندی زدم و موهامو دم اسبی بستم و طره‌ای از موهامو روی
 پیشونیم ریختم.

شالم سفیدم رو روی موهام انداختم و بدون اینکه پالتوی قرمزمو
بیوشم با همون شومیز سفید که تا یه وجب بالاتر از زانوم می رسید،
بدون اینکه توجهی بهشون بکنم ظرفی که کاپ ها روش
چیده شده بودن رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم.
دونه دونه همه ی افراد خونه رو پذیرایی کردم و بالاخره نوبت به امیر
رسید. در حالی که سعی داشتم لرزش محسوس دستامو پنهون
کنم ظرف کیک رو جلوش گرفتم. بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهش
بندازم منتظر به کیکا زل زده بودم تا زودتر برداره و من برم.
اما وقتی با مکشش روبرو شدم ناچار سرم رو بالا آوردم که دیدم با
اخم و حشتناکی نگاهم می کنه. بدون اینکه بهش تعارف دیگه ای
بکنم ازش گذشتم و برای بقیه بردم. بعد از پذیرایی کیک سر جای
قبلیم نشستم که کاوه که مثل من تنها بود بلند شد و اومد کنارم نشست.
در همین حین دنیا با ژله ها وارد شد و مشغول پذیرایی کردن شد.
چشمکی بهش زدم و رو به کاوه گفتم:

- چطوری؟

کاوه با اون استایل خاصش پا روی پا انداخت. دست روی ته ریشش کشید و گفت:

- خبری نیست. فعلا بیکارم! دلم عکاسی می خواد. یه سوژه‌ی ناب باشه ازش عکس بگیرم.

برشی از کیک رو تو دهانم گذاشتم و گفتم:

- خب این همه سوژه هست دردت چیه؟

متفکر نگاهم کرد و گفت:

- هر سوژه‌ای جذبه نمی کنه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- اوه!

- بله.

دیگه چیزی نگفتم و مشغول خوردن کیکم شدم که کاوه یهو گفت:

- ببینم تو دلت نمی خواد عکس یلدایی بگیری؟

با اینکه زیاد دل و دماغ نداشتم اما دلم نیومد که دلشو بشکنم. با آرامش نگاهش کردم و گفتم:

- چرا که نه؟ خیلیم عالی می شه!

351

دنیا که به تازگی به ما نزدیک شده بود گفت:

- بفرمایید بهترین ژله‌ی دنیا رو بردارید!

کاوه متفکرانه نگاهش کرد و گفت:

- بینم ژله‌ها کار تو؟

دنیا با ذوق گفت:

- بله می بینی چه خوشگل شده؟!

کاوه مثل کسی که یه جذامی دیده عقب کشید و گفت:

- من که از جونم سیر نشدم. آیلی خودش می دونه ولی به نظر من
برنداری بهتره.

از سر به سر گذاشتنای کاوه خنده‌م گرفت و درحالی

که می خندیدم ضربه‌ای به بازوش زدم و گفتم:

- دیوونه اذیتش نکن.

یه دونه ژله برداشتم و روی میز گذاشتم.

همزمان که خواستم سرم رو بالا بیارم و از دنیا تشکر کنم با دیدن نگاه امیر مبهوت بهش زل زدم. زمانی که متوجه شد نگاهش رو غافل گیر کردم با اخم نگاهش رو ازم گرفت و من پوزخندی زدم. به زور نگاهم رو به سمت دیگه ای سوق دادم و دیگه دنیایی نبود که ازش تشکر کنم.

آهی کشیدم و به لیوان ژله ای انار روبرو زل زدم. دنیا زیادم بیراه نمی گفت. ژله ای زیبای دورنگی که توی لیوان پایه داری به زیباترین شکل درست شده بود. به طرف لیوان سفید و طرف دیگه اش قرمز بود و مرز بین این دو به صورت مورب جدا شده بود. روی ژله هم با دونه های انار و نعنا تزئین شده بود.

قاشقم رو داخل لیوان فرو کردم و بعد توی دهانم گذاشتم و با لذت بلعیدمش. صدای کاوه باعث شد همه ی لذت و ارتباط خاصی که با ژله م گرفته بودم از بین بره.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- انگار خیلی ژله خوشمزه شده نه؟ پشیمون شدم کاشکی
منم برمی داشتم.

غش غش خندیدم و گفتم:

- چه حسرتی هم می خوره.

بعد دوباره قاشقم رو پر از ژله کردم و به سمت لباش بردم و گفتم:

- بیا از ژله ی من بخور! البته اگه از دهنی بدت نمی آد.

سر بالا انداخت و گفت:

- نه.

352

مثل بچه ها چشمش برق زد و دهنش رو باز کرد و قاشق رو توی
دهنش فرو کردم و همزمان از قیافه اش لبخند رو لبام نشست.

انگار بدجوری قاشقو فرو کرده بودم تو دهنش!

در همین حین دنیا به جمعمون پیوست و گفت:

- چی چی می کنید شما؟

من شونه ای بالا انداختم و کاوه گفت:

- قراره از یه پرنسس عکاسی کنم!

دنیا با اعتماد به نفس به خودش اشاره کرد و با ناز گفت:

- کی گفته من افتخار می دم تو ازم عکس بگیری؟!

من با دهان باز و کاوه چپ چپی نگاهش کرد و گفت:

- کی با تو بود وزه خانم؟

دنیا دستی به شالش کشید و گفت:

- یعنی چی؟ مگه با من نبودى؟

کاوه با لبخند به من نگاهى انداخت و گفت:

- از نظر من یه پرنسس اینجا داریم اونم آیلیه!

دنیا کرکر خنده اش به هوا رفت و گفت:

- نو که او مد به بازار کهنه می شه دل آزار. باشه آقا کاوه داشتیم؟؟

کاوه هم برای این که بحث رو عوض کنه بلند شد و گفت:

- ول کنید این حرفارو. برید تو حیاط تا من با دوربین و

وسایلام پیام چندتا عکس خوشگل ازتون بگیرم!

دنیا دستمو گرفت و کشید و با هیجان گفت:

- وای چی از این بهتر که کاوه از مون عکس بگیره؟ عکاسیش عالیه!

- او هوم.

دنیا انقدر ضایع دستم رو می کشید که توجه همه به سمت مون جلب شد و دریا و آرامیس که حسابی غرق گوشیاشون بودن سرشون بالا اومد و متعجب به ما نگاه کردن و آرامیس زودتر به حرف اومد و گفت:

- آجی کجا می رین؟

353

دنیا با همون صدای پر ذوق و خوش حالش گفت:

- می ریم تو حیاط. کاوه قراره از مون عکس بگیره.

بعد هم بدون اینکه چیز دیگه ای بگه کشون کشون منو برد بیرون.

وقتی از خونه خارج شدیم پاهامو به زمین کوبیدم و گفتم:

- چته تو؟ برا یه عکس انقد ذوق کردی دختر؟

دنیا با هیجان بالا و پایین پرید و گفت:

- من برا همه چی ذوق می کنم!

لبخند تلخی روی لبام نشست و یاد خودم افتادم. من هم قبلا چه قدر
مثل دنیا بودم. با کوچکترین چیزی شاد می شدم و پر هیجان زندگی
می کردم نه مثل حالا که...

با باز شدن در به اون سمت چرخیدم که با دیدن آرامیس، دریا و
کاترین یه تای ابروم بالا پرید و گفتم:
- شما هم او مدین؟!!

آرامیش چشمکی زد و گفت:
- مگه می شه ما از غافله عقب بمونیم؟
نگاهم رو از اونا گرفتم و به یرتاسر حیاط چشم دوختم. حالا کجا باید
عکس می گرفتیم؟؟

دنیا کنارم ایستاد و گفت:

- زیاد به مغزت فشار نیا الان خود کاوه می آد یه صحنه ی خوشگل
برامون به ارمغان میاره.

از لحن لوسش خنده م گرفت و گفتم:

- مشخصه قبلا از این کارا کردین.

لب و لوچه‌ش آویزون شد و گفت:

- آره یکی دوبار دیگه ازم عکس گرفته اما به زور اصرارهای من!
می‌دونی خیلی واسه من کلاس می‌ذاره انتر.

با ورود کاوه به جمع مون کنجکاو بهش نگاه کردیم که گفت:

- خب یکتون بیاد این پایه دوربینو خرت و پرتارو از دست
عکاستون بگیره ضعیفه‌ها.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم که با خنده گفت:

- البته به جز پرنسس خودم.

آرامیس و دریا به کمکش رفتن و تعدادی از وسایل رو ازش گرفتن.

354

بعد از این حرف بودارش که سعی کردم زیاد به خودم نگیرم از کنار مون
گذشت و جلوتر راه افتاد.

دنیا فشاری به دستم وارد کرد و برام چشم و ابرو اومد:

- چه تحویلتم می‌گیره!

چند دقیقه‌ای توی حیاط بزرگ عزیزجون راه رفتیم و چرخ زدیم تا
اینکه کاوه جایی که درختای انار وجود داشتند
و به تاب سفید دونفره هم جلوی درخت ها قرار داشت وایساد و
گفت:

- اینجا بهترین جاست.

متفکرانه نگاهش کردم که گفت:

- آیلی نظرت؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- آخه من که نمی دونم منظورت دقیقا چه نوع ژستیه. هر جور که تو

بخوای دیگه واسه من فرقی نداره.

کاوه بشکنی زد و گفت:

- یاد بگیرین از پرنسس خانم چقدر با فهم و کمالاته.

بعد با دست به من اشاره کرد و گفت:

- آیلی جان برو روی تاب بشین.

طبق حرف کاوه به سمت تاب رفتم و روش نشستم. صندلی سرد و آهنی تاب باعث شد تموم بدنم دون دون بشه و لرز کنم. اون شومیز نازک قرمز تو اون وضعیت جوابگو نبود. قطع به یقین ما دیوونه بودیم که تو این هوای سرد اومده بودیم عکس بگیریم. همون طور که از سرما می لرزیدم با خنده گفتم:

- کاوه جون مادرت عکسو بگیر زودتر بریم خونه یخ زدم.

کاوه که متفکرانه به من زل زده بود گفت:

- یه سوال می پرسم ناراحت نشیا.

چشمم گرد شد و گفتم:

- این چه حرفیه دیوونه؟ پرس راحت باش.

- اگه موها تو من بینم مشکلی داره؟

جان؟؟ این چه سوالی بود دیگه؟

خواستم جوابشو بدم که در خونه باز شد و کسی از ساختمون خارج شد. چشمم سرگردون حول و حوش اون قسمت می چرخید و با دیدن امیر تو اون هیبت نفس تو سینه م گره خورد.

با قلبی آکنده از غم به کاوه زل زدم و گفتم:

- نه چه اشکالی می تونه داشته باشه؟!

کاوه دست کرد توی نایلون بزرگی که با خودش آورده بود بیرون و کلاه زرشکی رو بیرون کشید و به طرفم اومد.

نگاهم به امیر افتاد که حالا فاصله اش با ما کم شده بود و در حالی که دستاشو تو جیب شلوار اسلشش فرو کرده بود به طرفمون می اومد. کاوه رو بروم وایساد و گفت:

- بلند شو پرنسس.

با خنده بلند شدم و گفتم:

- بفرما.

کاوه شالم رو از سرم در آورد و حالا شالم دور گردنم افتاده بود. دیدم که امیر با دیدن این صحنه شوکه سر جاش وایساد اما توجهی بهش نکردم. کاوه با لبخند عجیبی بهم زل زده بود و گفت:

- با اجازه ت.

شالم رو از دور گردنم برداشت و کش موهام رو باز کرد. کاوه پشتش به امیر بود و متوجه اون نبود و با خیال راحت داشت کارشو می کرد ولی من از شدت استرس تا مرز سکته رفتم.

دیدم که دستش مشت شد... رگ گردنش بیرون زد و صورتش کبود اما بی توجه به اون با دلی که حالا کمی خنک شده بود به کارم ادامه می دادم.

شاید کارم خیلی بیچه گونه بود اما همین که دلم رو خنک می کرد برام کافی بود.

کاوه دستی داخل موهام کشید تا صاف بشن و اون حالت پریشونیشون از بین بره که صدای خشمگین امیر باعث شد دستش میون موهام خشک بشه:

- معلوم هست دارین چه غلطی می کنین؟

کاوه با صدای امیر جاخورد و بعد از چند ثانیه دستشو از داخل موهام بیرون کشید. چرخید و با دیدن امیر گفت:

- تو کی اومدی بیرون؟

امیر با عصبانیت نگاهش کرد و داد زد:

- به تو این چیزا مربوط نیست بچه سوسول. گفتم داشتی چه غلطی می کردی؟ با چه جراتی دستتو...

میون حرفش پریدم و بی اعتنا به اون گفتم:

- کاوه جان؟ می شه به بقیه توجهی. نکنی؟ من سردمه زودتر اگه بشه عکس بگیریم بریم.

امیر تهدیدآمیز با چشمای وحشیش بهم زل زد و درجا خفه شد. کاوه که از حمایت من انرژی دوباره ای گرفته بود گفت:

- چشم پرنسس!

امیر با شنیدن این لفظ از زبون کاوه آنچنان پوزخندی زد که تلخیش تا لوزلمعده م اثر کرد و انگشت شصتشو به ته ریشش کشید.

انقدر حرصش دراومده بود که خدا می دونست. بچه ها که از به هم خوردن رابطه ی بینمون خبر نداشتن با دیدن رفتار من متعجب بودن اما منم چیزی نگفتم.

کاوه کلاهو گذاشت روی سرم و گفت:

- چقدر قرمز بهت میاد.

لبخندی نثارش کردم و گفتم:

- ممنون.

خب حالا به تاب به حالت درازکش تکیه بده و از زیر چشم به دوربین نگاه کن.

طبق گفته‌ی کاوه همین کارو کردم. باد سردی که می‌وزید باعث می‌شد موهام که دورم ریخته بودن روی صورتم پخش بشه و زمانی که خواستم از رو صورتم کنار بزنم کاوه با هیجان گفت:

- نه، نه نکن. اینجوری خوشگلتری!

356

چشمکی بهش زدم و بی توجه به نگاه‌های امیر با چند ژست مختلف عکس گرفتم. شالمو سرم انداختم و از جا بلند شدم. بعد از اینکه بچه‌ها هم چند مدل دیگه عکس گرفتن تصمیم گرفتیم زودتر بریم خونه تا قندیل نبستیم.

من، دنیا، کاترین و آرامیس کنارهم قدم برمی داشتیم. دریا هم از کاوه آویزون شده بود و داشت اصرار می‌کرد عکسایی که از مون گرفته رو ببینه.

و از همه دورتر امیر بود که با فاصله از ما قدم برمی داشت و پشت سرمون می اومد.

دستاشو تو جیباش فرو کرده بود و با غم عجیبی که توی چشماش دو دو می زد به آسمون نگاه می کرد.

با صدای دنیا حواسم رو ازش گرفتم و با بچه ها وارد خونه شدیم. با بچه ها دور هم نشستیم. اونا حرف می زدن و می خندیدن و منم هر از گاهی تو بحثشون شریک می شدم و باهاشون می خندیدم اما درواقع اصلا تو جمع نبودم. جسمم بود اما روحم جایی حوالی چشم های مشکی که درون ذهن پرتلاطمم رژه می رفتند، مونده بود. من امشب غمگین ترین دخترشاد جهان بودم! در حال باز شد و بالاخره امیر بعد از دقایقی وارد خونه شد.

با سقلمه ی دنیا به خودم اومدم و گفتم:

- ها؟

- چته عین مجسمه یه جا نشستی و به میز زل زدی؟ یه چیزی بخور

خب!

لبخند تصنعی روی لبام نشوندم و گفتم:

- می خورم تو راحت باش.

دنیا چپ چپی نگام کرد و گفت:

- نه تو یه چیزیت هست!

- آه ولم کن دنیا جون خودم چیزیم نیست.

برای این که بقیه هم مثل دنیا بهم شک نکنن دست دراز کردم و چند تکه لبو، چند عدد شلغم داخل بشقابم گذاشتم.

گازی به شلغم سفید زدم که با طعم تلخش قیافه م تو هم رفت. چقدر طعمش شبیه به این روزهای زندگیم بود.

357

با صدای آرامیس نگاهم از میز به سمت اون کشیده شد. دستاش رو محکم به هم کوبید و گفت:

- بیاین فال بگیریم!

دختر با ذوق موافقتشونو اعلام کردن و دنیا گفت:

- عالیه! منم حافظمو آوردم تو کیفمه.

کاوه معترض گفت:

- ول کنید بابا بیاین یه بازی باحال بکنیم.

آرامیس مثل گربه‌های وحشی بهش پرید و گفت:

- تو هیچی نگوها. یلداس و فالش!

کاوه هم تسلیم واران‌ه و با خنده دستی به صورت صافش کشید و گفت:

- با چهارتا بچه که بشینی همین می شه دیگه!

ابرویی براش بالا انداختم که کاوه چشمکی زد و گفت:

- البته به جز پرنسس مون!

دنیا از کنارم بلند شد و گفت:

- من برم کتابم رو بیارم.

لبخند ژکوندی نثارش کردم. آرامیس تو یه حرکت ناگهانی امیر رو

صدا زد:

- امیر؟ توام بیا می‌خوایم فال بگیریم!

امیر که با کمی فاصله از ما تنها نشسته بود و به تی وی زل زده بود سر

بالا انداخت و گفت:

- بیخیال. فال مال بچه‌هاست!

کاوه با این حرف امیر پقی زد زیر خنده و گفت:

- دیدید منم گفتم؟ چه عجب یه بار با امیر خان تفاهم داشتیم!

با حرص به امیری که مغرورانه به روبروش زل زده بود نگاه کردم. چرا این قدر از آدما دوری می کرد و فاصله می گرفت؟! انگار آدما هیولا بودن که دور خودش حصار می کشید و از همه خودشو جدا می کرد.

آرامیس دوباره با لحن مظلومانه ای گفت:

- به خاطر من!

- امیر این بار انگار نتونست درخواست آرا رو نادیده بگیره و بلند شد اومد پیشمون و گفت:

- فقط به خاطر تو فسقلی!

جان؟؟ این از کی تا حالا انقدر باهم صمیمی شده بودن؟؟؟ شاید از همون شبی که آرامیس چغلی منو به امیر خان کرده بود یا...

به درک اصلا به من چه؟! چشمامو با حرص بستم و باز کردم که امیر اومد و از شانس خوبم دقیقا روبروم نشست.

البته جای شکرش باقی بود که کنار من نشست. تنها جاهای خالی
 مبل سه نفره‌ی روبروی من بود که آرامیس و کاترین روش
 نشسته بودند. امیر هم رفت و دقیقا وسطشون نشست و جای خالی
 دیگه بغل دست من بود که امیر اونو بیشتر ترجیح داد.

358

سعی کردم اصلا حس حسادتی که به جونم افتاده بود رو به روم نیارم و
 به فشردن ناخنم به کف دستم اکتفا کنم.

کاوه که روی مبل تک نفره نشسته بود و کمی از ما دورتر بود از جا
 بلند شد و به طرف من اومد و همزمان گفت:
 - اوه دلم گرفت اونجا چقدر ازتون دور بودم.

بعد درحالی که کنار من می نشست گفت:

- اینجا بهتره. همه به هم نزدیکیم.

بعد هم با خنده چشمکی نثارم کرد که با دیدن قیافه‌ش خنده‌م گرفت و
 گفتم:

- دیوونه اینجا جای دنیاس. الان می آد خفت می کنه!

سرش رو بالا برد و از اون خنده‌های خوشگلش کرد و گفت:

- نچ اون وزه از پس من بر نمی آد.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خود دانی!

نگاهم رو از کاوه گرفتم و سرم رو بالا آوردم و بی پروا زل زدم بهش.

به اونی که با خشم به میز مقابلش زل زده بود و دست راستش رو

که روی زانوش گذاشته بود، به قدری محکم مشت کرده بود

که به سفیدی می زد.

سرش پایین بود و همین سببی شده بود که موهایش روی پیشونیش

بریزه و با اون فک منقبض شده بدجوری دل و امونده مو بلرزونه!

با صدای دنیا نگاهم رو ازش گرفتم. دنیا با حرص گفت:

- کی اجازه داد تو جای من بشینی؟

کاوه بادی به غبغب انداخت و گفت:

- پرنسس آیلی!

چشمم درجا گرد شد و بی اراده دستم رو مشت کردم و کوبیدم تخت

سینه اش که آخی گفت.

آخش باعث شد نگاه همه به سمتون متمایل بشه حتی امیربهادری
که از اون موقع سربه زیر بود و زمانی که خواستم مشتم رو عقب
بکشم کاوه مچم رو اسیر کرد و با ابروهای تابه تا گفت:

- آ... نشد دیگه دختر خوب! زدی ضربتی ضربتی نوش کن!

با شوخی فشاری به دستم وارد کرد که واقعا دستم درد گرفت. اخمی
بهش کردم و با حرص گفتم:

- آخ! ول کن دستمو.

کاوه با خنده گفت:

- بگو ببخشید تا ول کنمش پرنسس کوچولو!

لحظه به لحظه فشار دستش داشت بیشتر می شد و پوست سفید
دستم به قرمزی می زد. لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- ول...

اما قبل از اینکه حرفم رو کامل کنم صدای خشمگین امیر تو
گوشم پیچید:

- ولش کن!

کاوه با خنده گفت:

- بگو ببخشید تا ول کنمش پرنسس کوچولو!

لحظه به لحظه فشار دستش داشت بیشتر می شد و پوست سفید

دستم به قرمزی می زد. لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- ول...

اما قبل از اینکه حرفم رو کامل کنم صدای خشمگین امیر تو

گوšم پیچید:

- ولش کن!

کاوه برای امیر ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من و آیلی داریم شوخی می کنیم به شما چه آخه؟؟

امیر یهو خم شد و انار بزرگی رو برداشت و توی یه حرکت یهویی

پرت کرد به سمت کاوه که اگه ردی نداده بود چشمش قطعاً کور می شد.

و صدای کاوه که با تعجب گفت:

- چشه این؟

من بی توجه به اون از این همه جذابیت نفس تو سینه‌م گره خورد و با دهان نیمه باز به اون که از شدت عصبانیت چشماش سرخ شده بود زل زدم. یهو از سرجاش بلند شد و با صدایی که سعی می کرد زیاد بالا نره، با رگ گردن بیرون زده گفت:

- دستشو ول می کنی یا پیام دستتو قلم کنم؟ اینجا جای این بچه بازی نیست.

انقدر صدایش تحکم داشت که باعث شد کاوه دستم رو رها کنه. من فقط داشتم خدارو شکر می کردم که ما از بزرگتر فاصله داشتیم و این بحث مزخرف رو نشنیده بودن.

امیر لگدی به پایه‌ی میز زد که میز چوبی جابه جا شد و ظرف میوه کج شد و میوه هاش هر کدوم به طرف ریختن. لیوان های

ژله هر کدوم به یه طرف رفتن و هر کدوم از وسایل به نوعی متلاشی شدن. دستی داخل موهای کشید و در نهایت با نگاه خشمگین و بدی که با بی رحمی نثارم کرد از جمع مون خارج شد و گفت:

- خوش باشید!

دنیا بهت زده لب زد:

ROMANZO

- من فقط یه سوال پرسیدم!

و آرامیس با ناراحتی گفت:

- زودتر این خرابکاری رو جمع کنیم تا عزیز ندیده.

و بعد از این حرف خودش و دریا مشغول جمع کردن وسایل شدن.

در نهایت کاترین هم برادرش رو مواخذه کرد:

- امیر رفت دلت خنک شد؟!

360

هنوز حرف هاشون رو درک نکرده بودم که در سالن با صدای بدی بسته شد. صدای ناراحت عزیز غم عالم رو به دلم سرازیر کرد:

- بچه حالش خوب نبود. بره تنها باشه بهتره فقط می ترسم بلایی سر خودش نیاره.

و زن عمو که با استیصال گفت:

- پسرم فشار کاراش زیاد شده باز اعصاب نداره. باید یه امید به زندگی

داشته باشه که نداره همه ش کار کار کار! خب آدم افسرده می شه دیگه.

تقصیر خودش هرچی بهش می گم بیا زن بگیر اِلا و بَلّا می گه نه.

پوزخندی زدم و هه کشیده‌ای رو زیر لب رمزمه کردم. کی می‌خواد زن
اون وحشی بشه؟

بیچاره دخترِ مردم خدانکنه یه خبطی بکنه از ده جا آویزونش
می‌کنه که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنه!

پوفی کشیدم. با رفتن امیر و اتفاقات به وجود آمده ضد حال بدی
خورددم. کلا امروز روز من نبود!

بعد از رفتن امیر دیگه کسی حال و حوصله‌ی فال گرفتن هم نداشت.
با صدای عزیز دخترا بلند شدن و مشغول چیدن میز شام شدن.
منم حینی که بلند می‌شدم تا برم کمکشون رو به کاوه‌ای که بی خیال
سرش رو توی گوشیش فرو کرده بود گفتم:

- کاوه خیلی کارت زشت بود! ازت توقع نداشتم...

بعد از کنارش رد شدم و رفتم کمک دخترا. شام بین حرف‌های
بزرگترها و سکوت کوچک ترها صرف شد و بعد از جمع کردن میز
شام به سمت مامان رفتم و گفتم:

- مامان بریم دیگه؟

مامان که مشخص بود هنوز دلش نمی‌خواد بره گفت:

- هنوز که ساعت دوازده عزیزم! امشب زود بریم خونه دیر می گذره ها.

پوفی کشیدم و بی حوصله گفتم:

- مامان یه جوری می گی دیر می گذره انگار اون یه دقیقه می خواد چقدر دیرتر بشه! حالا یه دقیقه بیشتر از شبای دیگه س دیگه.

361

مامان شونه ای بالا انداخت و گفت:

- حالا چته این قدر بی حوصله ای؟ چیزی شده؟

سر بالا انداختم و گفتم:

- نه فقط سرم درد می کنه.

- باشه برو لباساتو بپوش تا به بابات بگم.

بوسه ای روی گونه اش کاشتم و گفتم:

- مرسی عشقم.

بعد از پوشیدن لباسام عزم رفتن کردیم.

عزیزو بغل کردم و بوسیدمش و گفتم:

- مرسی عزیزجون خیلی خوش گذشت امشب فداتشم به زحمت افتادی.

عزیز با اون چشمای مهربونش زل زد تو نگاهم و گفت:

- تو و امیر امشب یه چیزیتون بود.

خودمو زدم به کوچه‌ی علی چپ و گفتم:

- من و امیر؟ نه بابا! من که خیلی خوبم اون...

خواستم یه فحش آبدار نثارش کنم که متوجه شدم دارم با کسی صحبت می‌کنم که امیر روی تخم چشماش جا داره و برای همین با لبخند ژکوندی گفتم:

- حال امیرم به من ربطی نداره دیگه.

فهمیدم که عزیز با این جمله مرنجید اما دیر یا زود همه باید این

قضیه رو می‌فهمیدن. من دیگه قصد نداشتم با مردی

هم کلام بشم که ارزش من رو با یه بوسه‌ی زوری می‌سنجه. بدون

اینکه حتی یک کلمه توضیح ازم بخواد! به هیچ مردی

اجازه نمی‌دادم که بخواد غرورم رو خرد کنه.

با همه خدا حافظی کردیم و از خونه زدیم بیرون. بابا که به تازگی گچ دست و پاشو باز کرده بود با مامان جلوتر از من و آرامیس راه می رفتن.

آرامیس دست یخمر و توی دستش گرفت و تقریباً بهم چسبید. نگاهی بهش انداختم که با همون چشم های کنجکاوش بهم زل زده بود و گفت:

- آجی؟ تو و امیر واقعا باهم کات کردین؟
نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم که تو اون هوای سرد یه مه ریزی ایجاد شد و گفتم:
- آره.

- می شه دلشو بدونم؟

- می شه دراین مورد صحبت نکنیم آرا؟

- چرا؟؟؟

- چون بعضی چیزا باید تا آخر عمر کنج دل آدما بمونن و همونجا دفن بشن!

آرامیس با لب و لوچه‌ی آویزون گفت:

- باشه خود دانی.

362

همگی سوار ماشین شدیم و بابا که استارت زد به پشت صندلی
تکیه دادم و چشمامو بستم و انقدر خسته بودم که به دقیقه نکشید
خوابم برد.

با تگون های دستی چشمامو به زور تا نیمه باز کردم و با شنیدن صدای
آرامیس که می گفت:

- آجی پاشو رسیدیم.

به زور بلند شدم و با بدبختی و کورمال کورمال خودمو
رسوندم به اتاقم و با درآوردن لباسام پریدم تو تختم و خوابیدم.
نمی دونم چه مرگم بود که انقدر خوابم می اومد...

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

"یک ماه بعد"

نگاه آخر رو توی آینه به خودم و تیپ رسمیم انداختم.

مقنعه مشکی، مانتو کتی که تنها دو دکمه داشت و شلوار ستش و در نهایت کفش های مشکی ساده پاشنه دار تیپ ساده اما شیکم رو تکمیل می کرد. جلوی موهامو فرق کج باز کرده بودم و طره ای از موهامو روی پیشونیم ریخته بودم.

عینک دودی کرمی رو به چشمم زدم و کیف بند دار کوچیکم رو هم برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

از پله ها با اعتماد به نفس پایین رفتم و لبخند پر عمقی روی لبم نشوندم. مامان با دیدنم سوتی زد و گفت:

- واو!

لبخند نثارش کردم و به سمتش رفتم و بغلش کردم. مامان پشتم رو نوازش کرد و گفت:

- موفق باشی عزیزم. درضمن خیلی خوشگل شدی!

پرانرژی خندیدم و گفتم:

- قربونت برم من آخه. اگر خوشگلم به خودت رفتم مامان خانم.

مامان چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:

- زبونشو نگا. خوبه خوبه برو دیرت می شه. لقمه بدمت؟

- نه ماما جان مرسی. دیرم می شه برم دیگه اولین روز

کاریم منظم باشم بهتره.

- مواظب خودت باش عزیزم.

- چشم.

363

از خونه زدم بیرون و بعد از طی کردن مسیر حیاط و لذت بردن از هوای ابری در حیاط رو که باز کردم ماشین آراد رو جلوی در دیدم و ناخودآگاه لبخند روی لبم جوونه زد.

پس آراد می خواست همراهیم کنه؟ چی از این بهتر؟ حداقل یه دلگرمی روز اول داشتم.

آراد با دیدنم از ماشین پیاده شد و گفت:

- بدو که دیر شد.

لبخندی زدم و با همون کفشای پاشنه بلندم بدو بدو کردم و سوار ماشینش شدم. درو که بستم به طرفش چرخیدم و با هیجان گفتم:

- مرسی که او مدی.

بعدم خم شدم و گونه شو ماچ کردم!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- یه آیلی که بیشتر ندارم. من پشتش نباشم کی می خواد باشه؟

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم که آراد گفت:

- استرس داری؟

- یکم.

- نداشته باش!

نمی تونم که. فکر کن استرس یه جا بودن با امیر و روبه رو شدن

باهاش یه طرف، استرس اینکه کارم رو خوب بلد باشم یا نه از طرف

دیگه داره دیوونه می کنه.

سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم:

- کاش نمی گفتمی این شرکتو به نامم بزنه! الان باخودش چه فکرا

که نکرده.

آراد دنده رو عوض کرد و همونطور که به روبرو زل زده بود متفکر گفت:

- اون شرکت حقت بود ولی چیزی که برام عجیبه این بود که امیر آنچنان مقاومتی در این باره نکرد و با دوبار صحبت تلفنی موافقت کرد که نصف شرکتش رو به نامت بزنه.

پوزخندی روی لبم نشست:

- اون انقدری پولداره که این شرکت واسش پیشیزی هم نمی ارزه. فقط می خواسته بگه سر قولی که دادم هستم.

آراد دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- نمی دونم شاید. اما این شرکت جزو یکی از بزرگترین شرکت های معروف تهرانه!

و بعد با خنده ادامه داد:

- و تو یکی از سهامدارهای بزرگ این شرکت!

364

نیشخندی کنج لبم نشست و لب زدم:

- انگار همینطوره.

بالاخره بعد از طی مسافت طولانی خونه مون تا شرکت امیر که برای
من خیلی سریع گذشت، آراد نقابل برج شیشه‌ای پاک کرد و از
ماشین پیاده شدیم.

دوشادوش هم وارد ساختمون شدیم. قلبم تند می‌زد و کف دستام توی
اون سرما عرق کرده بود اما سعی می‌کردم اصلا به روی
خودم نیارم که چقدر حالم بد.

حتی از فکر روبه‌رو شدن با امیر ریشه به تنم می‌افتاد. لرزش
نامحسوس بدنم باعث می‌شد راه رفتنم استواری قبل رو نداشته باشه و
سست بشم.

کل حرف‌ها و وردهایی که با خودم توی این چند روز
زمزمه کرده بودم توی یه آن پر زد و دود شد رفت هوا.
هرچقدر که آسانسور به طبقه‌های بالاتر می‌رفت و به واقعیت نزدیک‌تر
می‌شدم حالم دگرگون‌تر می‌شد.

بالاخره به طبقه‌ی مورد نظر رسیدیم و آراد در رو باز کرد و وقتی
مکثم رو دید برگشت و نگاهی بهم انداخت.

با دیدن قیافه‌ی رنگ پریده‌م‌دستش رو پشت‌م گذاشت و درحالی که به سمت جلو هدایت‌م می‌کرد گفت:

- حالت خوبه؟

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم و در جواب آراد تنها به تکیه دادن سرم به نشونه‌ی مثبت اکتفا کردم.

امیر همون امیر یک ماه پیش بود پس هیچ چیز ترسناکی وجود نداشت اما من دیگه اون آیلی سابق نبودم...

من بازی رو باخت‌بودم... بدجوری هم باخت‌بودم و باید اینو قبول می‌کردم اما در هر صورت زندگی جریان داشت.

من باید از نو زندگی‌مو می‌ساختم و دوباره می‌شدم همون آیلی که هیچ‌کس از دست شیطنتا و زبونم‌درامان نبود.

365

وارد شرکت که شدیم منشی با شک و تردید نگاهمون کرد و ما بدون اینکه چیزی بگیریم مستقیم به طرف درِ اتاق امیر رفتیم و قبل از اینکه منشی بهمون برسه آراد با تقه‌ای درو باز کرد و وارد شدیم.

با قلبی که ضربانش کولاکی به راه انداخته بود به مرد روبرو مزل زدم.
مردی که پشت به ما در حالی که دستاشو توی جیب های شلوار
پارچه ای طوسیش فرو کرده بود از پنجره ی شیشه ای سرتاسری
اتاقش به بیرون زل زده بود و دود سیگار از بالای سرش عبور می کرد
و در اطرافش پخش می شد.

سکوت سفت و سختی به وجود او مده بود که آراد گفت:

- قرار نیست شریک جدیدت رو ببینی؟

امیر پس از لحظاتی بالاخره به طرف ما چرخید و نگاهش اول آراد رو
نشونه رفت و سپس نیم نگاهی به من انداخت.

پکی به سیگارش زد و با کنایه گفت:

- به اندازه کافی دیدمش!

پوزخند کنج لبش باعث شد دست آراد مشت بشه. دستش رو توی
دستم گرفتم و لب زدم:

- آروم باش.

نگاه امیر آشکارا روی دستامون زوم شد و مجددا پوزخند مزخرفی زد.

آراد با اخم گفت:

- نیومدم اینجا تیکه بندازم یا دعوا کنم. اومدم بگم اگه یه جو مردونگی تو وجودت هست از گل کمتر به خواهرزاده نمی گی و حق اذیت کردنش رو نداری که اگه بشنوم اذیتش کردی وای به حالت.

امیر با تمسخر خندید و نگاهش کرد و آراد رو به من گفت:

- من می رم فداتشم و می دونم می تونی از پس خودت بریای عزیزم اما اگه مشکلی پیش اومد کافیه بهم زنگ بزنی.

روی پنجه ی پا بلند شدم و گونه شو بوسیدم:

- برو به سلامت.

آراد که از اتاق خارج شد مثل دخترای مظلوم دستامو توهم گره زدم و

زل زدم به کف اتاق. چند دقیقه ای تو همون حالت بودم و

نمی دونستم چیکار باید بکنم که صدای قدم هاشو شنیدم چند لحظه بعد

هم صداش رو:

- اوم... مثل بچه ها با بزرگترت اومدی؟

366

کج نگاهش کردم اما چیزی نگفتم که ادامه داد:

- هه یادمنبود اینجا شرکت توام هست.

نفسم رو پرصدا بیرون دادم و بازم سکوت. با کشیده شدن ناگهانی
کیفم و پرت شدنم به جلو باعث شد تعادلم رو از دست بدم و به سختی
خودم رو کنترل کنم. با اخم گفتم:

- هنوزم وحشی هستی!

حالا خیلی بهش نزدیک تر شده بودم و فاصله‌ای بینمون وجود
نداشت. انگشت اشاره شو نوازش وار روی گونه‌م کشید و گفت:

- یادمه وحشی دوست داشتی!

دستشو از صورتم جدا کردم و پرت کردم اونور. صدامو صاف کردم و
گفتم:

- می‌شه فقط درمورد کار حرف بزنیم؟

با فک منقبض شده به لبام زل زد و گفت:

- برو بیرون!

با تعجب نگاهش کردم که داد زد:

- بهت می‌گم گمشو بیرون.

با بهت به چشمای مشکیش که تیره تر از هر زمانی شده بود زل زدم و گفتم:

- حالت خوبه؟ فکر کنم دیوونه شدی!

دستشو مشت کرد و کوبید کف دست دیگهش و گفت:

- برو بیرون منشی وظایفتو بهت توضیح می ده. وقت ندارم با تو...

کیفمو از بین دستاش بیرون کشیدم و گستاخانه گفتم:

- همینو با لحن درست بگی می فهمم.

بعد هم با بغضی که به گلوم چنگ می انداخت از اتاقش خارج شدم.

درو که بستم چند لحظه پشت در ایستادم و نفسی کشیدم تا کمی آرام تر

بشم. این طرز صحبت کردن و تشر زدنش گرون برام تمام شده بود.

با بغض به کفشای مشکی ساده مزل زده بودم که از تمیزی برق می زد.

در همین حین صدایی باعث شد جا بخورم:

- خوبی شما؟

سرم بالا اومدم و نگاهم به سمت پسری پرونده به دست کشیده شد.
چقدر قیافه اش آشنا بود خدای من. اسمش سر زبونم بود اما هرچی
فکر می کردم یاد نمی اومد.

چند بار پلک زدم و مثل خنکا نگاهش کردم که انگار خودش فهمید تو
این دنیا نیستی:

- نشناختی؟ سامم.

367

لبم رو گاز گرفتم و خجالت زده گفتم:

- وای خوشحال شدم دیدمت سام.

ببخشید نشناختم!

سام که همون جدیتش رو حفظ کرده بود گفت:

- چیزی لازم داری برات بیارم؟

- نه مرسی.

نمی دونم چرا از سام خجالت می کشیدم. خیلی جدی بود! همین... تنها
چیزی که می توانستم وصفش کنم جدی بودنش بود.

- اکی. امیر تو اتاقشه؟

- بله.

- با اجازه.

از کنارم گذشت و در اتاق امیر و باز کرد و رفت داخل. به طرف میز منشی حرکت کردم. بالاخره باید تکلیفم رو روشن می کردم.

منشی که دختر ریزه میزه و بانمکی بود با دیدنم بلند شد و گفت:

- جانم؟

لبخند محوی بهش زدم و گفتم:

- عزیزم می شه بگی اتاق من کجاست؟

منشی نگاهی به دفتر و دستکش انداخت و گفت:

- ببخشید شما خانم؟

- ایزدی هستم.

سرشو بالا آورد و عینکش رو روی چشماش جابه جا کرد و گفت:

- خانم ایزدی شمایین؟ سهامدار جدید شرکت؟

- بله!

یکی از اون برگه‌های نامرتب رو برداشت و گفت:

- بله اولاً خیلی خیلی خوش اومدید. من رویا تابش هستم. منشی

آقای تهرانی و البته از امروز به بعد منشی شما!

آقای تهرانی به من کارایی که باید انجام بدید رو گفتن و همچنین

اتاقتون. لطفا دنبالم بیاین.

بند کیفم رو روی شونه‌م محکم کردم و دنبالش راه افتادم. به سمت اتاق

شیشه‌ای سمت چپ سالن رفت و درش رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید لطفا.

وارد اتاق شدم و تابش هم پشت سرم اومد و درو بست. با لبخند به میز

اشاره کرد و گفت:

- اینم اتاقتون.

کیفم رو میز گذاشتم و دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

- خب؟ کاری که به من محول شده چیه؟

368

منشی دوباره نگاهی به کاغذ توی دستش انداخت و گفت:

- راستش طبق این برگه‌ای که دسته‌و آقای تهرانی دادن شما باید هر روز مراحل پرونده‌هایی که میاد رو زیر نظر داشته باشید و توی جلساتی که برگزار می‌شه شرکت کنید و چون مدرکتون روانشناسی هست بتونید مشتری رو مخ کنید.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- هان؟ مشتری رو مخ کنم؟

با صدای بلند خندید و گفت:

- ببخشید من یهو سوتی دادم. منظورم رضایت مشتری رو جلب کنید تا با شرکت ما کار کنه.

سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

- اوکی عزیزم.

تابش سرش رو کج کرد و لبخند خجولی زد و گفت:

- امری نیست؟

دستم به سمتش دراز کردم و گفتم:

- نه فقط از این رسمی بودن خوشم نمی‌آد. با من راحت باش عزیزم.

وقتی نگاه متعجب و معذبش رو دیدم ادامه دادم:

- آیلی صدام کن.

چند ثانیه طول کشید تا به خودش اومد و دستش رو توی
دستم گذاشت و گفت:

- منم رویام. خوشبختم آیلی جون.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

- حالا یه قهوه برام میاری رویا؟

خندید و گفت:

- چشم حتما. چند دقیقه دیگه آماده‌س.

و بعد هم با ذوق از اتاقم خارج شد.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و نگاهی به سرتاسر اتاق شیشه‌ای دنج

و جذابم انداختم. اتاقی که سرجمع ۱۲ متر بیشتر نمی‌شد. تو کل

شرکت سه تا اتاق شیشه‌ای با فاصله و هم‌ردیف اتاق من وجود

داشت که کسی توش مشغول به کار بود. از این جهت خدارو شاکر

بودم که زیاد تو دید نبودم و دو تا اتاق دیگه هم وجود داشت.

پشت میزکار ال مانندی که کمی انحنای داشت و صندلی مشکی
هم رنگ میز، قفسه های بزرگی به دیوار نصب شده بود که توی بعضی
از طبقه هاش کتاب، گلدون یا مجسمه بود.

سمت چپ اتاق دراور شش طبقه ی نسبتا بزرگی با کتوهای در
اندازه ی متوسط قرار داشت.

و در نهایت گلدون های بزرگ سفید رنگ که شبیه به سطل های بزرگی
بودند گوشه ی سمت راست قرار داشتند که داخل یکی از اونا گل
سانسوریا و اون یکی دیگه نمی دونم اسمش چی بود اما خیلی خیلی
خوشگل و ناز بود و زیادی ازش خوشم اومد.

با ذوق روی صندلی چرخ دارم نشستم و چرخ می زدم و با فکر
اینکه قراره حسابی امیرو بچزونم غش غش خندیدم.

دوباره چرخ می زدم و این بار زمانی که سرم رو بالا آوردم با
نگاه تمسخر آمیز امیر روبرو شدم. خنده مو جمع کردم و شروع
کردم به فحش دادن به خودم توی دلم. الان انیر با خودش فکر
می کنه این دختر چقدر ندید بدیده!

ایش اصلا غلط کرده پسرهای هرکول وحشی!

برای امیری که روبروی رویا ایستاده بود و رویا تند تند داشت چیزی
رو برایش توضیح می داد و اون اصلا حواسش به رویا نبود و به جاش
به من زل زده بود زبونی درآوردم

و نگاهم رو ازش گرفتم و

برای اینکه فکر نکنه زیاد بیکارم،

لپتاپ جلوم رو برداشتم و بازش کردم. رمز نداشت و خیلی راحت
واردش شدم که همین امر باعث شد نیشم شل بشه.
هنوز سنگینی نگاهش رو حس می کردم ولی بی توجه به اون وارد
بازی ها شدم و شروع کردم به بازی کردن.

این قدر سرگرم بازی کردن بودم که اصلا متوجه نشدم رویا وارد
اتاقم شد.

با صداش سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- بله؟

370

رویا با لبخند جلو او آمد و گفت:

- قهوه‌ت آماده‌ست عزیزم.

بوسه‌ای روی هوا برایش فرستادم و گفتم:

- مرسی واقعا حوصله‌م سر رفت. الان قراره کل روز بیکار باشم اینجا؟

راستی اینجا چرا انقدر خلوته؟

و با دست به کارمندهایی که تک و توک پشت میز نشسته‌بودن و

مشغول کاری بودن اشاره کردم که رویا گفت:

- راستش امروز شانس شما خیلی خلوته. هر روز آقای میرزایی و

آهنگر اینجا رو روی سرشون می‌گذارن اما امروز هر دوشون بیرون

شرکت کار دارن. دوتا از دخترای باحال شرکت‌م مرخصین!

سرم رو به نشونه‌ی تفهیم حرفش تکیه دادم و گفتم:

- اکی!

یه قلوپ از قهوه‌ی داغم نوشیدم که رویا گفت:

- آقای تهرانی گفتن برید پیششون کارتون دارن.

یه تایی ابروم پرید بالا و گفتم:

- اون کارم داره من برم پیشش؟

لبش رو گاز گرفت و با تته پته گفت:

- خب... آقای تهرانی گفتن...

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو نگران نباش. هرکسی کاری داره خودش باید بیاد.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- فقط آقای تهرانی وقتی عصبانی می‌شن خیلی ترسناکن‌ها

حواستون باشه!

عصبانیتش تو محیط کار دهن کجی بود به عصبانیتی که می‌خواست

منو بکشه!

اما فقط من می‌دونستم این مرد حتی زمانی هم که عصبانی و وحشی

می‌شه یه قلب مهربون و مظلوم تو سینه‌ش می‌تپه! این مرد وقتی

نمی‌تونه بگه دوست دارم داد می‌زنه، این مرد وقتی نمی‌تونه حرفای

دلش رو بزنه داد می‌زنه، وقتی می‌شکنه داد می‌زنه و به جای فریاد زدن

درد دلش خودش رو یه جور دیگه خالی می‌کنه.

فقط من می‌تونستم این مرد وحشی و عصبانی رو چطور رام کنم.

جرعه‌ی دیگه‌ی قهوه‌م رو نوشیدم و رو به‌رویایی که در انتظار جواب من بود، گفتم:

- دفعه‌ی بعد قهوه‌ی منو تلخ بیار!

لبخندش از روی صورتش پاک شد و گفت:

- اِ واقعا؟ چشم‌با اجازه

371

بعد از رفتن رویا همون‌طور که قهوه‌م رو می‌نوشیدم دوباره مشغول بازی شدم. چیزی نگذشته بود که یهو در با صدای بدی باز شد و آراد پرونده به دست او آمد تو.

از حضورش یکه‌ای خوردم که باعث شد فنجون قهوه‌م تگون بخوره و بخشیش بریزه روی مانتوی نازم که هنوز دیروز خریده بودمش!

با عصبانیت فنجون قهوه‌مو کوبیدم روی میز و صندلیمو هل دادم عقب. از روی صندلی بلند شدم و با قیافه‌ی درهم به لباسم نگاهی انداختم و بعد هم به امیری که از من عصبانی‌تر بود.

با حرص گفتم:

- چه طرز اومدن تو اتاق یه خانومه؟ بهت یاد ندادن وقتی قراره وارد جایی بشی باید در بزنی؟ اه گند زدی به لباسم!

پوزخندی زد و مرونده رو کوبید روی میز. سینه به سینه مایستاد و تو چشم زل زد و از بین دندوناش غرید:

- من نمی دونستم انقدر دست و پا چلفتی هستی که نمی تونی یه فنجانو درست حسابی تو دستت بگیری! ضمنا سزای کسی که از دستور رئیسش پیروی نمی کنه همینه. مگه من نگفتم بیا اتاقم؟ واسه من جواب سربالا می دی؟ تو خیلی غلط...
به اینجا که رسید انگشتمو روی لبش گذاشتم و گفتم:
- هیش!

نگاهش از صورتم به سمت انگشتم که روی لبش بود کشیده شد. آب دهنم رو قورت دادم و دستمو از روی لبش برداشتم و به کمرم زدم و مثل زمانی که افسار پدرمی کردم گستاخانه توی چشمای تیره و نافذش زل زدم و مثل خودش با حرص گفتم:

- اولاً که دست و پا چلفتی خودتی و اون دوست دخترای عجب وجقت! دوما من رئیسی اینجا نمی بینم که مطیعش باشم.

سوما شتری که علف می‌خواد باید گردنشو دراز کنه آقای تهرانی!
 درحالی که از فرط عصبانیت نفس نفس می‌زد میچ دستم بین انگشتاش
 گرفت و فشار داد و به خودش نزدیکم کرد و گفت:
 - منو با شتر مقایسه می‌کنی؟

372

از لحن شاکی و معترضش خنده‌م گرفت و هرچقدر سعی
 کردم خودمو کنترل کنم نتونستم و لبام کشیده‌شدن و بعد هم صدای
 خنده‌ی هر چند کوتاه‌م بلند شد.

نگاهش پر از حسرت به سمت لبام و خنده‌م کشیده‌شد و با دیدن
 نگاهم به سرعت روشو اونور کرد و ازم فاصله گرفت.

درحالی که با سمت در می‌رفت گفت:

- اون پرونده‌ها رو بررسی کن از لحاظ ارقام و اعداد با سیستم تفاوت
 نداشته باشن!

من اما بی توجه به جمله‌ش به گام‌های سریعی که برمی‌داشت و
 به دست مشت شده‌ش زل زده بودم.

دوباره داغ دلم تازه شد و بغض توی گلوم ریشه زد. چندبار پلک زدم تا از سقوط اشک جمع شده توی چشمام جلوگیری کنم و نفس عمیقی کشیدم.

دلم برای خودمون و رابطه‌ی از دست رفته مون سوخت. همه‌ی این تلاش‌ها و تقلایهایی که تو این یک ماه و اندی کرده بودم تا امیرو فراموش کنم با یه بار، فقط یه بار دیدنش دود می‌شد می‌رفت هوا و حاضر بودم جونمو بدم ولی اون غمِ لعتی که تو چشماش لونه کرده بود رو نبینم. من نمی‌تونستم امیرو فراموش کنم. من باید کاری می‌کردم! من نمی‌تونستم دست رو دست بزارم و پرپر شدن آرزو هامو ببینم اونم فقط به خاطر یه سوء تفاهم.

حالا که بیشتر فکر می‌کردم ما اشتباه کرده بودیم. هم من و هم امیر... امیر از این جهت که نا عادلانه قضاوت کرده بود و اجازه‌ی توضیحی بهم نداد و من از این جهت که خیلی ساده از عشقمون دست کشیدم و گذاشتم کامیار و بقیه‌ی حسودامون راحت به آرزوشون برسند و زندگیمونو خراب کنن.

من باید دوباره این رابطه رو می ساختم. می دونستم خیلی سخته ولی من برای عشقم باید می جنگیدم. حتی اگه هم نتیجه ای نمی داد حداقل چند سال بعد شرمنده ی خودم و دلم نمی شدم که برای عشقم تلاش نکردم.

373

آره عشقم! عشقی که قرار نبود عشق باشه اما شد. نفهمیدم چطور اما زمانی به خودم اومدم که فهمیدم دنیا برام بدون اون هیچ معنی نداره، زندگی بدون اون یعنی جایی که هوا کمه برای نفس کشیدنم! قلبم بدون اون دیگه نمی لرزید و دیگه هیچ چیزی باعث نمی شد از ته دل بخندم!

آره... دیگه زندگی اونی نبود که قبل از اون داشتم و تجربه ش کرده بودم. زندگیم بعد از آشنایی با اون مرد مغرور و هرچند وحشی رنگ و بوی دیگه ای گرفت. مردی که قد باز یاش و غرورش زبانزد عام و خاص بود و هرکسی جرات نمی کرد بهش تو بگه ولی برای من و کنار من تبدیل می شد به مردی که بازو هاش می شد پناهگاه امن من و تو حصار آغوش داغش دنیای دیگه ای رو تجربه می کردم.

مشغول بررسی پرونده‌ها شدم و ارقامش رو با ارقام سیستم مقایسه می کردم. یه سری پرونده درمورد خرید و فروش اجناس جدید.

البته که اول از رویا کمک گرفتم و اونم گفت که چطوری باید بررسی کنم. خدا رو شکر می کردم که رویا دختر خوبی بود و از هیچ کمکی بهم دریغ نمی کرد.

انقدر مشغول بودم و با دقت بررسی می کردم که متوجه نشدم کلی از زمان گذشته و داره شب می شه. در اتاقم باز شد و رویا سرک کشید:

- عزیزم تموم نشد؟

کلافه نگاهی به برگه‌ها انداختم و گفتم:

- یکی دیگه از پرونده‌ها موند عزیزم. می خوامی بری؟

لبخندی زد و گفت:

- آره دیگه ساعت کاری تموم شده همه رفتن.

با این حرفش نگاهم به سمت داخل سالن کشیده شد و با دیدن میزهای خالی ابرو بالا انداختم و گفتم:

- آها! تو برو منم کارم تموم شه می رم.

- باشه عزیزم اگه کارم داشتی یا مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن.

چشمکی زدم و گفتم:

- باشه گلم. شما برو دیرت نشه.

374

بعد از رفتن رویا نگاهم به شرکت خالی از آدم افتاد و شونه‌ای بالا انداختم. امیر کی رفته بود که نفهمیدم؟! یعنی الان تو این شرکت درندشت من تنهام؟ با این فکر موهای تنم سیخ شد اما سعی کردم حواسمو با کارم پرت کنم و زودتر انجامش بدم.

پوفی کشیدم و بیخیال به ادامه کارم پرداختم. تو حال خودم بودم که یهو با شنیدن صدای بدی از جا پریدم.

قلبم رفت روی هزار و زیر لب زمزمه کردم:

- یا امام بیستم!

امام بیستم؟؟ مگه امام بیستم داریم؟ خاک تو سرت آیلی که کلا تو
مواقع خطر مغزت هنگ می کنه!

نگاهی به اطراف انداختم که چیزی ندیدم اما صدا از قسمت اتاق امیر
می اومد. وای امیر که رفته بود پس این کی بود؟

باز فکرهای مزخرفی به ذهنم هجوم آوردند. نکنه بیان منو گروگان
بگیرن تا امیر و اذیت کنن بهشون پول بده یا نکنه بخوان ازش
انتقام بگیرن!

غلط کردن عوضیا چهار تا فن جودو روشون می رم بفهمن با کی
طرفن!

توی همین فکر فکر بودم و مصرانه به لپتاپم زل زده بودم که در اتاقم باز
شد.

مثل بید شروع کردم به لرزیدن ولی ظاهرمو حفظ کرده بودم. جرات
بالا آوردن سرم رو هم نداشتم.

همونطور که به لپتاپ زل زده بودم با لحن تهدید آمیزی گفتم:

- بین یعنی اگه یه قدم بیای جلو و قصد تعرض یه حریم خصوصی منو
داشته باشی با همین لپتاپ آنچنان می کوبم تو سرت که دار فانی رو

وداع بگی! تو که قصد نداری به این زودیا بمیری دزد بدبو! اصلا

مشکلت چیه با من هان؟ برو بیرون از اتاقمممم!

همینجوری داشتم ورد می گفتم و مثلا دزده رو فحش می دادم و اونم بی

توجه بهم نزدیک می شد. قطعا اگه یکم دیگه بهم نزدیک می شد از ترس

سکته رو می زدم. برای جلوگیری از هرگونه اتفاقی دستامو روی

گوشام گذاشتم و چشمامو بستم و شروع کردم به جیغ کشیدن...

دو سه دقیقه ای بی وقفه جیغ می کشیدم و اون شخص سعی داشت منو

کنترل کنه و دستامو از روی گوشام برداره که بالاخره هم زورش به من

چربید و دستامو از رو گوشام برداشت.

375

با لمس دستاش با دستام انگار برق سه فاز بهم وصل کردن که تکونی

خوردم و ساکت شدم. صدای دزد کثیف تو گوشم پیچید:

- چشاتو باز کن.

انگار هیپنوتیزم کرده بود که بدون هیچ مخالفتی چشمامو باز کردم و

بهش زل زدم. فشاری به دستام وارد کرد و گفت:

- چرا کولی بازی درمیزی؟

لب ورچیدم و گفتم:

- تو بودی؟!

امیر دستامو ول کرد. پوفی کشید و گفت:

- کی می خواسته باشه پس؟

- رویا که گفت همه رفتن!

چپ چپی نگاهم کرد و من ادامه دادم:

- من فکر کردم توام رفتی.

امیر بی توجه به من نگاهی به برگه ها انداخت و گفت:

- تموم نشد؟

- چرا الان شد. دیگه باید برم.

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. روز اولی یکم خسته شده بودم.

شالمو درآوردم و دستی داخل موهام کشیدم و دوباره با کش بستمشون.

نگاه سنگین امیرو حس می کردم اما بی توجه به اون کار خودمو

می کردم.

رژ صورتیمو از تو کیفم درآوردم و رژم رو تجدید کردم و در نهایت با برداشتن کیفم رو به امیری که دست به جیب ایستاده بود و به من زل زده بود، گفتم:

- شب خوش جناب تهرانی!

از اتاق خارج شدم و مسیر آسانسور تا پارکینگ رو با یادآوری قیافه‌ی برج زهرمار امیر طی کردم و روحم شاد شد. از شرکت خارج شدم و شروع کردم به قدم زدن تا به سر خیابون برسم و تاکسی بگیرم. بارون نم‌نم می‌بارید و هوا هم کمی سرد بود. دستامو بغل زدم و همونطور که راه می‌رفتم به امروز و اتفاقاتش فکر کردم. اگه می‌خواستم امتیازی به این روز بدم امتیازش می‌شد خوب! روز متفاوت و خوبی رو سپری کرده بودم.

بالاخره به سرخیابون رسیدم و وایسادم. خیابون شلوغی بود و نمی‌دونستم راحت تاکسی بگیرم می‌آد یا نه! تهش اگه هم تاکسی بگیرم نمی‌اومد به آراد زنگ می‌زد.

ماشین مدل بالایی جلوم وایساد و گفت:

- خانمی برسو نم‌ت؟

اخمی کردم و جوابشو ندادم. بوق ماشین پشت سری باعث شد
راه بیفته.

چند دقیقه‌ای بود معطل تا کسی بودم اما فایده‌ای نداشت که نداشت.
این چهارمین ماشینی بود که بعد از ماشین اولی جلو پام ترمز می‌زد.
سوزوکی سفید که سه تا پسر الواط داخلش بودن و شروع کردن
تیکه پرونی.

اخمی کردم و گفتم:

- گمشین عوضیا.

راننده که سن بالاتر از اونای دیگه شون می‌خورد با لحن کثیفی گفت:

- جووون لبای صورتیتو بخورم خوشگله. بیا سوار شو قول می‌دیم تا
صبح ازت پذیرایی کنیم سیندرلا!

خواستم دوباره فحشی نثارشون کنم که صدای بوق ممتد ماشین پشت
سری دوباره باعث شد سوزوکی راه بیفته.

پوفی کشیدم و با اعصاب خراب گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و
خواستم شماره آراد و بگیرم که یه ماشین دیگه جلوم وایساد. فقط منتظر

بودم یه کلمه بگه تا مثل انبار باروت منفجر بشم. اما هرچی منتظر
شدم چیزی نگفت.

376

سرمو بالا آوردم و با دیدن امیر رسماً خفه شدم. شیشه رو داد پایین و
گفت:

- سوار شو.

رو برگردوندم و گفتم:

- ممنون.

صدای خشمگینشو شنیدم:

- سوار شو تا اون روی سگم بالا نیومده.

نگاهی به اطراف انداختم. به جز ماشین های عبوری هیچ تاکسی
به چشم نمی خورد و اگه بیشتر از این معطل می کردم معلوم نبود تا وقتی
که به آراد زنگ بزنم و اون بیاد دنبالم سالم برسم خونه.

پس بدون مخالفت بیشتری سوار شدم و امیر هم پاشو روی گاز فشرد
و ماشین از جا کنده شد. هجوم گرما به صورت باعث لبخندی روی
لبام شد و دستای سردم رو جلوی گرمای بخاری گرفتم.

نوک انگشتم یخ زده و خیس بود. به هر حال وسط زمستون بودیم و
سرمای هوا طبیعی ترین اتفاق ممکن بود.

نگاهم رو از انگشتم که کم داشتن گرم می شدن گرفتم و به سمت امیر
برگشتم و گفتم:

- چرا منو سوار ماشینت کردی؟

آب دهنش رو قورت داد و تنها به نیم نگاهی اکتفا کرد. یه تای ابرو مو
بالا انداختم و گفتم:

- چطور دلت سوخت برای دختری مثل من که از نظر تو ناپاک ترین
دختر دنیاست؟

نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد و گفت:

- بس کن آیلی.

من اما با دل پری که داشتم ادامه دادم:

- طبق ذهنیت باید می گذاشتی با یکی از همون پسر خوشگلا
می رفتم!

مشتش رو محکم کوبید به فرمون ماشینش و داد زد:

- خفه شو!

سکوت کردم و چیزی نگفتم اما ته دلم حرف های زیادی انباشته شده بود
که روز به روز بغضم رو بیشتر می کرد و آخر هم غمباد می گرفتم از
دست این دل پر و شکسته.

مسیر شرکت تا خونه تو سکوت طی شد. وقتی که به مقصد رسیدیم با
تشکر زیر لبی و کوتاهی از ماشینش پیاده شدم و اونم بدون
اینکه جوابم رو بده پاشو روی گاز فشار داد و دور شد.
وارد شدم و درو بستم. با ورودم رعد و برق با صدای مهیبی کل فضا
رو روشن کرد و محو شد. بارون شدت گرفت و من تقریباً خیس
خیس شده بودم دیگه.

مسیر سنگفرش حیاط رو تندتر گام برداشتم و وارد خونه شدم.
مامان و بابا که کنار شومینه نشسته بودن و چای می خوردن با صدای
در نگاهشون به این سمت کشیده شد. مامان با دیدنم هینی کشید و
لبش رو گاز گرفت و بابا هم با بهت گفت:

- موش آب کشیده شدی که!

لبخند محوی زدم و گفتم:

- نه بابا یکم تو بارون قدم زدم خیس شدم انگار!

مامان از سر جاش بلند شد و در حالی که به طرفم می‌اومد با حرص گفت:

- خیس شدی انگار؟؟ دختر از لباسات آب می‌چکه متوجه نیستی؟

کیفم رو از دستم گرفت و گفتم:

- یه راست برو حموم که خونه به گند کشیده می‌شه.

- چشم مامان خانم.

و بعد از این حرف از پله‌ها بالا رفتم و به توصیه‌ی مامان یه راست

وارد حموم شدم. وقتی زیر دوش آب ایستادم از شدت سرما لرز

کردم و دستامو بغل کردم.

خیلی بی‌حال شده بودم و ضعف کرده بودم. اینو از لرزش

بدنم متوجه شدم.

به سختی یه دوش سریع گرفتم و از حموم خارج شدم. حوله مو پوشیدم و جلوی آینه اتاقم وایسادم. چشمام بی حال بود و میل عجیبی به خوابیدن داشتم.

برخلاف ضعف و گرسنگیم یه دست لباس سرسری پوشیدم و توی تخت خزیدم. احساس می کردم بدنم گر گرفته. چیزی طول نکشید که پلک های خسته م روی هم افتاد و خوابم برد.

با نوازش دستی روی صورتم چشمامو باز کردم که نگاهم با نگاه مامان تلاقی کرد. مامان مهربون دستی به پیشونیم کشید و گفت:

- حالت چطوره عزیزم؟

احساس می کردم سرم سنگین شده و بدنم داغه. بی حال بودم و تشنه. رو به مامان لب زدم:

- تشنه!

مامان دست داغمو توی دستش گرفت و گفت:

- الان می رم برات یه چیزی میارم جون بگیری. تب کردی فداتشم.

سرم رو آهسته به طرفین تکون دادم و گفتم:

- من خوبم.

مامان اخم ریزی کرد و گفت:

- بشین سرجات ببینم. الان می آم.

چیزی نگفتم چون واقعا هم تشنه بود هم گرسنه! بعد از لحظاتی مامان با سینی پر از مخلفات وارد اتاقم شد.

کنارم نشست و لیوان آب پرتقال رو به طرفم گرفت و گفت:

- بلند شو یکم از این بخور.

نیم خیز شدم و آروم آروم خودمو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم. بدنم حالت کوفتگی داشت و همه ی این حالات نوید سرما خوردگی رو می داد.

لیوان رو از دست مامان گرفتم و چند جرعه نوشیدم تا تشنگیم رفع بشه.

378

بعد از خوردن آب پرتقال، تکه های آناناس رو به زور توی دهنم چیوند و در نهایت وادارم کرد لیمو شیرینارو بعد از خوردن غدام بخورم.

با محبت نگاهش کردم که جواب نگاهم رو با لبخندی داد. چقدر این محبت‌های مادرانه می‌چسبید!

از ته دل آرزو می‌کنم هیچ کسی درد بی‌مادری رو حس نکنه. اینک‌ه‌روزی برسه که کسی مثل مادر نگرانت نشه، به فکر نباشه، برات دعا نخونه و از بهترین چیزاش به خاطرت نزنه.... قطعاً اون روز غیرقابل تحمل ترین روز دنیاست!

بعد از خوردن قیمة بادمجون مامان که چون میل نداشتم به زور خوردم مسکنی خوردم و دوباره توی تخت خزیدم. علی‌رغم اینک‌ه زیاد خوابیده بودم اما باز خوابم می‌اومد. به ثانیه نکشید که پلک هام روی هم رفت و خوابم برد.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

"امیربهادر"

سرعت تردمیلو بالاتر بردم و تندتر گام برداشتم. کم‌کم داشتم نفس کم می‌آوردم اما دست برنمی‌داشتم.

باز نزدیک بودن به آیلی دیوونه‌م کرده بود و خواب و خوراک رو از سرم پرونده بود. پنج دقیقه دیگه به طرز طاقت فرسایی دویدم و درنهایت

کوتاه او مدم. از روی تردمیل او مدم پایین و بطری آبم رو برداشتم و سرکشیدم. بدنم خیس عرق شده بود و نیاز به دوش داشتم.

نفسی گرفتم و به سمت حمام پا تند کردم. یه دوش آب سرد شاید می تونست چشمای لعنتیشو از ذهنم بیرون کنه!

زیر دوش که وایسادم با اون صحنه های مزخرف جلوی چشمم نقش بست. شامپو رو به موهام زدم و محکم به موهام چنگ زدم. اون عوضید چطور تونسته بود لبای آیلی منو ببوسه؟

آیلی

پوفی کشیدم و دستم رو مشت کردم. چقدر سخت بود دیدن اون صحنه برای من.

من مُردم!

من با دیدن اون صحنه نفسم بند اومد...

تو منو کشتی آیلی!

اما...

من نمی دارم همه چی همینطور ساده بگذره. من اون مردک عیاشو پیدا می کنم و حسابشو می دارم کف دستش!

379

بعد از گرفتن یه دوش ده دقیقه ای حوله مو پوشیدم و روی کاناپه لم دادم. با فکری که به ذهنم رسید گوشیمو برداشتم و شماره شو سرچ زدم. با دیدن اسمش نیشخندی روی لبم نقش بست. کاش می شد که این کارو نکنم اما...

نگاهی به ساعت انداختم. یازده و نیم شب بود. براش تایپ کردم:
- سلام و روجک!

لیوان آب پرتقالی که روی میز بود برداشتم و جرعه ای ازش نوشیدم که صدای پیام گوشیم بلند شد. با دیدن پیامش لبخند روی لبم نقش بست.

- سلام آقا امیررر.

رفتم تو جلد امیربهادر چند ماه قبل، امیربهادر قبل از آیلی. زمانی که آیلی وجود نداشت و من هر روزمو با یه دختر شب می کردم. تبحر خاصی تو مخ زنی داشتم.

تایپ کردم:

- خوبی خانم خوشگل؟ درسا چطوره؟

ایموجی خنده فرستاد و بعد از لحظاتی گفت:

- من خوبم. درسا هم خوبه. شما خوبی؟

- منم خوبم خانومی. فقط می شه هی به من شما نگی؟ من یه نفرم. امیر
صدام کن لطفا!

این بار چند لحظه طول کشید تا پیامش برام اومد:

- باشه پس. امیر حالا که پیام دادی می شه یه سوال ازت بپرسم؟ خیلی
کنجکاوم راستش.

- جانم؟

- تو و آیلی واقعا باهم کات کردین؟ دلیل جداییتون چی بوده؟

دندونامو روی هم فشردم و با حرص تایپ کردم:

- چرا از خواهرت نمی پرسی؟

- آیلی نم پس نمی ده.

می شه تو بگی؟

برای اینکه ناراحت نشه نوشتم:

- آره ما جدا شدیم ولی دلیلش یه رازه. نمی خوام در این مورد باهات حرف بزنم آرامیس.

- آها باشه.

- درساتو خوندی؟

380

- نه همشو. یکم مونده اما حوصله منکشید بخونم.

- چرا؟ چه درسیت مونده؟

- ریاضی! ازش متنفرم.

با شیطنت تایپ کردم:

- اگه بخوای من می تونم کمکت کنم.

مشخص بود از خوشحالی ذوق مرگ شده:

- وای واقعا؟ چی از این بهتر؟ مگه می شه نخوام؟

- باشه یه روز وقتمو خالی می کنم تا باهات ریاضی کار کنم. شبت

بخیر کوچولوی ناز!

- شب بخیر امیرجان.

گوشی رو متفکرانه چسبوندم به چونه‌م و با خودم فکر کردم اولین گام با موفقیت انجام شد.

"آیلی"

کلافه و سردرگم به فاکتورهای مقابلم زل زدم. اینا منو با مدیر حساب کتاباشون اشتباه گرفته بودن انگار.

سرم درد می‌کرد و این فاکتورهای پیچیده و تو در تو بیشتر به بی اعصابیم دامن می‌زد.

دستم رو بردم جلو و یکی از کاغذا رو برداشتم و با دقت زل زدم به نوشته‌هاش. نه حالم اصلاً مساعد نبود که بتونم اینارو بررسی کنم.

برگه رو رها کردم روی میز و سرم رو روی دستانم گذاشتم.

خیلی خوابم می‌اومد و مسکن دیشب هم تاثیر زیادی روی حالم نداشته بود.

توی همین فکرها بودم که صدای پای کسی رو شنیدم و بعد هم اون صدای آشنای پرانرژی:

- ببخشید خانم؟؟ حالتون خوبه؟

سرم رو بالا آوردم و با دیدن چهره‌ی بشاش اهورا لبخند روی لبم نشست. موهامو زیر مقنعه‌م فرستم و لب زدم:

- اهورا!

اهورا با ذوق بهم نزدیک شد و گفت:

- انگار دادم خواب می بینم دختر. تو راستی راستی اینجایی؟

از حالت قیافه‌ش خنده‌م گرفت و گفتم:

- آره دیگه. ریستون بهتون چیزی نگفته؟

اهورا دست به کمر زد و گفت:

- اگه منظورت از رئیس اون امیر برج زهرماره که اصلا فکرشو نکن

درمورد اتفاقات و کارا به کسی توضیح بده.

381

پوفی کشیدم و گفتم:

- اینو قبول دارم. اون به هیچکس درباره‌ی هیچی توضیح نمی‌ده.

اهورا لبه‌ی میز نشست و گفت:

- نگفتی چی شده گذرت به اینطرفا افتاده؟

لب زیرینم رو گاز گرفتم و طره‌ای از موهای ابریشمیمو با انگشت
لمس کردم و گفتم:

- من از این به بعد به عنوان یکی از سهام‌داران شرکت در خدمتتونم!
چشمکی زدم و لبخند ژکوندی نثار چهره‌ی بهت زده‌ش
کردم که گفت:

- چی می‌گیی؟ واقعا؟

- آره دیگه. راستی اتاق تو کجاست؟

اشاره‌ای به اتاق شیشه‌ای بغلی کرد و گفت:

- اوناهاش. اون یکی دیگه هم مال سام!

سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

- آها! دیروز دیدمش.

اهورا از روی میز بلند شد و گفت:

- خوشحال شدم از دیدنت آیلی جون. هرکاری داشتی یا کمکی
خواستی در خدمتم.

- مرسی.

- خب با اجازه من برم یکم کار دارم.

- راحت باش.

اهورا از اتاق خارج شد و من دوباره کلافه به برگه های روبروم زل زدم.

اینجوری فایده نداشت اگه قرار بود دو روز دیگه این مدلی

ادامه بدم چشم از کاسه در می اومد هیچ، مغزم هنگ می کرد.

بلند شدم و همه ی اون برگه ها رو هم روی هم گذاشتم و برداشتم و

به طرف اتاقش رفتم.

دو تقه به در اتاقش زدم که صداشو شنیدم:

- بیا تو.

دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم. روی صندلیش پشت میز

نشسته بود و

داشت چیزی رو یادداشت می کرد. صدای قدم هام باعث شد سرش

رو بالا بیاره و نگاهم کنه.

با چند گام بلند به طرفش رفتم و برگه‌ها رو پرت کردم روی میزش و در حالی که سعی می‌کردم سرماخورده‌گی‌م رو صدام اثر نذاره و صدام گرفته به نظر نرسه گفتم:

- بین آقای تهرانی تمومش کن این بازی مزخرفتو! من حوصله این اعداد و ارقامو ندارم. خودتم این کارارو می‌کنی؟ من بخوام دو روز دیگه این کارو انجام بدم کل سیستم مغزم به هم می‌ریزه. یعنی چی که ارقام خرید و فروشتونو چک کنم؟ تو رسماً منو دست انداختی!

382

نفسی گرفتم که در همین حین سرم گیج رفت و دستمو به لبه‌ی میز گرفتم.

گلو‌م می‌سوخت و بی حالی بدجور اذیت‌م می‌کرد. سرفه‌ای کردم که امیر بی توجه به حرفام گفت:

- خوبی؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم:

- خوبم.

روی مبل نشستم و گفتم:

- انقدر اذیت‌نکن!

صداشو شنیدم که گوشی رو برداشت و به‌منشیش گفت:

- یه لیوان آب بیارید خانم تابش.

لحظاتی بعد صدای قدم‌هاشو شنیدم و بعد هم حضورش که کنارم نشست.

دستم و تکیه‌گاه سرم کردم و بهش زل زدم. اونقدری بدنم کرخت شده بود که نای حرف زدنم نداشتم.

در با تقه‌ای باز شد و رویا با لیوان آبی وارد شد. سینی رو گذاشت روی میز و با جمله‌ی "امر دیگه‌ای ندارید؟" از اتاق خارج شد.

امیر لیوانو برداشت و به لبام نزدیک کرد که سرمو چرخوندم. نگاه‌بدی بهم انداخت و آهسته زمزمه کرد:

- بخور.

نگاه دلگیرم رو به چشماش دوختم و جرعه‌ای از آب رو نوشیدم.

بعد از اینکه بیشتر از نصف لیوانو تو حلقم فرو کرد لیوانو از لبام فاصله داد و گفت:

- توقع داری به یه تازه کار که هیچی از تجارت سرش نمی شه چه کاری
محول کنم؟ نه تعارف نکن دلت می خواد بنشونمت این پشت جای
خودم؟!

اخمی کردم و گفتم:

- توقع دارم بهم اعتماد کنی.

پوزخند تلخی زد و گفت:

- اعتماد؟

383

عصبی دستی داخل موهاش کشید و گفت:

- نه ولش کن الان حالت خوش نیست نمی خوام اذیت کنم.

بهش پریدم و گفتم:

- کی گفته من حالم خوب نیست؟

یه تای ابروش بالا پرید و نگاهی بهم انداخت که تا مغز

استخوانم رسوخ کرد:

- نیاز نیست کسی بگه. من تو رو از صد فرسخی
هم که ببینم می فهمم چته.

بعد از این حرف دستشو جلو آورد و گذاشت رو پیشونیم. دستش
در مقابل پیشونی من زیادی سرد بود.

با عجز نالیدم:

- نکن دستت سرده.

امیر بهت زده نگاهم کرد و گفت:

- تو داری تو تب می سوزی. با این حالت پا شدی اومدی سرکار؟

اخمام درهم فرو رفت و بی حال لب زدم:

- حالم به خودم مربوطه. جواب منو بده. چرا منو سرکار گذاشتی؟

انقدر به نظرت بی عرضه‌م؟

امیر بدتر از من اخم کرد و گفت:

- مزخرف نگو. بلند شو باید بریم دکتر.

پوزخندی روی لبم نشست و از سر جام بلند شدم. با همون حال بد
کنایه وار گفتم:

- نیاز به دلسوزی غریبه ها ندارم!

بعد برگشتم تا برم از اتاقش که بازوم کشیده شد و از پشت به سینه ش
برخورد کردم. صدای نفس های تند و عصبیش باعث شد کمی
دل خنک بشه.

بازومو رها کرد و گفت:

- به درک!

خوشی چند ثانیه پیش با این جمله ی دو کلمه ای دود شد رفت هوا!

هه به درک؟ همین؟ دیگه از چشمش افتادی آیلی!

با این که دلم بدجوری شکست اما بدون اینکه بهش نگاهی

بندازم به سرعت از اتاقش خارج شدم و با بغضی که داشت سرباز
می کرد به اتاقم پناه بردم.

384

سرمو روی دستم گذاشتم و اشکام دونه دونه فرو ریختند. تو نباید

گریه کنی آیلی! تو قوی تر از این حرفایی دختر.

"خنده‌ی بغض داری کردم و سرم رو بالا آوردم که با چهره‌ی مبهوت
 مردی که بهم زل زده بود روبرو شدم. اشکامو به سرعت پاک کردم و
 لبخند مسخره‌ای روی لبام نشوندم. چقدر قیافه‌ی پسر آشنا بود یعنی
 کجا دیده بودمش؟ هرچقدر به مخم فشار آوردم که ببینم این
 پسره کیه نفهمیدم. پسره لحظه به لحظه داشت به اتاق من نزدیک تر
 می شد. اول فکر کردم من اشتباه متوجه شدم اما وقتی در اتاقم رو باز
 کرد و وارد اتاق شد هنگ کردم. لبخند سرخوشی زد و گفت:
 - به به سلام ببین کی اینجاست! خوش اومدی دختر. زودتر از اینا
 منتظرت بودم.
 متفکر نگاهش کردم و گفتم:

- ببخشید اینو می پرسم ولی قیافه تون خیلی آشناس اما...؟!!

پسره دستاشو تو جیباش فرو کرد و گفت:

- نشناختی؟ سینا... بار اول تو اتاق امیر دیدمت.

سرم رو به نشونه‌ی تفهیم حرفش تکون دادم و گفتم:

- آهااا. گفتم چقدر آشنایید. خوشحال شدم از دیدار دوباره.

لبخند جذابی زد و گفت:

- اما انگار زیاد خوشحال نشدی. تو حالت خوبه؟

دستی به مو هام کشیدم و مرتبشون کردم و گفتم:

- راستش نه زیاد!

- چی شده؟ اگه کمکی از دستم برمیاد در خدمتم.

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

- نه بابا ممنون سینا جان. یکم سرما خوردم برم خونه استراحت کنم خوب می شم.

- واقعا می گی دیگه؟ یعنی نیاز نیست بریم دکتر؟

- نه ممنون از لطف.

سینا که دید زیاد حال و حوصله ندارم گفت:

- باشه پس. مزاحم نمی شم به کارت برس.

لبخندی بهش زدم که گفت:

- مراحمی.

سینا که از اتاق که خارج شد یکم دیگه کار کردم و بعد که دیدم قادر به ادامه دادن نیستم، شروع کردم به جمع کردن وسایلام و همه رو ریختم داخل کیفم.

در نهایت بعد از برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون. با این حال خراب کار کردن یعنی خودکشی محض.

از اتاقم زدم بیرون و به سمت در خروجی رفتم. بین راه رویا جلوم سبز شد و گفت:

- داری می‌ری؟

به نشونه‌ی مثبت سرم رو بالا و پایین کردم که گفت:

- آیلی خیلی رنگت پریده بشین یه دمنوش بهت بدم.

با همون حال داغونم لب زدم:

- نه برم بهتره.

رویا اما بی توجه به من دستمو کشید و نشوندم روی صندلی و گفت:

- بشین ببینم. شک ندارم از صبح هیچی نخوردی. فکر نمی‌کنم با این شرایط سالم بررسی خونه.

کلافه کیفمو پرت کردم روی میز رویا و به اون که برام لیوانی رو پر از
دمنوش سبز رنگ می کرد زل زدم.

انگار از قبل برای خودش دمنوش درست کرده بود که منم به تورش
خوردم و با دیدن حال دلش برام سوخته.

ماگ سفید رو که روش جمله ی انگلیسی نوشته بود جلوم گذاشت و
گفت:

- بخور دمنوش آویشن برای سرماخوردگی عالیه.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- ممنون عزیزم.

خودمم از شنیدن صدای گرفته م تا این حد تعجب کردم. قشنگ
مشخص بود چقدر حالم وخیمه اما خودم نمی خواستم قبول
کنم که حالم بده.

ماگ رو برداشتم و به لبام نزدیک کردم. لبام از داغیش سوخت اما
سرتقانه جرعه ای از اون رو نوشیدم.

رویا رو بروم نشست و گفت:

- وای نخور هنوز داغه.

لبخندی زدم و گفتم:

- نه برای من!

رویا طوری نگاهم کرد که انگار داشت یه موجود عجیب غریب می دید.

نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول خوردن دمنوش شدم. در همین حین که به بچه ها که سخت مشغول کار بودن زل زده بودم فکرم تو جاهای مختلف سرک می کشید که حس کردم تموم موهای تنم سیخ شد.

386

دمنوش پرید تو گلوم و چندتا سرفه ی خفیف کردم. با دیدن اون صحنه انگار ضربان قلبم وایساد.

با چشمای غمگین زل زدم به امیر و دختری که از اتاقش او مدن بیرون. امیر دستشو گذاشت پشت کمر دختر و به جلو هدایتش کرد. درحالی که لبه های کتش رو به هم نزدیک می کرد به حرف های دختر گوش می داد.

دختره هم از اون دخترای سانتال مانتال بود. هرچی که بهم نزدیک می‌شدن قیافه و اندام زیبایش و لباسای مارکش بیشتر تو ذوق می‌زد. امیر انقدر محو دختره بود که حتی زمانی که از کنار من و رویا گذشتند اصلاً متوجه من نشد.

چشمامو با درد بستم و لبم رو گاز گرفتم.

صدای رویا باعث شد چشمامو باز کنم:

- آیلی چی شد؟ خوبی؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- آره یه لحظه سرم گیج رفت.

رویا چند برگ دستمال کاغذی برداشت و بلند شد او مد

کنارم نشست. با صدای ضعیفی گفت:

- شقیقه‌ها و پیشونیت خیس عرق شده.

دستمالو نزدیک کرد به پیشونیم و مشغول تمیز کردن دونه‌های عرق شد.

دستشو روی پیشونیم گذاشت که چشماش گرد شد و گفت:

- وای تو کوره‌ی آتیشی دختر. پاشو باید بری دکتر پاشو. این درجه‌از تب خیلی خطرناکه.

من اما ذهنم، فکرم و قلبم جایی در چند لحظه‌پیش گیر کرده‌بود و اصلاً حواسم به حرف‌های رویا نبود. احساس می‌کردم بدنم داره‌می‌لرزه‌ولی مگه‌مهم‌بود؟

عرق از تیره‌ی کمرم سر می‌خورد و حالم لحظه‌به‌لحظه‌بدتر می‌شد. فکر نمی‌کردم یه‌روز دیدن امیر با یه‌دختر دیگه‌این‌قدر اذیتم‌کنه. الان بهتر حال امیر و درک می‌کردم. قبلاً که حسی بهش نداشتم اگر با دخترا هم‌بود واسم مهم‌نبود و فرقی نداشت اما حالا انگار که قلبم تیر خورده‌بود و درجا خفه‌شده‌بود.

تو همین فکرا بودم که امیر روبروم ایستاد و با دیدنم به‌طرفم او‌مد که دیگه‌نتونستم این حد از فشار جسمی و روحی رو تحمل کنم و از حال رفتم.

وقتی چشمامو باز کردم روی تخت بیمارستان بودم. صدای تیک تاک ساعت و حضور مردی که پشت به من جلوی پنجره ایستاده بود و دستاش تو جیباش فرو رفته بود باعث شد اخمام توهم بره. سرمو چرخوندم به سمت ساعت که باعث شد سرم تیر بکشه و چشمام ریز بشه.

گلو من هنوز درد می کرد اما درد بدنم بهتر شده بود و کرختی بدنم از بین رفته بود.

امیر هنوزم پشتش به من بود و انگار نه انگار که من بیدار شدم. خودمو یکم تکیون دادم روی تخت تا از صدای جابجا شدنم شاید به بیداریم پی ببره.

همینم شد و به سرعت به طرفم چرخید.

به طرفم اومد و کنارم وایساد. با اون نگاه نافذش تو نگاهم زل زد و گفت:

- بهتری؟

من اما بی توجه به سوالش تو نگاه عجیبش زل زدم. طرز نگاهش تغییر کرده بود و یه جواری نگام می کرد. نگاهش نه سرد بود و غریب و نه گرم و دلچسب. نگاهش حرف داشت حرفایی که غرورش نمی داشت بزنه.

با درد نگاهش کردم و لب زدم:

- چرا به فکر می؟

چند لحظه گنگ نگاهم کرد و با اخم گفت:

- حالت خوب شده انگار که دوباره زبون وا کردی!

یه تایی ابرو مو پرید بالا و گفتم:

- ناراحتی؟

- طفره نرو. همین لجبازیا رو کردی که کارت به بیمارستان رسید.

اگه همون اول به حرفم گوش می دادی و باهم می اومدیم دکتر الان

اینجوری پس نمی افتادی و منم جون به لب نمی کردی...

یهو به خودش اومد و فهمید چی گفته کلافه دستی داخل موهاش

کشید و گفت:

- سرمت آخراشه برم پرستارو بگم بیاد.

و بعد از این حرف با عجله از اتاق زد بیرون. و منی که پر درد خندیدم. اشک از گوشه‌ی چشمم بیرون ریخت و اون...

اون داشت چیکار می کرد؟ این کاراش می تونست نشون دهنده‌ی این باشه که هنوز دوستم داره؟ یعنی هنوز احساسی نسبت به من تو دلش هست؟

می تونم خودمو امیدوار کنم که هنوز یه گوشه دلش جا دارم؟

388

آیلی درونم فریاد کشید: خودتم دلت می خوادش؟

اگه برگرده باز منو می خوایش؟

حالا بزار ببینم اون منو می خواد بعد در این باره تصمیم می گیرم. بزار

ببینم می تونم این اعتمادی که شکست و خورد شد رو از نو

ترمیم کنم؟؟

هوفی کشیدم و نگاهی به سرمی که قطره‌ی آخرش افتاد پایین و

تموم شد انداختم. امیر کجا موند پس؟

چیزی نگذشت که در اتاق باز شد و اول پرستار و پشت سرش امیر وارد شدند.

نگاهم بی توجه به خانم پرستار به پشت سرش خیره شد. به اونی که با غرور گام برمی داشت و متفکرانه به سرممزل زده بود. پرستار سوزن سرم رو از دستم بیرون کشید و در حالی که پنبه ای رو جای رد سوزن می داشت گفت:

- آماده شو عضلانی داری عزیزم.

به سمت چهارپایه ای که گذاشته بودن گوشه ی اتاق رفت و مشغول آماده کردن آمپول شد. به امیر چشم و ابرویی او مدم که انگار نه انگار.

دستم بلند کردم و بهش اشاره کردم. بهم نزدیک شد و سوالی نگام کرد که گفتم:

- برو بیرون.

دست به سینه نگام کرد و گفت:

- چرا؟

- توقع نداری که جلوی تو آمپول بزنه بهم؟ برو بیرون لطفا.

پوزخندی زد و گفت:

- حالا بزنه مگه ندیدمت؟

اخمی کردم که بدون حرف از اتاق زد بیرون. بچه پرویی زیر لب زمزمه کردم و آماده شدم برای آمپول زدن.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و بلند شدم. نگاه بدی به پرستار ایکبری انداختم. یه جوری بهم آمپول زد که اشکم در اومد. اونم نه یکی دوتا پنی سیلین قوی.

پنی سیلین به خودی خود درد داشت چه برسه به اینکه بد بزنی.

درحالی که دستم به باسنم چسبیده بود از اتاق خارج شدم.

امیر تو راهروی بیمارستان نشسته بود و دست به سینه به کفشاش زل زده بود.

389

به طرفش رفتم و زمانی که جلوش ایستادم با دیدن کفشام سرشو بالا آورد و گفت:

- تموم شد؟


با قیافه‌ی درهم گفتم:

- آره.

بلند شد و گفت:

- خب پس بریم.

- حساب کردی؟

نگاه‌بدی بهم انداخت که به خودم لرزیدم. من نمی‌خوام زیر منت تو باشم کیو باید بینم؟! 

- بریم.

خودش جلو افتاد و منم پشت سرش. با اون قدم‌های بلندش تند تند راه می‌رفت و منم با این پاهایی که درد می‌کرد مثل پنگوئن راه می‌رفتم. از بیمارستان که خارج شدیم امیر فاصله‌ش با من رفته رفته زیادتر شد و زمانی به خودش اومد که من هنوز بالای پله‌ها بودم و اون پله‌ها رو که رد کرده بود هیچ، حدود سه چهار مترم باهام فاصله داشت. به طرفم برگشت و با تعجب نگام کرد. چند قدم اون اومد و چند قدم من رفتم تا به هم رسیدیم. امیر متعجب گفت:

- چرا انقدر آروم راه می‌ری؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- حتما مشکلی دارم.

- خب؟ چه مشکلی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- توقع نداری که چیزای خصوصیمو به غریبه‌ها توضیح بدم؟

یهو عین و حشیا بازومو بین انگشتاش اسیر کرد و منو به خودش

چسبوند و از بین دندوناش غرید:

- یه بار اون کلمه‌ی غریبه‌رو به من نسبت بدی دندوناتو تو دهن

خُرد می‌کنم!

با دهان باز نگاهش می‌کردم که این بار بی توجه به من و دهن

بازم دستم رو به دنبال خودش کشید و کشون کشون به سمت ماشینش

بردم.

این آخراش دیگه آخ و او خم دراومده بود و طاقتم طاق شده بود. و

زمانی که در ماشینش باز کرد و پرتم کرد داخل ماشین

دیگه نتونستم تحمل کنم و جیغی از درد کشیدم.

امیرم که فکر می کرد دارم ادا اصول درمیارم سوار شد و ماشینو روشن

کرد.

دستمو مشت کردم و با تموم وجود کوبیدم تو شکمش که آخی گفت و

کمی به جلو خم شد. با تعجب به طرفم برگشت و گفت:

- چته؟

با دیدن چشمای اشکیم چشماش درشت تر شد و گفت:

- چته تو؟؟

با درد نالیدم:

- باسنم درد می کنه هه هه!

390

چند لحظه گنگ نگاهم کرد و زمانی که جمله مو هضم کرد در حالی

که چشماش می خندید و مشخص بود به زور خودشو کنترل

کرده گفت:

- چرا؟

در حالی که از زور درد دندونامو بهم فشار می دادم رگ سلیطه بازیم بالا زد و گفتم:

- چون اون زنیکه وحشی سوزنو فرو کرد تو...

با دیدن نگاه امیر از ادامه ی حرفم منصرف شدم و گفتم:

- دلم می خواست از وسط به سه قسمت مساوی تقسیمش کنم.

ماشینو راه انداخت و خونسرد گفت:

- چرا نکردی؟

توقع هر جوابی رو داشتم! این!

پوفی کشیدم و گفتم:

- به جای کل کل کردن با من برو یه کیک و آبمیوه ای چیزی بگیر

ضعف کردم الان غش می کنم میفتم رو دستتا!

امیر در حالی که با دقت به روبروش نگاه می کرد گفت:

- سرمو آمپولا کار خودشو کرده. خوب بلبل زبونی می کنی!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

پوزخندی زد و دیگه چیزی نگفت. ادامه ی مسیر تو سکوت گذشت
تا اینکه مقابل فروشگاه بزرگی توقف کرد و بدون اینکه به من چیزی
بگه از ماشین پیاده شد.

سرمو به صندلی تکیه دادم و لبخند روی لبام نشست. کم کم داشتم از
اینکه هنوزم تو دلش جا دارم مطمئن می شدم.

این توجه های ناخواسته اش نشون می داد اون ته ته های دلش هنوز
نتونسته منو بندازه بیرون و منم مثل کنه چسبیدم بهش و قصد ندارم جدا
بشم. آخه کی دلش می آد از همچین پسر ماهی دل بکنه؟ حالا
درسته یکم اخمو، خشن و بی اعصابه، خیلی غیرتی و متعصبه،
مهربونیشو نمی تونه نشون بده و بلد نیست حرفای خوشگل
عاشقونه بزنه و مثل بقیه با زبون بازی رانم کنه اما به جاش اون تنها
کسیه که باعث می شه قلبم تند بزنه و نفسم بگیره!

اون تنها کسیه که وقتی کنارم خوشحالم و از بودنش لذت می برم.

اون منو می فهمه، اون بهم عشق می ده اما به مدل خودش.
بهم می گه دوست دارم اما به مدل خودش. حالا هم قهر کرده اما به مدل
خودش!

قهرش مثل اینایی نیست که دیگه منو از زندگیش پرت کنه بیرون و
بهم محل نذاره. از اونا نیست که برای درآوردن لج من بره با یکی
دیگه دوست شه و بخواد حرصمو دربیاره. به جاش با او مدنم به شرکتش
خیلی ساده موافقت می کنه و یه جوری منو کنار خودش نگه می داره.
اون حالا دلخوره و حق هم داره. غیرتش جریحه دار شده. برای یه مرد
سخته دیدن صحنه های عشقبازی همسرش با مردی دیگه.
اما من باید بهش توضیح بدم که اون بوسه اجباری بوده. باید بگم به جز
حس تنفر و انزجار من اون لحظه هیچ حس دیگه ای نداشتم. باید
توضیح بدم که تا چند هفته افسرده شده بودم و حالم به شدت بد بود. فقط
به خاطر همون یه بوسه!

اینم بگم من فقط بوسه رو با تو تجربه کردم. از بوسه ی تو حس انزجار
نگرفتم در عوض لذت برم...

با صدای باز شدن در ماشین چشمم به طور خودکار باز شدن و صاف نشستم.

امیر مشمای بزرگی که پر از کیک و بیسکویت و آبمیوه بود رو روی پام گذاشت و گفت:

- نمی دونستم چطور کیکی دوست داری از همه مدلتش یه دونه گرفتم.
با دهان باز یه نگاه به امیر و یه نگاه به مشمای خوراکی ها انداختم و گفتم:
- وای چه خبره این همه.

بعد مشغول کنکاش کیک و بیسکویتا شدم و نیشم باز شد. یکی از کیک ها رو برداشتم و بازش کردم. نی رو توی آبمیوه ی انبه زدم و گذاشتم تو دهنم.

همونطور با لذت داشتم کیک کاکائویی و آبمیوه مرو می خوردم که با نگاه خیره ی امیر مواجه شدم.
دوباره نیشم وا شد و گفتم:

- چیه؟ توام می خوای؟

- یه جوری اون کیکو می خوری انگار داری چلو کباب می خوری!
یه کیک و آبمیوه که انقدر ذوق کردن نداره.

ایش ضد حال! اخمی کردم و گفتم:

- می شه انقدر نرنی تو حالم؟ اصلا بیا یکم توام بخور تا ببینی چقدر
ترکیب کیک کاکائویی و آبمیوه خوشمزه س.

- نه مرسی من نمی خوام.

مثل پنیر پیتزا کش اومدم و کیک رو جلوی لباش گرفتم و گفتم:

- جون آیلی یه گاز بخور.

امیر با تعجب نگاهی بهم انداخت:

- من نمی خوام دستتو بکش عقب.

با لجبازی گفتم:

- باید بخوری.

پوفی کشید و گفت:

- ای بابا.

مظلوم نگاهش کردم:

- بخور دیگه. البته اگه از دهنی من بدت نمی آد!

یه جوری نگاهم کرد که یعنی ساکت شو.

همون طور خیره خیره نگاهش کردم که بالاخره دهنشو باز کرد و گازی به کیکم زد. کیک رو عقب کشیدم و با لبخند آبمیوه رو به سمتش بردم. این بار بدون مخالفت نی رو توی دهنش فرو کرد و مقداری از آبمیوه نوشید.

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

- خب چطور بود؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خوب بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- دیدی گفتم خوبه! من که چیز بد نمی دم بهت.

بعدم از جایی که به کیک گاز زده بود گازی زدم و با لذت چشمامو بستم.

ادامه‌ی مسیر توی سکوت گذشت تا اینکه مقابل خونه‌مون توقف کرد. کیفمو به همراه بیسکویتا و کیکا برداشتم و رو بهش گفتم:

- ممنون به زحمت افتادی.

توی سکوت به روبروش زل زده بود بدون اینکه نگاهی بهم بکنه یا واکنشی نشون بده.

پوفی کشیدم و درو باز کردم و گفتم:

- خدانگهدارت آقای تهرانی.

از ماشین پیاده شدم و با قدم‌های آروم به سمت در رفتم. نمی‌دونم چرا دلم نمی‌خواست بره دلم می‌خواست زمان وایسه و من کنار امیر تا آخر عمر بمونم.

اما با صدای بوق ماشین به خودم اومدم و به پشت سرم برگشتم.

دیگه ماشین امیری وجود نداشت و چند متر اون طرف تر ماشینش رو می‌دیدم که ذره ذره از دیدم محو می‌شد.

پوفی کشیدم و همون‌طور که به سمت در می‌رفتم نگاهم به ماشینش بود که تو پیچ کوچه محو شد و لبم رو گاز گرفتم.

تو فاز امیر و محبتِ عجیب و غریبش بودم که محکم خوردم به در و
 نصف صورتم از برخورد با درِ سرد و آهنی لِه شد. آخم در اومد و
 دستمو روی صورتم گذاشتم.

با اخم کلید رو توی در انداختم و وارد شدم.

مسیر حیاط رو بی حوصله تر از همیشه طی کردم. جلوی در سالن
 که وایسادم سرم برای لحظه‌ای گیج رفت و تازه با رفتن امیر
 در دام دونه دونه داشتن خودنمایی می کردن.

صدای آرامیس باعث شد چشامو باز کنم و وارد خونه بشم.
 - آیلی تویی؟ آیلی؟

وارد خونه شدم و با همون صورت گرفته و بی انرژی گفتم:
 - آره منم.

آرامیس متعجب به طرفم اومد و با دیدن قیافه‌م با دهان باز گفت:

- آبجی چی شدی تو؟ حالت خوبه؟ چرا انقدر رنگت پریده؟
 سرم رو بالا انداختم و گفتم:

- چیزی نیست نگران نباش. من می رم تا قلم به استراحت نیاز دارم.

آرامیس مشکوک بهم نگاه کرد. من اما بی توجه به اون از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. کیف و مشما رو روی میز گذاشتم و دکمه های پالتو مو دونه دونه باز کردم.

393

بعد از تعویض لباس هام با لباس های راحتی توی تختم خزیدم و دوباره به آغوش خواب فرو رفتم.

با تکه های دستی پلک های سنگینم رو به سختی گشودم. چند لحظه طول کشید تا بتونم موقعیتم رو تجزیه و تحلیل کنم و بفهمم این فردی که کنارم روی تخت نشسته و تکه های منم می ده آرامیسه. خمار نگاهش کردم و با همون صدای گرفته گفتم:

- چیه؟

آرامیس مهربون نگاهم کرد و دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

- پاشو قربونت برم تب اومده پایین. بلندشو داروهاتو بخور!

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- خوابم می آد.

آرامیس با لحن پر از تعجبی لب زد:

- آجی شش، هفت ساعته که خوابی. بسه دیگه پاشو داروهاتو باید بخوری بهتر بشی.

با همون عضلات گرفته نیم خیز شدم و به تاج تخت تکیه دادم. آرامیس چندتا قرص رو بهم داد و گفت:

- اینا هشت ساعتین. یه شربت داری که اون ۶ ساعته.
با دیدن شیشه‌ی شربت قیافه‌م درهم فرو رفت و خواستم غر بزوم که یهو تو ذهنم جرقه‌ای ایجاد شد و مبهوت گفتم:
- من دارو نخریده بودم!

آرامیس با لبخند محوی سرش رو زیر انداخت. دستشو گرفتم و گفتم:

- کی اینارو گرفته؟ آرا با توام؟

- ام... امیر آورد.

با دهن باز نگاهش کردم که گفت:

- بین خودمون بمونه کلی هم نگران بود و حالتو
غیرمستقیم می پرسید. تهشم گفت کوچک ترین اتفاقی اگه افتاد بهش
زنگ بزنم.

آخ قلبم! یهو چیزی ته دلم تگون خورد و قلبم فشرده شد. من
بمیرم برای مهربونیاش. الهی من فدای قلب مهربونت پسر... چرا
انقدر بزرگواری آخه؟

رفته دارو هامم خریده آورده شیرین من!
نفسی گرفتم و با ذوق دارو هامو خوردم. حالا که فهمیده بودم اون
دارو هارو برام خریده و کسی هست که امیدواره خوب بشم با
انگیزه به روند خوب شدنم کمک می کردم.

هر روز دارو هامو سر ساعت می خوردم و با اینکه میل نداشتم سوپ و
بقیه ی غذاهایی که مامان با عشق برام می پخت رو با ولع
می خوردم به امید اینکه زودتر خوب بشم.

صبحا بلند می شدم و ورزش های سبکی رو تا حد توان انجام می دادم.

چهار روز گذشت... چهار روز دلگیر و خسته کننده که همه ش تو خونه بودم. حالا حالم بهتر بود و سر حال شده بودم و دیگه آثاری از اون بیماری تو وجودم نبود.

بعد از گرفتن یه دوش نیم ساعته لباسامو پوشیدم و مشغول حاضر شدن برای رفتن به سرکار شدم.

شور و شوق زیادی برای رفتن به شرکت داشتم. البته برای شرکت که نه بیشتر برای رئیس شرکت!

در نهایت نگاهی به تیم انداختم. از خودم راضی بودم بدجور. پالتو چهارخونه مشکی، خاکستری و سفید که با یه کمر بند وسطش جمع می شد و حالت عروسکی بهش می داد.

شلوار جذب مشکی پوشیده بودم و بوت های مشکی مارکم تا روی زانو هام می رسید.

شال مشکی، کیف مشکی و یه آرایش پرو پیمون با رژ زرشکی و فرق کج زیادی قیافه مو تو دل برو کرده بود.

اوه اوه چه تعریفی هم می کنم از خودم.

برای خودم لبخندی توی آینه زدم و لبامو غنچه کردم که از حرکات
لوسم خندهم گرفت. کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

از پله ها رفتم پایین و با دیدن مامان و بابا که کنارهم نشسته بودن و
فیلم می دیدن لبخندی زدم و به طرفشون رفتم. مامان با
دیدنم ماشالله گفت و بابا متعجب نگاهم کرد. چشمکی نثارشون کردم و
گفتم:

- خوشگل شدم؟

مامان با تحسین نگاهم کرد و گفت:

- ماه شدی عزیزم ماه!

بابا اما با کنجکاوی پرسید:

- کجا به سلامتی؟

لبخند دندونی زدم و گفتم:

- والا چهار روزه تو خونه پوسیدم. وقتشه برگردم سرکارم دیگه.

یکم روحیه عوض شه.

بابا دیگه چیزی نگفت و من رو به مامان گفتم:

- کار ندارین با من؟ برم دیگه دیرم شده.

- نه عزیزم برو.

بوسه‌ای روی گونه‌ش کاشتم و از بابا هم خدا حافظی کردم و از
خونه خارج شدم. مسیر حیاط رو برخلاف آخرین بار با ذوق و
سریع طی کردم تا زودتر برم پیش مردِ مغرورم.

تا کسی گرفتم و بین راه‌اش خواستم جلوی گل فروشی وایسه. از
ماشین پیاده شدم و وارد گل فروشی شدم. سفارش یه باکس گل بزرگ
که پراز گل‌های مختلف و رنگی رنگی بود دادم. بعد از پرداخت
هزینه از مغازه زدم بیرون و دوباره سوار تاکسی شدم و این بار
مقصدم شرکت بود.

395

جلوی شرکت کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.
از آسانسور پیاده شدم و نفسم رو بیرون فرستادم. با طمانینه وارد
شرکت شدم که با اولین نفری که مواجه شدم رویا بود.
رویا با دیدنم با خوشحالی به طرفم اومد و گفت:

- وای تو خوب شدی عزیزم.

با لبخند یه دستمو دورش پیچیدم و مثلاً بغلش کردم:

- آره خدارو شکر خیلی بهترم.

رویا ازم جدا شد و گفت:

- خیلی خوش اومدی. از دیدنت خوشحال شدم.

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- فدات عزیزم.

ازش جدا شدم و با گام‌های بلند به طرف اتاق امیر حرکت کردم.

دو تقه به در کوبیدم که صداشو شنیدم:

- بیا تو تابش.

اوه اون فکر می‌کرد رویا پشت دره؟

نفس عمیقی کشیدم و دستگیره رو فشار دادم و در باز شد. درو بستم و

نگاهم به سمت اونی که با لپتاپ مشغول بود کشیده شد. با ناز به سمتش

قدم برداشتم اما اون انقدر غرق لپتاپش بود که اصلاً نگاهم نکرد.

کنارش وایسادم و برای اینکه متوجه حضورم بشه باکس گل رو یهو

جلوی چشماش گرفتم.

جا خورد و چند سانت سرش عقب رفت.

با تعجب لب زد:

- این...

سرش بالا اومد و چشماش نگاهم رو گیر انداخت. لبخندی زدم و گفتم:

- سورپرایز!

هنوزم شوکه بود و چیزی نمی گفت. باکس رو جلوش روی میزش گذاشتم و گفتم:

- ممنون بابت تمام زحمات امیر.

نگاه عجیبی بهم انداخت که بند بند وجودم لرزیدند. از این نگاه پرابهت و پرکشش.

وقتی دیدم همینطوری بر و بر بهم زل زده دستمو پشت صندلیش

گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم و کنار گوشش لب زدم:

- میشه به شیوه‌ی خودم ازت تشکر کنم؟

با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

- میشه؟

396

چشماش رضایت رو فریاد میزدن. خم شدم و لبامو برای
چند ثانیه گذاشتم روی رگ گردنش. عمیق، کوتاه و از ته دل گردنش رو
بوسیدم.

زمانی که عقب کشیدم دیدم که دستش مشت شده و رگ گردنش بیرون
زده. لبم رو گاز گرفتم و گفتم:
- من... من برم کارام مونده!

هنوز دو قدم برنداشته بودم که دستم از پشت کشیده شد و پرت شدم تو
بغلش روی صندلی.

با دهن باز به وضعیت پیش او مدهنگاه کردم و سعی کردم بلند شم که امیر
مانعم شد و دستشو روی شکمم گذاشت:
- بشین سر جات.

گنگ نگاهش کردم و لب زدم:

- چرا؟!

سرشو بهم نزدیک کرد و زل زد تو چشمام:

- اونم همین طور با احساس می بوسیدی؟

چشمام گرد شد و ادامه داد:

- همینطوری بغلش لش می کردی؟

براش عشوه می اومدی؟ چجوری ازش دلبری می کردی؟ البته تو

در هر صورت دلبری چه بخوای چه نخوای...

من بی غیرت باید بشینم دلبریتو برا بقیه بینم و دم زنم. من ...

انگشتمو روی لباش گذاشتم:

- هیش! آروم باش. همه چی اونجوری که تو فکر می کنی نیست.

چندبار پلک زد و با بغضی که دلم رو ریش کرد، گفت:

- چطور می تونم آروم باشم وقتی اون ۷ ثانیه شده کابوس روز و شبم؟

من دیوونه می شم وقتی فکر می کنم...

بین حرفش اومدم و گفتم:

- چه فکری می کنی؟ امیر به خدا اشتباه متوجه شدی. اون کامیار
عوضی چشم دیدن منو تو رو کنار هم نداشت اون کلیپ مسخره رو
برات فرستاد.

به خدا اون بوسه زوری ترین و اجباری ترین اتفاق زندگیم بود.

397

با چشمای نافذش نگاهم کرد. از نگاهش می خوندم دلش می خوا
ادامه بدم. بازم بگم از اون بوسه ی مزخرف و چندش...

بگم و دلش رو آروم کنم!

دستمو نوازش وار روی گونه اش کشیدم و گفتم:

- من اولین بوسه مو با تو تجربه کردم امیر. به خدا که اون بوسیدن

وحشیانه بوسه برام محسوب نمی شه و نخواهد شد. من اصلا

نفهمیدم چیشد چون اون عوضی تو یه لحظه هجوم آورد رو صورتم و
لبامو...

با دیدن نگاه خشمگینش آب دهنم رو قورت دادم و جمله مو

نیمه تموم گذاشتم.

سرمو انداختم پایین و به انگشتام خیره شدم و گفتم:

- وقتی به خودم او مدم و فهمیدم که داره چه غلطی می کنه هلش دادم عقب و...

به خدا به غلط کردن راضیش کردم مردیکه عیاشو.

با یاد اون روز عصبانی دندونامو روی هم فشار دادم. هنوزم که یادش می افتم دلم می خواد کامیارو خفه کنم.

دستش که زیر چونه من نشست و سرم رو بالا آورد از فکر اون لاشی او مدم بیرون و زل زدم به یقه امیر.

صدای گوش نوازش باعث شد قلبم به تپش بیفته:

- از این به بعد کسی جرات نمی کنه چپ نگاهت کنه!

آخ قلبم... شنیدن این جمله از زبون امیر یعنی یه فرض محال. محالی که به واقعیت پیوسته بود. انقدر از حمایتش خوشحال شده بودم که حتی نمی تونستم چیزی بگم. زمانی که سکوتم رو دید ادامه داد:

- حساب اون مردیکه رو هم میذارم کف دستش فقط...

نگاهم بالا او مد و دوخته شد به نگاه امیر.

- نگاهت فقط و فقط برای من باشه.

یه‌تای ابروم‌پرید بالا و اون ادامه‌داد:

- من...

دستی به‌صورتش کشید و کلافه‌ادامه‌داد:

- بسه‌هرچی نبودی! از این به‌بعد می‌خوام باشی کنارم.

لبام به‌لبخند باز شد و امیر با لحن جذابی ادامه‌داد:

- دیگه طاقت ندارم ازت دور بمونم دختر خانم.

حینی که این حرف‌هارو می‌گفت سرش هم‌رفته‌رفته بهم نزدیک تر می‌شد و من مسخ شده به حرفاش گوشِ جان سپرده بودم.

398

یه‌سانت مونده به لبام متوقف شد و لب زد:

- خوشم‌نمیاد لب‌اتو قرمز می‌کنی!

شکلکی درآوردم و با زبون درازی گفتم:

- قرمز نیست که زرشکیه!

- مهم نیست. مهم‌اینه خوشم‌نمیاد لب‌اتو اینجوری به‌نمایش بزاری و

بقیه حَظشو ببرن!

در حالی که از لحن مالکانه‌ش ته‌دل‌م‌قند آب می‌شد چشم‌کی‌نثارش
کردم و شیطون گفتم:

- حسود نباش! توام‌حظشو ببر که حسرتش به‌دلت نمونه!

چهار انگشتشو روی گونه‌ی راستم و انگشت شصتش رو روی
گونه‌ی چپم گذاشت و فشار داد که لبام از هم باز شد و حالت لب‌ای
ماهی شد.

- آخه می‌دونی چیه؟

کنج‌کاو نگاهش کردم که گفت:

- مشکل اینجاست که فقط من باید لذت ببرم. فقط من ببینمشون،
فقط من ببوسمشون...

همزمان چشم‌اش بسته‌شد و خواست لب‌اشو بزاره روی لب‌ام که چند
تقه‌به‌در خورد و به‌سرعت از هم فاصله‌گرفتم.

به‌زور جلوی خنده‌مو گرفتم و از روی پاهاش بلند شدم.

درباز شد و اهورا وارد اتاق شد. اصلاً حواسش به‌من نبود و
همون‌طور که به‌کاغذای دستش نگاه‌می‌کرد می‌گفت:

- امیر من بد قاطیم از دست...

سرش که بالا اومد با دیدن من یه مکشی کرد و جا خوردنش رو حس کردم.

لبخندی روی لبام نشوندم که گفت:

- به به چه عجب آیلی خانم افتخار دادی اومدی خانم. ما که چشممون به در خشک شد و خبری ازت نشد.

منم مثل خنگا بهش زل زدم و چون به خاطر وضعیت پیش اومده هول شده بودم نمی دونستم چی جوابشو بدم گفتم:

- سلام.

خودمم از جوابم چشمم گرد شد و مشخص بود اهورا خندهش گرفته. جلو اومد و برگه ها رو گذاشت رو میز امیر و با دیدن گل ابرویی بالا انداخت:

- به به چه گل خوشگلی. اونی که گرفته خیلی باسلیقه بوده.

امیر با حرص گفت:

- اهورا کمتر وراجی کن داداش. کارتو بگو.

- اوکی. این برگه‌ها مال قرارداد جدید که مربوط به مواد اولیه‌ی ریمل و خط چشماس. شرکت... برای قرارداد مجدد اعلام همکاری کرده.

حالا که خودشون چراغ سبز نشون دادن خیلی راحت می‌تونیم با
یه قیمت فوق‌العاده قرارداد ببندیم.

امیر متفکر نگاهش کرد و گفت:

- باشه یه قرار بزار تا حضوری صحبت کنیم.

- چشم. اینم قیمت پیشنهادیشونه یه بررسیش بکن.

- اوکی.

اهورا لبخندی روی لبش نشوند و دوباره نگاهش به سمت من
کشیده شد و گفت:

- آیلی کارت تموم شد بیا یه قهوه باهم بخوریم.

لبخندی نثارش کردم و گفتم:

- حتما.

با اجازه‌ای گفت و از اتاق خارج شد.

با بیرون رفتن اهورا نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و گفتم:

- آخیش!

امیر سوالی نگاهم کرد و گفت:

- چیه؟

- جلو اهورا استرس داشتم. همش نگران بودم بفهمه که...

امیر با اخم بین حرفم پرید و گفت:

- فرض کنیم اهورا هم بفهمه که بین منو تو رابطه وجود داره به اون

چه ربطی داره؟

- هوف، به هر حال نگرانم دیگه.

از روی صندلیش بلند شد و به طرفم اوامد. نفس تو سینه حبس شد و

زمانی که جلوم ایستاد بی

بی مهابا بهش زل زدم. اونم تو نزدیک ترین حالت روبروم وایساد و

گفت:

- به خاطر چیزای الکی نگران نباش. تا من هستم لازم نیست نگران

چیزی باشی. از این به بعد همه چی بامن!

لبام آویزون شد و گفتم:

- باباهامونو چیکار کنیم امیر؟

- واسه اونام یه فکری می کنیم.

بهش یکم نزدیک شدم و گفتم:

- می شه... برم؟

نگاه تبار و داغش رو دخت توی نگاهم و گفت:

- برو.

به سرعت از کنارش گذشتم و از اتاقش خارج شدم. درو

که بستم نفسم رو بیرون فرستادم و پلک هامو برای لحظه ای روی

هم گذاشتم.

قمار باز □ □:

400

اگه فقط چند دقیقه دیگه تو اتاقش می موندم معلوم نبود چه اتفاقی

می افتاد.

وارد اتاقم شدم و به طرف میز رفتم. به میز تکیه زدم و خودمو باد زدم.
التهاب درونیم باعث شده بود داغ بشم.

آخ فقط خدا می دونست چقدر دلم براش تنگه. دلم داره پرپر
می زنه یه بار دیگه تو اون آغوش عریض لِه بشم اما...!

تو همین فکر بودم که در با تقه‌ای باز شد و اهورا سرک کشید:

- درچه حالی دختر؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- هیچ.

- نمی‌خوای یه پسر جنتلمن قهوه‌مهمونت کنه؟

خندیدم و چشمکی بهش زدم:

- کیه که نخواه!

اهورا قهقهه‌ای زد و گفت:

- ایول. پس بفرمایید بانو.

راه افتادم و به این فکر کردم که خوردن قهوه با اهورا بهتر از بیکاریه. تا
جایی که من فهمیده بودم کار اصلیم تو این شرکت حرف زدن بود.

اونم با مشتری‌های درجه یک شرکت که باید راضی‌شون می‌کردم به بستن قرارداد و جلب اعتمادشون و همچنین پایین آوردن قیمت محصولات.

به نظر من سخت بود اما کمی هم به خودم اعتماد داشتم. البته حالا که خیالم از بابت امیر راحت شده بود پشتم گرم بود و زیاد از این بابت استرس نداشتم. وارد کافه‌ی کوچک و نقلی شرکت شدیم. برای اولین بار وارد اینجا می‌شدم اما از بچه‌ها اسمشو شنیده بودم. بعد از طی کردن راهروی کنار اتاق‌های شیشه‌ای، وارد فضای پشتی شرکت می‌شدی که کافه‌ی کوچیکی قرار داشت و شامل سه میز بود.

در اطراف هر میز ۴ صندلی وجود داشت و دیوار کنار میز و صندلی‌ها به جای آجر، تمام شیشه بود و فضای بیرون که شامل برج‌ها و ساختمان‌های سر به فلک کشیده بود به خوبی نمایان بود.

سمت دیگه کافه روی پایه‌های سفید رنگ گلدون‌های گل‌های طبیعی گذاشته شده بود و فشار و زیباتر از اونی که باید باشه، کرده بود.

و از همه زیباتر لوستر خاص و زیبایی بود که از سقف آویزون شده بود و من به شدت ازش خوشم اومد.

در سمت راست بخش کوچکی قرار داشت که مسئول خدمات کافه اونجا ایستاده بود.

اهورا سفارش دو عدد قهوه داد و به سمت من اومد. منو به سمت یکی از میز و صندلی‌ها هدایت کرد و گفت:

- بشین آیلی جون.

روی صندلی نشستم و اهورا هم روبرو من نشست. نگاهی به فضای مدرن و شیک کافه انداختم و گفتم:

- اینجا چقدر خوشگله! من ندیده بودم اصلا.

اهورا لبخند جذابی زد و گفت:

- با اهورا باش زیباترینا رو تجربه کن.

پوزخندی زدم:

- نمکدون.

اهورا دستی به تهریش نداشته‌ش کشید و گفت:

- شوخی کردم بابا. خب چه خبرا؟

مسئول کافه که مرد جوانی بود دو فنجون قهوه روی میز گذاشت و رفت.

دستمو دور فنجون داغ حلقه کردم و گفتم:

- خبری نیست. تو چه خبر؟

- منم هیچی. یه زندگی بی آب و رنگ و بی روح. راستش
دیگه زندگی برام خسته کننده شده.

یه تای ابروم پرید بالا و گفتم:

- بهت نمی خوره آدم شادی مثل تو همچین زندگی داشته باشه!

لبخند تلخی روی لباش نقش بست و گفت:

- نمی دونستی همیشه اونایی که بیشتر از همه می خندن غم دلشون
بزرگ تره؟

- شنیده بودم اما به چشم ندیده بودم.

- نمی دونم چرا بهت اینو گفتم اما این راز زندگی منه که هیچ کدوم از دور و بریام نمی دونن به جز امیر بهادر. اما تو برام یه جور دیگه ای. یه جوری که صحبت کردن باهات بهم آرامش می ده!

مبهوت بهش زل زدم:

- چرا صحبت کردن با من باید بهت آرامش بده؟

- نمی دونم. بعضی چیزها تو زندگی آدمها بدون دلیل اتفاق می افتن. تو از اون اتفاقای بدون دلیلی که حس خیلی خوبی بهم می ده.

402

از حرفاش چیز خوبی به ذهنم نمی رسید. کم کم حرفاش داشت نگرانم می کرد. بی توجه به حال عجیب من ادامه داد:

- از همون شبی که خونه امیر دیدمت ذهن فکرم پیشت موند. از نظرم دختر قوی، مستقل و جسوری بودی. از این اخلاقت که زبونت زیادی درازه و کم نمیاری هم خیلی خوشم اومد. خلاصه که فقط دلم می خواست یه بار دیگه ببینمت.

یکم جلو اومد و سرشو خم کرد. با صدای آهسته ای گفت:

- اما هر وقت از امیر سراغتو گرفتم دیدم عصبی می شه و می پیچونتم منم پایپش نشدم.

مات و مبهوت فقط به اهورا زل زده بودم و حرفایی که نباید گفته می شد اما...

با صدای قدم هایی نگاهم به پشت سر اهورا کشیده شد و مردی که با اون قامت بلند و چهارشونه زیادی دلبری می کرد و به طرف ما می اومد. نگاهش یک راست روی اهورا زوم بود و اصلا به من نگاه نمی کرد. اهورا هنوز داشت حرف می زد اما من دیگه نمی فهمیدم چی می گه. یعنی دلم نمی خواست که بفهمم.

خودم رو به کری می زدم برام بهتر بود تا حرف هاشو بشنوم.

امیر خونسرد صندلی که کنار من و اهورا بود رو بیرون کشید و خودش نشست.

حالا طوری بود که هر کدوممون یه طرف میز قرار داشتیم. من و اهورا روبروی هم و امیر کنارمون.

دستاشو توهم حلقه کرد و نگاه پر حرصی به قهوه ها انداخت و گفت:

- انگار داره خیلی بهتون خوش می گذره.

اهورا با ذوق نگاهی به امیر انداخت و از همه جا بی خبر گفت:

- آره داداش مگه می شه با این دختر بهت خوش نگذره؟!

امیر ابروهاشو متعجب بالا انداخت و با عصبانیت شصتشو

به چونهش کشید و گفت:

- به به.

من اما با دهان باز به این دو تا زل زده بودم و قدرت تکلمم رو از دست

داده بودم.

اهورا ادامه داد:

- اتفاقا توام کم کم باید در جریان قرار بگیری که من و آیلی...

به اینجا که رسید امیر دستشو به سمت یقه ی اهورا برد و یقه شو مشت

کرد و گفت:

- هیش! ادامه نده.

اهورا متعجب به امیر و رفتارش زل زده بود:

- چی؟ چی میگی بابا بزار هنوز حرف بزنم.

امیر با صورت سرخ از عصبانیت و رگی که باد کرده بود از لای
دندونای بهم چسبیده اش غرید:

- دهن تو ببند اهورا. نزار رفاقت چندین سالمون از بین بره. از حالا
به بعد این دختر تموم دنیای منه. نبینم به دنیای من چشم داشته باشی
که دنیا تو نابود می کنم!

403

بعد هم بدون اینکه به منی که مثل موش توی خودم فرو رفته بودم یا
اهورای بدبختی که توی شوک فرو رفته بود توجهی بکنه دستم رو توی
دستش حلقه کرد و از روی صندلی بلندم کرد.
با گام های بلندش جلو راه می رفت و منم پشت سرش کشیده می شدم.
نفهمیدم مسیر رو چطور طی کردیم فقط زمانی به خودم اوادم که در
اتاقش رو باز کرد و پرتم کرد داخل اتاقش.
لب باز کردم تا چیزی بگم که درو بست و گفت:
- نیاز نیست چیزی بگی. می دونم تو تقصیری نداری.

بعد بهم نزدیک شد. یه قدم جلو می‌اومد و من اتوماتیک وار یه قدم عقب می‌رفتم. انقدر اون اومد جلو و من رفتم عقب که به در اتاق برخورد کردم.

امیر روبرو و ایساد و زل زد تو چشمام.

از نگاهش گر گرفتم و نفسم بند اومد.

با انگشت اشاره روی گونه‌م کشید و نوازشم کرد که چشم‌امو بستم و صداشو شنیدم:

- چیکار کنم انقدر خوشگلی که باید دائما حواسم باشه یکی عاشقت نشه!

صداش لحظه به لحظه نزدیک تر می‌شد به صورتی که نفس هاش روی صورتم پخش می‌شد.

- اما من نمی‌ذارم کسی به گل من دست بزنه که! یعنی گوه می‌خوره حتی نگاهش کنه چه برسه به دست زدن.

از لحن محکم و خشنش قلبم لرزید و لبخند محوی روی لب‌ام نشست که با احساس خطر و نزدیکی بیش از حدش به سرعت از زیر دستش

در رفتم و خواستم فرار کنم که دستم از پشت کشیده شد و به در اتاق
کوبیده شدم.

لباشو با خشونت گذاشت روی لبام و محکم، خشن، پر عطش و داغ
بوسید.

انقدر محکم لبام فشار می داد که لبام از شدت درد تیر می کشید. بعد از
چند لحظه

نفس نفس زنان از مفاصله گرفت و کنار گوشم گفت:

- دیگه نیستم از دست من فرار کنیا. هر وقت بخوام باید بزاری
بوسمت... بغلت کنم... باهام باشی!

باید بهش عادت کنی عزیزم.

دستمو مشت کردم و کوبیدم تو بازویش:

- بی ادب. دیگه خبری از تخت و اینا نیستا. مدت

صیغه مونم که تموم شده تو الان نامحرمی ولم کن!

با پوزخند زبونشو روی لبام کشید و با چشمای خمار گفت:

- وادارم می کنی همین جا توی همین اتاق یه رابطه ی
فوق العاده داشته باشیم.

معارض گفتم:

- عهههه!

قهقهه ای زد و گفت:

- جوجه کوچولو!

با اخم دستی به لبام کشیدم و گفتم:

- خیلی بدی امیر. خیلی درد داشت.

دستش رو دور کمر باریکم حلقه کرد و به خودش کوبیدم و کنار

گوšم با شیطنت گفتم:

- این که چیزی نبود. درد اصلی تو تخته من!

404

به سختی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- من دیگه باید برم خونه امیر.

- وایسا می رسونمت خودم.

- باشه پس زودتر. من می‌رم و سایلمو بردارم.

امیر چیزی نگفت و زمانی که خواستم از اتاق خارج بشم صداش رو شنیدم:

- فکر نکنی نفهمیدم از دستم در رفتیا!

زبونی براش درآوردم و شاد و شنگول به طرف اتاقم رفتم. و سایلم رو برداشتم و منتظر شدم تا امیر از اتاقش بیاد بیرون. در همین حین نگاهم به اهورا افتاد که با گام‌های بلند داست از شرکت خارج می‌شد. یه لحظه دلم براش سوخت. چقدر تنها بود. پسر شادی که تو ذهنم ازش ساخته بودم اصلا اونی نبود که تو واقعیت وجود داشت.

شاید اگه امیری وجود نداشت و من عاشقش نشده بودم اهورا رو انتخاب می‌کردم. چون اهورا خیلی مهربون و شاد بود و من از این ویژگی هاش خیلی خوشم می‌اومد.

نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم که احساس کردم کمی اونطرف تر کسی داره بهم اشاره می‌کنه.

با دیدن امیر که به انتظارم ایستاده بود و با دست اشاره می‌کرد برم پیشش لبخندی زدم و برخاستم.

کنارش که رسیدم شونه به شونه‌ی هم‌راه‌افتادیم. از کنار کارکنان شرکت که عبور می‌کردم امیر فیس جدی خودش رو حفظ کرده بود و به دور از هر گونه صمیمیتی جدا از من راه می‌رفت.

یه لحظه از این حس غرور کاذبش بدم‌او‌مد و طی یک حرکت ناگهانی دستم رو به سمت دستش بردم و انگشتمو بین انگشتاش فرو کردم. مکشی که کرد و نگاه متعجبش نشون می‌داد که جا خورده‌اما من پرو پرو با لبخند ژکوند بهش زل زده بودم.

وقتی دیدم قصد راه‌او‌مدن نداره خودم جلو افتادم. نگاه چند نفر رو روی خودمون حس می‌کردم اما بدون توجه به اونا فقط دست امیرو می‌وشیدم و امیرم برای حفظ آبروش مجبور بود باهام کنار بیاد و وحشی بازی درنیاره.

405

وارد آسانسور که شدیم دستشو رها کردم و خونسردانه به کابین تکیه زدم. امیر پارکینگ رو زد و به طرف من چرخید. با نگاه خاصی براندازم کرد و گفت:

- چی شد؟ چرا دستمو ول کردی؟

نیشمو باز کردم و گفتم:

- هر جایی لازم باشه دستتو می گیرم.

- یعنی الان لازم نیست؟

بهم نزدیک شد و من گفتم:

- نه!

انقدر نزدیک شد که چشمام ناخوداگاه بسته شد و بوی عطرش توی مشامم پیچید. شالمو هل داد عقب و افتاد دور گردنم. بینشو فرو کرد بین موهامو عمیق نفس کشید. ضربان قلبم رفت بالا و داغ شدم. اصلا هر بار که نزدیکم می شد گر می گرفتم.

حس عجیب این روزهامو شدید دوست داشتم. این حس ندای عشق رو می داد.

دستش داخل موهام فرو رفت و تا پایین اومد.

دستشو محکم روی صورت کشید و آورد پایین که چهره درهم فرو رفت و آی گفتم. دستشو در امتداد گردنم ادامه داد و همونطور محکم روی پوستم کشید که بالاخره صدام در اومد:

- آخ نکن!

کنار گوشم لب زد:

- فکر کنم الان لازم باشه دستمو بگیري!

شو که به جمله ای که گفت فکر کردم. یعنی انقدر سخت بود به طور مستقیم و واضح بگه دستمو بگیر؟

حتما باید با درد و زور بهم بفهمونه که دستشو بگیرم. هوووف امیررر... دستشو که توی دستم گرفتم لبخند محوی روی لباش نشست و گفت:

- یادت باشه امیر با بقیه فرق داره.

چپ چپی نگاهش کردم که دیگه چیزی نگفت و ازم فاصله گرفت. ادامه ی مسیر تو سکوت طی شد تا اینکه سوار ماشین شدیم. چیزی نگذشته بود که امیر گفت:

- با بابات اینا صحبت کن.

- واسه چی؟

- آمادشون کن برای خاستگاری. حوصله ندارم صبر کنم دیگه.

به در تکیه دادم و به سمتش چرخیدم. با ناز گفتم:

- امیر؟

- جانم؟

- من... من می ترسم. یکم زود نیست؟

- چی؟

- اینکه ازدواج کنیم؟

- نه اتفاقا خیلیم دیر شده.

- باشه پس من به مامانم می گم ولی از بابا می ترسم اون با خودت.

406

چشمکی زد و گفت:

- گفتم با من که. تو انقدر نگران نباش خوشگلم!

نگاه پر عشقی بهش انداختم و بهش نزدیک شدم. سرمو روی شونهش

گذاشتم و گفتم:

- خیلی خوبه که هستی!

دستشو روی سرم گذاشت و گفت:

- قربونت برم هنوز مونده بفهمی بودنمو.

تا رسیدن به خونه تو همون حالت موندم. جلوی در که توقف کرد
سرم رو از روی شونه‌ش برداشتم و ازش فاصله گرفتم. صاف نشستم و
زل زدم توی چشماش نگاهشو ازم گرفت و نفسش رو پرصدا بیرون
فرستاد و زیر لب زمزمه کرد:

- اونجوری نگام نکن لعنتی!

با خنده لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- ببخشیدا نگاهم دیگه دست خودم نیست ناخوداگاه اینجوری می‌شه.

سرش به سمتم چرخید و درحالی که لحظه به لحظه بهم نزدیک تر می‌شد
گفت:

- ببخشیدا منم دست خودم نیست یهو یه لقمه چیت می‌کنم...

چشمام گشاد شد و به سرعت درو باز کردم و از ماشینش پریدم پایین.

با چشماش برام خط و نشون می کشید اما من با نیش باز کلید رو
 انداختم توی در و براش دستی تکون دادم و وارد حیاط شدم.
 درو که بستم به در تکیه دادم و چشمامو بستم. نفس حبس شدم رو
 بیرون فرستادم و خندیدم. به خودم، امیر، رابطه مون، دیوونه بازیا مون،
 شرایط عجیبمون و کلی دلیل دیگه که باعث می شد بی اختیار از ته دل
 بخندم.

از خدا می خواستم این خنده های از ته دلم برام بمونه و موقتی
 نباشه که دیگه طاقت ندارم.

وارد خونه شدم و سلام بلندی گفتم.

مامان که در حال آب دادن گلا بود گفت:

- به به دختر گلم. علیک سلام.

لبخندی زدم و گفتم:

- او مامانم چه بویی راه انداخته هه!

مامان خندید و گفت:

- دیدم هوا سرده گفتم آتش می چسبه.

گونه‌شو ماچ کردم و گفتم:

- آخ قربونت برم که انقدر وقت شناسی. اوف بوشم آدمو دیوونه می‌کنه.

مامان آب پاش رو به سمتم گرفتم و گفت:

- اینو بگیر تا برم برات یه کاسه جا کنم تا پس نیفتادی.

با نیش باز آبپاش رو ازش گرفتم و مشغول آبیاری گل‌ها شدم. همون‌طور که مشغول آبیاری گل‌ها بودم با خودم فکر می‌کردم چطوری سر صحبتو با مامان باز کنم و از امیر بگم. حالا که شرایط آروم شده بود و خودم گفته بودم دیگه رابطه‌م با امیر تموم شده چطوری می‌خواستم بگم دوباره رابطه داریم؟!

407

مامان با سینی حاوی دو کاسه‌اش کشک از آشپزخونه خارج شد و درحالی که زیر لب غر می‌زد:

- دختره یه جوری حرف می‌زنه انگار ویار داره. منم به هوس انداخت.

روی صندلی که کنار شومینه قرار داشت نشستم و مامانم اومد و روبروم نشست.

سینی رو گذاشت وسط و گفت:

- بفرما خانوم.

بینسمو به کاسه آش که ازش بخار درمی اومد نزدیک کردم و عمیق بو کشیدم:

- اوف لعنتی چقدر خوشمزه‌س!

مامان با خنده گفت:

- هنوز که نخوردی!

- رنگ رخساره خبر می دهد از سرّ درون! از قیافه‌ش مشخصه مامان جانم.

قاشقو توی آش فرو کردم و همونطور داغ توی دهنم گذاشتم که صدای هشدارآمیز مامان همزمان شد با آخ من:

- نخور داغه می سو....

- آی آیی سو ختممم...

مامان به نشونه‌ی تاسف سری تکون داد و گفت:

- تو یه دقیقه صبر نداری نه؟ چه وضع آش خوردنه دختر؟

لبخندی زدم و با پرویی گفتم:

- وای وای چه خوشمزه س... لعنتی داغشم خوشمزه س!

- باشه حالا کمتر هندونه بزار زیر بغلم. بگو چی می خوای؟؟

با چشمای گشاد بهش زل زدم و با خودم فکر کردم چجوری

می شه که کوچک ترین اتفاقی که هنوز تو ذهنمون نقشه ش

کشیده نشده ماما زودتر از خودمون می فهمن.

پوکر فیس نگاهش کردم که گفت:

- من می دونم یه چیزی می خوای بگو.

چندبار پلک زدم و با دهان پر گفتم:

- چشم وایسا آشمو بخورم.

مامان هم مشغول خوردن آتش شد و گفت:

- باشه منتظرم.

بعد از خوردن آشم مثل گربه های مظلوم تو چشمای ماما خیره شدم.

چند لحظه ای تو همون حالت بودیم تا اینکه ماما بی حوصله گفت:

- تا کی می خوای بر و بر به من زل بزنی و روزه ی سکوت بگیری؟

آب دهنم رو قورت دادم و انگشتمو توهم فرو کردم. مستاصل گفتم:

- مامان می شه دعوا من کنی؟

مامان چند لحظه چپ چپ نگاهم کرد و سپس گفت:

- مگه بچه ای که دعوات کنم؟ چی شده آیلی؟ جون به لبم کردی دختر!

- نه نه نگران نباش چیز بدی نیست فقط... نمی دونم چطوری بگم.

- منتظرم.

سرم رو پایین انداختم و همونطور که مشغول بازی با انگشتم بودم با صدای آهسته ای گفتم:

- نمی خوام حرفمو کش بدم پس یه راست می رم سر اصل مطلب.

من فکر می کنم به سنی رسیدم که بخوام خودم تصمیم بگیرم خوب و بد

زندگیم چیه! می تونم بفهمم آمادگی انجام کاری رو دارم یا ندارم!

مامان دست به سینه بهم زل زده بود و به حرفام گوش می داد.

سرمو بالا آوردم و بدون اینکه به مامان نگاهی بکنم از پنجره به بیرون و

هوای ابری نگاه کردم و با لحن قاطعی ادامه دادم:

- من آمادگی دارم برای ازدواج.

از گوشه‌ی چشم‌نگاهی به مامان که با دهان باز نگاهم می‌کرد انداختم و سعی کردم جلوی خنده‌مو بگیرم. خیلی پرو بودم که روبروی مامانم نشسته بودم و این حرفا رو می‌گفتم اما می‌دونستم که برای رسیدن به عشقم، امیرم... باید قدم‌های بزرگ و زیادی بردارم و این اولین قدمش بود.

وقتی سکوتش رو دیدم ادامه دادم:

- مامان من هیچ وقت رابطه‌م با امیر تموم نشد. من هیچ وقت نتونستم از امیر فاصله بگیرم و جدا بشم. من هنوزم با امیر هستم و امیرم قصدش جدیه. تصمیم داره به زودی بیاد خاستگاری و گفته که بهتون بگم آماده باشید. من می‌دونم که بهترین فرد برای من امیره.

مامان...

به اینجا که رسید سرمو بالا آوردم و زل زدم تو چشمای بهت زده‌ش:

- من عاشق امیرم! اونم همین طور.

چشمامو برای لحظه‌ای بستم و قیافه‌ی دلربا و جذابش پشت
پلک‌هام نقش بست.

چشمامو باز کردم و با بغض گفتم:

- من نمی‌تونم به خاطر یه سری عقده و کینه‌های قدیمی از عشقم دست
بکشم. مامان خواهش می‌کنم با بابا صحبت کن نزار من تا آخر عمر
حسرت به دل بمونم.

409

بلند شدم و درحالا که به طرف پله‌ها می‌رفتم گفتم:

- می‌دونم مثل همیشه بهترین مامان دنیایی!

مامان چشم‌غره‌ای بهم رفت و من به سرعت از پله‌ها بالا رفتم. با
خنده وارد اتاقم شدم. نمی‌دونم چرا اما دلم روشن بود که این
دفعه دیگه قراره اتفاقات خوبی بیفته.

سرخوش لباسامو از تنم در آوردم و به سمت حموم پاتند کردم.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

"امیربهادر"

جلوی در خونه وایسادم و دکمه‌ی اف اف رو فشار دادم که صدای
خانمی تدی گوشم پیچید:

- کیه؟

- امیرم.

زن که حدس می‌زدم خدمتکار باشه با کسی اون طرف صحبت کرد و
بعد از چند لحظه گفت:

- بله بله بفرمایید آقا.

در با صدای تیکی باز شد و من وارد حیاط عمارت شدم. با دیدن
بابا که لباس کشاورزی پوشیده بود و مشغول رسیدگی به درختاش بود
اخمام رفت تو هم.

هنوز متوجهم نشده بود منم بدون توجه به اون وارد هال شدم.
هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که صدای جیغ بنفشی توی گوشم پیچید
و بعدهم موش کوچولویی که بدو بدو به طرفم می‌اومد. زمانی
به خودم اومدم که دستاش دور گردنم حلقه شده بود و
محکم بوسم می‌کرد.

چقدر دلم برای این وروجک تنگ شده بود. منم بوسیدمش و گفتم:

- نفسِ عمو چگونه؟

نفس با ذوق شروع کرد به تعریف کردن کارهای روزمره‌ش و اینکه چقدر دلش برای من و خاله‌آیلی تنگ شده...

بین حرفای نفس حضور شخص سوم رو حس کردم. سرمو اوردم بالا و با دیدن مامان سلام کردم.

مامان که از فرط خوشحالی چشماش برق می‌زد گفت:

- عه نفس بیا پایین از بغل عمو اذیتش نکن. بیا بیا پسرم بشین. خوش اومدی قربونت برم.

410

نفس رو پایین گذاشتمش و گفتم:

- بدو برو بازی کن تا بعدا ببرمت پارک.

با خوشحالی جیغی کشید و دوباره مثل میگ میگ ازم دور شد.

بی تعارف به سمت مبل‌های سلطنتی رفتم و روی مبل یک نفره‌نشستم. مامان کنارم روی مبل دونفره‌نشست و گفت:

- حالت خوبه مادر؟ چه عجب یادی از ما کردی؟!

نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم و گفتم:

- کار داشتم و گرنه نمی اومدم.

رنگ از صورتش پرید و برق چشماش خاموش شد. احساس

کردم ناراحت شد و برای یه لحظه پشیمون شدم اما...

ادامه دادم:

- می خوام زن بگیرم. متأسفانه تو همین یه کار تو زندگیم محتاج شمام.

اگه اونم به خودم می دادن منت شما رو نمی کشیدم. به جناب تهرانی

بزرگ از دماغ فیل افتاده بگو پسرت عاشق شده. اونم عاشق دختر

برادرت. همین جمعه باید بریم خاستگاری و گرنه...

صدایی از پشت سرم باعث شد ساکت بشم:

- و گرنه چی؟ می خوای چه غلطی کنی؟

بلند شدم و دستامو داخل جیب شلوارم کردم و گفتم:

- من که هر جور باشه اون دختری می گیرم اما یاد می مونه کیا چجوری

پشتمو خالی کردن.

بابا با اخم می درهم گفت:

- پسرهای نفهم این دختره معلوم نیست چیکاره هست چیکاره نیست...
بدون اجازه پدر و مادرش اومد صیغه تو شد و دروغ گفت بعد تو
می‌خوای بگیریش؟ اون باید دنبال تو باشه نه تو دنبال اون!
دندونامو از شدت عصبانیت روهم فشار دادم و گفتم:

- نزار این یه ذره حرمتی هم که بینمونه از بین بره. دیگه نشنوم درمورد
زن من کسی بد بگه که بزرگتر، کوچیکتر حالیم نمی‌شه. به شما
گفتم بیاین بریم خاستگاری نگفتم به چیزایی که بهتون مربوط نیست
دخالت کنید.

411

صدای فریادش باعث شد عصبانیتم تشدید بشه:

- من پامو نمی‌ذارم تو مجلسی که دختر اون مردیکه باشه. این
همه دختر... دست رو هر کدوم بزاری بهت نه نمی‌گن.
نوکرتم هستم خودم جلو جلو می‌رم خاستگاری برات اما این....
با عصبانیت دستی به پشت گردنم کشیدم و چند قدم رفتم جلو و گفتم:

- من اینو می خوام! تو گوشتون فرو کنید من این دختری می خوام و می گیرمش. چه شما باشید چه نباشید! شده کل تهرانو بسیج کنم این دختری می گیرم.

با عصبانیت از خونه زدم بیرون و در همون حین گفتم:

- زیاد مهلت فکر کردن ندارید. پس فردا پنجشنبه س اگه خواستین نیاین بهم خبر بدید یه کار دیگه کنم.

صدای قدم های مامان پشت سرم می شنیدم اما سریع تر سعی داشتم از اون خونه ی جهنمی خارج بشم.

درو باز کردم و صدای پربغض مامان باعث شد برای لحظاتی متوقف بشم:

- امیر مامان وایسا!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- برو پیش شوهرت هوا سرده سرما می خوری!

- به درک بزار سرما بخورم اما نبینم پسر اینجوری رو بروی باباش وایساده.

پوفی کشیدم و گفتم:

- لطفا برو تو مامان سرده. تو که باز او مدی از اون دفاع کنی بزار من برم حوصله این حرفارو ندارم.

- نه... نه به خدا من بین شما موندم. به خدا دلم برات پر می کشه!

چشمامو بستم و پشتمو بهش کردم و گفتم:

- مامان برو تو سرده. خدا حافظ.

با قدم های بلند ازش دور شدم و با شنیدن صدای گریه اش چیزی توی قلبم تگون خورد. عصبی بودم از خودم، بابا، مظلومیت مامان و اخلاق گندم.

درو بستم و لگدی به لاستیک ماشینم زدم. اه لعنتی!

سوار ماشین شدم. سرم شدید درد می کرد و نیاز به آرام بخش داشتم.

نگاهم به پاکت سیگار افتاد و چشمم برق زد. دستم و به سمت پاکت

بردم اما بین راه متوقف شدم. صدایش توی ذهنم پیچید:

- می شه سیگار نکشی؟!

آخ آیلی... کجایی الان؟ من همیشه یا با سیگار آروم می کردم خودمو یا با قمار اما حالا این دوتا هم کفایت نمی کرد دیگه.

تنها درمون من اون چشمای آبی بود.

آخ کاش الان اینجا بودی آنچنان بغلت می کردم که تو بغلم له بشی!
آرام بخش من تویی آیلی! با فکری که به ذهنم رسید شماره شو گرفتم و ماشینو به راه انداختم.

بعد از سه بوق صدای پرانرژی اما آرومش تو گوشم پیچید که باعث شد لبخند رو لبام بشینه:

- الو؟ الو؟ امیر؟ کجایی هی؟ ای بابا چرا صدات نمیاد؟؟

با عطش داشتم به صدایش گوش می کردم. تازه چند ساعت بود که ندیده بودمش اما خدا می دونست که چقدر دلتنگشم. بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

- سلام خانم خانما.

با خنده گفت:

- چه عجب بابا افتخار دادی حرف بزنی. می خواستم قطع کنم!

- او مم راستش جوابت طبع دلم نبود!

- اوه. چطور باید باشه که مورد پسند دلتون واقع بشه جناب؟

- مثلاً با جانمی عشقمی چیزی مکالمه مون باید شروع بشه نه با الو!

غش غش خندید و من با قلبی که ضربانش تند شده بود به صدای
خنده‌ش گوش دادم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- کجایی؟؟

همونطور که می‌خندید بین خنده‌هاش گفت:

- وای همین الان از حموم او دم بیرون حوصله منداشتم لباس

بپوشم همینجوی بدون لباس پریدم زیر پتو حالا دارم یخ می‌زنم...

یهو ساکت شد و انگار فهمید که چی گفته. سکوت کرد اما نفهمید

که چه آتیشی تو وجود من شعله‌ور کرد.

با فکر به اون اندام بی‌نظیر و بی‌نقصش تموم سلول‌های بدنم تگون

خوردند و میزان آدرنالین خونم بالا رفت و گفتم:

- خب... داشتی می‌گفتی! پس الان لخت زیر پتویی آره؟؟

با صدایی که مشخص بود خودشم از سوتی که داده خجالت کشیده گفت:

- عه نه می دونی... چیز شد... چیزه یعنی من...

بی توجه به اون و سعی در ماست مالی کردنش گفتم:

- پس الان جای من کنارت خالیه!

وقتی سکوتش رو دیدم ادامه دادم:

- مگه نه؟

دوباره سکوتی پشت خط ایجاد شد و من ادامه دادم:

- مگه نه؟

413

دوباره سکوتی پشت خط ایجاد شد و من ادامه دادم:

- مگه نه؟

چیزی طول نکشید که طبق پیش بینیم جیغ خفیفی کشید و گفت:

- بی ادبیبِ بی حیا!

قهقهه‌ی خنده به هوا رفت و گفتم:

- هنوز طعم بوسه‌ی امروز زیر دندونمه‌لعتی! می‌شه الان ببینمت؟؟

این بار سریع جواب داد:

- نه‌ههه! بابا اومده‌خونه‌مامانم داره آماده‌ش می‌کنه.

- برای چی؟

- من به مامان گفتم قضیه‌رو. گفتم به بابا بگه که شما می‌خوااین بیاین خاستگاری.

- آها خوبه.

- ولی امیر...

- جانم؟

- من می‌ترسم اگه بابای من و بابای تو نذارن ما به هم برسیم چی؟ ها؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- هیچ کس نمی‌تونه مانع ما بشه عزیزم.

- اگه شد چی؟

- من که این حرفا سرم نمی‌شه آخر یه شب میام می‌دزدمت.

غش غش خندید و گفت:

- می دونستی خیلی جذاب حرف می زنی؟

- نه!

- انقدر جذاب که وقتی حرف می زنی دلم می خواد غش کنم واسه صدات.

این بار من لبخند روی لبام نشست و بی اراده تک خنده ی بلندی کردم که باعث تعجبش شد و گفت:

- وای بالاخره تو خندیدی؟؟؟

گلو مو صاف کردم و گفتم:

- اهم... خب من دیگه باید برم مواظب خودت باش.

صداشو می شنیدم که اسممو صدا می زد اما با لبخند تماس رو قطع کردم. من انرژی مثبتمو گرفته بودم و آروم شده بودم و همین برام کافی بود.

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

دو روز بعد

" آیلی "

دستی به موهام کشیدم و با برداشتن گوشیم از اتاقم خارج شدم.
 امروز پنج شنبه بود و قرار بود فردا امیرشون برای خاستگاری بیان.
 خداروشکر بابا با اومدن خانواده‌ی عمو موافقت کرده بود.
 البته موافقتش به این سادگی‌ها هم نبود. مامان و آرامیس خیلی روی
 مخش کار کردند تا تونستن رضایتش رو جلب کنن.
 تمام دو روز گذشته با فکر به امیر و رویاهامون گذشت. دایما برای
 خودم خیال بافی می کردم که بعد از ازدواجمون کجا بریم، چی بخریم،
 چیکار بکنیم و...
 چقدر دوست داشتم زودتر عقد کنیم.

414

دلم برای دیدنش پر می کشید. این دو روز کل ارتباطم با امیر تلفنی
 بود و طبق خواسته‌ی خودش و موافقت من این دو روز و
 نرفته بودم شرکت تا هم استراحت کنم و هم فکرای نهاییمو بکنم.
 مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- صبحت بخیر عروس خانم!

لبام کش اومد و خنده شکوفه زد:

- صبح شمام بخیر مادرزن خانم!

مامان با شنیدن این حرف با خنده چشم و ابرویی برام اومد و گفت:

- دخترم دخترای قدیم. یه ذره سرخ و سفید شو حداقل ورپریده!

نیشمو باز کردم و گفتم:

- مامان گیر نده دیگه بزار خوش باشم.

مامان استغفراللهی زیر لب زمزمه کرد و آرامیس درحالی که از

آشپزخونه می اومد بیرون گفت:

- خب معلومه که خوشحاله مامان جان. این خوشحال نباشه من باشم؟؟

یه شوهر گیرش اومده هلو! خوشگل، خوشتیپ، پولدار، ژداب و

ژیگر (جذاب و جیگر) دیگه چی می خواد از خدا؟؟

در حالی که به طرفش می رفتم با چشمام براش خط و نشون کشیدم و

گفتم:

- هی ضعیفه به ناموس من چشم داری؟ بزنم شتکت کنم؟؟

آرامیس زبونشو در آورد و درحالی که داشت فرار می کرد گفت:

- شوهر خواهر خودمه اصلا بتو چه؟!

شکلکی برایش درآورد و گفتم:

- حیف که شکمم خالیه چون ندارم و گرنه یه فصل کتک درست و حسابی مهمونت می کردم.

وارد آشپزخونه شدم و یه نسکافه برای خودم درست کردم.
یه دونه بیسکویت از توی ظرف برداشتم و فنجون به دست از آشپزخونه خارج شدم.

به طرف مامان که روی مبل نشسته بود رفتم و کنارش نشستم. درحالی که به بخاری که از نسکافه خارج می شد نگاه می کردم گفتم:
- همه چی امن و امانه حاج خانم؟ حاج آقا تون سیماش قاطی نکرده خدایی نکرده؟!

مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- کسی درمورد باباش اینجوری حرف نمی زنه آیلی.
با لحن مظلومی گفتم:

- چشم دختر خوبی می شم.

- نه فعلا همه چی آرومه.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و گفتم:

- تا این مراسم تموم بشه من جون به لب می شم.

- نگران نباش چیزی نمی شه. آذرم امروز زنگ زد واسه هماهنگی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- اوهمای گادا! جاری جون به زحمت افتاده.

مامان چیزی نگفت و من ادامه دادم:

- راستی واسه فرداشب کیا رو گفتی؟

- کیو باید می گفتم؟

- عزیزو زنگ بزن بهش بگو بیاد. آرادم حتما بگیااا. اصلا ولش کن

خودم بهش زنگ می زنم می گم.

مامان شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هرکی خودت دوست داری بگو بیاد.

- چشم!

نسکافه مو به همراه بیسکویت خوردم و بلند شدم. وارد آشپزخونه شدم و فنجونمو توی سینک گذاشتم. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. یازده صبح بود. دیشب تا دیروقت با امیر چت می کردم و برای همینم دیر خوابیده بودم.

از آشپزخونه که اومدم بیرون و هنوز پام به پله ها نرسیده بود که در باز شد. از روی کنجکاوی به اون سمت برگشتم و با دیدن صورت برزخی بابا قلبم وایساد.

بابا چش شده بود؟ چرا انقدر صورتش قرمز و گرفته بود؟ خدایا نکنه سگته مگته ای چیزی بکنه بی بابا بشم؟ اه خفه شو آیلی. تا به خودم پیام و بجنبم مامان با نگرانی بهش نزدیک شد و گفت:

- میلاد خوبی؟ میلاد؟ چت شده؟

با صدای مامان آرامیس هم از پله ها پایین اومد و به سمت بابا دوید اما من خشکم زده بود. دلم گواه بد می داد. چه اتفاقی می تونست افتاده باشه؟ مامان و آرا شونه های بابا رو گرفتن و به سمت مبل هدایتش کردن. روی مبل نشوندنش و مامان رو به آرا گفت:

- برو یه لیوان آب قند براش بیار دختر الان از حال می ره.

صدای گوم گوم قلبم رو اونقدر بلند حس می کردم که داشتم کر می شدم.
بابا به من زل زده بود با نگاهی آتشین و سرخ!

این نگاه می خواست رسوا مکنه؟!

این نگاه چیو می خواست به من بیچاره ی بدشانس ثابت کنه؟

416

بعد از خوردن آب قند کمی سر حال اومد. با اون صدای گرفته و دو
رگه ش منو صدا زد. اسممو صدا زد... برای اولین بار توی
عمرم دلم خواست اسمم آیلی نباشه!

این همه خشم از سمت بابام برای اسم آیلی نباشه!

چاره ای نبود باید می رفتم جلو. با تنی لرزون چند قدم جلو رفتم.
فاصله ی طولانی بینمون به سریع ترین حالت ممکن طی شد. اصلا
همه ی اتفاقات افتاده بود روی دور تند.

بابا شونه شو از بین دستای مامان بیرون کشید و بلند شد. به طرف
من اومد و سرمو انداختم پایین. انگار می دونستم برای چی بابا این قدر
عصبانیه.

قلبم داشت از جا کنده می شد و نمی دونستم چرا ندونسته انقدر می ترسم؟!

سرمو با ترس آوردم بالا که تو چشمای هم رنگ چشمای خودم نگاه کنم اما هنوز نگاهم ثابت نشده بود که یه طرف صورتم سوخت.

دستم رو صورتم گذاشتم و مامان جیغی کشید. مامان و آرامیس به طرف بابا اومدن و دستاشو گرفتن تا مانع از زدن من بشه اما اونم انگار دیگه قصد زدن نداشت. تنها با نگاهی سرد و منزجر نگاهم می کرد.

با عصبانیت داد زد:

- من امروز از داشتن دختری مثل تو سرافکنده شدم! تو دختر منی؟ آره؟

سرمو انداختم پایین و زل زدم به کفش های ورنی بابا.

یه قطره اشک از چشمم افتاد پایین و بابا با بی رحمی تمام داد زد:

- کسی که بره صیغه بشه دختر من نیست هرزه ست!

چشم‌امو با درد بستم. حرفاش شاید کمی درد داشت و اذیت‌می‌کرد اما اونقدر ارام‌مهم نبود چون من اونی نبودم که بابا می‌گفت. من به اجبار محرم‌امیر شدم. اما تموم ناراحتیم از این بود که دوباره مراسم خاستگاری منو بهم می‌خورد. دوباره آرزوهای منو امیر نابود می‌شد.

صداش خط انداخت روی رویاهای شیرینم:

- دختر من باید پنهونی از من بره صیغه بشه؟؟ اونم صیغه‌ی پسر برادری که دشمن من حساب می‌شه؟ برادری که دنبال آتو گرفتن از منه. که امروز بیاد با نیش و کنایه بگه دختری نیست! دختری قبل این خاستگاری زن پسر بوده؟؟؟

مامان بین حرفاش اومد و گفت:

- میلا آروم باش تو از هیچی خبر نداری...

بابا با غضب به مامان نگاه کرد و گفت:

- تو ساکت. خودم می‌دونم این دختر و چطور ادب کنم!

من اما انگار که چشم‌ام به چشمه وصل شده بودن که اشکام گوله گوله قل می‌خوردند و می‌اومدن پایین.

بابا نگاهی به اشکام انداخت و یهو داد زد:

- گریه نکن جواب منو بده.

به سکوتم ادامه دادم چون جوابی برای حرفاش نداشتم. با قدم‌های

سست بی توجه به اونا عقب گرد کردم و به طرف اتاقم رفتم.

وارد اتاق که شدم درو بستم و قفل کرد. خودمو روی تختم انداختم و

های های گریه کردم. دلم بدجوری گرفته بود.

دائما به خراب شدن آرزو هامون فکر می کردم و نمی دونستم باید

چیکار کنم تا آروم بشم.

با صدای ویبره گوشیم پوفی کشیدم و بدون نگاه کردن به صفحه‌ش و

اینکه کسی که پیام داده کیه خاموشش کردم.

یه گوشه غمبرک زدم و مثل جغد زل زدم به دیوار.

نمی دونم چقدر تو اون حالت بودم و اشک ریختم که احساس

کردم چیزی به پنجره می خوره. بلند شدم و پرده رو کنار زدم و با دیدن

نم نم بارون لبخند تلخی روی لبم نشست.

با اینکه عاشق بارون و هوای ابری بودم اما الان از نظرم دلگیرترین
هوای دنیا بود.

بارون رفته رفته شدیدتر می شد و دل منم جریحه دار تر. وای اگه امیر
بفهمه چی؟ این دفعه دیگه مطمئنم دیوونه می شه. یا یه بلایی سر من
میاره یا خودش!

تو همین فکر بودم و بس که گریه کرده بودم سرم درد گرفته بود. روی
تخت نشستم و دستامو بین سرم گرفتم که چند تقه به در خورد.

فین فینی کردم و با همون صدای گرفته گفتم:

- بله؟

صدای آروم آرامیس باعث شد نگاهم به سمت در کشیده بشه:

- آیلی باز کن درو. چرا قفله؟

- کارتو بگو؟

- باز کن تا بگم اینجوری نمی شه.

بلند شدم و با قدم‌های ناستوار به طرف در رفتم. درو باز کردم و با دیدن آرا بی اختیار بغلش کردم. سرمو روی شونه‌ش گذاشتم و اشکام بی مهابا فرو ریختند.

دستای آرامیس دورم حلقه شد و صدایش توی گوشم پیچید:

- تورو خدا آروم باش آجی. هنوز که چیزی نشده.

ازش جدا شدم. دماغمو بالا کشیدم و گفتم:

- چیزی نشده؟ دیگه چی می‌خواسته بشه؟ دارن امیرو ازم می‌گیرن!

418

آرا دستمو گرفت و به سمت تخت کشید و گفت:

- بیا بینم. کمتر زار بزنی.

باهم روی تخت نشستیم و اون دستامو توی دستاش گرفت و گفت:

- بابا از اون موقع که تو اومدی تو اتاقت آروم‌تر شده.

مامانم داره باهاش حرف می‌زنه راضیش می‌کنه من دلم روشن به خدا.

با چشمای پر آب و ناامیدم نگاهش کردم که گفت:

- بین اون چشمای آبی خوشگل تو چجوری قرمز کردی! امیر
اینجوری ببیندت مارو می کشه ها.

بسته ی دستمال کاغذی رو از روی عسلی برداشت و به سمتم گرفت:
- پاک کن اون دم و دستگاو.

چند برگ دستمال کاغذی برداشتم و نفسم رو آه مانند بیرون دادم و
گفتم:

- امیر؟؟ مگه امیری هم برام مونده دیگه؟؟
- چقد ناامیدی تو. نترس من و مامان بابا رو راضی می کنیم کفترای
عاشق بهم برس.

لبخند پر بغضی روی لبم نشست و گفتم:

- یعنی می شه؟

- آره دیوونه چرا نشه. حالا اینارو ول کن مگه گوشت خامو شه؟

- آره خاموشش کردم حوصله نداشتم.

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- این عاشق دل خسته مارو کشت بس که زنگ زد و اس داد.
می گه چرا گوشی آیلی خاموشه منم مجبور شدم قضیه رو بهش بگم.
با دهان باز به اون که خیلی خونسرد بهم نگاه می کرد زل زدم و گفتم:
- وای تو چیکار کردی؟ کی گفت به امیر بگی آخه؟ چقدر تو دهن
لقی دختر!

آرامیس دلخور نگام کرد و گفت:

- خب اون پيله کرده بود من چه تقصیری دارم.
- اوف از دست تو. اون یهو دیدی دیوونه شد یه بلا ملا سر باباش
میاره.

اون که انگار تازه فهمیده بود چه گندی زده لبخند ضایعی زد و گفت:

- خب... چیزه... نه بابا فکر نمی کنم.

بعد یهو مثل فنر از جا پرید و گفت:

- خب دیگه من برم کار دارم.

بی توجه به نگاه چپکی من از اتاق خارج شد و من موندم و فکرهای
آشفته م.

به تاج تخت تکیه دادم و گوشیمو برداشتم و روشنش کردم. چیزی طول نکشید که پیام‌های تماس بی پاسخ برامو اومد و چندتا پیام از طرف امیر:

- آیلی عزیزم؟

- آیلی؟

- کجایی دارم نگران می‌شم؟!

419

هنوز خواستم باهاش تماس بگیرم که اسمش روی صفحه‌ی گوشی اومد. تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم. چندثانیه‌ای گذشت. هیچ کدوم قصد حرف زدن نداشتیم و من فقط داشتم به صدای نفس‌های تند و عصبانیش گوش می‌دادم. می‌دونستم الان در حد مرگ عصبیه. اون در کل با پدرش رابطه‌ی خوبی نداشت. درسته که نمی‌دونم چرا رابطه‌ش با پدرش خوب نیست اما هر کسی هم‌اگه برای یه مدت کم با امیر باشه و اونو بشناسه می‌فهمه که دل خوشی از پدرش نداره. منم ازش در این مورد

سوالی نپرسیده بودم و ترجیح می‌دادم خودش بگه. حالا با این کاری که کرده بود، مطمئنم رابطه‌شون بدتر می‌شد.

بالاخره نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که امیر گفت:

- نمی‌خواهی حرف بزنی صداتو بشنوم؟

این قدر با ناراحتی این جمله رو گفت که قلبم درد گرفت و گفتم:

- سلام.

- سلام خانمم.

لبخند تلخی از کلمه‌ای که به کار برد روی لبام نقش بست و گفتم:

- نگو خانمم هنوز که چیزی معلوم نیست.

با لحن عصبی گفت:

- تو دیگه منو دیوونه نکن. هراتفاقیم که بیفته در نهایت تو مال منی...

خانم منی... عشق منی!

چشم‌ام ناخودآگاه بسته شد و با عشق گوش سپردم به حرف‌های شیرین و قشنگش. می‌خواستم حرف به حرفش تو ذهنم ضبط کنم تا هر وقت

خواستم برای خودم یادآوری کنم و دلم بلرزه. همونطوری که الان
داره می لرزه...

با بغض صداش زد:

- امیر؟

- جان امیر؟

این همه آرامش تو صدای مردِ خشنِ این روزهام چه می کرد؟ از کجا
اومده بود؟

- نذار کسی ازهم جدامون کنه!

دوباره صداش جدی شد و خشمگین گفت:

- کسی گه می خوره بخواد حتی فکر جدایی ما به ذهنش برسه.

این بار بی اختیار بلند خندیدم. خنده های هیستیریک و غیرقابل
کنترل.

- جان! تو فقط بخند. صدای خنده هات هواست برای منِ بی هوا!

دوباره خندیدم و این بار اون بود که صدام زد:

- آیلی؟

- جانم؟

چند لحظه مکث... با عجز نالید:

- دارم سیگار می کشم!

420

لبم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

- نمی دونی چقدر عصبانی شدم وقتی شنیدم اون ناپدر چیکار کرده.
وقتی فهمیدم تو چند ساعته داری گریه می کنی به جنون رسیدم. ریختم...
پرت کردم... شکستم... اما فایده ای نداشت. باید با تو
آروم می شدم که نبودی!

مجبور شدم سیگار بکشم ایلی. من زدم زیر قولم چون منبع آرامشم نبود!
لعتی تو با من چیکار کردی؟! کی انقدر معتادت شدم؟

آخ قلبم! قصدش از این حرفا قطعاً دیوونه کردنم بود. منبع آرامش؟
من منبع آرامشش بودم؟ وای الهی بمیرم برات پسر! چقدر تو خوبی.

چند لحظه تو سکوت گذشت و من دیدم خیلی ضایعه اگاه بخوام در
جواب جمله های اغوا کننده اش ساکت بمونم. ناخوداگاه بیتی از مولانا
رو زمزمه کردم:

- قصدِ جانم کرده‌ای ، جانم فدایِ قصد تو!

دوباره چند لحظه سکوت ایجاد شد و امیر گفت:

- دیگه خیلی داری دلبری می کنی! نمی گی بی طاقت می شم؟

لبخند روی لبم نشست و برای عوض شدن جو گفتم:

- از کجا معلوم قصدم همین نیست؟

- که بی طاقتم کنی؟

- اوهوم.

- آخ این قدر زبون نریز که دیدی او مدم بست پشت پنجره اتاقت

نشستم و گفتم تا آیلیمو ندید از اینجا نمی رم.

با انرژی که از صحبت کردن با امیر گرفته بودم کمی شیطنت به خرج

دادم و گفتم:

- بیا کیه که بدش بیاد!

- دارم لباس می پوشم تا یه ربع دیگه اونجام!

لحنش اونقدر جدی بود که چشمام گرد شد و گفتم:

- وای نه نیای یه وقت دیوونه. شوخی کردم.

صدای خنده‌ش که تو گوشم پیچید فهمیدم سرکار بودم.

- الان شرایط خوب نیست و گرنه یه دقیقه نمی داشتم تو اون
خونه بمونی.

- آخ قلبم اومد تو دهنم.

- مواظب اون قلب خوشگلت باش که حالا حالاها لازمش دارما.
با خنده زمزمه کردم:

- چشم.

دوباره سکوتی بینمون ایجاد شد و این بار من بودم که سکوت رو
شکستم:

- من قطع کنم دیگه؟! مواظب خودت باش و...

- و؟

- سیگار نکش!

- سخته ولی باشه نمی کشم. تا فردا تحمل می کنم دیگه.

- فردا؟ تو هنوز امیدی به خاستگاری فردا داری؟

دوباره صدایش خش دار شد و گفت:

- معلومه که دارم. فردا شب می بینمت.

- کاش منم مثل تو امیدوار بودم.

- فردا می بینمت حرف اضافه هم نباشه.

- باشه خدا نگهدار.

- مواظب خودت باش. خدا فظ.

بعد از قطع تماس تازه به خودم اومدم و

متوجه شدم که دیگه گریه نمی کنم و اشکام بند اومده. صحبت با امیر

هرچی حس خوب تو دنیا بود رو بهم داده بود.

421

تا شب تو اتاقم بودم تا اینکه بالاخره مامان اومد و خبر خوش بهم داد.

گفت به زور بابا رو راضی کرده، گفت سخت بوده اما مامان از پیشش

بر اومده و منم به امیر بگم بیاد و اونم با باباش هماهنگ کنه دیگه اوضاع

رو بهم نریزه.

دست از پا نمی شناختم و از شدت خوشحالی تو پوست

خودم نمی گنجیدم.

باید مهمونای مخصوصم رو توی بزرگترین مراسم زندگیم دعوت می کردم.

اولین نفر آراد بود که با کلی ذوق بهش زنگ زدم و وقتی این خبرو بهش دادم چند لحظه توی شوک فرو رفت.

و بعدشم کلی به خودش فحش داد که گول عجز و لابه های منو خورده و رفته با امیر دعوا کرده.

بعد از اون آنا و نیلسا رو هم برای فرداشب دعوت کردم و با خوشحالی از عملیات انجام شده از اتاقم خارج شدم. مامان و بابا و آرا توی آشپزخونه مشغول شام خوردن بودن و داشتن آهسته و آروم صحبت می کردن. با ورودم به آشپزخونه مکالمه شون قطع شد و بابا اخماش توی هم رفت.

مامان با دیدنم سرفه ی مصلحتی کرد و گفت:

- بیا شام بخور عزیزم. بیا اینجا کنار من بشین.

ساکت و آروم بدون اینکه جلب توجهی بکنم کنار مامان سر به زیر نشستم.

مامان یه بشقاب لوبیاپلو برام کشید و گذاشت جلوم.

تو سکوت شامو خوردیم و برای خواب هرکس به اتاق خودش رفت.
فقط خدا می دونست اون شب با چه استرسی تا نصف شب بیدار
بودم و نفهمیدم کی خوابم برد.

روز بعد با صدای تقه‌هایی که به در می خورد چشمامو به زور باز
کردم. دیر خوابیدن دیشب کار خودشو کرده بود و ساعت یازده ظهر
نشون می داد که خیلی دیر بیدار شدم. اونم با وجود این همه کار!
مامان در اتاقو باز کرد و سرک کشید:

- آیلی پاشو دیگه.

خواب اولود لب زدم:

- چشم.

مامان با حرص به طرفم اومد و گفت:

- از صبح این دفعه‌ی سومه که میام بیدارت می کنم می گی چشم و باز
می خوابی.

422

بعد هم بی توجه به من دستمو توی دستش گرفت و کشون کشون
به سمت حموم برد. پرتم کرد تو حموم و گفت:

- تا من برات صبحونه آماده می کنم یه دوش بگیر سر حال شی عزیزم.
لباسامو از تنم کندم و زیر دوش وایسادم. کم کم خواب از سرم پرید و با
یه دوش ده دقیقه ای کاملاً سر حال و شارژ شدم.
یه دست لباس قرمز پوشیدم و تل کشی قرمزمو به موهام زدم و در نهایت
با زدن یه کوچولو اسپری از اتاق خارج شدم.
از پله ها که پایین رفتم دو تا خانم و دیدم که مشغول سابیدن و تمیزکاری
بودن و بدجور به جون در و دیوار افتاده بودن.
خسته نباشیدی بهشون گفتم و وارد آشپزخونه شدم که آرامیسو دیدم.
داشت چیزی رو از توی فر می داشت بیرون. یکم که دقت
کردم دیدم بله خانم کدبانو شده و کیک درست کرده.
با لبخند پشت میز نشستم و درحالی که فنجان چایمو
برمی داشتم سلام صبح بخیری بهش گفتم.
بعد از خوردن چایی و صبحونه که مامان برام چندتا نیمرو درست
کرده بود بلند شدم و به کارگرا سر زدم.

ازشون خواستم با نهایت دقت کار کنن و تا جایی که امکانش هست
خونه رو برق بندازن. دلم نمی خواست از الان آتو دست خونواده‌ی
شوهر بدم.

بعد از اینکه خیالم از بابت وسایل پذیرایی که آرامیس زحمتش رو
می کشید و تمیزکاری که کارگرا مسئولش بودن راحت شد نوبت
به خودم می رسید. تو شب نهایتا پنج ساعت وقت داشتم تا آماده بشم.
هنوز پامو روی پله‌ی اول نذاشته بودم که صدای زنگ آیفون به صدا در
اومد. گوشی رو برداشتم و گفتم:

- کیه؟

قبل از اینکه صدایی رو بشنوم یهو قیافه‌ی دوتا دلک جلودی
چشمم نقش بست و بعدم آنا بود که با جیغ منو مورد عنایت خودش
قرار می داد.

423

درو زدم و با خنده به استقبالشون رفتم.

چیزی طول نکشید که در باز شد و نیلسا و آنا وارد خونه شدن. با
دیدنم هر دوشون با ذوق به سمتم اومدن و با خنده بغلم کردن.

بعد از خوش و بش کردن هر سه تامون به سمت اتاقم هجوم بردیم.

اون دوتا روی تخت نشستن و منم دست به کمر زدم و گفتم:

- ووی خیلی استرس دارم بچه‌ها.

نیل لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- واسه چی؟

- به خاطر مشکلاتی که بین باباهامون وجود داره. می ترسم مشکلی

پیش بیاد و دوباره بهم بخوره.

نیل پوفی کشید و گفت:

- این قدر نفوس بد زن دختر. بیا بشین می خوام یه میکاپ روت

پیاده کنم جدید یاد گرفتم.

- میکاپو ول کن لباس چی بپوشم؟؟

نیل چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- دختر تو که کمدت از تراکم لباسات داره می ترکه. انتخاب لباس

بامن!

- وای واقعا؟ مرسی عشقولیام.

آنا بهم نزدیک شد و گفت:

- بیا برو بشین رو صندلی تا شروع کنم.

روی صندلی که نشستم اول شروع کرد به بند انداختن و ابرو هامو برداشتن. ابرو هام پهن بود و همیشه خودم تمیزشون می کردم اما فقط در حد تمیزی.

ولی آنا کلا مدلشونو تغییر داده بود و کلی قیافه م تغییر کرد.

شروع کرد به میکاپ کردن. البته خودمم تو بعضی موارد بهش تذکر می دادم و می گفتم از کدوم رنگ یا کدوم وسیله استفاده کنه. حدود سه ساعت میکاپ صورت و سشوار و اتو زدن مو هام طول کشید.

بعدش نوبت به انتخاب لباس رسید.

کت و شلوار شیری رنگ و روسری هم رنگش که روش طرح گل داشت، زیادی به میکاپ لایت و ملایم می اومد.

بالاخره بعد از سه چهار ساعت فیکس کارمون تموم شد و دخترا مشغول رسیدگی به خودشون شدن.

کفشای پاشنه بلند شیری ساده مو پوشیدم و نگاهی به ساعت
 مجیم انداختم. عقربه ها ساعت پنج رو نشون می دادن. چون زمستون
 بود زود شب می شد و حالا هم هوا تاریک شده بود. رو به بچه ها
 گفتم:

- آماده اید بچه ها؟

424

آنا با غر گفت:

- باز خودت آماده شدی به پروپای ما میپیچی؟

- ای درد من می رم پایین بینم چه خبره شما آماده شدین بیاین.

- چشم قرتی خانم!

چشمکی بهشون زدم و گفتم:

- پایین منتظرتونم.

از پله ها که پایین می رفتم همزمان صدای زنگ آیفون رو شنیدم.

آرامیس قبل از منی که خیز برداشته بودم، از آشپزخونه خارج شد و
 رفت و درو باز کرد.

چیزی نگذشت که آراد با اون تیپ دخترکشش درو باز کرد و وارد شد. با آرامیس دست داد و سلام و احوال پرسى کرد. از اون رد شد و هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که با دیدن من روی پله ها مبهوت سر جاش وایساد.

لبخندی زدم و به سمتش پاتند کردم و تو یه حرکت بغلش کردم. چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاد و دستاشو دورم حلقه کنه. صدای دورگه و گرفته ش کنار گوشم، باعث شد موهای تنم سیخ شه: - تو کی انقدر بزرگ شدی؟! -
ازش کمی فاصله گرفتم و تو چشماتش نگاه کردم:
- خوش اومدی آراد جونم!
- عزیز...

هنوز حرفش کامل از دهنش بیرون نیومده بود که صدایی از پشت سر باعث شد هردومون جا بخوریم:

- آیلی ورپریده کجا گذاشتی اون لباس سبزه که من عاشقشم؟
از آراد جدا شدم و دست به کمر شدم.

آنا همون طور که زیر لب غرولند می کرد از پله ها پایین می اومد. پله ی یکی به آخر سرش بالا اومد و با دیدن آراد مات شد. تازه متوجه حضور آراد شده بود و حسابی سرخ شد. از وضعیت به وجود اومده حسابی رضایت داشتم. درحالی که سعی در پنهون کردم خنده م داشتم گفتم:

- دیوونه.

425

آنا با همون گونه های ملتهب و سرخش که خیلی قیافه شو خنده دار کرده بود و کمتر وقتی پیش می اومد که همچین صحنه ای رو ببینی. آنا گلوشو صاف کرد و گفت:

- سلام آقا آراد.

آراد یکی از دکمه های پیرهن دودی جذبشو باز کرد که بخشی از سینه ی برنزه اش توی دید قرار گرفت. سبک گلوش بالا و پایین شد و مسلط تر از آنا گفت:

- سلام آنا خانم خوب هستید؟

آنا با ناز دستی به موهای که از زیر شالش بیرون ریخته بودن کشید و گفت:

- ممنون به لطف شما.

بعد از این حرف تو چشمای هم زل زدن و غرق شدن.

سرفه‌ی مصلحتی کردم تا متوجه حضور منم بشن و گفتم:

- خب بیا بریم من اون لباس بزه‌رو بهت بدم آنا خانم. آراد توام بشین تی وی بین فعلا.

بعد هم دست آنا رو گرفتم و کشیدم و چشمتی نثار چشمای پر حرص آراد کردم.

از اینکه از هم جداشون کرده بودم ناراحت و حرصی بود.

اگه شک داشتم به حس بینشون حالا دیگه مطمئن شدم. فقط برام عجیب

بود چرا تا حالا یکیشون پیش قدم نشده. خودم باید به هم وصلشون

می کردم. اینطور که دیده می شد اینا بی بخارتر از این حرف‌ها بودن.

وارد اتاقم که شدیم همه‌ی اتفاقات افتاد روی دور تند. لباس سبزمو

که آنا خیلی دوستش داشت رو بهش دادم و اون و نیل تو سریع ترین

حالت ممکن حاضر شدن و سه تایی از اتاق رفتیم بیرون.

اونا ازم جدا شدن و رفتن تو پذیرایی و من تو آشپزخونه تنهایی
نشستم و مشغول صلوات فرستادن شدم. استرس زیاد باعث شده بود
نوک انگشتم یخ بزنه و قندم بیفته.

پامو تند تند تگون می دادم و هرچند دقیقه یک بار ساعتو چک
می کردم.

بابا هم به جمع پیوسته بود و صداشو می شنیدم که با مامان و آراد و
بچه ها خوش و بش می کنه.

نمیدونم چند دقیقه گذشت که بالاخره صدای زنگ تو فضای
خونه پیچید و ضربان قلب من رفت روی هزار.
لبم رو گاز گرفتم و صدای آرادو شنیدم که گفت:

- بفرمایید.

426

بی قرار از سرجا برخاستم و از آشپزخونه سرک کشیدم. آراد با
دیدنم با دست اشاره کرد و لب زد:
- بیا دیگه.

وقتی تعللم رو دید اشاره ای به

فرد روبروش کرد که نگاهم به اون سمت کشیده شد. طبق تصورم آنا داشت به طرفم می اومد. روبروم وایساد و دستمو تو دستش گرفت و گفت:

- بیا بریم اصلا استرس نداشته باش. من مطمئنم همه چیز به خوبی و خوشی تموم می شه.

- خدا از دهنش بشنوه! من که از خدامه.

با آنا همراه شدم و زمانی که به جلوی در رسیدیم آنا ازم جدا شد و من کنار آراد وایسادم.

آراد نگاه آرامش بخشی بهم انداخت و گفت:

- روبراهی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- فکر کنم.

فرصت نشد آراد چیزی بگه چون در باز شد و عزیز وارد خونه شد.

اول از همه پسرش رو در آغوش کشید و بعد از اون مامان رو.

نگاهم به پشت سرش بود. عمو محمد با اون صورت جدی، زن عمو با
قیافه‌ای معمولی اما مهربون، ارشیا با نفسی که تو بغلش بود و
امیربهادر به ترتیب پشت سرهم وارد شدند.

عزیز مقابلم ایستاد و من پیش قدم شدم و زودتر بغلش کردم:

- خوش اومدین عزیزجون.

- قربونت برم دخترم. ماه شدی ماه!

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم. بعد از اون نوبت عمو محمد بود
که سرسنگین فقط سلام داد. منم در جوابش سلامی گفتم و به جاش
مشغول خوش و بش با زن عمو شدم.

زن عمو هم ازم حسابی تعریف کرد و اعتماد به نفسمو بالا برد. بعد از
اون نوبت ارشیا بود.

ارشیا که جلوم وایساد قبل از اون نفس پرید روم و دستاشو دور
گردنم حلقه کرد که یه قدم به عقب رفتم و اگه آراد دستشو از پشت
دورم حلقه نکرده بود پخش زمین شده بودم.

427

با خنده بوسیدمش و گفتم:

- چه خبر ته فسقلی؟

- وای خاله چه جیگر شدیی!

دوباره محکم بوسیدمش و گفتم:

- نه به اندازه‌ی تو خوشگلم.

صدای ارشیا باعث شد نگاهم به اون سمت متمایل بشه و احساس

کنم ارشیایی هم وجود داره.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- سلام آقا ارشیا. خوشحال شدم که اومدی و خوش اومدی.

ارشیا نیشش باز شد و گفت:

- چاکر زنداداش. خوش باشین. نفس؟ بیا بریم بابا زن عمو اذیت

نکن.

نفس رو از شونه‌ها و گردنم جدا کرد که نفسم آزاد شد و با لبخندی

به سمت پذیرایی هدایتشون کردم.

و در نهایت شاه‌دوماد نمایان شد. با اون دسته‌گل بزرگ و شیکش

جلوم وایساد و درحالی که گل رو به طرفم می‌گرفت گفت:

- تقدیم به گل من!

آراد یه تای ابرو پرید بالا و امیر بی توجه به اون گفت:

- چه خوشگل شدی خانمم!

صداهاى عجیب و غریب آراد که برای اظهار وجود از خودش در می آورد باعث شد نگاه انیر به اون سمت کشیده بشه و آراد با حرص بگه:

- امیر جان بفرما برو بشین لطفا. هنوز اتفاقی به طور قطعی رخ نداده که بخوای این حرفارو بزنی.

امیر با عصبانیت دستی به ته ریشش کشید و خواست چیزی بگه که با چشم‌التماسش کردم و ازش خواستم چیزی نگه.

اونم انگار حرف نگاهم رو فهمید که بدون هیچ حرفی چرخید و به سمت بقیه رفت. با رفتنش به سمت آراد چرخیدم و گفتم:

- این چه حرفی بود آراد؟ تو نمی دونی امیر حساسه؟

آراد چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- منو با سیب رمینی اشتباه گرفتی خانم! هنوز باهات صنمی نداره که بخواد این حرفا رو بگه. هروقت عقدت کرد اونجا صاحب اختیاره.

با خنده دستمو توی چال لپش فرو کردم و گفتم:

- حسود!

428

دسته گل رو توی گلدون شیشه‌ای بزرگی توی آب گذاشتم و با اشاره‌ی دخترا به طرفشون رفتم و روی مبل سه نفره نشستیم. من وسط نشستم و اون دو تا کنارم. جمع در سکوت فرو رفته بود تا اینکه ارشیا رو به بابا گفت:

- خب عمو جان چه خبر؟ خوب هستین انشالله؟

بابا دستی به کتش کشید و صافش کرد و گفت:

- خوبم ارشیا جان.

این بار عزیز با چشم‌هایی که دلتنگی رو فریاد می‌زدن به بابا زل زد و گفت:

ROMANZO ۵

- پاهات بهتره پسر؟ درد نداری؟

بابا که هنوز موضع سفت و سخت خودشو حفظ کرده بود با لحن کمی نرم تر رو به مادرش گفت:

- خوبم مادر جان بهترم شکر خدا.

دوباره جمع در سکوت فرو رفت و سکوت خونه رو صدای پیام بازرگانی تلویزیون که ماشاالله ربع بود داشت پخش می شد می شکست.

نیلسا کنار گوشم لب زد:

- وای چه جو بینشون یخه! یخ زدم بابا.

و آنا هم غر زد:

- حوصلمون سر رفت بابا کی قراره شیرینی بخوریم؟

آرامیس چشم غره ای به اون دوتا رفت و اشاره کرد ولومشونو بیارن پایین تر.

من اما زیرچشمی نگاهی به امیر انداختم. با اخمای درهم به میز روبروش زل زده بود و دستش مشت شده روی پاش بود. احتمالاً از رفتار غیردوستانه و سرد پدرش شاکی بود.

زن عمو که دید آبی از شوهرش گرم نمی شه مجلسو به دست گرفت و کمی حول و هوش خبرهای روزمره و حال و احوال فامیل و غیره با مامان و بابا مشغول صحبت شد.

دل تو دلم نبود که فقط امشب به خوبی و خوشی ختم به خیر بشه. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا اینکه زن عمو رو به من گفت:

- عروس خانم نمی خواد یه چایی به ما بده؟

لبخند زورکی روی لبام نشوندم و گفتم:

- الان میارم.

بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم که دختر احم مثل میگ میگ پشت سرم او مدن.

وارد آشپزخونه که شدم نفسم پر صدا بیرون فرستادم و گفتم:

- آخ!

آنا پوفی کشید و گفت:

- مردیم بس که مثل دخترای خوب نشستیم! بدمیاد از این مجلسای رسمی.

- ببند آنا. یکی یه فکری به حال استرس من بکنه. چطوری جلوی اون قوم اجوج مجوج چایی ببرم من؟ وای فکر کن چایی رو جلوی بابای امیر بگیرم اول با نگاه عصبیش قورت می ده یا شایدم ضایع کنه.

429

نیل چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- این قدر بد به دلت راهنده دختر. بیا چایی رو ریختم ببرش.

با محبت نگاهش کردم و گفتم:

- وای کی تو چایی ریختی؟ مرسی عشقم ایشالا تو مراسم جفتون جبران کنم.

سینی رو برداشتم و گفتم:

- ووی برام دعا کنید سینی رو روش چپه نکنم!

نیل از پشت سر گفت:

- روی کی؟ امیر؟

همونطور که جلو افتادم تا از آشپزخونه خارج بشم گفتم:

- نه بابای امیر!

آنا با نیشخند زمزمه کرد:

- چقدر نظرت مشابه با خاستگاری قبلितه البته اونجا علاقه ت به جای

ریختن چای روی پدر داماد، به خود داماد بود.

نگاهم به سمت امیر که اونقدر معصوم نشسته بود که دلم براش ضعف

رفت کشیده شد و بی اختیار لبام به لبخند باز شد و گفتم:

- آخه این شاهزاده سوار بر اسبمه!

دیگه به مهمونا نزدیک شدیم و سکوت کردیم. سعی کردم بدون هیچ

استرس چایی رو ببرم. لامصب چایی خاستگاری بدجوری استرس

داشت.

اول چایی رو جلوی عزیز گرفتم. نگاهی بهم انداخت و با لبخند

مهربونش گفت:

- خوشبخت بشی دخترم!

بعدی عمو محمد بود. سینی رو جلوش گرفتم که برخلاف
تصوراتم پیه استکان چای برداشت و به تشکری اکتفا کرد. نه اخمی،
نه ضایع کردنی و نه چیزی.

نفر بعد زن عمو آذر بود که با لبخند خریدارانه‌ای نگاهم کرد و گفت:
- مرسی دختر قشنگم. مطمئنم پسر مو خوشبخت می‌کنی.
- ممنونم زن عمو.

نفر بعد ارشیا و نفس بودن. ارشیا دوتا استکان برداشت و گفت:
- مرسی زنداداش. انشالله خدا صبرت بده با این شوهری که گیرت
اومده.

با چشمای خندون نگاهش کردم که امیر که بغل دستش بود
چشم‌غره‌ای بهش رفت. به نفسِ شیطون چشمکی زدم و جلوی آقای
داماد و ایسادم. سرش بالا اومد و صاف زل زد توی چشمام و درحالی
که استکانی رو برمی‌داشت با صدای آهسته‌ای که به زور شنیده می‌شد
گفت:

- اون روسری لا مصبو بکش جلو.

چشمام گرد شد و گفتم:

- چی؟

- همه گل و گردنت معلومه. چه وضع روسری سر کردنه؟

با خنده نگاه ازش گرفتم و گفتم:

- دیوونه.

ازش رد شدم اما نگاه خصمانه شو به دنبال داشتم.

430

بعد از امیر بین آراد و مامان و بابا و دخترا هم چای رو پخش کردم و سر جای قبلیم نشستم.

البته ناگفته نماند که برای در امان موندن از نگاه خصمانه‌ی امیر

روسریمو باز کردم و دوباره بستمش تا به قول امیر گل و گردنم معلوم نباشه.

کمی گذشت تا اینکه زن عمو رو به بابا گفت:

- آقا میلاد اگه اجازه بدی آیلی جان با امیر برن صحبتاشونو بکنن.

قبل از اینکه بابا بخواد ری اکشنی نشون بده عمو پرید وسط و با لحن تند و تیزش گفت:

- اینا که نیاز به آشنایی ندارن خانم! قبلا باهم بودن این مراسم همه ش
فرمالیته ش!

چشم غره ی عزیز به عمو، نگاه عصبانی زن عمو و فک منقبض شده ی
امیر برای اظهار شدت عصبانیتشون کافی نبود. بابا با نگاهی سرخ
به عمو زل زده بود و عمو هم همین طور.

من دقیقا از همین می ترسیدم. می ترسیدم آتش کینه های قدیمی
داممونو بگیره.

بابا با لحن به ظاهر خونسردی گفت:

- به نظر منم نیازی نیست برن صحبت کنن چون قبلا حرفاشونو زدن
و باهم آشنایی دارن و این خیلی بهتره برای خودشون که هم دیگه رو
می شناسن.

نفس حبس شدم رو آروم فرت کردم که آنا کنار گوشم گفت:

- دم بابات گرم خوب تونست خودشو کنترل کنه. من گفتم الان دعوا
می شه.

با استرس لب زدم:

- آره.

ارشیا که سعی داشت قضیه رو جمع و جور کنه سر حرفو باز کرد و گفت:

- خب پس بهتره بریم سر اصل مطلب.

بابا نگاهش به سمت اون چرخید و ارشیا درحالی که پا روی پا می انداخت گفت:

- با اجازه ی بزرگترای مجلس... خب عمو جان مهریه مدنظر تون چیه؟

بابا پوزخندی روی لبش نشست. می دونستم بابا زیاد مادیات براش اهمیت نداره همونطور که مارو بار آورده بود. دستی به ریشای کوتاهش کشید و گفت:

- از نظر من مهریه پشتوانه ی دخترمه و می تونه آیندشو تضمین کنه. نگاهی به مامان انداخت و ادامه داد:

- ۱۰۰۰ سکه!

با دهان باز به لب های بابا که این تعداد رو گفته بودن زل زدم. ۱۰۰۰ سکه؟؟ یعنی چی؟ من اصلا راضی به مهریه ی سنگین نبودم. خواستم مخالفت کنم اما...

قبل از اینکه کسی چیزی بگه صدایی محکم باعث شد مهر سکوت
به لبام بخوره.

431

- قبوله!

نگاهم به سمت مردِ پرابهتَم کشیده شد. چقدر جنتلمن و واقعی بود!

الهی قربونت برم که این قدر راحت قبول می کنی اما من
خودم نمی خواستم...

با عجز بابا رو صدا زدم:

- بابا!

بابا اخمی کرد و گفت:

- تو کار بزرگترا دخالت نکن دخترم.

عمو پوزخندی زد و گفت:

- از اولشم معلوم بود...

و این بار امیر دیگه به نگاه خشمگین بسنده نکرد و با عصبانیت غرید:

- بابا!

باباش انگار فهمید عصبانیت امیر شوخی بردار نیست که سکوت کرد
و ارشیا ادامه داد:

- برای مراسم عقد و عروسی و...

بابا بین حرفش اومد و گفت:

- مراسمش که باید خیلی بزرگ و باشکوه گرفته بشه و هرچی
دخترم بخواد براش فراهم بشه.

دوباره اون صدای محکم باعث شد قلبم ضربان بگیره:

- قبوله!

ارشیا تند تند کف زد و گفت:

- پس مبارکه!

همه شروع کردن به دست زدن که بابا گفت:

- فقط...

همه به لبای بابا زل زده بودن. قلبم توی دهنم بود و دیگه طاقت استرس
نداشتم.

- یه شرط دارم.

وای خدایا شرط دیگه چه کوفتی بود؟

زن عمو پیش دستی کرد و گفت:

- شرط؟ چه شرطی؟

بابا با نگاه پیروز مندانه‌ای زل زد به عمو. با نگاهش داشت براش شاخ و شونه می کشید.

از این شرط می ترسیدم. حس می کردم شرطش اصلاً خوب نیست. نگاهم به سمت امیر کشیده شد. اونم به من نگاه می کرد. تو نگاهش ترس، نگرانی، استرس و کلافگی موج می زد. بابا به مبیل تکیه زد و گفت:

- من به عنوان پدر عروس به شرطی رضایت می دم که...

نگاهش به سمت امیر متمایل شد و بهش زل زد:

- بعد از عقد دیگه نمی تونی ببینیش!

سکوت سفت و سختی بین جمع ایجاد شد. قیافه‌های مبهوت و چشم‌های ناباور نمی تونستن شرط بابا رو تجزیه تحلیل کنن.

بابا که دید همه توی شوک فرو رفتن ادامه داد:

- منظورم اینه که تا یک سال نمی تونی آیلی رو ببینی! تو این یک سال می تونی ارتباط تلفنی داشته باشی اما نه حق او مدن به این خونه و نه بردن آیلی به بیرون از این خونه رو داری. بعد از یکسال هم دست زنتو می گیری و می بری خونه ت!

432

شو که به حرف هایی که بابا با خونسردی می گفت فکر کردم. اون با خودش چی فکر می کرد؟ می خواست ما رو دق مرگ کنه؟ نمی دونست ما از دوری هم می میریم؟ می دونستم محاله امیر قبول کنه. پس نقشه ی بابا این بود. بالاخره زهر خودشو ریخت و یه جوری انتقام خودشو گرفت.

عمو خنده ی تمسخر آمیز بلندی سر داد و گفت:

- جمع کن این مسخره بازی رو! کجای دنیا این ازدواج مزخرفو انجام می دن.

بعد روی کرد به امیر و گفت:

- دیدی گفتم اینا وصله ی ما نیستن پسر؟

سرمو انداخته بودم پایین و به زور خودمو کنترل کرده بودم که بلند نشم و جیغ بزنم. عمو بلند شد و گفت:

- پاشین بریم خانم.

اشک به چشمام نیش زد و قبل از این که کسی حرکت کنه دوباره اون صدا باعث شد قلبم برای چند ثانیه نزنه:

- قبوله!

این قبوله مثل قبلیا محکم نبود اما مردونه بود. ضعیف بود چون از روی اجبار گفته شده بود. من بمیرم برای امیرم. دیگه تحمل اون جمع برام سخت بود. درواقع اون مراسم خاستگاری من نبود. روبرو شدن دو برادر و تازه شدن کینه ها و انتقام گرفتنشون بعد از سال ها از هم دیگه بود.

بلند شدم و با بیخشید ضعیفی از جمعشون خارج شدم. پله ها رو بالا رفتم و به سرعت وارد اتاقم شدم. درو قفل کردم و روی تختم خودمو پرت کردم.

اشکام بلافاصله فرو ریختند و بغض توی گلویم ریشه می زد.

من نمی خواستم همچین ازدواجی رو که تا یکسال عشقمو نبینم.
ازدواج نکنیم بهتره که.

اون شب دیگه پایین رفتم حتی برای خدا حافظی از مهمونا.
نمی دونم بعد از اومدنم به اتاق چه اتفاقی افتاد.

بعد از رفتن مهمونا تلاش دخترها هم برای اومدن به اتاقم فایده ای
نداشت. دلم می خواست تنها باشم و درو به روی هیچ کس حتی آراد
هم باز نکردم.

فقط صبح که بیدار شدم با پیام امیر مواجه شدم:

- دارم میام دنبالت بریم آزمایشگاه.

کلافه بلند شدم بعد از شستن دست و صورتم رفتم پایین. خدا رو شکر
بابا خونه نبود و از چشمای پف کرده مامانم مشخص بود اونم شب
خوبی رو سپری نکرده.

433

با همون صدای گرفته گفتم:

- سلام.

مامان در حالی که روی صندلی میزناهارخوری نشسته بود و کره رو روی نون تست می کشید گفت:

- سلام عزیزم بیا بشین صبحونه بخور.

- میل ندارم امیر گفت می خواد بیاد دنبالم...

مامان سرش رو به نشونه ی مثبت بالا پایین کرد و گفت:

- آره دیشب هماهنگ کردن.

- بابا...

- نگران اون نباش. خودش به امیر گفت فردا بیاد برید آزمایشگاه.

واسه اون قضیه هم روزای خوشگل تو خراب نکن فعلا بابات

عصبانیه می خواد یه جوری امیر و پدرشو بچزونه. یکم که بگذره از خر

شیطون میاد پایین. اصلا من نمی دارم که همچین اتفاقی بیفته.

اونم یه سال!

در حالی که بغض بدی به گلووم هجوم آورده بود و داشت نفسم رو بند

می آورد گفتم:

- باشه. من برم آماده شم.

زیاد حال و حوصله‌ی تیپ زدن نداشتم اما نباید خودمو می‌باختم و روزای به‌یادموندنیمونو برای خودم و امیر تلخ می‌کردم.

یه دورس سفید و شلوار هم‌رنگش، پافر مشکی و شال مشکی رو پوشیدم و در آخر کیف کوچیک سفید و کتونی‌های سفید نایک تیم‌رو تکمیل کرد.

گوشیمو برداشتم و به‌پیامی که امیر چند دقیقه پیش فرستاده بود چشم دو ختم:

- جلو خونه تونم آماده‌شدی بیا.

هیچی به صورتم نزده بودم و قصد هم نداشتم بزنم اما لحظه‌ی آخر پشمون شدم و قبل از خروج از اتاق یه رژ صورتی روی لبام مالیدم که صورتمو از اون بی‌روحو درآورد.

امیر بیچاره چه گناهی کرده بود روز اولی لولو ببینه. ترسیدم یهو فرار کنه و بزاره بره با این قیافه‌ی بی‌روحم.

با مامان خدا حافظی کردم که کلی بهم سفارش کرد یه چیزی بخورم و گرنه پس می‌افتم.

آخرای بهمن بودیم و هوا سرمای خودشو حفظ کرده بود. آفتاب که از روبرو می تابید باعث می شد چشمم اذیت بشه و به زور جلومو ببینم. عینک دودی چندضلعی بنفشمو روی چشمم زدم و حالا بهتر شد. مسیر حیاط تا جلوی در رو با همون بی جونی طی کردم درو که باز کردم هرچی دنبال پورشه آبی نفتی گشتم نبود. در عوض BMW سفید اون طرف تر پارک شده بود.

پس امیر کجا بود؟ نکنه...

434

توهمین فکرا بودم که همون بی ام دبلیو راه افتاد و اومد جلوم ترمز زد و با پایین رفتن شیشه ی دودیش تازه تونستم صورت امیرو ببینم.

با دیدنش بی اراده لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست و اون گفت:

- خانم افتخار نمی دی سوار شی؟ زیر پای دامادتون علف سبز شدا!

بدون حرف ماشین رو دور زدم و سوار شدم. توی ماشین

که نشستم بوی عطر همیشگیش توی مشامم پیچید و باعث شد نفس

عمیقی بکشم و برای لحظه ای چشمامو ببندم.

با صداش چشمای بی قرارمو باز کردم:

- خوبی آیلی؟

- اگه بذارن آره.

پوزخندی روی لبش نشست. می دونستم اونم حال خوبی نداره اما به روی خودش نمیاره.

- تو همیشه باید خوب باشی اینو تو گوشت فرو کن!

ناخوداگاه ابرو هام بالا پرید و گفتم:

- زوریه؟

- از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

- آره مشکلی داری؟

- نه مگه جرات دارم!؟

قهقهه ی خنده اش به هوا رفت که قلبم لرزید.

جان... تو فقط بخند!

دستمو توی دستش گرفت و به سمت لباش برد که وسط راه دستمو

کشیدم و گفتم:

- آ آ!

متعجب نگاهم کرد که گفتم:

- تا وقتی عقد نکردیم از این خبرا نیست!

پوفی کشید و گفت:

- عقدم کنیم که من باید برم! بگو یه سال تو کف باش دیگه!

- مگه تو قراره بری؟

- مگه راه دیگه‌ای هم هست؟ اگه نرم که بابات تو رو به من نمی‌ده.

به سمتش متمایل شدم و سرمو روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

- امیر داغونم از دیشب. چطور می‌خوام دوری تو رو تحمل کنم؟ من می‌میرم!

صداش معترضانه بلند شد:

- عه دخترِ احمق!

لب ورچیدم و گفتم:

- بی ادب با من درست حرف بزن.

- احمقی که حرف از مردن می‌زنی. یه بار دیگه از مردن و این

مزخرفات حرف بزنی قول نمی‌دم همین طوری ولت کنم.

مکثی کرد و بعد از لحظاتی ادامه داد:

- بینم این تکیه دادن به شونه‌ی من تا قبل عقد مشکل نداره؟ انگار

فقط دست گرفتن و چهارتا بوس کردن ما مشکل داره!

از لحنش که حسابی حرص می‌خورد خنده‌م‌گرفت و گفتم:

- قرار عقد و واسه کی گذاشتین؟

- دیشب برای دوشنبه هماهنگ کردیم.

سرمو از روی شونه‌ش برداشتم و گفتم:

- دو روز دیگه؟ چقدر زود!

امیر چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- خیلی زوده؟ می‌خوای یه ماه دیگه صبر کنیم حاج خانم؟

- باشه حالا ناراحت نشو. من منظورم این بود که...

سوالی نگاهم کرد و ادامه دادم:

- منظورم این بود که دلم می‌خواد بیشتر بینمت آخه بعد عقد...

امیر ماشینو روبروی آزمایشگاه پارک کرد و گفت:

- هیش بی خیال این چیزا. فعلا بیا بریم که کار داریم.

از ماشین پیاده شدم و دوشادوش امیر وارد آزمایشگاه شدیم. فضای
آزمایشگاه به شدت شلوغ بود و ممانعت من برای نگرفتن دست امیر
فایده نداشت چون به زور انگشتاشو توی انگشتم فرو کرد و کنار
گوشم لب زد:

- کنار خودم راه بیا.

تو دلم اداشو درآوردم و گفتم:

- نه پس کنار عمه می خواهم راه بیا.

صندلی ها پر بود و فقط یه فضای خالی بین دوتا
خانم به چشم می خورد. امیر بهم اشاره کرد برم روی اون صندلی بشینم تا
خودش بره فیش بگیره بیاد.

اول خواستم قبول نکنم اما وقتی دیدم جونی برای ایستادن
ندارم تصمیم گرفتم برم بشینم.

به طرف اون صندلی که تو ردیف اول بود رفتم و نشستم.

دو ردیف صندلی هم روبروی صندلی که نشسته بودم قرار داشت
که مرد و زن ها پرش کرده بودن.

خانم بغل دستم خانم مسنی بود که با گوشی نوکیای ساده‌ش داشت شماره‌ای رو می‌گرفت و دختری که اون طرف دیگه منشته بود دختر جوانی بود که با پسر بچه‌ی سه، چهار ساله‌ای سرو کله می‌زد.

پسر بچه‌ی زیادی نق می‌زد و دائم از مامانش چیزی می‌خواست و غیر قابل کنترل بود. آخرم این قدر زن بیچاره رو اذیت کرد که مجبورش کرد از جاش بلند بشه و ببرش بیرون از فضای آزمایشگاه.

از طرفی دلم برای زن بیچاره می‌سوخت و از طرفی هم خوشحال بودم که برای امیر جا خالی شد.

نگاهی به صفی که امیر ایستاده بود انداختم. پشتش به من بود و چند نفر جلوش بودن.

سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با انگشتم شدم. چیزی نگذشت که احساس کردم صندلی کنارم پر شد.

سرمو بلند کردم که با دیدن پسری بور ابرو هام پرید بالا. پسری با هیکل درشت، چهارشونه، موهای بور و چشم‌های طوسی! با اون

رنگ چشم‌ها و موهای بور بی شباهت به خارجی‌ها نبود! اینجا
چیکار می‌کرد؟

پسره‌هم‌به‌من زل زده بود و قصد نداشت نگاهشو ازم بگیره.
بالاخره من کم‌آوردم و نگاهمو از نگاه‌خیره‌ش گرفتم. خواستم بگم بلند
شو اینجا جای شوهر منه اما با خودم فکر کردم این اصلا منطقی
نیست. صندلی‌های آزمایشگاه رو که نخریده بودم.
دوباره نگاهم به سمت امیر کشیده شد. حالا نوبتش شده بود و داشت با
خانمی که پشت شیشه بود حرف می‌زد.
پا روی پا انداختم و تو دلم دعا کردم کاش زودتر نوبتمون بشه و زیاد
معطل نشیم.

تو همین فکر بودم که همونطور که سرمو خم کرده بودم عینکم از روی
موهام سُر خورد و افتاد روی سرامیک.

لبم رو گاز گرفتم و با خودم گفتم کاش چیزیش نشه چون
تازه خریده بودمش و دفعه‌ی دومی بود که می‌زدمش.

تا به خودم اومدم و خواستم خم بشم و عینکم و بردارم پسر کناریم زودتر
از من خم شد و عینک و برداشت.

عینک رو که به طرفم گرفت با تشکر نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون نیازی به زحمت شما نبود!

پسر خیلی جنتلمن دستی به یقه‌ی اورکت قهوه‌ایش کشید و گفت:

- خواهش می‌کنم خانم کاری نکردم.

437

خواستم چیزی بگم که با قرار گرفتن کفشای چرم‌مشکی جلوی

کفشام سرم بالا اومد و با دیدن قیافه‌ی برزخی امیر لال شدم.

وا این چش بود؟ اون چشمای به خون نشسته چی می‌خواستن بگن؟

داشتم قیافه‌شو تجزیه تحلیل می‌کردم که صدای پسر بغل دستی باعث

شد لرز به تنم بشینه:

- می‌شه شماره تونو داشته باشم خانم؟

چشمام گشاد شد و قلبم اومد تو دهنم. هر لحظه ممکن بود یه اتفاق

بدی رخ بده. خواستم زودتر بلند شم تا این پسر به فنا مون

نداده که دستم تو دست امیر اسیر شد و از روی صندلی کشیده شدم.

کنارش وایسادم و لب زدم:

- امیر لطفا!

نگاه پسر روی دستای قفل شده مون زوم شد و امیر نگاه بدی بهش
انداخت و رو به پسر گفت:

- خانم من هستن. امری داشتی باهاشون؟!

پسر مات نگاه مون کرد و امیر بدون حرف دستم رو کشید. همونطور
که دنبالش کشیده می شدم گفتم:

- امیر جان این رفتارت اصلا درست نبود!

وارد راهروی عریضی که در بخش دیگری از آزمایشگاه قرار داشت
شدیم و گفت:

- پس حتما رفتار تو درست بود؟

- صد درصد. مگه من چیکار کردم؟

- وقتی دیدی یه پسر که از قضا مورد داره کنارت نشسته باید بلند
می شدی و می اومدی پیش من.

پر تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- من نمی دونستم ناراحت می شی!

دستاشو کلافه داخل موهاش فرو کرد و درحالی که به دیوار
تکیه زده بود بدون اینکه به من نگاه بکنه زمزمه کرد:

- دست خودم نیست که جنون وار روت تعصب دارم.

بهش نزدیک شدم و بازو شو نوازش کردم و گفتم:

- یادت نره منم دیوانه وار دلم می خواد ببوسمت!

شوکه سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد. من برای تغییر جو موجود این
جمله رو گفته بودم اما انگار زیادی به مزاق امیر خوش اومده بود
که لب هاش کش اومد و با شیطنت لب زد:

- دلت می خواد همین الان آرزو تو برآورده کنم؟

چپکی نگاهش کردم و گفتم:

- نه. بعد از عقد وقت زیاده!

پوفی کرد و گفت:

- هی منو تشنه ببر لب دریا و برگردون!

پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفتم. بالاخره بعد از نیم ساعت انتظار نوبت من شد و هر کدوم به اتاق های جداگانه ای رفتیم تا آزمایش بدیم.

بعد از آزمایش حسابی فشارم افتاده بود و بی حال شدم. شکلاتی که پرستار بهم داده بود رو بدون تعارف قبول کردم و به سختی از اتاق خارج شدم.

توی راهرو امیرو دیدم که دست به جیب به انتظارم ایستاده بود. کمی بهش نزدیک شدم و به زور صدایش زدم:

- امیر؟

سرش به طرفم چرخید و با دیدنم به سرعت به طرفم اوامد و گفت:

- رنگت پریده. خوبی؟

- خوبم نگران نباش. بریم؟

- آره. کلاسای آموزشیشم گفتن اجباریه اما من یه آشنا داشتم اینجا حلش کرد نریم.

لبام به لبخند باز شد. اصلا حوصله کلاس رو نداشتم.

امیر سوئیچشو به طرفم گرفت:

- برو تو ماشین بشین من برم جواب آزمایشارو بگیرم الان میام.
باشه ای گفتم و با گامهایی بی رمق به سمت ماشین حرکت کردم.
به ماشین که رسیدم با خوشحالی زیادی سوار شدم و روی صندلی
تقریباً پخش شدم.

حس و حال غریبی داشتم. حالا که قضیه جدی تر شده بود از
دیدگاه دیگری به ازدواج نگاه می کردم. چقدر سخت بود این جدا
شدن از دوره ی مجردی و آزادی و رهایی!
انگار هم دوست داشتم ازدواج کنم هم دلم می خواست بدون ازدواج
امیر و کنار خودم داشته باشم اما متأسفانه این اتفاق ناممکن بود.
به شخصیت امیر فکر کردم. یه مرد چهارشونه. با بدنی که صفر درصد
چربی داشت و کل بدنش جمع می شد تو عضله های بی سر و ته.

من هیچ وقت از مردهای عضله ای خوشم نمی اومد اما امیر انگار
مستثنا از این باور بود که من این طور عاشق عضله های پیچ در پیچش
شده بودم. موهای مشکی کوتاه و لخت! اوایل آشنایمون موهاش بلند

بود و قهوه‌ای. اما من از موهای الانش بیشتر خوشم می‌اومد. موهای
رنگ نشده‌ی کوتاه!

صورت کشیده، لب‌های گوشتی و چشم‌های مشکی نافذی که مثل
خون تو رگ‌هام به همه جای بدنم رسوخ می‌کرد.

بی‌اعصاب، خشن، غیرقابل پیش‌بینی، غیرتی، قمارباز و مغرور!
البته من معتقد بودم این مرد سفت و سخت قلب بزرگ و مهربونش
رو زیر این صفات پنهون کرده.

یعنی یه چیزی باعث شده بود که اون از مهربونی ذاتیش فرار کنه و
یه فرد عصبی و خشمگین باشه.

439

باید در این مورد باهاش صحبت می‌کردم. تاحالا درمورد گذشته‌ش
چیزی پرسیده بودم و اونم چیزی نگفته بود ولی حالا به عنوان کسی
که قراره همسرش بشه این حقو دارم که بدونم چرا این مرد انقدر خشنه!
با صدای درماشین از لابه‌لای فکرهام به بیرون سرک کشیدم و با دیدن
امیر لبخندی هرچند بی جون روی لبام نشوندم. دستشو آورد جلو و
پشت دستشو نوازش وار و آروم کشید روی گونه‌م:

- کدوم پدرسگی گفت آزمایش خون برای ازدواج لازمه!

با خنده به اونی که از همه چی شاکی بود نگاه کردم که ماشین رو روشن کرد و به راه انداخت و گفت:

- والا ببین تو رو به چه حالی انداختن.

صدامو صاف کردم و گفتم:

- من خوبم.

صدای آهنگ رو کمی زیاد کرد و تا تونست پاشو روی گاز فشار داد. چیزی نگذشت که جلوی جگرکی بزرگی ایستاد و گفت:

- پیاده شو.

بدون حرف پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. وارد لژ خانوادگی جگرکی شدیم و امیر منو به سمت یکی از میزهای گوشه‌ی سالن هدایت کرد و خودش رفت که سفارش بده.

بعد از سفارش برگشت و روبروم نشست.

نگاهی به اطراف مون انداختم. چند میز اونطرف تر یه دختر و پسر نشسته بودن و داشتن جیگر می خوردن و بقیه‌ی میزها خالی بود.

انگشتمو داخل هم فرو کردم و به امیر نگاه کردم. گوشیش دستش بود
و با صورت درهم به صفحه‌ی اون زل زده بود. برای حرفی
که می‌خواستم بگم تعلل داشتم اما در نهایت حس کنجکاویم غلبه کرد:
- چرا انقدر ناآرومی؟

سرش بالا اومد و اول نگاهی به من و دوباره به صفحه‌ی گوشیش
انداخت. منتظر به لب‌هاش چشم دوخته بودم اما انگار قصد نداشت
جوابمو بده.

440

دستم روی دستش که روی میز بود گذاشتم و صدایش زدم:
- امیر؟

سرشو بلند کرد و نگاهشو دوخت تو نگاهم. با آرامش نگاهم کرد و
گفت:

- الان آرومم.

لبخند ریزی روی لبام نقش بست و گفتم:

- الانو نمی‌گم. کلا چرا ناآرومی؟ کلافه‌ای و عصبی؟

دستی داخل موهاش کشید. کاری که اکثر اوقات انجامش می داد و با چنگ زدن تو اون خرمن موها به دل منم چنگ می انداخت.

فشار خفیفی به دستش وارد کردم. گوشیشو گذاشت روی میز و با دست آزادش فکشو خاروند:

- خب دلایل زیادی هست.

- فکر می کنم وقتشه که اون دلایل مبهمو بدونم!

با صدای گرفته ای زمزمه کرد:

- می شه بزاریم یه وقت دیگه؟!

آب دهنم رو قورت دادم و لبامو دادم جلو که چند دقیقه نگاهش روی لبام زوم شد. لبامو با زبون خیس کردم و در حالی که از تاثیرش روی اون خبر داشتم گفتم:

- تو هر وقت دلت بخواد می تونی این دلایل رو بهم بگی اما چیزی که برای من مهمه اینه که این فشاری که روته کم بشه و فکر و روحت آزاد بشه. شاید اگه از لحاظ روانی بتونی خودتو تخلیه کنی راحت تر با مسائل برخورد کنی و راحت تر مراسم عقدمونو برگزار کنیم. هوم؟!

سرشو انداخت پایین. صورتش به سرخی می زد و من از این
فاصله هم فشاری که روش بود رو حس می کردم. دلم می خواست
بتونم حداقل براش نقش یه شنونده ی خوب رو بازی کنم و اگه کاری
از دستم بر اومد دریغ نکنم!

زمزمه اش باعث شد لبخند روی لبم پررنگ تر بشه:
- حق با توا.

این یعنی خودشم دلش می خواد صحبت کنه و من از این جهت
راضی بودم. پیش خدمت سینی بزرگی که داخلش یه نون کامل بود و
چند سیخ جگر رو به همراه سبد فلفل و دوتا دوغ روی میز گذاشت و
با گفتن امری ندارید از کنارمون گذشت.

حینی که با گرسنگی به جگرها زل زده بودم دست دراز کردم و
یه تیکه جیگر و لای نون گذاشتم و چپوندم تو دهنم.

با لذت لقمه ی خوشمزه رو خوردم و با کنجکاوی دنبال فلفل
شیرینی داخل سبد فلفل گشتم. خوشحال از پیدا کردن فلفلی شیرین
با ذوق گازی بهش زدم و سرمو آوردم بالا که دیدم امیر با لبخند محوی
بهم زل زده.

همونطور که دو لپی جیگر می خوردم سرمو به نشونه ی چیه تکون
 دادم که امیر با همون لبخند محو لب زد:

- خوشمزه غذا می خوری! کسی اگه گرسنه شم نباشه با دیدن غذا
 خوردن تو ضعف می کنه.

سرمو با خنده بالا و پایین کردم و گفتم:

- آره همه می گن. توام شروع کن دیگه.

با بی میلی تکه ای جگر رو از سیخ جدا کرد و گفت:

- هیجده سالم بود. کنکوری بودم و علاقه ی زیادی به درس خوندن

داشتم اما چون هدفم خیلی بزرگ بود به درس خوندن تنها اکتفا

نمی کردم. نصف وقتمو یا کلاس کنکور بودم یا کتابخونه. اکثرا تو

کتابخونه درس می خوندم چون فضای خونه متشنج بود و همیشه با

دیدن دعوای مامان و بابا اعصابم بدجور خط خطی می شد.

جگر رو توی دهنش گذاشت و در حالی که به جایی پشت سر من

زل زده بود ادامه داد:

- حوصله جنگ اعصاب نداشتم. کل وقتمو پر کرده بودم با درس.
دی وی دی های آموزشی و کتاب تستام به جونم بسته بود. تستی نبود
که زده باشم و از بر نباشم. هر کتاب تستمو سه بار حداقل مرور
کرده بودم به جز تست زدن اولیه ش.

پزشکی آرزویی بود که از بچگی داشتم. اما درست دو
هفته به کنکورم زمانی که همه چیز آماده بود تا من بشم جزو رتبه های تک
رقمی...

زمانی که داشتم از پیش مشاورم برمی گشتم و طبق گفته ی
مشاورم پزشکی رو، رو هوا زده بودم.
مامان آذر نبود. رفته بود پیش خاله م گرگان. ارشیا هم که به تازگی با
پانیک ازدواج کرده بود پی نامزد بازیش بود و زیاد تو خونه پیداش
نمی کردی.

اون روز هوا خیلی گرم بود و من خسته اما پرانرژی کلیدو انداختم تو
در و وارد خونه شدم.

می خواستم این خبرو به بابام بدم. چون فعلا اون تنها کسی بود که بهش
دسترسی داشتم. درو بستم و با قدم های سریع از پله ها رفتم بالا.

هرچی به اتاق مامان و بابا نزدیک تر می شدم سر و صداهاى عجیبى
رو می شنیدم.

442

مکثى کردم و قدم هامو آروم ار برداشتم. صدای بابا رو
می شنیدم که قهقهه می زد و داشت کلمات رکیکی رو به کار می برد.
به اتاقشون که نزدیک شدم با شنیدن صدای ناله های یه زن تمام موهای
بدنم سیخ شد.

نفسم گرفت و حس کردم دنیا روی سرم خراب شد. دستمو روی
گلویم گذاشتم و سعی کردم نفس بکشم اما نفس کشیدن برام سخت
شده بود.

در نیمه باز بود... از لای در دیدمش که...

به اینجا که رسید از شدت عصبانیت صورتش کبود شده بود و خون از
چشمایش می چکید. چندبار نفس عنیق کشید انگار با یاد آوری اون
لحظه نفسش تنگ تر شده بود.

لبم رو گاز گرفتم و با خودم فکر کردم چقدر سخت گذشته اون
 صحنه براش که حالا بعد از گذشت چندین سال انقدر با یادآوریش
 عذاب می کشه.

دستشو محکم روی صورتش کشید. لیوانی رو پر آب کردم و
 به سمتش گرفتم که سری به نشونه‌ی منفی تکون داد. جگرها سرد
 شده بودن اما نه من خورده بودم و نه امیر. دیگه میلی هم برای خوردن
 مونده بود؟!

با صدای آهسته‌ای زمزمه کردم:

- امیر کافیه دیگه. قصدم عذاب کشیدن نیست.

- بزار بگم.

سرم رو کج کردم و فقط نگاهش کردم. منتظر شدم هر وقت حالش
 خوب شد خودش ادامه بده. هرچند می دونستم ادامه‌ش زیاد خوب
 نیست و تا همین جا هم شوکه شده بودم.

تصور من این بود یه دعوای پدر پسری باعث شده اون از خانوادش
 جدا بشه اما این...

بالاخره بعد از چند لحظه ادامه داد:

- اون با اون زن داشت رابطه برقرار می کرد و من که از شدت
عصبانیت خون جلوی چشمامو گرفته بود با پام محکم کوبیدم به در
که بابا متوقف شد و به سمتم برگشت. هردوشون چند لحظه مات
به هم زل زده بودن اما بعد بابا با عصبانیت به طرفم اومد و پرتم کرد از
اتاق بیرون.

443

باورم نمی شد به جای دست کشیدن از کارش درو قفل کرد و
بعد ادامه ی کارش رو انجام داد و وقتی اون شهوت کثیفش رو ارضا
کرد از اتاق اومد بیرون.
من به دیوار تکیه داده بودم و بدون اینکه کنترل روی
خودم داشته باشم اشک می ریختم. اون روز آخرین روزی بود که اشک
ریختم و از اونجا به بعد دیگه اتفاقی به ناگواری اون رخ نداد که بخواد
متاثرم کنه.

اون زن بعد از چند دقیقه از اتاق خارج شد و به سرعت پله ها رو
پایین رفت. بابا اما به من زل زده بود. بهم نزدیک شد و گفت:

- هی پسر تو چته؟ چرا اینجا غمبرک زدی؟ پاشو برو تو اتاقت درساتو بخون.

خیلی وقیح بود که این درخواستو از من داشت اما من دیگه نتونستم تحمل کنم و با انرژی که تو رگ هام جاری شده بود بلند شدم. بلند شدم و برای اولین بار تو روش ایستادم.

گفتم خیلی بی شرفی، پستی، خائنی که به مادرم خیانت می کنی اما اون نداشت بیشتر ادامه بدم. کمر بندشو درآورد و تا تونست زیر ضربه هاش لهم کرد. می زد و تهدیدم می کرد به مامان و ارشیا چیزی نگم. تهدیدم می کرد اما من ازش نمی ترسیدم و می ددنستم در اولین فرصت همه چیو به مامان می گم.

نمی دونم چقدر ضربه زد اما وقتی عقب کشید که دیگه نفسی براش نمونه بود.

با چشمایی که پر آب شده بودند بهش زل زدم. بغض به گلوم چنگ می زد و من دلم آب شد برای مرد کوچولوی اون روزهایی که چقدر تنها بوده و پر درد.

بعد هم تنها و با بدنی کبود که بعضی جاهاشم زخم شده بود ولم کرد و رفت. به زور خودمو جمع و جور کردم و رفتم تو اتاقم. یادمه تا دو روز نه از اتاقم اومدم بیرون نه چیزی خوردم. تا اینکه بالاخره مامانم از گرگان اومد.

قطره اشکی که از چشمم بیرون ریخت رو پاک کردم و گفتم:
- خب؟

چهره اش بیشتر سخت شد و با اخم و دست های مشت شده گفت:
- همه چیزو به مامان و ارشیا گفتم. مو به مو با جزئیات. مامان از حال رفت و به زور آب قند و قرص به هوشش آوردیم.
من و ارشیا معتقد بودیم باید مامان طلاق بگیره.

ارشیا البته زیاد اصرار نمی کرد اما من...

من به طلاق صد درصدی فکر می کردم.

اما چیزی که بیشتر از همه اذیتم کرد حرف مامان بود که گفت:

- من طلاق نمی گیرم. من بعد این همه سال با دوتا بچه طلاق بگیرم مردم چی می گن؟

یعنی من سوختم. تا تونستم اصرار کردم اما نشد که نشد. باباهم وقتی فهمید که چغولیشو کردم دوباره زیر کتکم گرفت.

افسردگی گرفته بودم و هیچ جونی برای درس خوندن نداشتم. احساس می کردم هرچی خونده بودم از ذهنم پریده بود.

درنهایت روز کنکور رسید. روزی که چندسال از شب و روزم زده بودم تا بهش برسم. با همون سر و بدن کبود رفتم سر جلسه. زمانی که روی صندلی سرد نشستم تمام مطالب از ذهنم پرکشید و رفت. دائما صحنه‌ی اون روز نحس جلوی چشمم نقش می بست و تمرکزمو بهم می ریخت. خاطره اون روز مثل طوفانی ویرانگر کل افکارم رو زیرورو می کرد و تحت تاثیر قرار می داد.

فحش ها و تهدیدهای بابا توی ذهنم اکو می شد و نتیجه ش شد برفنا رفتن زحمات شبانه روزی چندسالم.

روزی که نتایج کنکور اومد یادمنمیره. می دونستم گند زدم اما با این وجود مشتاق بودم ببینم رتبه چند شده و چطوری دستی دستی آینده مو نابود کردم.

نتیجه رتبه تک رقمی نبود. دو رقمی و سه رقمی هم نبود... رتبه‌ی
چهار رقمی تو ذوق می‌زد. رتبه‌ی ده هزار چیزی نبود که من
می‌خواستم. اما از طرفی هم کلا دل و دماغ درس خوندن نداشتم و
قصد نداشتم پشت کنکوری بشم. در نهایت هم انتخاب رشته کردم.
مدیریت بازرگانی رشته‌ای بود که با نهایت بی‌تمایلی انتخابش کردم.
البته که بعد از تحصیل تو این رشته زیاد پیشمون نبودم و بعد از آشنایی
با سینا و سام هم راضی به نظر می‌رسیدم.
هم‌دانشگاهی‌هایی که بعدا باهم شریک شدیم و یه شرکت کوچیک
زدیم.
بعد از انتخاب رشته دیگه نمی‌تونستم اون خونه رو و صد البته حضور
بابا رو تحمل کنم.
خوابگاه بهونه‌ی خوبی برای جدایی از خانواده بود. دوری از مامان و
ارشیا سخت بود اما...
از مامان هم دلسرد شده بودم. توقع نداشتم انقدر ساده‌با این قضیه کنار
بیاد.

دانشگاهیه شور و حال دیگه‌ای داشت. بعد از آشنایی با سام و سینا که هم خوابگاهیم بودن روزای خوبی رو می‌گذروندیم. من و سام زیاد حرف نمی‌زدیم اما سینا همیشه حال جفتمونو سرجا می‌آورد.

445

دو ترم از دانشگاه گذشته بود که تصمیم گرفتم سرکار برم. نمی‌تواستم از اون مرد پول بگیرم. اکثر اوقات حتی شب تا دیروقت به مکانیکی محله می‌رفتم و در نهایت آخر هفته هم یه چیزی عاید می‌شد. کم‌کم راه افتادم و حرفه‌ای شدم. حقوقم به نسبت حرفه‌ای بودنم بالا رفته بود و ازش راضی بودم. پولامو پس انداز می‌کردم تا بتونم یه کاری برای خودم دست و پا کنم.

با دهان باز بهش چشم دوخته بودم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم امیربهادر مغرور و بروم‌انقدر تو گذشته سختی کشیده باشه و با چنگ و دندون به جایگاهی که الان داره رسیده باشه.

از این مقاومت، قدرت، مردونگی و مستقل بودنش لبخند روی لبام کش اومد و نگاهش مات خط لبخندم شد. چند لحظه مکث کرد و من لیوان آب رو به سمتش هل دادم. این بار بدون مخالفت لیوان رو برداشت و چند جرعه نوشید.

- انقدر کار می کردم و درس می خوندم که شبها سرم به بالش
 نرسیده خوابم می برد. من مجبور بودم رو پای خودم وایسم. کمک بابا و
 مامانو قبول نمی کردم و اصرارهای ارشیا هم تاثیری تو نظر من نداشت.
 کارشناسی و ارشد رو که گرفتم از خوابگاه در اومدم. سام که پسر
 شمالی بود وضع مالیش توپ بود و نیازی به کار کردن نداشت. سینا
 پسر شیرازی تنبل یاغی که از جیب پدرش می خورد. اونم وضع مالی
 پدرش بد نبود.

بعد از خوابگاه هیچ تمایلی به برگشتن به خونه نداشتم. بچه ها از
 قضیه ی اختلاف منو پدرم خبر داشتند.
 تصمیم گرفتم با پولی که تو این چند سال جمع کردم یه خونه اجاره کنم.
 وقتی موضوع رو با پسر در میون گذاشتم اونا هم موافقت کردن و
 گفتن اونا هم قراره تهران بمونن و دلشون نمی خواد برگردن.

446

پولامونو رو هم گذاشتیم و یه خونه رهن کردیم. همزمان سرکار
 هم می رفتیم و حسابی مستقل شده بودیم.

من که مکانیکی رو ادامه دادم چون شغل متناسب با رشته‌م که حقوقش خوب باشه پیدا نکردم و سام و سینا هم با توجه به رشته‌هاشون تو شرکت کار می‌کردن.

به دو سال نکشیده تصمیم گرفتم یه مغازه بزنم و واسه خودم مستقل بشم اما نمی‌دونستم چه مغازه‌ای.

اگه تعمیرگاه ماشین می‌زدم سام و سینا نمی‌تونستن همراه باشن چون اونا هم گفته بودن می‌خوان مستقل باشن نه زیر دست کسی. خلاصه بعد از کلی فسفر سوزوندن یهو سینا پیشنهاد داد مغازه لوازم آرایشی بزنیم. بد به نظر نمی‌رسید اما من زیاد موافق نبودم. به نظرم سر و کله زدن با خانوما سخت ترین کار ممکن بود.

اما تقدیر بود یا اصرار بچه‌ها خیلی زود مغازه لوازم آرایشی بزرگی افتتاح کردیم که کارمونم گرفت.

بعد چند سالم که این ایده به ذهنمون رسید خودمون تولید کننده باشیم و...

با لبخند بهش نگاه کردم. چه کسی فکر می‌کرد پشت این چهره‌ی مغرور و خشن این همه سختی و درد وجود داشته باشه.

دستشو فشار دادم و لب زدم:

- تو واقعا قابل تحسینی! این اراده و پشت کار ستودنیه واقعا بهت افتخار می کنم.

لبخند کجی زد و دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

- همه ی این سی سال به بدترین شکل ممکن گذروندم تا اینکه تو اومدی. تو منو، زندگیمو، طرز فکرمو تغییر دادی آیلی! ازت ممنونم که اومدی.

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- البته که من نیومدم. به زور آوردم.

امیر با خنده دستی به گردنش کشید و یقه شو صاف کرد:

- حق با توا. اگه چیزی میل نداری بریم؟

نگاهی به ظرف خالی از جیگر انداختم. این قدر گرسنم بود که زمانی که امیر داشت قصه ی زندگیشو تعریف می کرد همه ی جیگرا رو خورده بودم.

سر بالا انداختم و گفتم:

- نه دیگه اندازه یه گاو خوردم. بریم بسه.

امیر سوئیچو به سمتم گرفت و گفت:

- تو برو تو ماشین من حساب کنم.

باشه ای گفتم و سوئیچو ازش گرفتم.

سوار ماشین شدم و امیرهم بعد از لحظاتی اومد.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

- النِّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي

دوشیزه ی محترمه مکرمه سرکار خانم آیلی ایزدی آیا وکیلما شما را
به صداق معلوم یک جلد کلام الله مجید یک جفت آینه و شمعدان و

هزار سکه بهار آزادی به عقد دائم جناب آقای امیربهادر تهرانی

در بیاورم؟ آیا بنده وکیلما؟

از توی آینه ی مقابلمون نگاهی به صورت امیربهادر انداختم که مثل

پسر بچه های مظلوم سرشو انداخته بود پایین و به دستاش

خیره شده بود.

لبخند آرامش بخشی روی لبام نشسته بود و صدای آنا که بالا سرم قند می‌سایید باعث شد خط لبخند عمق بگیرد.

- عروس رفته گل بچینه.

امیر سرش بالا اومد و نگاه تب دارش توی آینه تو نگاهم گره خورد.
عابد مجددا حرف‌هاشو تکرار کرد و این بار آرامیس بود که با
شیطنت گفت:

- عروس زیرلفظی می‌خواد!

از تو آینه چش و ابرویی برای آرا اومدم و زن عمو بهم نزدیک شد.
چادر سفیدمو کمی عقب فرستادم تا بهتر بتونم زن عمو رو ببینم.

زن عمو با لبخند جعبه‌ای رو به سمتم گرفت و من با تشکر و لبخند
ازش گرفتم. خم شد و گونه‌مو بوسید و صدای آهسته‌ش دلگرمی داد
به قلب پرتلاطمم:

- خوشبخت بشید عزیزم.

زن عمو که ازم فاصله گرفت عابد دستی به ریش‌های سفید و بلندش
کشید و مجددا گفت:

- عروس خانم برای بار سوم عرض می کنم آیا بنده وکیلیم؟
نگاهم بالا اومد و نشست تو نگاه اشکبار و پر بغض مامان.
نگرانی، خوشحالی، بغض و دلتنگی تو نگاهش تاب می خورد و
دلم و پیچ می داد.

نگاهم به سمت بابا که کنارش ایستاده بود و دست هاشو تو جیب های
شلوار پارچه ایش فرو کرده بود و به نوک کفشاش زل زده بود
کشیده شد.

448

تمام روزهای کودکیم تا ۲۳ سالگی مثل یه نوار از جلوی چشم عبور
کرد و خاطرات تلخ و شیرینمون باعث شد دلم بگیره.
تو خاطراتمون غرق بودم که صدای عاقد باعث شد از فکر دربیام.
انگار جواب دادنم حوصله شو سر برده بود که گفت:

- عروس خانم چیشد؟

نگاهمو به سختی از صورت مهربون مامان گرفتم و نگاهم بالا اومد و
نگاه متعجب امیر باعث شد بفهمم خیلی طولش دادم.

تصمیم گرفتم سکوتمو بشکنم و بیشتر از این همه رو تو بهت نذارم. با صدایی که سعی می کردم حال درونیمو آشکار نکنه گفتم:

- با اجازه ی بزرگترا و پدر و مادرم بله.

صدای دست و جیغ و هلهله فضای تالارو پر کرد و عاقد بعد از خوندن چند خطبه ی دیگه صدامون زد تا بریم و امضا بزنیم.

با اشاره ی امیر بلند شدم و دوشادوش هم به طرف عاقد رفتیم.

بعد از زدن چندین امضا که به یاد ندارم تو عمرم این قدر یک جا امضا بزنم کمرمو صاف کردم و نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم.

خودکارو از بین انگشتای خیس از عرقم روی میز رها کردم و بلند شدم.

امیر هم امضا زدنش تموم شد و صاف نشست.

عاقد با لبخند نگاهمون کرد و گفت:

- عروس خانم تبریک می گم. انشالله صاحب فرزندان زیاد و صالح بشید.

- ممنون.

این بار نگاهش به سمت امیربها در رفت و گفت:

- و خدا صبرتون بده با این شادومادِ اخمو.

هرچقدر سعی کردم خنده مو مهار کنم نشد که نشد. زدم زیر خنده و

چشم غره‌ی امیر و نادیده گرفتم. امیر با حرص گفت:

- دست شما درد نکنه حاج آقا.

حاج آقا با خنده دستی به شونه‌ی امیر زد و گفت:

- به دل نگیر شوخی بود پسرم.

بعد رو کرد به من و گفت:

- ولی مشخصه که دامادمون قلب مهربون و پاکی داره دخترم. قدر

همو بدونید.

و بعد از این حرف با تبریک مجددی از تالار خارج شد.

به طرف جایگاه مخصوص عروس و داماد رفتم و روی

صندلیم نشستم.

آقایون هم بعد از تبریک پشت سر عاقد از تالار کوچک اما شیک خارج شدند.

با رفتن نامحرم‌ها مامان به طرفم اومد و اشاره کرد چادرمو از سرم بردارم اما دخترا اصرار داشتن امیر باید چادرو از سرم دربیاره. مستاصل بین اونا مونده بودم که بالاخره شازده بعد از هدایت حاج آقا اومد.

امیر متعجب به دخترا که یه طرفم وایساده بودن و مامان که طرف دیگه م بود نگاه کرد و گفت:

- چیزی شده؟

آنا با لبخند رو به امیر گفت:

- چادر عروس خانومو دربیار آقای داماد.

دختر ا هم با سوت و کف تشویقش کردند به این کار و مامان سری به نشونه‌ی تاسف برای این دیوونگی هامون تگون داد.

امیر روبروم وایساد و تو چشمای دریایم زل زد. برق و آرامش چشماشو می پرستیدم. کاش منم می تونستم مثل اون همون قدر آروم باشم.

فکر جدایی بعد از تالار داشت دیوونه می کرد.

با دستای بزرگ و حمایتگرش لبه های چادرمو گرفت و آهسته چادرو
از سرم جدا کرد.

با کنار رفتن چادر دیجی آهنگی رو پلی کرد و صدای دستا بالا
رفت. مهمونا به طرفمون اومدن و تک تک بغلمون کردن و تبریک
گفتن و بعد از مراسم تبریک و چلوندن صدایی یکنواخت باعث شد
لیام زنگ بگیره:

- دوماد عروسو ببوس یالا. یالا یالا یالا!

امیر کنار گوشم زمزمه کرد:

- انگار وقتشه.

لپمو از تو جویدم تا از این پرویش خنده منگیره.

وقتی پاسخی از جانب من نشنید به طرفم چرخید.

با شرمی ناخواسته زل زدم تو نگاه خندون و شیطونش. اون نگاه مشکی

حالا نافذتر از هر زمانی بند بند وجودم رو فتح می کرد و من مسخ تر

از همیشه از خود بی خود و تشنه زل زده بودم تا راز جذابیت و نفس

گیر بودن این دو تیلای جادویی رو کشف کنم.

بی فایده بود! جاذبه‌ی زمین در برابر این نگاه کم می آورد چه برسه به منی که نزده می رقصیدم.

لب‌هاش رفته رفته نزدیک تر می شد و نفس من حبس تر. صدای بچه‌ها کم رنگ تر می شد و صدای نفس‌هاش پررنگ تر.

قلبم بی قراریشو از سر گرفته بود و حس می کردم چشمام همه چیزو لو می ده.

لباش که روی پیشونیم نشست چشمام بسته شد. صداها قطع شد و تمام. دلم رفت برای این بوسه‌ی پر عمق و معلق شدم تو فضا و کسی پرتم کرد جایی میون ابرا.

450

این قدر این بوسه داشت به جون و دلم می چسبید و عجین می شد که بوسه‌های قبل از اون سوتفاهم بود.

کنده شدن لب‌هاش از پیشونیم با صدای کف زدن‌های کر کننده تلاقی کرد و چشمام باز شد. از اون خلسه او مدم بیرون و امیر دستمو داخل دستش گرفت و به سمت صندلی‌ها بردم.

روی صندلی نشستیم و دخترا رفتن وسط و مشغول رقصیدن شدن.

حلقه هامونو دست هم کردیم و بعد آنا به طرفمون اومد و در گوشم گفت:

- پس کی می خوای بلند شی قر بدیم میمون؟

چشم غره‌ای بهش رفتم که لجو جانهدستم و گرفت و با خنده بردم وسط. منم همونطور که پشت سرش کشیده می شدم برگشتم و چشمکی به قیافه‌ی مبهوت امیر زدم.

رو بروی هم ایستادیم و شروع کردیم به رقصیدن. با لبخند به آنا نگاه می کردم. تو اون لباس شب بلند مشکی مثل الماس می درخشید. پیراهن مشکی اندام قلمی و بی نقصشو به زیبایی قاب گرفته بود. اون طرف تر آرامیس و نیل رو بروی هم می رقصیدند. به جز ما چند نفر دیگه هم بودن که وسط می رقصیدن و حسابی پیست رقص رو شلوغ کرده بودن.

دستم به دامن حریر لباس عروسی کوتاه شیری رنگم که تا کمی بالاتر از زانو هام می رسید رو گرفتم و چرخ می زدم که موهای بازم دورم چرخید و همزمان نگاهم به امیر افتاد که محو من شده بود.

آرایشگر به درخواست خود موهامو ساده سشوار کشیده بود و جلوشو
فرق وسط باز کرده بود و حالت قشنگی به موهام داده بود و یه تاج
ظریف هم روی موهام گذاشته بود که حسابی به لباسم می اومد.

وقتی چرخیدم پشتم به امیر شد و آنا روبروم بود. همون طور
که به هم نزدیک می شدیم و قر می دادیم آنا کنار گوشم گفت:

- امیر بد جور تو گفته دختر. امشب کارت تمومه!

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- دیدگاه منحرف تو عوض کن نکبت.

با شیطنت لب زد:

- دروغ میگم؟!!

- شاید پتو ترتیمو بده و گرنه امیر که امشب کنارم نیست!

لبش رو گاز گرفت و گفت:

- آخی بیچاره! پس تو ماشین تمومه.

این بار نتونستم جلو خنده‌مو بگیرم تک خنده‌ی بلندی کردم و
چرخیدم و پشتمو به‌آنا کردم و شونه‌هامو لرزوندم که نگاه خیره‌ی امیر
باعث شد حرفای آنا تو ذهنم پررنگ بشه و چشم‌ام شیطان بشه.

451

بعد از یه رقص پرآب و تاب که حسابی بهمون چسبید سرجامون
برگشتیم و زمانی که کنار امیر نشستم بغل گوشم لب زد:

- تا امشب تموم شه منم تموم میشم!

یه‌تای ابرو مو انداختم بالا و گفتم:

- عه! خیلی بهت سخت می‌گذره؟

کلافه‌نگاه‌شو از نگاهم دزدید و گفت:

- معلوم نیست؟

دستمو مشت کردم و محکم کوبیدم تو بازوش و گفتم:

- یعنی انقدر زود خسته‌ت کردم؟؟

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- مزخرف نگو.

- پس چی؟

با دستش طره‌ای از موهامو گرفت و با انگشتش لمس کرد و گفت:

- تو مو می‌بینی و من پیچش مو!

گرد لبخند روی لبام پاشیده شد و گفتم:

- از حرفای مبهم خوشم نمی‌آد.

دوباره سرشو نزدیکم کرد و کنار گوشم با صدایی وسوسه‌انگیز گفت:

- اگه می‌خوای واضح صحبت کنم پاشو بریم به جای خلوت.

پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفتم که ماما نامون به طرفمون

اومدن و قرار شد یا رقص چهار نفره انجام بدیم.

بعد از رقص با مادرها و صرف شام بالاخره زمان رفتن فرا رسید.

همه حاضر و آماده از در تالار بیرون رفتیم. امیر دستمو

محکم گرفته بود و دائما دم گوشم زمزمه می کرد ازش ذره‌ای

فاصله نگیرم و کنارش راه برم. شنلمو بکشم جلو و خلاصه کلی گیرداد.

از جلوی آقایون که رد شدیم به سرعت در ماشینو برام باز کرد و من سوار شدم.

خودشم بی توجه به من ازم دور شد.

کنجکاو برگشتم تا ببینم کجا می ره که دیدم داره با بابا صحبت می کنه و سعی داره چیزی رو توجیه کنه.

نمی دونم چند دقیقه گذشت که بالاخره اومد سوار شد و اصرار بچه ها مبنی بر ماشین سواری بی فایده بود چون امیر به شدت عجله داشت و گفت ماشین سواری بمونه واسه شب عروسی.

452

ماشین و به راه انداخت و تخته گاز روند. من که از ترس به صندلیم چسبیده بودم به سمتش برگشتم و گفتم:

- وای امیر آرام تر تو رو خدا.

- نگاهی به من که حالا شنلمو عقب تر داده بودم و کل صورتم دیده می شد انداخت و گفت:

- باشه.

همونطور که با بند کلاه شنلمو می رفتم کنجکاو پرسیدم:

- با بابام چی می گفتی؟

- ازش وقت خریدم.

- چی؟

- دو ساعت ازش وقت گرفتم باهم تنها باشیم.

دلم برای غم صداش و دل زخمی خودم سوخت. ما خیلی گناه بودیم.

آش نخورده و دهان سوخته؟ برای چیزی که حقمون بود باید

اجازه می گرفتیم.

با ناراحتی به بیرون زل زدم که صداشو شنیدم:

- بینمت.

برنگشتم که دستش نشست زیر چونه‌م و سرمو چرخوند به سمت

خودش:

- در جریانی الان دیگه خانم من شدی؟

از لحنش دلم غنج رفت و گفتم:

- اوهوم.

- پس حق نداری ناراحت باشی.

لب ورچیدم و گفتم:

- نمی تونم. همش به دو ساعت دیگه فکر می کنم که تو نیستی!

با دستش گونه مو نوازش کرد و گفت:

- در لحظه زندگی کن.

شاید گفتنش راحت بود اما عمل کردنش تو این لحظه واقعا

برام سخت به نظر می رسید.

دوباره سکوت بینمون حکم فرما شد و من فقط پوست لبمو

می جویدم. صدای امیر باعث شد از اون استرس درونی برای

لحظاتی جدا بشم:

- آیلی؟

به سمتش چرخیدم و با محبت نگاهش کردم:

- جانم؟

- دوست داری کجا بریم؟

- نمی دونم.

- هر جا دوست داری و بهت خوش می گذره بگو ببرمت.
می خوام امشب تو ذهنت ثبت بشه.

- دستمو روی دستش که روی پاش بود گذاشتم و گفتم:
- با تو هر جایی بهم خوش می گذره. فقط تو باش.

- من تا آخر عمر کنارت هستم فقط این چند ماه اولو صبر داشته باش.
برای من سخت تر از توا اما مجبوریم. یکم صبر کن من قول
می دم بابتو راضی کنم دست از سر کچلمون برداره.

453

بی اختیار یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین ریخت که تو اون
تاریکی برق زد و امیر چشماش خیلی تیز بود که قیافه اش درهم فرو
رفت. اخمی کرد و گفت:

- گریه نکن خوشم نمی آد.

خواستم چیزی بگم که یهو صدای مهیبی تو گوشم پیچید و فضای
ماشین برای لحظاتی روشن شد.

از صدای رعد و برق شوکه شده بودم که با رعد و برق بعدی به سمت
امیر هجوم بردم و لرزون بهش چسیدم. از رعد و برق می ترسیدم و
چه بسا که این رعد و برق زیادی وحشتناک بود.

صدایش بلند تر از حالت معمولی به گوش می رسید.

امیر ماشینو کنار زد و یه دستشو دورم حلقه کرد.

چیزی طول نکشید که بارون مثل تازیانه به شیشه ماشین برخورد کرد و
باعث شد من با یه چشم بیرون و پیام.

حالا که امیر به طور کامل چرخیده بود سرمو توی سینه اش فرو کردم و
در حالی که مثل جوجه تو آغوشش می لرزیدم عین این بچه لوسا شروع
کردم گریه کردن.

رعد و برق بهانه بود من دلم از چیز دیگه ای پر بود. دلم بر جور
گرفته بود و هیچ چیز نمی تونست درستش کنه جز همین مردی که این
طور محکم بغلم کرده و دستشو نوازش وار به پشتم می کشه.

سرشو چسبونده بود روی سرم و صدای قلبش شد زیباترین ملودی
دنیا که سعی داشتم این لحظه رو ثبت کنم.

چند لحظه گذشت. چند لحظه‌ای که سخت بود، دلگیر بود، درد بود
اما گذشت.

همیشه لحظه‌ها، روزها، ماه‌ها می‌گذرن اما بستگی داره چجوری
بگذرن. با جون کندن بگذرن یا با لذت.

من اون لحظات داشتم جون می‌کندم.

454

با دستاش شونه‌هاشو گرفت و از خودش جدا کرد. چندتا دستمال از
توی بسته‌ی دستمال کاغذی برداشت و خودش با اخم مشغول تمیز
کردن اشکام شد و لب زد:
- گفتم گریه نکن خوشم نمی‌آد.

بی توجه به اون نگاهم به سمت ساعت مچی دست امیر کشیده شد
که داشت اشکامو پاک می‌کرد. نیم ساعت از اون دو ساعت
گذشته بود. دوباره استرس به جونم افتاد و گفتم:
- وای نیم ساعتش رفت.

امیر مغموم نگام کرد و بی توجه به جمله‌ی پر از یاس و نومیدی من
گفت:

- امشب خیلی خوشگل شده بودی مهتاب من!

همه‌ی فکرها از ذهنم پر کشید و زل زدم به لبایی که این کلمات رو بیان کرده بودند.

بدون پلک زدن نگاهش کردم و لب زدم:

- مهتاب؟!

لبش با لبخندی محو مزین شد و گفت:

- معنی اسمت مهتابه نمی دونستی؟

- نه!

راستش اصلاً فکر نمی کردم اسمم معنی داشته باشه و اصلاً هم دنبالش نرفته بودم و کنجکاوی نکرده بودم.

ادامه داد:

- چطور نمی دونستی وقتی انقدر می درخشی؟

این بار خنده‌ی ریزی روی لبام نشست و اون با صدای مخموری گونه‌مو نوازش کرد و گفت:

- از موقعی که از آرایشگاه آوردمت خیلی خودمو کنترل کردم.

با دهان باز بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- تو دیوونه کننده ای!

با انگشت شصت روی لبم کشید که چشمام بسته شد. احساس می کردم صورتش داره بهم نزدیک تر می شه. نفساش که روی صورتم پخش شد فهمیدم دیگه فاصله ای بینمون نیست و زمانی که لباسو روی لبای قلوه ایم گذاشت رعد و برق دوباره فضای ماشینو روشن کرد و باعث شد بیشتر به سمت امیر متمایل بشم. لباسو خیلی آروم روی لبام حرکت داد و من با خودم فکر کردم چقدر تشنه ی این لبام بودم. دستش داخل موهام فرو رفت و داخلشون چنگ زد و حرکت لباس تند تر شد.

آروم آروم حرکتش تند تر می شد و ضربان قلب منم بی قرارتر. حالم وصف دشدنی نبود وقتی این مرد، شوهرم منو می بوسید. این بوسه با بوسه های قبل فرق داشت. این بوسه آرامشی عجیب و خارق العاده داشت که بوسه های قبلی نداشت. بوسه های قبلی تنها لذت داشت و استرس اما این...

چند دقیقه بود که بی وقفه داشت می بوسید و قصد عقب کشیدن نداشت. حالا حرکاتش از تند هم گذشته بود و آمیخته با خشونت شده بود. محکم لب هامو گاز می گرفت و می بوسید و...

وقتی که حس کردم دیگه نمی تونم نفس بکشم دستمو روی سینه ش گذاشتم و هلش دادم به عقب که فقط کمی از لبام فاصله گرفت. به حدی که زمانی که پرسید:

- حالت خوبه؟

لباش لبامو لمس می کرد.

- خوبم فقط مهلت بده نفس بکشم.

زبونشو روی لبام کشید و گفت:

- خودت می دونی و قتمون کمه بزار ذخیره کنم برای وقتایی که نیستی پیشم.

مهربون نگاهش کردم. فقط من عمق غم این جمله رو می فهمیدم. توی همین فکرها بودم که جمله ی بعدیش ضربه ی دومی رو بهم زد. درحالی که به لبام زل زده بود با خشم زمزمه کرد:

- اون دیوس چطور تونست این لب رو ببوسه و هنوز زنده باشه.

بازو شو نوازش کردم و لب زدم:

- آروم باش امیر. می دونی که اون بوسه یه بوسه ی اجباری و تنفرآمیز بود که...

با اخم گفت:

- هیش. دلم نمی خواد تو در اون مورد حرف بزنی. یه دماری از روزگارش دربیارم که...

بعد نگاهشو ازم گرفت و به روبرو زل زد و گفت:

- می دونی من هیچ دختری رو به جز تو نبوسیدم؟ تو اولین دختری بودی که برای بار اول تو خونه م بوسیدمت و اگه یادت باشه اون دخترا هم عجیب و غریب نگاهت می کردن.

شاید روابطم با دختر محدود نبود اما من روی بوسه خیلی حساس بودم و نمی داشتم هیچ کس منو ببوسه. وقتی اون کلیپ لعنتی برام اومد دنیا روی سرم آوار شد.

مات و مبهوت به جملاتی که از زبون امیر می شنیدم فکر می کردم. پس همین بود که انقدر براش سخت بود با این قضیه کنار اومدن.

کامیارِ عوضی!

برای عوض شدن جو صداش زدم:

- امیر؟

- جانم؟

- بریم قدم بزنیم؟

امیر یه نگاه به من و یه نگاه به بیرون انداخت و گفت:

- مطمئنی می خوای بریم بیرون؟ داره بارون می آد.

- عیب نداره دلم می خواد!

- باشه پیاده شو.

456

با لبخند پیاده شدم و امیر به سمتم اومد. اورکت خاکستریشو روی

شونه هام انداخت و گفت:

- هروقت سردت بود بگو برگردیم.

- باشه.

شاید با اون لباس، آرایش و موها دیوونه به نظر می رسیدم که تو اون بارون هوس قدم زدن به سرم زده بود. هر عابری که از کنارمون عبور می کرد یا ماشین ها یه جور عجیبی نگامون می کردن. به نظرم اونقدر ا هم تعجب نداشت چون بارون شدتش کم تر شده بود و تقریباً داشت نم نم می بارید.

هوای سرد زمستون باعث شد به تنم لرز بشینه اما به روی خودم نیاوردم که امیر منصرف نشه. امیر دستمو محکم گرفته بود و تو پیاده رو راه می رفتیم. صدای برخورد قطرات بارون به سنگفرش های پیاده رو لبخند رو به لب هام هدیه می داد. صدای بارونو خیلی دوست داشتم و خواست خدا بود که شب عقدم با بهترین مرد دنیا بارونم برام بیاره.

کمی که گذشت صدای امیر باعث شد به سمتش برگردم:

- امشب بر نمی گردونمت خونتون.

یه تای ابرو مو انداختم بالا و گفتم:

- یعنی چی؟

همون طور که به چشمم زل زده بود گفت:

- من هر چقدر فکر می کنم نمی تونم ازت دل بکنم پس می دزدمت.

نظرت با مهاجرت از ایران چیه؟

نگاه چپی بهش انداختم و گفتم:

- امیر لطفا! ما خانواده هامون اینجا مهاجرت کنیم که چی؟

- پس امشب بیا بریم خونه من. من نمی تونم ببرمت خونتون بفهم.

لب ورچیدم و گفتم:

- می فهمم چون خودمم سخته ولی تو که می دونی چاره ای نیست.

پوفی کشید و یهو با عصبانیت داد زد:

- اه زندگی شخمی! آقا زنی کی می خواد جلومو بگیره؟

به خودم اشاره کردم و با لب و لدچه ی آویزون گفتم:

- پدر اینجا نب! توام قبول کردی اینو.

دستامو بغل زدم و زمزمه کردم:

- من جونم درمیا د تو نباشی پیشم.

با احساس جای خالی امیر کنارم ایستادم و برگشتم به عقب که دیدم با فاصله از من ایستاده. صدایش زدم که متوجه نشد و به سمتش رفتم. دستمو جلو چشاش تکون دادم و که از فکر اوند بیرون و یهو دستاشو دور سرم گذاشت و لباسو چسبوند روی لبام.

صدای هینم بین لبای امیر خفه شد و اون بی توجه به من و اینکه وسط خیابون هستیم به شدت منو می بوسید. کوبوندم به دیوار و به بوسیدنش ادامه داد که صدای بوق های ماشین های عبوری باعث شد خجالت بکشم. از کنارمون رد می شدن و برامون بوق می زدن.

457

انقدر از شونه اش و بدنش نیشگون گرفتم و هلش دادم که بالاخره ولم کرد. بارون دوباره شدت گرفته بود و همه ی بدن و لباسامون خیس شده بود اما حرارت درونیم باعث می شد سردم نشه و بازم دلم خیس شدن بخواد.

درحالی که نفس نفس می زدم با هیجان داد زدم:

- تو دیوونه ای! چرا وسط خیابون بوسیدیم؟

دستمو کشید و بی توجه به نطق کردن های من به سمت ماشین برد.
ولی من طوطی وار سوالم رو تکرار می کردم تا بالاخره برگشت عقب و
سرم داد کشید:

- ساکت!

لب ورچیدم و با بغض دنبالش رفتم که در ماشین رو باز کرد و
یه تکون کوچیکی بهم داد تا سوار شم.
با حرص سوار شدم و قبل از اینکه دستش به در برسه خودم محکم درو
بهم کوبیدم. اونم سوار شد و با خنده گفت:
- چرا انقدر انرژی داری تو دختر؟ سرمو خوردی که!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- نه که تو ام خیلی بهم توجه کردی.

دست به سینه شدم و گفتم:

- حالا منو ببر خونمون.

دستش زیر چونه م گذاشت و سعی کرد سرمو به سمت خودش
بچرخونه اما مقاومت کردم و گفتم:

- نکن.

- می دونستی خیلی لوسی؟

با چشمای درشت نگاهش کردم و گفتم:

- چشمم روشن دیگه چه عیب و ایرادی دارم؟ هزار دو ساعت از

عقدمون بگذره بعد هرچی بهتونه بچسبون بهم.

شلیک خنده‌ش به هوا رفت و من چشم غره‌ای بهش رفتم. نه به قبل

که به زور یه لبخند می زد و نه حالا که هی قهقهه‌ش می ره رو هوا.

چیزی طول نکشید که مسیر به اون طولانی رو طی کردیم و مقابل در خونمون متوقف شد.

کلاه‌شنلمو جلو کشیدم و صداش تو گوشم پیچید:

- بالاخره باید بری!

به سمتش چرخیدم و پر حرص لب زدم:

- آره میرم توام از دست یه دختر لوس و پر حرف راحت می شی تا

دیگه سرتو نخوره.

دستمو به سمت دستگیره بردم و هنوز دستگیره رو کامل
نکشیده بودم که میچ دست دیگه مو گرفت و کشید:

- وایسا ببینم...

خودمو به سمت مخالفش کشیدم و گفتم:

- نمی خوام.

بی توجه به من و تقلاهام، با اون بازوهای تنومند و عضلانی
به شدت به سمت خودش کشیدم و سرمو کشید تو بغلش. سرشو
داخل موهام فرو کرد و زمزمه اش تو گوشم پیچید:

- تو لوسِ خودمی... پر حرف خودمی... اصلا واسه همیناس

که عاشقت شدم پس باهام قهر نکن که باز اون رگ دیوونگیم بالا
می زنه.

سرمو از آغوشش جدا کردم و بغض آلود لب زدم:

- امیرررر؟

سوالی نگاهم کرد و من بی طاقت گفتم:

- دیگه نمی تونم بمونم خدا نگهدارت.

با دلگیری نگاهم کرد و بین بُهت و تعجبش خم شدم روی گونه‌ش،
جایی نزدیکیِ فکِ زاویه‌دارش رو عمیق بوسیدم و تو یه حرکت سریع
از ماشین پیاده شدم.

دستم روی زنگ فشار دادم و با فشردن لب‌هام روی هم سعی کردم از
بغضی که می‌خواست به چشمام نیش بزنه جلوگیری کنم.

در با صدای تیکی باز شد و من بدون برگشتن به عقب درو
محکم بستم. پشت در وایسادم هنوز صدای ماشینش می‌اومد. هنوز
نرفته بود...

چشمام سر خودانه باریدند و اشک‌های سرتقم با بارونی که به شدت
می‌بارید در آمیخت.

هق هقم بین صدای برخورد قطرات بارون با سنگفرش‌های کف
حیاط گم شد و صدای آرامیس هم نتونست درمون بشه روی درد
بی درمونم!

- اومدی فداتشم؟ چرا زیر بارون وایسادی؟

بهم نزدیک شد و با دیدنم هینی کشید و بهت زده گفت:

- وای چرا موش آب کشیده شدی؟!

به طرفم اومد و احتمالا چشمای سرخم توی اون تاریکی برق زد و
تلاوء اشکام باعث شد به سمتم خیز برداره و محوم بغلم کنه.

اشک هام بی صدا می ریختند و آرامیس سعی داشت با حرف هاش
آرومم کنه.

دیگه خبری از اون التهاب درونی نبود و دندونام از شدت سرما
بهم می خورد.

459

ترسون و لرزون به کمک آرامیس به اتاقم رفتم. مامان هم پشت سرمون
اومد بالا و زمانی که با اون حال دیدم به گونه اش چنگ انداخت:

- خدا مرگم بده حالت خوبه آیلی؟ چرا انقدر خیس شدی؟ خب
سرما خورده میشی دختر.

شنل خیسم رو از تنم درآوردم و گفتم:

- آرا زیپ لباسمو باز کن.

زیپشو که باز کرد رو به هر دوشون کردم و گفتم:

- حالم برای حرف زدن مساعد نیست مامان. ازتون خواهش

می کنم تنهام بذارید الان فقط یه دوش آب گرم می تونه آرومم کنه.

مامان خواست چیزی بگه که با چشمم التماس کردم چیزی نگه.
آرامیس شونه‌ی مامان و گرفت و گفت:

- بهتره بریم مامان. شب بخیر آجی.

لبخند محوی زدم و با خروجشون جلوی آینه ایستادم.

لباسمو از تنم بیرون کشیدم. نگاهم به بدن خیسم افتاد و لرزی
به تنم نشست که تموم بدنم دون دون شد.

تاجمو از روی موهام برداشتم و با همون تیله‌های آبی که رگه‌های
قرمز رنگ دورشو احاطه کرده بودن زل زدم بهش. انعکاس تصویر
ژولیدم داخل نگین‌های تاج حس خوبی بهم داد.

تاج رو روی میز آرایشم گذاشتم. چون موهام حالت باز بود زیاد پنس
کار نرفته بود اما همون چندتا پنس رو به حالت بدی کشیدم.

با کشیدن پنس‌ها احساس کردم پوست سرم داره کنده می‌شه اما بی‌اعتنا
به این حس اونارو به بدترین حالت کشیدم و پرت کردم کف اتاق.

سرم درد گرفته بود اما برام ذره‌ای مهم نبود.

وقتی زیر دوش آب گرم وایسادم حس رخوت و سستی بدنم رو
احاطه کرد و چشمامو با لذت بستم. تصویر اون چشمای نافذ اولین

چیزی بود که پشت پلک‌های بسته نقش بست و باعث شد
لبخند عمق بگیرد. با همون چشمای بسته حلقه مو لمس کردم و
قلبم محکم‌تر تپید.

460

بعد از یه دوش طولانی بالاخره از آب دل کردم و او مدم بیرون. حوله مو
دورم پیچیدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. تماس تصویری از
امیربهادر داشتم. روی تخت نشستم و تماس رو وصل
کردم که چهره‌ی گرفته‌ی امیر تو اون تاریکی نمایان شد.
صدای گرفته‌ش باعث شد احساس کنم کسی داره با چاقوی تیزی
روی قلبم خط می‌کشه و خراش ایجاد می‌کنه.

- کجا بودی ده بار زنگ زدم؟! -

چشماشو ریز کرد و انگار متوجه شد حموم بودم. کلاهمو روی
موهام جابه‌جا کردم و درحالی که به آرومی با نوک انگشت‌های دست
آزادم حوله مو روی موهام فشار می‌دادم تا نمش گرفته بشه با صدایی
گرفته‌تر از اون گفتم:

- رفتم حموم تا شاید با آب بتونم کمی آرامش بگیرم.

سرشو به جایی شبیه به صندلی تکیه داد. تو اون تاریکی دقیق مشخص نبود کجاست و فقط صورتش دیده می شد اونم با کیفیتی افتضاح.

این بار من سوال اون رو تکرار کردم:

- تو کجایی؟

خسته دستی روی صورتش کشید و با چشمای سرخش مستقیم نگاهم کرد:

- من هنوز نرفتم!

شوکه نگاهم به سمت ساعت کشیده شد و با دیدن ساعت لبم رو گاز گرفتم. بی اختیار بلند شدم و به سمت پنجره اقامت رفتم. پرده رو کنار زدم و با دیدن ماشین امیر قلبم بی قرار شد و لب زدم:

- عزیزم برو بخواب خسته ای!

چشمای مخمورش باز شد و چند لحظه بدون پلک زدن خیره شد:

- چی؟

خون به صورتم دوید و نگاهم رو دزدیدم. این عزیزمی که چسبونده بودم تنگ جمله ی محبت آمیزم باعث توجه امیر شده بود.

کمتر وقتی از این نوع کلمات استفاده می کردم. نمی دونم چرا اما هنوز برای استفاده از این کلمات از امیر خجالت می کشیدم.

شاید اگه به کسی می گفتم بهم می خندید یا حتی باور نمی کرد راست بگم اما این موضوع، حقیقت محض بود.

- هیچی گفتم برو بخواب.

با چشم هایی کدر نگاهم کرد و گفت:

- بدون تو خوابم نمی بره.

لرزش لبام و بغض انباشته شده تو گلوام رو به زور کنترل کردم و گفتم:

- امیر سخت ترش نکن لطفا.

بی رمق لب زد:

- مگه سخت تر از اینم هست؟!!

سکوتی سخت بینمون برقرار شد و من دوباره روی تختم دراز

کشیدم. هیچ کس نمی تونست بفهمه این درد یعنی چی جز همونی

که اینطور برامون مقرر کرده بود!

- می دونی چیه آیلی؟!

سوالی نگاهش کردم که خودش بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من
باشه ادامه داد:

- اینکه می گم نمی تونم بدون تو بخوابم حقیقت محضه! شاید شبای
قبلو تصور کنی و بگی پس قبلا چطور خوابت می برده؟ اما از زمانی
که رسماً مال من شدی به طور عجیبی برام سخت شده این دوری
اجباری!

با بغض گفتم:

- درکت می کنم امیر چون خودمم همین حسو دارم اما...

سرمو انداختم پایین:

- اما فعلاً باید کنار بیایم باشه؟!

چند لحظه بدون حرف بهم زل زد و گفت:

- باشه به یه شرط!

- چی؟

- اون کلمه رو دوباره تکرار کن تا حداقل یه ذره قلبم آروم شه.

سرمو خاروندم و ادای فکر کردن درآوردم و گفتم:

- ببخشید کدوم کلمه؟

امیر نگاه مظلومی بهم انداخت که دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم و گفتم:

- شبت بخیر عزیزم. مواظب خودت باش عزیزم. رسیدی

خونه بهم پیام داده عزیزم. قلب و روح من همیشه کنارت عزیزم!

و نداشتم بیشتر از اون، با اون نگاه نافذ نگاهم کنه و ذوب بشم در برابر

نگاه خیرهش. تماس رو قطع کردم و گوشی چسبوندم به لب هام و با

چشم های بسته عمیق بوسیدم. انگار که امیرو دارم می بوسم.

به سختی از گوشی دل کندم و انداختمش کنار. بلند شدم که برق اتاقو

خاموش کنم ولی با دیدن بشقاب بزرگی که پر از میوه و تنقلات بود

لبخند کجی روی لبم جا خوش کرد از این محبت مادرانه.

" مادرها همیشه بودند... حتی زمانی که ما حضورشان را کنارمان حس

نمی کردیم. حتی زمانی که ما غرق در زندگی و مشغله هایمان بودیم...

آنها همیشه بودند... کنارمان، به فکرمان و پشت سرمان!

چه کسی گفته پدر تکیه گاه محکم است؟

گاهیک مادر آنچنان پشتت می‌ایسد که از هیچ بادی نمی‌لرزی و پدر
باید جلوییش لنگ بیندازد.

گاهیک مادر محکم‌ترین تکیه‌گاه دنیا می‌شود!

با اون ضعف عجیبی که ته‌دل‌رو مالش می‌داد بشقابو برداشتم و
میوه‌هایی که با دست‌های نرم و مهربون مادرم پوست گرفته شده بود رو
با ولع خوردم. حمام و دوش آب گرم باعث شده بود کمی از فشار
روانی که روی جسم و روح تاثیر گذاشته بود رو کم‌کنه.
بعد از خوردن میوه‌ها اونقدر خسته بودم که یه دست لباس راحتی
پوشیدم و زیر پتو خزیدم.

462

XX

- مامان من نمی‌آم اونجا چندبار باید بگم؟

مامان اخمی کرد و درحالی که ریملو با دقت به مژه‌هاش می‌زد با
حرص گفت:

- چرا انقدر لجبازی تو؟ می‌گم زشته عموت دعوتمون کرده بعد
چندوقت تو نیای. اصلا اونا به کنار جواب باباتو چی می‌خوای بدی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- اسم اون به ظاهر پدر و برای من نیارا. خودت می دونی چقدر از دستش عصبیم!

بعدشم مامانم علتشو چندبار بهت گفتم که. چرا نمی خوای توجه کنی؟

- اون دلیل مسخره یعنی چی دیگه؟ قراره تا وقتی تو از امیر جدا باشی تو خونه حبس باشی؟

- آره وقتی امیر می گه دلم نمی خواد بری خونه عمو مهران منم نمی رم چون شوهرم راضی نیست.

مامان چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- ببخشید چرا اعلی حضرت راضی نیستن؟

چشمامو تو حدقه چرخوندم و کلافه گفتم:

- از کاوه خوشش نمی آد. دلش نمی خواد وقتی خودش کنارم نیست برم اونجا.

مامان نفشش رو پرصدا بیرون فرستاد و گفت:

- اوف امان از دست شما جوونا. تنها که نمی‌خوای بری پیش
کاوه ماهم هستیم دیگه. بعدشم کاوه بیچاره می‌خواه چیکارت کنه؟

- مامان من چیکار کنم امیر حساسه درک کن یکم.

رژ لب آجری رو به عنوان آخرین عنصر آرایش روی لباش مالید و
به سمت من چرخید و دستاشو از پشت به لبه‌های میز آرایشش
تکیه داد:

- من سعی خودمو می‌کنم اما باباتو که می‌شناسی لجبازتر از خودش
خودشه. اگه لج کرد که باید بیای جوابش با خودت.
پامو محکم به زمین کوبیدم:

- مامان!

اصرار به مامان فایده‌ای نداشت از اتاق او مدم بیرون و به طرف
اتاقم رفتم.

روی صندلی نشستم و هدفونم رو به گوشام زدم. آهنگ مسعود صادق
رو پلی و زیاد کردم و همونطور که دختر ساختگی ذهنم رو نقاشی
می‌کردم آهنگ رو هم زیر لب زمزمه می‌کردم:

- زده بارون به اون صورت ماهت

یکمی خیس شده موهای صافت

دل به دل راه داره جذابی عشقم

آرزوم اینه باشی جلو چشمم

دل به دریا زده ام عاشقم عشقم

اینجوری نکن با دلم هی نزن چشمک

مغرور جذاب زیبای خوشگل

چشمات درشته این قلبم تو مشقت...

"مسعود صادق؛ زده بارون"

463

همونطور که آهنگ رو زمزمه می کردم با روشن شدن صفحه ی

گوشیم توجهم بهش جلب شد. دستمو روی صفحه کشیدم. یه پیام از

امیر داشتم.

پیام رو باز کردم:

- گفتمی بهشون که نمیری؟

نفسم رو محکم فرستادم بیرون و از شدت حسادتش خندهم گرفت. از
صبح که فهمیده بود خونه عمو مهران دعوتیم یه بند زنگ میزد و
پیام می داد که نرو اونجا.

براش تایپ کردم:

- گفتم به مامان نمیام اما بستگی به بابا داره. اگه باز گیر بده که باید بیای
مجبورم برم.

با استرس پیام رو براش سند کردم که چیزی طول نکشید که جوابش
او مد:

- یعنی چی بابام اله بابام بله. وقتی من می گم حق نداری بری بگو
چشم!

از لحن دستوریش زورم گرفت و منم در جوابش نوشتم:

- فکر کردی من از خدومه برم اونجا؟ نه آقا امیر منم حوصله بیرون رفتن
ندارم ولی اگه مجبور شم...

حالا برم مگه چی می خواد بشه عزیزم؟

- چی می خواد بشه؟ چرا وقتی من حق ندارم زنمو بینم بقیه ببینن؟

فقط من می‌تونستم بفهمم چه فشاری روی امیر هست و با چه عصبانیتی این جمله‌ها رو تایپ کرده. کاش من می‌مردم براش!

- آروم باش امیر. من تمام سعیمو می‌کنم که نرم.

- من نمی‌دونم هرکاری از دست برمیاد بکن که نری چون

اگه بفهمم رفتی اون روی سگم بالا میاد آیلی.

هوفی کشیدم و دیگه جوابشو ندادم. یک ساعتی مشغول کشیدن و طراحی نقاشی بودم و از بس آهنگ گوش داده بودم سرم درد گرفته بود. هدفون رو از گوشام جدا کردم و روی میز گذاشتم. صدای ضعیف بابا و مامان رو می‌شنیدم اما نمی‌فهمیدم چی می‌گن.

بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم. آهسته درو باز کردم و با دقت

به حرفاشون گوش دادم. صدای عصبانی بابا باعث شد

چهره‌م درهم فرو بره:

- یعنی چی که نمیاد؟ این دختره چرا فقط مارو حرص میده؟

- ولش کن میلاد. دلش نمی‌خواد بیاد دیگه منو آرامیس آماده‌ایم بریم؟

صدای لا اله الا الله بابا رو شنیدم و از رضایتش لبخند روی لبم نشست.

حداقل دیگه مجبور نبودم به امیر جواب پس بدم.

باید صادقانه به خودم اعتراف می کردم وقتی عصبانی می شد خیلی ازش می ترسیدم و رسماً قلبم می افتاد تو پاچه‌م!

کمی بعد صدای بسته شدن در و نطق کردن‌های بابا رو شنیدم اما برام مهم نبود. مهم این بود که حالا رفته بودن و من می تونستم برای ساعاتی با خودم خلوت کنم و امیر و هم‌ناراحت نکنم. حالا دیگه جایگاه امیر تو زندگی‌م متفاوت شده بود و به عنوان همسر وضعیتمون با قبلاً متفاوت بود. دلم نمی خواست با لجبازی‌های الکی و کودکانه ناراحت و دلخورش کنم. سعی داشتم به نظراتش احترام بذارم تا اونم متقابلاً همین رفتارو در مقابل من داشته باشه.

موهامو محکم کشیدم و دم‌اسبی بستم. خط چشمی به چشم‌ام کشیدم و رژ لب نارنجی رو روی لب‌ام مالیدم و رفتم پایین تا فکری به حال شکم گرسنه‌م بکنم.

درحالی که از پله‌ها پایین می رفتم برای امیر تایپ کردم:

- عملیات با موفقیت انجام شد!

با خنده سرمو تکونی دادم که موهام تو هوا رقصیدند.

وارد آشپزخونه شدم و متفکر به یخچال زل زدم. حالا برای شام چی درست می کردم؟!

بعد از کمی عکر کردن به این نتیجه رسیدم در یخچالو باز کنم و هرچی دم دستم بود رو قاطی کنم تا یه غذای جدید بپزم.

در یخچالو باز کردم و سوسیس، قارچ، گوجه، تخم مرغ و پنیر پیتزا رو برداشتم. در یخچالو بستم و بعد از جستجو تو اطراف یه پیاز و سیب زمینی هم برداشتم و مشغول شدم.

همه رو جدا جدا سرخ کردم و در نهایت کمی ادویه بهشون زدم و پنیر پیتزا رو هم ریختم روی موادی که حالا کنار هم زیبا و خوشمزه به نظر می رسیدن.

اوم چه بوی خوبی هم می داد.

غذای مخصوصِ آیلی حالا درست شده بود و آماده ی خوردن اما درشو گذاشتم تا چند دقیقه تو اون حالت بمون و جا بیفته.

ظرفایی که کثیف شده بود رو توی ماشین ظرفشویی گذاشتم و مشغول
دستمال کشیدن روی میز شدم که با صدای زنگ اف اف یه تایی
ابروم پرید بالا.

465

یعنی کیه این موقع؟ نگاهم به سمت ساعت دیواری کشیده شد.
یه ساعت از زمانی که مامان اینا رفته بودن گذشته بود و ساعت هشت
بود.

دستای خیسمو به پشت لباسم کشیدم و به سمت آیفون رفتم. چشمامو
ریز کردم تا بفهمم اینی که این موقع شب اومده اینجا کیه اما هرچقدر
بیشتر دقت می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم چون هیچ تصویری
دیده نمی شد.

گوشی رو برداشتم و گفتم:

- کیه؟

چند لحظه سکوت و بعد صدایی که بدجوری هورمونامو بالا و پایین
کرد:

- منم.

با دیدنش شوکه لب زدم:

- امیر!

- باز کن خانوم یخ زدم.

با قلبی که بدجور توی سینه می تپید درو باز کردم و نگاهی به لباسام انداختم. دورس و شلوار سفید و دمپایی های سفید مخملی و گوگولیم زیاد بد به نظر نمی رسید اما اونی که می خواستم نبود.

بعد از یک هفته دوری دلم می خواست خاص تر از این به نظر برسم اما برای هر چیزی دیر شده بود. امیر بدون اینکه خبر بده او آمده بود و بدجور منو توی بهت گذاشته بود. چیزی طول نکشید که چند تکه به در خورد.

با نفس حبس شده پشت در وایسادم. هنوزم با دیدنش و حس او مدنش استرس می گرفتم و آدرنالینم بدجور می رفت بالا.

با هیجان درو باز کردم و دستی به موهام کشیدم. تو نگاه اول به جای امیر انبوه بزرگی از گل رز قرمز رو دیدم.

دستامو روی دهانم گذاشتم و شوکه خیره شدم به دسته گل بزرگ روبروم. صورت امیر از کنار گل ها به سختی پیدا شد و گفت:

- گل برای گل!

دسته گل رو به سمتم گرفت که با ذوق گرفتمش و بینمو فرو کردم بین شاخه های گل.

صدای امیر باعث شد از اون حس خوب و خارق العاده پرم بیرون:

- تا کی قراره همین جا بمونیم؟

چند لحظه گنگ نگاهش کردم و با فهمیدن منظورش لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- وای ببخشید انقدر هیجان زده شدم یادم رفت بگم بیا تو. بفرماید آقای جنتلمن!

با خنده ی کجی نگاهم کرد و از کنارم گذشت. تازه تونستم تپشو بینم. ژاکت خاکستری رو روی پیراهن سفید پوشیده بود و پیرهن سفیدش از زیر ژاکت بیرون زده بود به همراه شلوار جین زغال سنگی زیادی خوشتیپ شده بود.

466

چند لحظه طول کشید تا از شوک دربیام و درو ببندم. دسته گل بزرگ رو که به زور بین دستام جا داده بودم رو به سمت آشپزخونه بردم و روی اپن رهاس کردم.

او مدن امیر اونقدر یهویی اتفاق افتاده بود که استرس سراسر وجودم رو فرا گرفته بود و هول کرده بودم.

به سمت اون که با ژست خاصش روی مبل نشسته بود و بهم زل زده بود چرخیدم و پرسیدم:

- قهوه؟

اون که مسخ شده به من زل زده بود آروم به نشونه ی مثبت پلک زد.

قهوه ساز رو به برق زدم و از آشپزخونه خارج شدم. به طرفش رفتم و

روبروش نشستم. پا روی پا انداختم و پیشونیمو خاروندم. فکر

کنم چشمم حس درونیمو فریاد می زد که امیر خندید و به سمت من

متمایل شد و گفت:

- خوبی خوشگلم؟

- الان آره خیلی خوبم. فقط یهویی او مدنت خیلی شوکه م کرد!

انگشت اشاره اش رو نوازش وار روی گونه م کشید و گفت:

- ناراحتی برم؟

همون طور که مسحور شده به چشماش زل زده بودم لب زدم:

- نه اصلا بمون.

چند لحظه همین طور به هم زل زده بودیم که گلومو صاف کردم و گفتم:

- فقط چی شد تو... تو او مدی یهو اینجا؟ بی خبر؟

بی توجه به سوالم گفتم:

- اینارو ول کن. این گونه های قرمز چی می گه؟

کف دستای سردمو چسبوندم روی گونه های ملتهب و داغمو لبم رو با

خجالت گاز گرفتم. امشب شدید خجالتی شده بودم و این اصلا

به آیلی سرکش و شیطون نمی اومد.

تو یه حرکت بلند شدم و گفتم:

- قهوه ها آماده شد!

و بدون اینکه نگاهی بهش بکنم به طرف آشپزخونه رفتم اما سنگینی

نگاه امیرو حس می کردم.

دوتا فنجان برداشتم و در حالی که پر قهوه می کردم گفتم:

- چه خبر؟

چند تیکه شکلات تلخ هم توی ظرف گذاشتم و سینی رو برداشتم و به طرف امیر رفتم و گفتم:

- سوالم جواب نداشت؟

امیر که دستشو گذاشته بود زیر چونه‌ش و بهم نگاه می‌کرد ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

- نه.

467

سینی رو گذاشتم روی میز و خواستم دوباره روبروش بشینم که گفت:

- نه، بیا اینجا بشین.

و به کنارش اشاره کرد. باشه ای گفتم و کنارش نشستم. دوباره استرس

به جونم افتاده بود. طره‌ای از موهام افتاد جلوی چشمم که بی

حوصله فوتش کردم. دوباره برگشت سر جاش و اخمام رفت توهم.

دوباره فوتش کردم اما باز افتاد جلو چشمم. عصبی تکه مو رو

گرفتم بین انگشتم و کشیدمش که خودم دردم اوامد و سرتقانه انداختمش

پشت گوشم. با دیدن نگاه‌خندون امیر سوالی چشمامو
چرخوندم که گفت:

- دیگرہ نبینم خود تو اذیت کنیا!

خودم لوس کردم و گفتم:

- نمی خوااام.

لبامو غنچه کردم و دادم جلو که امیر دستشو دور شونه‌م حلقه کرد و منو چسبوند به خودش. سرشو توی موهام فرو کرد و صدای بمش باعث شد تموم تنم گر بگیره:

- انقدر دلبری نکن من اونقدر ام که فکر می کنی خوددار نیستم.

بینمو به گردنش مالیدم و گفتم:

- چه بوی خوبی می دی!

بی توجه به جمله‌ی من، محکم‌تر به خودش فشارم داد و گفت:

- تا حالا دلتنگی رو تجربه نکرده بودم... این هفته خیلی سخت

گذشت آیلی. من... من دیگه نمی تونم بدون تو دووم بیارم. نبودنت نابودم می کنه.

حرفاش باعث شد بغض کنج گلوم جاخوش کنه اما به سختی قورتش دادم. الان و تو این لحظه وقت بغض کردن نبود. با صدایی که سعی می کردم شاد به نظر برسه گفتم:

- وای فکر کن الان یهو بابا اینا بیان و...

صدای پوزخندشو شنیدم و بعد از چند لحظه گفت:

- کاسه ی صبرم دیگه پر شده. یکم دیگه مونده به لبریز شدنش. دعا کن لبریز نشه آیلی. اگه لبریز بشه دیگه شهرام بهرام نمی شناسم و هیچ کس نمی تونه جلومو بگیره.

نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم و دستمو روی قلبش گذاشتم. ضربانش تندتر از حالت عادی می زد. با عشق صداش زدم:

- امیر؟

- جانم؟

سرمو کمی بالا بردم و نگاهمو دو ختم تو نگاهش با خنده لب زدم:

- هنوز باورم نمیشه ازدواج کردیم!

امیر انگشتاشو توی موهام فرو کرد و گفت:

- مگه باهم بودیم اصلا که بخوایم باور کنیم زن و شوهریم؟

سرمو چسبوندم به چونه‌ش و گفتم:

- نه نبودیم. دلم تنگه برات. تا حدی که الانم که کنار می

دلتنگیم یه ذره کم نشده.

دلم می‌خواد یه دل سیر بشینم نگات کنم و غرق لذت بشم اما...

468

پوفی کشیدم و دیگه ادامه ندادم. به قهوه‌ها اشاره کردم و گفتم:

- سرد شد!

خودمو از حصار دستاش و بازوهای بزرگش جدا کردم و با بلبل

زبونی گفتم:

- بفرمایید لطفا آقای داماد.

از لحنم لبخند رو لباش نشست و دست دراز کرد و قهوه‌شو برداشت.

منم فنجان قهوه‌مو برداشتم و به لبام نزدیک کردم. وقت خوردنش بود.

با لبخند همونطور که به امیر زل زده بودم قهوه‌مو خوردم و بلند شدم.

به طرف تی وی رفتم و روشنش کردم. طبق معمول چیزی نداشت. یو

اس بی رو زدم و وارد پوشه‌های فیلمام شدم. یکی از فیلمایی که به تازگی دانلود کرده بودمو پلی کردم و به امیر با دست اشاره کردم و گفتم:

- قهوه تو خوردی بیا اینجا باهم فیلم ببینیم.

امیر باشه‌ای گفت و من به طرف آشپزخونه رفتم. دوتا ظرف بزرگ رو پر از چیپس و پفک و کرانچی و چند مدل دیگه پفک کردم. میوه خوری هم که از قبل پر از میوه بود رو کنار ظرف پفکا گذاشتم. دو تا کاسه برداشتمو پر از تخمه کردم و با نیش باز زمزمه کردم:

- فقط پفیلا کمه و لواشک!

پفیلا تو کابینت داشتیم. مامان از قبل آماده کرده بود و توی ظرف بزرگ در داری جا داده بود. یه ظرف بزرگ دیگه هم پر از پفیلا کردم و با لبخند رضایتی که روی لبام نشست اما لواشک...

هوف و لش حالا فردا میرم می خرم.

دو تا ظرف بزرگ پفکو با یه دست و دوتا کاسه تخمه دو با دست دیگه گرفتم و ظرف پلاستیکی پفیلا رو به سختی بین دندونام قرار دادم. تنبلی بود دیگه حوصله نداشتم سه چهار بار این راه رو طی کنم.

از آشپزخانه که خارج شدم امیر تغییر مکان داده بود و روبروی تلویزیون نشسته بود. انگار حضورمو حس کرد که سرش رو چرخوند به سمتم و لباس تکون خورد و خواست چیزی بگه اما با دیدنم دهانش باز موند. از دیدن قیافه‌ش خنده‌م گرفته بود اما چون ظرف پفیلا تو دهنم بود نمی‌تونستم بخندم.

469

بهش که رسیدم چشمامو براش گشاد کردم و ابرو هامو بالا انداختم که یعنی بگیرشون. اونم که چند لحظه طول کشید تا به خودش اومد و سریع ظرفارو از دستم گرفت و گفت:

- تو حالت خوبه دختر؟ چه وضع کار کردنه؟ خب کمک می‌خوای بگو پیام چرا چارچنگولی می‌کنی خودتو؟

چپ چپی نگاش کردم و گفتم:

- دیگه چی؟ یه شب اومدی خونمون به کار بگیرمت؟ بشین عسیسم من الان میام. تو مرام خانوادگی ما نیست از داماد پاگشا شدمون کار بکشیم.

گفتم پاگشا چون امیر بعد از عقدمون اولین بار بود او مده بود
خونمون.

امیر با بهت به ظرفا نگاه کرد و گفت:

- هنوزم هست؟

با خنده لب زدم:

- آره.

با سرعت میگ میگ وارد آشپز خونه شدم و بقیه ی خرت و پرتارو با
هر سختی که بود آوردم. کنار امیر چهارزانو روی مبل نشستم و نفسی
گرفتم. هنوز با تعجب و یه چیز دیگه که نمی فهمیدم چیه داشت
نگاهم می کرد.

نگاهی به صفحه ی تی وی انداختم. هنوز داشت اسماشون می اومد و
شروع نشده بود. تعریفشو از نیلسا زیاد شنیده بودم و کنجکاوی باعث
شد برم دانلودش کنم. خودمم ندیده بودمش امیدوارم قشنگ باشه و
حاوی صحنه ی خاک برسری نباشه که شرفم به باد میره جلو امیر.
فیلم شروع شد. درحالی که دو لپی مشغول خوردن چیپس و پفک
بودم با دهن پر به امیر اشاره کردم و گفتم:

- یه چی بخور دیگه تعارف اینام نکنی یه وقت که خونه‌ی خودته...
یعنی خب منظورم اینه که خونه‌ی پدرزن از خونه‌ی خودتم بهت
نزدیک تره دیگه مگه نه؟

با دیدن چشمای خندون امیر و لبخند کج کنج لبش به سرفه افتادم.
پشت سر هم سرفه می کردم و در همون حینم می خندیدم. رسماً
دیوونه شدم رفت. نمی دونم چم شده بود رگ شیطنتم زده بود بالا و یاد
قدیما افتاده بودم. همون زمانا که امیری نبود و من همیشه سرخوش
فقط آتیش می سوزوندم. اما با واردن شدن امیر به زندگیم یا
بهتره بگم وارد شدن من به زندگی امیر همه چی دستخوش تغییر شد.

470

آشنایی من با امیر مثل طوفانی بود که اومد و توی چشم بهم زدنی
زندگیمو زیر و رو کرد و رفت. ویرانه‌های اون اتفاق نداشتن یه روز
خوش داشته باشم و امیر روز به روز توی لحظاتم پررنگ تر می شد و
اونقدری پررنگ شد که حالا اینجا، تو خونه‌ی من روبروم نشسته و
به عنوان شوهرم با عشق بهم نگاه می کنه.

این همون مردی بود که من ازش متنفر بودم و دعا می کردم از دستش
خلاص شم اما حالا با دستای خودم، خودمو به اسارتش درآورده بودم.

من همون دختری بودم که امیر بدترین رفتارو باهام داشت اما چطور
 شده که... الآن اینجا روبروی همیم و از اینکه نمیدارن
 باهم باشیم گله داریم؟!!

چی شد که انقدر عاشق هم شدیم که یه لحظه ندیدنش دیوونه می‌کنه.
 سرمو که بالا آوردم جای خالیشو احساس کردم و
 اخمام ناخوداگاه توهم رفت. امیر به سرعت از آشپزخونه با لیوان آب
 توی دستش بیرون اومد و به طرفم اومد.
 کنارم نشست و با یه دستش مشغول ماساژ دادن پشتم شد و با دست
 دیگه‌ش لیوانو به لبام نزدیک کرد.

نگاهمو دو ختم تو نگاه نافذش و جرعه‌ای از آب رو نوشیدم. با محبت
 نگاهم کرد و گفت:

- از دست تو آیلی. حواست کجاست خانومم؟ چرا حواستو جمع
 نمی‌کنی چیزیت بشه من سخته می‌کنم؟

با عشق نگاهش کردم و انگشتمو به نشونه‌ی سکوت روی لبش
 گذاشتم و گفتم:

- هیس از این حرفا نزن.

صاف نشستم و با چشم بهش اشاره کردم:

- فیلم تموم شدا.

نگاهمو از نگاه داغ و تب دارش گرفتم و زل زدم به صفحه تی وی اما هنوز سنگینی نگاهشو حس می کردم.

کم کم تو جوّ فیلم فرو رفتم و بیشتر حواسم پی اون فیلم بود. یه ربعی که گذشت بلند شدم و چراغا رو خاموش کردم و در جواب نگاه متعجب امیر با خنده گفتم:

- تو تاریکی فیلم بهتر می چسبه.

امیر ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت.

کنارش که نشستم ناخوداگاه خاطرات اون شب خونه ی آراد توی ذهنم تداعی شد و باعث شد گر بگیرم.

471

زانو هامو بغل کرده بودم و با اشتیاق اتفاقات فیلم رو دنبال می کردم. رفته رفته جذابیت فیلم بیشتر می شد و حالا دختر و پسر نقش اصلی تو

یه جزیره خیلی خوشگل، تنها گیر افتاده بودن و پسر مشغول پیدا کردن غذا برای سیر کردن خودشون بود.

با دیدن استخوانای جمجمه و بدن انسان که زیر درخت افتاده بود ناخودآگاه هینی کشیدم که امیر توی بغلش کشیدم و گفت:

- بیا بینم اینجا وروجک.

فیلم اصلاً ژانر ترسناک نداشت و عاشقانه بود اما خب تو این تیکه یکم ترسیدم.

سرمو به سینه‌ش تکیه دادم و درحالی که غرق آرامش و لذت بودم فیلم مورد علاقه‌مو تماشا می‌کردم. مگه از این بهتر میشد؟؟

نه! مطمئنم از این بهتر تو هیچ جای دنیا وجود نداشت. دیگه دست از خوردن کشیده بودم و با هیجان فیلم رو دنبال می‌کردم. امیرم معلوم بود خوشش اومده چون همونطور که سرشو روی سر من گذاشته بود تو سکوت فیلمو تماشا می‌کرد.

چند روزی بود که توی جزیره بودن و کسی نبود نجاتشون بده. نگاهشون بهم تغییر کرده بود و معلوم بود به هم‌یه حسایی دارن. زمانی که به قسمت حساس و هیجانی و مثبت هیجده فیلم (اولین بوسه)

رسید با خجالت سرمو فرو کردم تو سینه‌ی امیر که صدای خنده‌ی بلندشو شنیدم. ای کوفت خب خجالت کشیدم چیا مگه؟!

اونم انقدر خوددار نبود که به روم نیاره در عوض دستشو گذاشت زیر چونه‌م و سرمو آورد بالا. با چشمای خندون و لبخند کج بهم زل زد. مطمئن بودم لپام گل انداخته و اگه برقا خاموش نبود الان رسود شده بودم.

صداش زمانی که با خنده آمیخته می شد دلم می خواست براش غش کنم:

- تو از من خجالت کشیدی؟

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

- نه کی گفته خجالت کشیدم؟

- یعنی خجالت نمی کشی؟

گستاخانه توی چشمای شرورش زل زدم و گفتم:

- معلومه که نه!

دستش پشت سرم، روی موهام نشست و با چشمای نیمه باز لباشو گذاشت روی لبام که به سرعت ازش فاصله گرفتم. با تعجب نگاهم کرد که هول گفتم:

- چیزه... فیلم ببینیم.

صدای نفس حرصی و عصبیشو شنیدم و خنده مو توی نطفه خفه کردم. خودمم نمی دونم چرا این عکس العملو نشون دادم اما...

صدای دینگ گوشیم که او مد نگاهم به روی میز معطوف شد. آرامیس جواب اس ام اسمو داده بود:

- سلام آجی ما حدودا یه ساعت و نیم دیگه میایم هنوز

شام نخوردیم خیالت راحت. هروقت راه بیفتیم خبرت می دم.

472

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و برای اینکه اون جو سنگین بینمونو از بین ببرم کاسه تخمه رو روی پام گذاشتم و چیلیک چیلیک مشغول شکستن شدم.

بعد از بوسه ی اولشون فرت و فرت لاو می ترکوندن و صحنه های خاکبرسری ایجاد می کردن. منم از حرص بیشتر تخمه ها رو تندتر

می شکستم. نگاه خیره و گاه و بیگاه امیرو حس می کردم اما بی
توجه به اون خودمو مشغول فیلم می دیدم. از ترسش جرات
نداشتم برگردم و بهش نگاه کنم. تو عمرم به یاد نداشتم انقدر زمان
طولانی به صفحه ی تی وی زل زده باشم.

اوج هیجان فیلم اونجایی بود که شب شد و پسره آتیش روشن کرد.
دختره هم که ظهرش رفته بود آب تنی و لباس مباسم که نداشت قربونش
برم فقط با یه دست لباس زیر ناقابل پیش پسره بود.
آخر سرم عشووها و اون تیپ پسرککش کار دستش داد و پسره رفت
تو کارش.

اوه اوه از بس خجالت کشیده بودم در حال ذوب شدن بودم که یهو
دستای قدرتمندی منو چرخوندن و زمانی به خودم اومدم که احساس
کردم جریان برق بهم وصل کردن.

ضربان قلبم روی ده هزار بود و این حجم از هیجان برای قلبم خوب
نبود. امیر پر عطش، محکم و با خشونت لباسو روی لبام چسبونده بود
و می بوسید. چشمامو بستم و تو خلسه فرو رفتم. حتی حرکات خشن

و گازهایی که از لبام می گرفت باعث نمی شد از اون خلسه و حس آرامش دریام.

بهترین حس دنیارو داشتم تجربه می کردم. آهنگ خارجی فیلم که انگار روی صحنه هاش میکس کرده بودن پخش شد و فضا رو لاکچری تر کرد.

سعی کردم با امیر همراهی کنم و با پس زدنش ناراحتش نکنم. اونقدر غرق هم بودیم که زمان و مکان از دستمون در رفته بود. هر دو مون نفس نفس می زدیم و حالمون خراب بود. روی مبل درازم کرد و خودش روم خیمه زد. بوسه ای به گردنم زد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- این بدن فقط مال منه!

بالا تر اومد و دوباره لبامو بین لباش قفل کرد. کام عمیقی گرفت و کوتاه از من جدا شد:

- این لبها مال منه! تکرارش کن...

در حالی که قلبم داشت سینه‌مو پاره می‌کرد با چشمایی
 که می‌دونستم الان دریایی از آرامش رو جلوه‌میده بهش زل زدم و
 سکوت رو ترجیح دادم. لحن مالکانه و عاشقانه شو عجیب
 می‌پرستیدم. محکم بین بازوهاش فشردم و کنار گوشم لب زد:

- می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟

با صدای نامفهوم و زمزمه‌واری لب زدم:

- هوم؟

این بار تقریباً بین بازوهاش و عضلات تنومند و درهم پیچیده‌ش
 له شدم. آخی که بی اراده از بین لبام خارج شد تو صدای پرابهت و
 خشنش گم شد:

- دارم به این فکر می‌کنم کاش می‌تونستم یه جا حبست کنم که هیچ
 کس ... هیچ کس به جز خودم نتونه ببینت، اون چشاتو ... لباتو ...
 موها تو ...

نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و گفت:

- آخ آیلی... دیوونه می شم وقتی نگاه هیز همجنسای کثیفمو روت می بینم. دلم می خواد بزnm کل هیکلشونو ناقص کنم. دهن مهنشونو جر بدم! هیچ وقت...

هیچ وقت نگاهت هرز نره آیلی چون باید سه تا قبر بکنی. یکی برای خودت، اون و من!

دستمو داخل موهای لخت و کوتاهش فرو کردم و انگشاتم نوازش وار داخلشون لغزونددم و با لحنی که سعی می کردم آرامش و اطمینان بهش منتقل کنم گفتم:

- امیر به خدا نیازی به این همه حرص و پریشونی نیست. من تا آخر عمرم بیخ ریشتم آقا. اصلا از تو بهتر از کجا می خوام پیدا کنم؟؟ بعدشم کی می تونه یه دختر لوس و نق نقو رو تحمل کنه و از پس جوابای سرآستینش بریاد و آسه آسه با لجبازیاش راه بیاد؟ اصلا کی می تونه این چشای پاچه گیرمو تحمل کنه؟

فکمو محکم بین انگشتاش گرفت و فشار داد که اخمام تو هم رفت.

- کسی گوه می خوره حتی به این دختر فکر کنه چه برسه تا این جاها
هم جلو بره. هر کی جرات کرد به آیلی من نگاه چپ بندازه نباید
امیدی به زنده بودنش داشته باشه.

474

این بار من صورتشو با دستام قاب گرفتم و با مکث لبامو به صورتش
نزدیک کردم و چسبوندم روی گونه ش. کوتاه و با خنده بوسیدمش و
گفتم:

- حالا اخماتو وا کن.

با دو انگشت چین و چروکایی که روی پیشونیش نقش بسته بود رو
باز کردم

بالاخره موفق شدم و یه لبخند محو کنج لبش جا خوش کرد.
دوباره داشت بهم نزدیک می شد و من خودمو باید برای یه بوسه ی
نفس گیر آماده می کردم اما درست زمانی که داشت چشمام بسته می شد
با صدای زنگ هر دو مون جا خوردیم.

بہت زدہ امیرو کنار زدم و نیم خیز شدم. گیج شدہ بودم و
نمی‌دونستم باید چیکار کنم. هول و سردرگم به امیر نگاه کردم و
کلافہ گفتم:

- وای!

امیر دستمو محکم توی دستش گرفت و گفت:

- آروم باش چته؟؟ یہ جوری رفتار می‌کنی انگار خلاف شرع کردی.
آروم باش!

در حالی کہ از شدت استرس بغضم گرفته بود گفتم:

- نه امیر بابا بفہمہ منو می‌کشہ!

فشار محکمی بہ دستم وارد کرد کہ اخمام توہم رفت و لب زد:

- ببند دہنتو!

دستمو رها کرد و بہ طرف آیفون رفت. دستامو روی دہنم گذاشتم و
مبہوت بہ اون کہ انقدر خونسرد گام برمی‌داشت زل زدم. چرا آرامیس
خبر ندادہ بود؟؟ می‌کشتم آرامیس! می‌کشتم...

امیر با بہ طرفم چرخید و متعجب گفت:

- این که بابات نیست.

چشمام گرد شد و گفتم:

- پس کیه؟

- نمی دونم یه پسر هس.

همون طور که تو ذهنم بالا پایین می کردم کی می تونه این موقع شب
باشه به طرف امیر رفتم و کنارش وایسادم. کنجکاو زل زدم به صفحه‌ی
کوچیک آیفون و بعد از چند لحظه دو هزاریم افتاد و به سمت امیر
چرخیدم و با خوشحالی که به خاطر نبودن بابا اینا پشت در به وجود
اومده بود گفتم:

- این آرشه بابا. پسر همسایه روبرویمون...

با دیدن نگاه خشمگین و اخمای درهم امیر نیشم بسته شد. اون که هرگ
گردنش زده بود بیرون با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

- ای جان پس آرشه؟

بازوم تو پنجه‌ی قوی و بزرگ دستش اسیر شد و انقدر محکم فشار
داد که مطمئن بودم ردش کبود می شه. با درد لب زدم:

- آی نکن درد می کنه.

با داد گفت:

- با این نره خر چه صنمی داری که انقدر صمیمی صداش می کنی؟

475

- امیر خواهش میکنم نکن. بزار درو باز کنم حتما کاری داره. بعدا صحبت می کنیم.

- حتما توام می خوامی درو برایش باز کنی؟

- وای نگو تو باز کنی که بیچاره می شم. هیچ کس تو درو همسایه هنوز نمی دونه من ازدواج کردم.

- پس نمی خواد باز کنی.

وای امیر تو این آرشو نمی شناسی باز فردا میاد کلی از مامان اینا پرس و جو می کنه چرا درو باز نکردین. صبر کن بینم چی می گه حالا.

امیر کلافه دستشو داخل موهای کشید و تهدیدآمیز نگاهم کرد که گفتم:

- نمی بینی چقدر پیله س؟ الان زنگ می سوزه.

پوفی کشید که من با لبخند نگاهم و ازش گرفتم و گوشی رو برداشتم.
هنوز بازوم تو دستش اسیر بود اما از فشارش کمتر شده بود.

- بله؟

صدای سرخوش آرش توی گوشم پیچید:

- چه عجب آیلی خانم درو باز کردی یخ زدم بابا. بزن اون دکمه بی
صاحبو تا قندیل نبستم.

نگاهم به سمت نگاه سرخ و ترسناک امیر افتاد و لبم رو گاز گرفتم و با
من من گفتم:

- چیزه... آرش چیکار داری؟

با گفتن اسم آرش آنچنان فشاری به دستم وارد کرد که ناخوداگاه صدای
نامفهومی علی رقم مقاومت از بین لبام خارج شد. آرش نگران لب زد:

- خوبی آیلی؟ چت شد؟ باز کن درو برات آش آوردم.

با نگاهم به امیر التماس کردم فشار دستشو کمتر کنه و درو زدم. گوشی
رو که گذاشتم با اون چشمای وحشی بازومو گرفت و
محکم کوبوندم به دیوار و داد زد:

- تو خیلی غلط کردی که باز کردی.

در حالی این جمله رو بیان کرد که از شدت عصبانیت نفس نفس می زد.

دستم رو روی گردنش گذاشتم و سعی کردم آرومش کنم:

- امیرم چیزی نشده که انقدر عصبانی بشی. خواهش می کنم آروم باش همه چیو خراب نکن. من یه دقیقه آشو می گیرم اونم می ره.
اونقدر ام که فکر می کنی پسر بدی نیست اصلا. یعنی اصلا اونجور که فکر می کنی نیست!

با صدای در با التماس نگاهش کردم که گفت:

- فقط دو دقیقه!

گنگ نگاهش کردم که لب زد:

- دو دقیقه ای حلش کن بره.

- باشه باشه.

476

آب دهنمو قورت دادم و مقابل نگاه عصبی و وحشیش به سمت در
رفتم. دستمو روی دستگیره گذاشتم که لباسم از پشت کشیده شد.
برگشتم و سوالی نگاهش کردم که باخشم از لای دندونای
بهم چسبیده اش غرید:

- همینجوری می خوای درو باز کنی؟ و اشاره ای به سرو وضعم کرد
که چشمم درشت شد و گفتم:
- وای!

با دو به سمت شالم که روی دسته ی مبل بود رفتم و بهش چنگ زدم و
برای اینکه از گیرهای احتمالی امیر جلوگیری کنم سفت و محکم دور
سرم پیچیدمش.

شالم بلند بود و تا روی زانوهام می رسید برای همین جلوم انداختمش
و نیازی به مانتو دیگه نبود. بوسی روی هوا برای امیر اخمو فرستادم و
در حالی که به طرف در می رفتم در جواب آرش که با غر می گفت:
- آیلی؟ چیکار می کنی دختر بیا یخ زدم!

ای درد و آیلی، ای مرض و آیلی، آیلی کفنت کنه الهی پسرهای روانی
که انقدر اسم منو جلوی این وحشی صدا نزنن.

درو باز کردم و غر زدم:

- او چه خبر ته بابا؟ او مدم دیگه داشتم لباس می پوشیدم.

با خنده سرتا پامو برانداز کرد و با شیطنت همیشگی که تو چشماتش موج می زد گفت:

- یه سلام نکنی جوجه تیغی؟ بعدشم انقدر تلاش نکن فایده‌ای

نداره هرچقدر به خودت بررسی به چشم من نمیای!

وای وای وای! خفه شو آرش. دلم می خواست اینارو بلند بهش می گفتم تا دلم خنک شه.

آخه الان وقت این حرفا بود؟ اونم جلوی امیر؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و با اخم غریدم:

- آشتو بده شرتو کم کن نک...

انگار یادماومد امیر پشت سرمه مثل عقاب بهم زل زده و این

همه صمیمیت خوب نیست و به جای استفاده از کلمه نکبت گفتم:

- آقا آرش!

آرش کاسه‌ی آتش کشکو که بخار ازش بیرون می‌زد رو گرفتم که با
نیش باز گفت:

- باشه حالا بهت برنخوره. چه لفظ قلمم حرف می‌زنه.

آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که سعی می‌کردم عادی به نظر
برسم گفتم:

- خب... خب ممنون بابت آتش. شب بخیر. به مامانتم سلام برسون.
بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از جانب اون باشم درو بستم. با ترس
به سمت چشمای سرخ امیر نگاهی انداختم و لبخند شل و وارفته‌ای
روی لبام نقش بست.

477

همونطور که دست به سینه و با اخماهای درهم به دیوار تکیه زده بود
نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد و گفت:

- خیلی خودمو کنترل کردم نیام گردنشو خرد کنم!

بهش نزدیک شدم و درحالی که نگاه از نگاهش نمی‌گرفتم روی پنجه‌ی
پا بلند شدم و گونه‌شو محکم و آبدار بوسیدم.

وقتی عقب کشیدم عصبانیت چشماش کمرنگ تر شده بود اما هنوز با
 اخم نگاهم می کرد. با خنده ازش فاصله گرفتم. به سمت آشپزخونه رفتم و
 درهمون حال گفتم:

- امشب قراره غذای آیلی پز بخوریا حسابی خودتو آماده کن.

مشغول چیدن میز شدم و وقتی کارم تموم شد از آشپزخونه سرک
 کشیدم و با دیدن امیر که روی مبل نشسته بود و با اخم به گوشیش زل
 زده بود گفتم:

- عشقم بیا دیگه شام از دهن افتاد!

یه جوری سرشو چرخوند به طرف صدای من که احساس کردم رگ
 گردنش رگ به رگ شد. احتمالا تعجبش به خاطر کلمه ی عشقمی بود
 که من خطابش کرده بودم. خودمم از این نسبت بینمون دلم ضعف
 رفت و سرمو کج کردم که موهام ریخت روی چشمامو با ناز گفتم:

- نمیای؟

امیر از روی مبل بلند شد و به سمت من اومد. با ورودش
 به آشپزخونه و با دیدن میزی که چیده بودم انگار خنده اش گرفت. چپ
 چپی نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و گفت:

- دیگه چیزی نبود تو یخچالتون قاطیش کنی؟

دستمو به کمر باریکم زدم و با حرص گفتم:

- یه کاری می کنی از غذای خوشمزه ای که برای خودم درست

کردم هیچی بهت ندم گشنه بمونی.

به حالت قهر ازش رو گرفتم که از پشت دستاشو دور شکمم حلقه کرد

و سرشو گذاشت روشونه م. هرمنفس های داغش اذیتم می کرد. کنار

گوشم با صدای بمش لب زد:

- مگه می شه غذایی که با این دستای خوشگل و کوچولو درست

شده باشه رو دوست نداشت؟

بعد از این حرف دستاشو از دورم باز کرد و به سمت خودش

چرخوندم. دستامو توی دستاش گرفت و روی هردوشون بوسه زد.

دستامو از درون دستاش بیرون کشیدم و گفتم:

- حالا اگه از دل درآوردنت تموم شد بفرمایید شام تا مامانم اینا از

راه نرسیدن.

خواست چیزی بگه که دعوت به سکوتش کردم و کنار هم نشستیم و مشغول خوردن شام شدیم. اون شام در عین سادگی یکی از بهترین شام‌هایی بود که تو عمرم خورده بودم.

البته آش کشکش هم که آرش آورده بود خیلی خوشمزه بود و کنار غذای اصلیمون حسابی چسبید.

بعد از شام آرامیس پیام داده بود که تو راهن و امیر باید بره.

478

دوباره اخماش رفته بود توهم و عنق بود.

تا جلوی در همراهیش کردم و گفتم:

- ممنون بابت امشب خیلی خوش گذشت کنارت.

عمیق نگاهم کرد و بدون حرف بغلم کرد. اونقدر محکم که احساس کردم نفسم گرفت. ضربان قلبم تند شد و دلم بی قرار. از همین حالا عزا توی دلم به راه افتاده بود و از همین حالا دلتنگیشو حس می کردم. می دونستم نصف شب هوای این عطر محشرش به سرم می زنه و از خواب می پریم.

می‌دونستم صبح که بیدار شدم بالش خیس منشون از بی تاب‌های شب
گذشته‌م‌میده.

اما با همه‌ی این دونستن‌ها ازش جدا شدم و گفتم:

- امیر باید بری. دیره!

با اخم‌دستی روی صورتش کشید و گفت:

- مراقب خودت باش.

و بعد بدون اینکه نگاه‌دیگه‌ای بهم بکنه رفت.

درو بستم و برخلاف حالِ بد و ناجورم‌تند تند خرت و پرتای روی
میز و جمع کردم و بعدم ظرفای کثیفو گذاشتم تو ماشین ظرف شویی.

بعد از حدود ده دقیقه همه‌ی کارا انجام و خونه ترگل و ورگل شده بود.

با صدای باز و بسته شدن درِ هال به خودم اومدم و تکیه‌مو از میز

ناهارخوری گرفتم.

از آشپزخونه خارج شدم و درحالی که موهامو می‌زدم پشت گوشم گفتم:

- او مدین؟

مامان کیفشو داد دست آرامیس و در همون حال رو به من گفت:

- سلامتو خوردی؟

- سلام مامان خانم. خوش گذشت؟

- ای بدک نبود.

آرامیس هم در حالی که به طرف منی که کنار پله های منتهی به طبقه بالا وایساده بودم می اومد گفت:

- البته اگه چشم غره های زن عمو و اخم و تخمای کاترین خانومو فاکتور بگیریم.

پوزخندی کنج لبم نشست. می دونستم کاترین حالا که منو امیر با هم ازدواج کردیم چقدر حرص می خوره و دلم خنک شد. اصلا تحمل اون نگاه های حریص و مزخرفشو نداشتم. صدای مامان باعث شد به خودم پیام:

- حالا جای اینکه وایسی بر و بر به من زل بزنی برو تا بابات نیومده و چشمش بهت نخورده.

- چشمش بخوره چی می شه حالا؟

- می دونی که حوصله نطق کردنشو ندارم. برو فعلا داغه. از سر شب کاوه و عموت از بس از تو و امیر پرسیدن مغزمونو سوراخ کردن.

آرامیس دستمو کشید و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت گفت:

- بیا بریم که امشب می‌خوام پیش آبجی قشنگم بخوابم.

شب بخیری به مامان گفتم و پشت سر آرامیس از پله‌ها بالا رفتم. آرا

زودتر از من در اتاقو باز کرد و گفت:

- با اجازه.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم:

- چرند نگو مگه منو تو داریم که اجازه می‌گیری.

خندید و دستمو کشید به سمت تخت و گفت:

- بیا ببینم. چی شد خوش گذشت؟

لبامو جمع کردم و تخس نگاهش کردم که چپ چپ نگام کرد:

- چیه؟

- خوش که گذشت ولی رفتن آخرش خیلی تلخ بود. هنوزم بعد

یه هفته نتونستم با نبودنش کنار بیام.

دستاشو دورم حلقه کرد و بغلم کرد:

- الهی دورت بگرم من آجی قشنگم. این روزاهم می گذره انقدر نگران نباش.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و با بغض گفتم:

- کاش تحمل کردنش مثل گفتنش آسون بود...

اشکام دونه دونه راهشونو پیدا کردن و ریختند و من بی پناه تر از هر کسی تو آغوش کوچیک خواهرم انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با نوری که پشت پلک های بسته ام افتاده بود چشمامو باز کردم. کی پرده ی اتاقو کنار زده بود اه.

چشمامو مالیدم و نیم خیز شدم تا آفتاب کمتر اذیتم کنه.

نگاهم به آرامیس که کنارم غرق خواب بود افتاد. دیشب... دیشب کی خوابم برده بود؟ تا جایی که یادمه داشتم با آرامیس حرف می زدم که...

با یادآوری اتفاقات دیشب لبخند تلخی روی لبم نشست. خم شدم و

موهای خرمایی آرامیسو از روی صورتش کنار زدم و عمیق

بوسیدمش. چقدر سکوتش دیشب برام خوب بود. باعث شد

تموم دردی دلمو خالی کنم و حداقل یکم آروم تر بشم.

بلند شدم و بدون اینکه سر و صدایی ایجاد کنم به طرف سرویس
بهداشتی رفتم.

بعد از شستن دست و صورتم و زدن مسواک از سرویس خارج شدم.
جلوی آینه وایسادم و نگاهی به خودم انداختم. لاغر بودم اما تو این
یه هفته گذشته به جرات می توانستم بگم پوست استخون شده بودم.
چشمام از گریه های دیشب به شدت پف کرده بود و سرخیش بدجور
تو چشم می زد.

پوفی کشیدم و روی صندلی میز آرایشم نشستم. یه کرم پودر سبک
به صورتم مالیدم. یه خط چشم نازک، ریمل، رژگونه آجری و یه رژ لب
نارنجی زدم و صورتمو از اون حالت بی روح درآوردم.

شلوار جین قد نو دِ آبی کم رنگ، هودی سفید که روش پافر مشکی
پوشیدم زیادی به هم می اومد. شال حریر مشکی رو روی سرم انداختم و
کتونی های نایک سفیدم رو از بین کفشام انتخاب کردم.

کیف بند دار و کوچیک مشکی رو برداشتم و با نگاهی به آرا از
اتاقم زدم بیرون.

مامان مثل همیشه توی آشپزخونه مشغول تدارک دیرن ناهار بود. بهش صبح بخیری گفتم و چون عجله داشتم اصرارهاش برای خوردن صبحونه رو بی جواب گذاشتم.

پا توی کوچه که گذاشتم چشمامو برای لحظاتی بستم و ذرات هوا رو نفس کشیدم. هوای اسفندماه نسبتا گرم تر شده بود و بوی بهار قشنگ حس می شد.

در همین حین ماشین شاسی بلند مشکی از کنارم رد شد که یه دختر شیشه رو داد پایین و قوطی آب معدنی رو از ماشین پرت کرد بیرون و بعد هم شیشه رو داد بالا. نگاه بدی به ماشین که با سرعت از جلوی چشمام دور می شد انداختم.

با پام به قوطی که جلوی پام بود ضربه ای زدم و شوتش کردم که دو متر جلوتر رفت. به این حد از بی فرهنگی افرادی که آشغال توی کوچه و خیابون می ریختن پوزخندی زدم. واقعا متاسف بودم که همچین اشخاصی باعث پسرفت کشورم و به زحمت انداختن یه سری افراد محترم می شن. کاش همه به این درک برسند که انداختن یه تیکه آشغال

توی خیابون باکلاسی یا هرچی که فکر می‌کنن محسوب
نمی‌شه بلکه این افراد بیشعوری خودشونو ثابت می‌کنن.

481

خم شدم و قوطی که حالا جلوی پام بود رو با دستمال کاغذی
برداشتم و انداختم تو سطل آشغال.

گوشیمو از کیفم درآوردم و دستمو روی شماره‌ی آنا فشردم. همزمان
نگاهی به ساعت انداختم و لبخند شیطانی روی لبم نقش بست.
دقیقا زمانی که از جواب دادنش داشتم ناامید می‌شدم صدای خواب
آلودش توی گوشم پیچید:

- چیه جز جیگر زده؟

زدم زیر خنده و گفتم:

- چطوری عشقمم؟

- نکبت خواب بودم. آخه کله‌ی سحر وقت زنگ زدنه؟

- از کی تا حالا هشت و نیم ساعت شده کله‌ی سحر؟ کمتر غر بزن
پاشو آماده شو دارم میام دنبالت.

- وای نیای پیشم آیلی که خفت می کنما.

- عیب نداره کاری که دارم انقدر مهم هست که جیغ جیغاتو تحمل کنم.

چند لحظه سکوت پشت خط ایجاد شد و بعد طبق تصورم صدای

کنجکاوش اومد:

- چه کاری؟

افکار شیطانی ذهنم باعث شد لبخند کنج لبم بشینه:

- حالا میام می گم بهت فقط پاشو آماده شو یه ربع دیگه اونجام.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم تا گوشم از جیغ احتمالش در امان بمونه و طبق پیش بینیم صدای جیغ بنفشش باعث شد قهقهه بزنم و

تماس رو قطع کنم.

قهقهه ی بلندم باعث شد دو تا پسر که از روبروم می اومدن خیره م بشن و

یکیشون برام سوت بزنه.

پشت چشمی براشون نازک کردم و اخمامو کشیوم توهم. با غرور از

کنارشون گذشتم که جرات نکردن چیز دیگه ای بگن. می دونستم وقتی

اخم می کنم و جدی می شم خیلی ترسناک می شم. به قول آنا که هر وقت

عصبی می شدم می گفت: باز این سگ شد و چشاش شروع کرد
به پاچه گرفتن!

با یاد آنا لبخندی زدم و دستمو برای تاکسی بلند کردم. سوار شدم و
آدرس خونه آنا رو دادم. از شیشه به بیرون زل زده بودم و با دلتنگی
مردم سرزمینم رو تماشا می کردم. مردمی که نمی شناختم اما لبخند رو
لبشون باعث شادیم و لب های بدون شکل و اخم های درهمشون
باعث ناراحتیم می شد. دلم می خواست برم جلوی اونایی که اخماشون
توهمه و ایسم و با انگشتام انقدر لباشونو بکشم تا لبخند بزنین و
بعدشم گره کور اخماشونو باز کنم و بعد در گوششون بگم:
- لبخند بزنین حتی اگه غصه دارترین آدم دنیایی چون لبخند
معجزه می کنه برات!

زمانی هم که پرشدن از حسِ خوب با یه لبخندِ ناز ازشون دور بشم.

482

با صدای راننده تاکسی از فکر او مدم بیرون:

- رسیدیم خانم.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاهم به سمت ساختمون سنگ مرمر شش طبقه کشیده شد. به ساختمون نزدیک شدم و دکمه‌ی اف اف رو فشار دادم. چند لحظه بعد صدای آنا اومد:

- کیه؟

من طوری ایستاده بودم که از آیفون دیده نمی شدم و با شنیدن صداش یهو پریدم جلوی لنز که صدای هینشو شنیدم و خندیدم. درو زد و از همونجا شروع کرد به فحش دادن و غرغر کردن. وارد آسانسور شدم و طبقه‌ی چهار رو مقصد انتخاب کردم. در همین حین داشتم افکار ذهنمو مرتب می کردم. نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و با لبخند ژکوندی که گوشه‌ی لبم جا خوش کرده بود از آسانسور خارج شدم.

آنا منتظر جلوی در وایساده بود. از هولی و کنجکاوی این دختر خنده‌م گرفته بود. به طرفش رفتم و بی توجه به قیافه‌ی اخمو و پکرش محکم بغلش کردم. خیلی دلم براش تنگ شده بود و باید یه جوری می چلوندمش تا دلم آروم بگیره. چیزی طول نکشید که اونم محکم بغلم کرد و کنار گوشم لب زد:

- دلم می خواد بکشمت توله سگ...

هرهر خندیدم که گفت:

- مرض! نکبت سر صبحی از کدوم بوم افتادی روم؟

ازش جدا شدم و گفتم:

- وات؟ منظورت چیه؟

- هیچی بیا تو حالا.

پشت سرش وارد خونه شدم و گفتم:

- اوه اوه اینجارو بین از کثیفی همه جا کپک زده.

مشتی نثار بازوم کرد و گفت:

- وقتی بدون هماهنگی میای توقع دیدن صحنه‌ی بهتر از

اینم نداشته باش.

نوک دماغمو نمایشی گرفتم و گفتم:

- پیف پیف خونه مجردیه پسرا از خونه تو تمیزتره‌ها. نه فایده نداره تو

زن زندگی نیستی!

شکلکی برام در آورد و درحالی که به طرف آشپزخونه می رفت گفت:

- چای یا قهوه؟

روی مبل نشستم و حینی که پاروی پا می انداختم با لبخند گفتم:

- کاپوچینو لطفا!

از پروییم خندهش گرفت و گفت:

- چه عجب راه گم کردی!

صدامو صاف کردم و با خنده‌ی شیطونی گفتم:

- البته که می دونی باهوش تر از این حرفام که بخوام راه گم کنم اما...

کارم بهت گیر بود.

آنا کتری آب جوش رو از روی گاز برداشت و درحالی که لیوان

بزرگی رو پر از آب جوش می کرد، زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

- چه کاری؟

483

لبامو با زبون تر کردم و گفتم:

- می خوام برم کادوی نامزدی بخرم!

- نامزدی کیه مگه؟

آب دهنم رو قورت دادم و با شیطنت گفتم:

- آراد!

آخ تا اینو گفتم انقدری سرش بالا اومد و شوکه و متعجب نگاهم کرد که لیوان از آب جوش سر ریز شد و بخشیش روی انگشتش ریخت. با صدای جیغش از جا بلند شدم و به طرفش دویدم و در همون حین داد زدم:

- چقدر دست و پا چلفتی ای آخه تو دخترا!

دستمالو از روی میز ناهارخوری برداشتم و تند تند آب‌هایی که روی این ریخته بود رو خشک کردم و بعدشم کنارش وایسام و دستشو که حسابی هم قرمز شده بود توی دستم گرفتم و گفتم:

- نگا نگا چه بلایی سر خودش آورد.

با ناراحتی آشکاری دستشو از دستم بیرون کشید و گفت:

- نکن خوبم!

بعد از این حرف یکی از صندلیا رو بیرون کشید و روش نشست. قیافه‌ی پنچر شده‌ش باعث شد خنده عمق بگیره و تو کارم مصمم تر بشم.

منم به تابعت از اون کنارش روی یکی از صندلیای دیگه نشستم و
گفتم:

- چی شد؟ سوسول بازی درنیار بابا دو قطره آب جوش بود
دیگه خوب می شه.

می دونستم ناراحتیش به خاطر سوختگی نیست اما از قصد این
جمله رو گفتم.

بازوی برهنه اش رو نوازش کردم و گفتم:

- خوبی؟

سرش بالا اومد و نگاهش توی نگاهم نشست. با دیدن نگاهش برای
یه لحظه از کاری که کرده بودم پشیمون بودم. انقدر چشمش غم داشت
که دلم خواست سرمو بکوبم به دیوار. بی توجه به سوال من با پریغض
ترین لحنی که تا حالا ازش شنیده بودم زمزمه کرد:

- دختره... دختره رو من می شناسمش؟

منظورش زنِ آراد بود؟؟ حتما دیگه.

باز لبام به لبخندی باز شد و گفتم:

ROMANZO

- معلومه که می شناسی دختر.

- کیه؟

- اینارو ول کن. بلندشو آماده شو باید بریم بازار دیر می شه ها. باید تو

انتخاب کادو بهم کمک کنی.

اخماش توهم رفت و گفت:

- من نمی آم خودت برو.

لب ورچیدم و گفتم:

- دلت می آد منو تنها بذاری؟

- اوهوم.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم:

- خیلی گاوی!

484

نگاه چپ چپی نثارم کرد که مظلومانه گفتم:

- خب بابا سگ نشو. کی با تو خواست بره اصلا؟ با زندایی

جونم میرم.

نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد و سرشو انداخت زیر.

چند لحظه توهمون حالت موند که بالاخره حوصله‌م سر رفت و گفتم:

- عه تا کی قراره اینجا مثل مجسمه بشینیم؟ پاشو بریم دیگه.

دستم و گذاشتم زیر چونه‌ش و سرشو آوردم بالا که با دیدن چشمای اشکی و سرخش قلبم آتیش گرفت. با بهت اشکای روی گونه‌هاشو پاک کردم و گفتم:

- چی شد آجی؟

میون حق هقاش به آغوشم پناه آورد و من در نهایت پرویی بغلش کردم. سخته مکنه نکنه یهو؟!

موهاشو ناز کردم و گفتم:

- آروم باش!

- تو... تو آرادو دوست داری؟

با بغض گفت:

- آره خیلی!

از جواب قاطع صریحش جا خوردم و گفتم:

- واقعا؟

آنا صاف نشست و درحالی که محکم اشکاشو پاک می کرد گفت:

- بیخیال آیلی مهم نیست دیگه.

اشکاش برخلاف تلاشش برای نریختنشون لجوجانه روی گونه هاش سر می خوردند. صورتشو بین دستام گرفتم و با چشمای خندون زل زدم تو نگاهش و گفتم:

- گریه بسه دیگه. پاشو آماده شو بریم بازار عروس خانم!

آنا همونطور که فین فین می کرد گفت:

- ببند دهن تو آی...

یهو سکوت کرد و انگار تازه فهمید چی گفتم. گریه ش بند اومد و با بهت گفت:

- منظورت چیه؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- منظورم اینه خسته شدم بین دوتا بی سرو زبون و بی دست و پا
افتادم که مجبورم واسه رسوندنشون بهم به هر راهی متوسل بشم و به زور
ازشون اعتراف بگیرم.

آنا که انگار تازه فهمیده بود قضیه از چه قراره جیغی کشید و دنبال منی
اومد که پا با فرار گذاشته بودم. صدای قهقهه هام تو فضای خونا
می پیچید و یه سریاش لابه لای جیغای آنا گم می شد.
از بس خندیده بودم دلم درد می کرد.

بالاخره آنا رو راضی کردم آماده بشه تا بریم برای راند دوم نقشه م.
توی کافی شاپ نشسته بودیم و من با خنده درحالی که سعی
می کردم تمرکز کنم شماره ی آرادو گرفتم. روب آیفون زده بودم و بعد
از دو بوق صدای جذابش به گوش رسید:

- جانم بی معرفت؟

485

با صدای پرانرژی گفتم:

- سلام آرادی.

صدای گرفته ش باعث شد از بی معرفتی خودم دلم بگیره:

- باز چه گرهی افتاده تو کارت که سراغی از من گرفتی و روجک؟

معترضانه لب زد:

- عه بی انصافی نکن دیگه اینجوری هم که تو می گی نیست!

خنده ی بلندی سر داد و گفت:

- باشه باشه تو راست می گی! از شوهر عصاقورت دادت چه خبر؟

از لحن حرصیش خنده م گرفت و غش غش خندیدم که نگاه چند نفر

به سمتم جلب شد. با چشم غره ی آنا خنده مو جمع کردم و گفتم:

- عشق من خوبه سلام داره خدمتتون.

- اذیت که نمی کنه؟ بین آیلی اگه یه درصد اذیت کرد فقط کافیه...

بین حرفش اوادم و گفتم:

- نه بابا مگه دلش میاد دختر به این ماهی رو اذیت کنه؟

بعدشم یه دایی دارم که مثل شیر پشت سرمه.

نیشخندی زد و گفت:

- زبون نریز بچه. کجایی؟

با سرفه ی کوتاهی صدامو صاف کردم و گفتم:

- آها حواسمو پرت کردی یادم رفت می خواستم چی بگم. پاشو بیا
دنبالم اومدم خریدِ نامزدی. کفترای عاشق که دست تو دست هم رفتن و
منم تنها گذاشتن. بیابینمت دلم برات تنگ شده و برسونم.

صدای کنجکاوش اومد:

- خرید نامزدی؟

نگاهم به چهره‌ی مضطرب و پر استرس آنا افتاد و لبخند عمق گرفت:
- اووووه یادم رفت بهت بگم یه عروسی افتادیم.

آراد سردرگم پرسید:

- واضح تر صحبت می کنی آیلی؟

خندیدم و با نگاه به چشمای آنا گفتم:

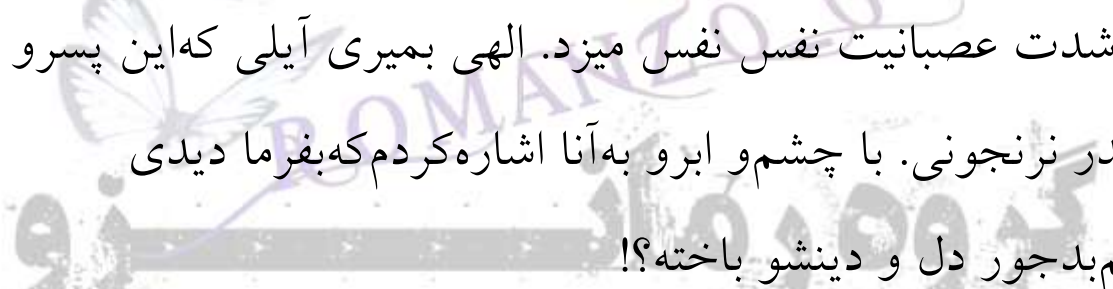
- این آنای ورپریده عروس شد دیگه. امروزم اومدم با عروس و دوماد
خرید و اون نکبتا هم بعد خرید منو تنها گذاشتن. حالا میای دنبالم یا
نه؟

آنا خنده‌ش گرفته بود و هز طرفی هم اخم کرده بود. پشت چشمی
براش نازک کردم و رو به آرادی که حالا انگار روزه‌ی سکوت
گرفته بود گفتم:

- آرادی؟ زنده‌ای؟

چند لحظه بعد صدای خشمگین و پربهتش توی فضا پخش شد:

- تو چی گفتی؟ آنا از... ازدواج کرده؟

از شدت عصبانیت نفس نفس میزد. الهی بمیری آیلی که این پسر و
انقدر نرنجونی. با چشم و ابرو به آنا اشاره کردم که بفرما دیدی
اینم بد جور دل و دینشو باختی؟! 

486

که اونم اشاره کرد اذیتش نکنم. تو چشمات اشک جمع شده بود و من
متعجب از صحنه‌ی روبروم دهنم باز موند. آنا و گریه؟ آنا و این
همه عشق که تو چشمات برق می‌زدن؟ آنا و این همه دلدادگی؟؟
یکی باید می‌اومد فک منو جمع می‌کرد. صدای دلگیر و غمگین آرادی
باعث شد دهنم به اون سمت کشیده بشه:

- آیلی با توام؟ با کی ازدواج کرده؟ من می شناسمش؟ اصلا کی ازدواج کرد اون که...

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم لحنم نسبت به صدای پریشونش کاملاً عادی باشه و گفتم:

- حالا بیا دنبالم. وقت واسه این حرفا زیاده.

بی حوصله و دmq گفتم:

- ناراحت نمی شی اگه نیام؟

صدامو مظلوم کردم و گفتم:

- ناراحت می شم.

پوفی کشید و بعد از چند لحظه مغموم گفتم:

- لوکیشن بفرست تا یه ربع دیگه اونجام.

- اوکی.

تماس رو که قطع کردم آنا با گونه ش چنگ زد و با بغض گفت:

- الهی بمیرم سخته نکنه تا اینجا!

لب ورچیدم و گفتم:

- در واقع الهی من بمیرم که انقدر این بچه رو به خاطر تو اذیت کردم.
خراب رفاقتم دیگه.

در همین حین یکی از پرسنل کافه کنار میز ایستاد گفت:

- خانما چی میل دارید؟

من بستنی توت فرنگی بزرگ سفارش دادم و آنا یه لیوان آب خواست. بعد از رفتن پرسنل به سمتش خم شدم و گفتم:

- چیه عین این ماتم زده ها برو بر زل زدی به من؟ الان یارت می رسه این قیافه ها رو نگیر دیگه.

آنا موهاشو که به تازگی چتری زده بود رو با حرص کشید و گفت:

- نگرانم!

پسر بستنی توت فرنگی رو که کنارش هم یه توت فرنگی تازه گذاشته بود رو جلوی من و یه لیوان آب هم جلوی آنا گذاشت و رفت. یه قاشق از بستنی رو توی دهنم گذاشتم و با لذتی که از بستنی به دست اومده بود لب زدم:

- نباش.

آنا جرعه‌ای از آب نوشید و بلند شد:

- کاش منم می‌تونستم به اندازه تو خونسرد باشم دختر. میرم تو محوطه یکم هوا بخورم میام.

پلک هامو به تایید حرفش یک بار باز و بسته کردم که از کافه زد بیرون. لبخندی از این بی‌قراری هاشون روی لبم نقش بست. یاد خودم و امیر افتادم. اون هول و ولا... اون همه استرس و اضطراب... آخرشم که به هم رسیدیم و این مال هم شدنمون چقدر دلچسب بود. نمی‌دونم چقدر تو فکر بودم که با باز شدن درب کافه و ورود آراد پریشون و کلافه نگاهم مات اون نگاه تیره و کدر شد. کلافگی از تیپ و چهره‌ش می‌بارید.

مشخص بود هرچی دم دستش بوده پوشیده. آراد خوش پوش من کجا و این پسر ژولیده و نامرتب کجا!

شلوار اسلش مشکی و تیشرت سفید و کتونی‌های مشکی. در اوج کلافگی هم جذاب بود لعنتی! موهای لختش نامرتب بود و بخشیش روی پیشونیش سایه انداخته بود.

نگاهشو تو کافه چرخوند و دنبال من گشت. دستمو بردم بالا که با
یه اشاره پیدام کرد و به طرفم اومد. آنا کجا موند پس؟
بستیم تموم شده بود و حالا آراد روبروم وایساد. به احترامش بلند شدم و
گفتم:

- به سلام دایی جونم. بفرما بشین.

دستی داخل موهایش کشید و گفت:

- میشه زودتر بریم خیلی؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- نه اصلا. بشین بینم می خوام بعد از مدت ها با دایم یه چیزی
بخورم.

نگاهش به سمت ظرف بستنی کشیده شد و با کنایه گفت:

- تو که از خودت پذیرایی کردی و روجک.

منم میل ندارم بریم لطفا.

با قیافه ای درهم و ناراحتی ساختگی گفتم:

- باشه بریم.

یه جوری اخمامو توهم کرده بودم که خودمم ترسیدم. زمانی که داشتم از کنارش عبور می کردم آراد دستمو گرفت و برگردوندم سر جام و گفتم:
- بشین. ولی فقط ده دقیقه!

تو کمتر از یه ثانیه نیشم باز شد و نشستم روی صندلی.
اونم روبروم نشست. یه لحظه دلم براش سوخت که تو این وضعیت
مجبورش می کردم منم تحمل کنه. درد عشقش براش بس بود. هرچند
دروغ بود اما اون که نمی دونست دروغه!

488

با قاشق ته بستنیمو جمع کردم و به سمت لباش بردم و گفتم:
- دهنتمو باز کن.

لباشو بی میل ازهم فاصله داد و من بستنی رو گذاشتم تو دهنش. لبخند
رو لبام نشست و گفتم:

- چته گرفته ای؟

سوئیچشو گذاشت روی میز و دستاشو کلافه داخل موهای لختش
فرو کرد و بهشون چنگ زد. دلم براش ضعف رفت. دستمو
گذاشتم روی ساق دستشو گفتم:

ROMANZO ۵

- آراد؟

سرشو آورد بالا و بی حس نگاهم کرد که ادامه دادم:

- حالت خوب نیست. می‌تونم این حال بدو ربط بدم به‌آنا و...

چشماشو بست و پلک‌هاشو محکم روی هم فشرد. می‌خواستم اینو از

زبون خودش بشنوم و خیالم از بابت جفتشون راحت بشه. در همین

حین در کافه‌باز شد و آنا وارد شد. با چشم و ابرو اشاره کردم نزدیک

بشه و پشت سر آراد وایسه. آراد هم که حسابی گرفته و بی حال بود

اصلاً متوجه‌ایما و اشاره‌های من نشد.

آنا پشت سر آراد وایساد و من متفکر و شیطون پرسیدم:

- اگه حرفی واسه گفتن هست آماده و حاضرتر از همیشه واسه شنیدن

حرفات!

درواقع با این جمله ضربه‌ی آخر و زدم و اونو به سمت برملا کردن راز

دلش هدایت کردم. امیدوارم حرفای خوبی ازش بشنوم.

همونطور که سرشو انداخته بود پایین با غم عمیقی که باعث شد

قلبم به درد بیاد شروع کرد به صحبت کردن:

- وای آیلی سخته تحمل فضای اینجا برام. بلند شو بریم بعدا سر فرصت همه چی رو بهت می گم.

اخم کردم و گفتم:

- نکن با خودت اینجوری! به من بگو... هرچی تو دلته بریز بیرون.

دستشو روی دستم که روی ساق دست دیگش بود گذاشت و فشار محکمی بهش وارد کرد و با خشم گفت:

- خیلی دوستش داشتم آیلی... اما اونقدر بی شرف نیستم که حالا که اسم یکی دیگه رو به عنوان شوهر یدک می کشه بهش فکر کنم. نمی دونم می خوام چطور با این درد کنار بیام یا اصلا میتونم کنار بیام اما فعلا نیاز به تنهایی دارم.

الهی قربونش برم چقدر عذاب می کشید آخه. خم شدم به سمتش و با لحن آروم و شمرده ای گفتم:

- برگرد و پشت سرتو نگاه کن!

چند لحظه گنگ نگاهم کرد و لب زد:

- چی؟

با چشم به پشت سرش اشاره کردم که چرخید و با دیدن آنا طوری از روی صندلی بلند شد که نزدیک بود از روی صندلی بیفته. آنا ازش فاصله گرفت تا در صورت واژگون شدنش روی اون نیفته. از حرکتش خندم گرفت و لبم رو گاز گرفتم.

489

آراد حالا صاف جلوی آنایی که چشماش از شدت گریه قرمز شده بود و ورم کرده بود ایستاد و یک دستشو روی لبه‌ی صندلی گذاشته بود و محکم اونو فشار می داد. آراد با لحن متعجب و غم‌داری رو به آنا گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

چشماش به سمت دست چپ آنا کشیده شد و حدس می زدم دنبال حلقه می گرده. با ندیدن چیزی توی انگشتش به وضوح جا خورد و با پوزخند گفت:

- همسرتون کجاست؟

نشستن بس بود. از روی صندلی بلند شدم و به طرف اون دوتا
که روبروی هم وایساده بودن رفتم. دستمو دور بازوی آراد حلقه کردم و
خم شدم و بغل گوشش گفتم:

- در همین حد بدون همه حرفایی که در مورد عروسی و نامزدی و
ازدواج آنا شنیدی مزاح بود. اینجانب قصد سوپرایز کردن و به وصال
رسوندن تو داشتم و تمام.

عقب کشیدم و با چشمای خندون زل زدم تو نگاه مبهم و کدر آراد.
انگار هنوز معنی حرفامو درک نکرده بود چون با درکشون
رفته رفته اخماش بیشتر توی هم فرو می رفت. من که اوضاع رو بدجور
قمر در عقرب می دیدم از شون دو قدم دور شدم و عقب رفتم و در
همون حین رو به شون لب زدم:

- خوش بگذره گفترای عاشق.

به سرعت از کافه زدم بیرون و لحظه‌ی آخر که برگشتم دیدم آراد
به سمتم خیز برداشته و آنا بازو شو گرفته که مانعش بشه. با شوق
خندیدم و از موفقیت آمیز بودن نقشه‌م حسابی کیفور شده بودم.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

روزهای زمستونی پشت هم می‌گذشتند و هر روزی که می‌گذشت دوری‌ها و فاصله‌ها داشت نفسمو بند می‌آورد. روز به روز اخلاقم بدتر می‌شد و با اینکه تظاهر می‌کردم خوبم اما مامان و آرامیس حالمو می‌فهمیدن و زیاد به پروپام نمی‌پیچیدن. در واقع اون روزی که از کافه برگشتم خونه با دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی بابا شصتم‌آگاه‌شد که یه چیزی شده. سخت گیراش بیشتر شد و گفت حق ندارم دیگه پامو حتی برای خرید رفتن بیرون بزارم. از رابطه‌م با امیر به‌طور پنهونی یه بوهای برده‌بود. البته حدس می‌زدم چون گفت منو خر فرض نکن.

بابا حضورش توی خونه کم‌رنگ‌تر از همیشه شده‌بود اما چندباری هم صدای بحثشونو با مامان شنیده‌بودم. در مورد من بحث می‌کردن و مامان از بابا می‌خواست تمومش کنه این دوری رقت‌انگیزو اما بابا بدتر لج کرده‌بود و تو بحث دو سه‌روز پیششون شنیدم گفت اگه مامان زیاد گیر بده و رو اعصابش راه‌بره‌بلاهای بدتری سرم‌میاره.

490

چیزی نمی‌خوردم و اصلاً از اتاقم پامو نمی‌ذاشتم بیرون. از اون روزی که آراد و آنا رو باهم روبرو کرده‌بودم سه هفته می‌گذشت. مامان و

آرامیس برایش رفتن خاستگاری اما هرچقدر به من اصرار کردن
 باهاشون برم فایده‌ای نداشت چون دل و دماغ بیرون رفتن نداشتم.
 به آراد و آنا هم گفتم که حال خوب نیست و اونا هم درکم می‌کردن. فعلاً
 تو مرحله‌ی آشنایی به سر می‌بردی و سعید هم که تنها خونواده‌ی آنا
 بود با این قضیه موافقت کرده بود.

از این بابت خوشحال بودم اما دوری امیر بد جور قلبمو به در می‌آورد
 و داشتم خفه می‌شدم. امیرم که تازگیا گیر داده بود یه جوری بیچون باید
 بینمت، دیگه طاقت ندارم... صبرم لبریز شده و از این حرفا! اما من
 می‌دونستم هیچ راهی برای دیدنش نیست و همین عصبانی ترش
 می‌کرد.

حتی تهدیدم کرد اگه نرم پیشش یه بلایی سر خودم و خودش میاره.
 منم از خدا خواسته گفتم این حال فرقی با مرگ نداره. بمیرم راحت ترم.
 بماند که چقدر پشت گوشی داد زد و با خشونت گفت دهنمو ببندم.
 من حق ندارم بمیرم و تا آخر عمر باید ور دلش بمونم.

آخ که چقدر دلم برای صداش ضعف می‌رفت تموم وجودم نفساشو
 تمنا می‌کرد. دلم می‌خواستش اونم بدجور!

دلم عشقمو... شوهرمو... پاره‌ی قلبمو... نفسمو می‌خواست.

تمام وجودشو می‌خواستم و برای دیدنش لَه‌می‌زدم. چشمامو بستم و
از ته دل زار زدم و اشک ریختم. نگاهم به ساعت افتاد. ساعت دو
نصف شب بود و من مثل هر شب خوابم نمی‌برد و بی تاب اشک
می‌ریختم.

بالشو از زیر سرم برداشتم و نیم‌رخ صورتمو روی ملافه‌ی سرد تخت
گذاشتم و مجدداً بالشو روی موهام گذاشتم.
سرم از شدت درد در حال انفجار بود. انگار هزاران نفر بسیج
شده بودند تا هر کدوم یکی از تارهای موهامو بگیرن و هر
کدوم به یه طرف بکشن که انقدر درد می‌کرد.

با صدای ویرهی گوشیم از سمت چپم بدون اینکه نگاهی بندازم با
دست دنبالش گشتم و بعد با پیدا کردنش انگار که شی ارزشمندی رو
پیدا کرده باشم محکم بهش چنگ زدم.

491

کنجکاو بودم کیه که نصف شب زنگ زده اما انقدر هم بی
حوصله بودم که حال نداشتم حتی نگاهی به مانیتور گوشی بندازم.

بالاخره بعد از چند لحظه و بیره قطع شد و نفس راحتی کشیدم اما با لرزش دوبارش توی دستم کلافه بلند شدم و روی تخت نشستم. صفحه‌ی گوشی رو مقابلم گرفتم که از نوری که تو تاریکی ازش ساطع می‌شد چشمای خیسم جمع شد و درد گرفت. دو انگشتمو پشت پلکام گذاشتم و محکم فشار دادم و همزمان داشتم فکر می‌کردم این شماره ناشناس کی می‌تونه باشه!

امیر که اصلاً نمی‌تونست باشه چون همین یه ساعت پیش باهاش حرف زده بودم و بهم شب بخیر گفته بود. به جز اونم که کسی رو نداشتم یعنی... شماره بقیه هم که سیو بود. انقدر فکر کردم که دوباره و بیرهش قطع شد. متفکر به صفحه خاموش گوشی زل زدم که دوباره زنگ خورد. پوفی کشیدم و تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم. من با این صدای گرفته اصلاً قصد نداشتم شروع کننده‌ی مکالمه باشم و انگار فرد پشت خط هم عجله‌ای برای حرف زدن نداشت.

بالاخره صبرم سر اومد و گفتم:

- نمی‌خواهی حرف بزنی قطع کنم؟

صدای نفس عمیقش رو شنیدم اما باز هم سکوت!

پوفی کشیدم و گفتم:

- مردم آزار.

سرم به بالش نرسیده دوباره صدای ویبره گوشیم بلند شد. دندونامو روی هم فشار دادم و گوشی رو برداشتم تا چهارتا فحش نثارش کنم که با دیدن اسم امیر لبم رو گاز گرفتم. تماس رو وصل کردم و متعجب گفتم:

- امیر؟!

صدای نسبتاً بلند خشن و طلبکارش باعث شد جا بخورم:

- با کی داری حرف می‌زنی که هرچی زنگ می‌زنم اشغاله؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- با کسی حرف نزد.

با تحکم اسممو صدا زد:

- آیلی!

نفسم توی سینه حبس شد و گفتم:

- یه شماره ناشناس بود هی زنگ می زد آخر مجبور شدم جوابشو
دادم اما حرف نزد و نفهمیدم کیه.

با خشم غرید:

- اون شماره ناشناس این موقع شب با زن من چیکار داره؟ اصلا تو
غلط کردی جوابشو دادی.

- حالا چیزی نشده که...

492

نفسش و با حرص بیرون فرستاد و گفت:

- پاشو بیا پایین.

چشمام گشاد شد و دهنم باز موند. همون طور با دهن باز زمزمه کردم:

- چی؟

در حالی که از شدت حرص و عصبانیت نفس نفس می زد گفت:

- می گم پاشو بیا پایین من تو ماشینم.

با استرس گفتم:

- امیر... تو که می دونی وضعیتمونو خواهش می کنم برو.

صدای دادش باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم:

- گفتم بیا پایین بگو چشم!

درحالی که از شدت استرس داشت گریه می گرفت گفتم:

- باشه چرا داد می زنی حالا؟ خب میام اما اگه بابا بفهمه...

بی توجه به منو حرفام فریاد زد:

- آیلی پنج دقیقه دیگه پایین بودی که بودی اما اگه نبودى من میام بالا.

به ولای علی میام و هیچ کسم جلو دارم نیست!

با بغض لب زدم:

- باشه آروم باش الان سخته می کنی.

صدای بوق که به گوش رسید سریع بلند شدم و بدون توجه به لباسای

تنم یه مانتو بلند جلو باز تنم کردم و یه شال مشکی هم روی سرم انداختم.

توان تاریکی در اتاقمو قفل کردم و کلیدشو انداختم تو جیبم.

آهسته و پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم. فقط خدا می دونست

تو چه وضعیت اسفباری گیر کرده بودم. از شدت استرس نوک

انگشتم یخ زده بود و بدنم می لرزید. درو باز کردم و پامو که گذاشتم تو
حیاط نفس راحتی کشیدم اما هنوزم استرس داشتم.

وسطای حیاط بودم که رعد و برق با صدای بدی غرش کرد و باعث
شد سیخ سر جام بایستم. وقتی اطمینان پیدا کردم خطری نیست
دوباره با سرعت راهمو ادامه دادم. بارون نم نم شروع به باریدن کرد و
من استرس اینو داشتم که نکنه مامان یا بابا با صدای رعد و برق بیدار
شن!

فقط خدا کنه رعد و برق نزنه. در حیاط رو که باز کردم کوچه ساکت و
خلوت و تاریک بود و تنها ماشینی که نور پایش روشن بود
BMW امیر بود.

درو آهسته بستم و رو نوک پام با نگاهی به اطراف کوچه بدو بدو
به طرف ماشین رفتم و سوار شدم. هنوز کامل روی صندلی
ننشسته بودم که تو جای سفت و سخت و تنگی فرو رفتم. اون حصار
آهنین اونقدر گرم و آرامش بخش و البته نفس گیر بود
که دلم می خواست توش حل بشم.

با خشونت خاصی دستشو توی موهام فرو کرد و سرمو محکم تر چسبوند به سینه‌ش. صدای کوبش بی‌قرار قلبم رو دوست داشتم. این آغوش داغ و این مردِ دیوونه‌رو دوست داشتم. بوی عطرش و با چند نفس عمیق توی مشامم کشیدم و سعی کردم ذخیره‌ش کنم برای زمانی که نیست.

سرمو بلند کرد و با عشق و خشونت و البته اخم غلیظی که روی پیشونیش خط انداخته بود بهم زل زد. پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و تبار نگاهم کرد. از نگاه داغش خجالت کشیدم و گونه‌هام رنگ گرفت. احساس کرم‌اخمش کم‌رنگ تر شد اما هنوزم اخم داشت. صداش باعث شد چشمام خمارتر بشه:

- تاوان کدوم گناهمی؟

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:

- یا پاداش کدوم کار خیری؟

مکشی کرد:

- تو انقدر مال منی که حتی نمی‌خوام کسی فکرش سمت بیاد چه برسه به اینکه یه فرد ناشناس صداتو بشنوه اونم نصف شب. وقتی

صدات گرفته و خواب آلوده و هرکسی رو مست می کنه.

نمی خوام بفهم!

بهت زده نگاهش کردم و گفتم:

- اما من...

صدای زنگ تلفنش باعث شد ساکت بشم.

یکی از دستاشو از دورم باز کرد اما دست دیگهش هنوز دور
کمرم حلقه شده بود.

با وصل شدن تماسش صدای زنی با ترس و وحشت اومد:

- آقا... آقا خواهش می کنم هرچه سریع تر خودتونو برسونید عمارت.
آقا خواهش می کنم...

امیر میون حرفش پرید و گفت:

- چیشده زیور؟ چته چرا بال بال می زنی؟

- آقا دوتا از پسرا دعواشون افتاده و تیراندازی کردن. به پهلوی آرمان
تیر خورده.

چشمایش گشاد شد و مبهوت غرید:

- کی بهش تیر زده؟

- مسعود. آقا لطفا بیاین خواهش می...

امیر تماسو قطع کرد. با کنجکاوی و ترس گفتم:

- چی شده؟

- باید بریم.

- پس تو برو دیگه من میرم خونه.

ازش فاصله گرفتم و دستمو به سمت در بردم که بازمو گرفت و

در حالی که فشار خفیفی بهش وارد می کرد گفت:

- توام بامن میای.

مردمک چشمام گشاد شد و گفتم:

- شوخی می کنی حتما!

و زمانی که ماشینو راه انداخت و خیلی حرفه ای تو کوچه دور زد

فهمیدم که اصلا شوخی نداره.

خیلی جدی و با تمرکز رانندگی می کرد و هیچ توجهی به نگاهات و

مبهوت من نمی کرد.

با حرص صداش زدم:

- امیر منو برگردون خونه!

اخماش به شدت درهم فرو رفت و گفت:

- دیگه زیادی داری حرف می زنی.

بارون شدت بیشتری گرفته بود و محکم خودشو به شیشه می کوبید.

قلبم بدجور تو سینه بالا و پایین می شد.

خم شدم و به بازوش چنگ زدم و گفتم:

- من... یعنی مامان و بابا اگه بفهمن نصف شبی خونه نیستم دلشون

هزار راه میره. منو برگردون خونه تو نگفتی قراره منو با خودت ببری...

امیر تو حق نداری منو سر خود جایی ببری اونم نصف شب!

به سمتم چرخید و با چشمای وحشی و عصبانیش زل زد تو چشمام:

- هنوز نفهمیدی؟

- چیو؟

- اینکه وقتی من می‌گم باید باهام بیای یعنی حرف اضافه نباشه! تو همون شخصی ترین وسیله‌ی منی که فقط و فقط حق خودمی که همیشه باید باهام باشی و من حق دارم بگم کجا جاته. الانم اینجا و کنار من جای توا. با کمال میل همراهیم می‌کنی که اگه نکنی اون روی سگم بالا میاد آیلی.

اگه می‌گفتم نترسیدم دروغ محض بود. اون صدای بم، گیرا و خشن باعث شد ماستامو کیسه‌کنم. فعلا سکوت کردم تا مشکلی که براش پیش اومده بود رو حل کنه بعد رو مخش کار می‌کنم منو برگردونه. فقط خدا به دادم برسه اگه بخواد لج کنه چون هیچ بنی بشری دیگه از پیشش برنمی‌آد.

فعلا به حد کافی ذهنش درگیر دعوا و تیراندازی بین کارکنانش بود و من قصد نداشتم بیش از این ذهنشو مغشوش کنم.

دستم از دور بازوش باز کردم و به صندلیم تکیه دادم. سکوت کردم که دست دراز کرد و صدای آهنگ رو زیاد کرد.

xxx صداش کنی فقط بگه جانم

نگاش کنی بگه دوستت دارم

تویی نفس همینو بس

صداش کنی به اسم کوچیکش

نگاش کنی نگات کنه با عشق

تویی نفس همینو بس

قبل از تو هیچ وقت بعد از تو هیچکس

جانم نشد یارم نشد ای دل دل دل

بارون و عطرت من زیر چترت

آروم بشم آرامشم ای دل دل دل

قبل از تو هیچ وقت بعد از تو هیچکس جانم نشد یارم نشد ای دل

دل دل

بارون و عطرت من زیر چترت آروم بشم

آرامشم ای دل دل دل

□ شاهین بنان؛ صداش کنی

نگاهمو یه ذره چرخوندم و نگاهی به نیم رخ غمگین و عصبیش
 انداختم. این آهنگ چقدر وصف حال دلمون بود فقط خودمون دوتا
 می دونستیم. این دوری داشت نفس هر دومونو می برید. کاش خدا
 یکم بیشتر نگاهمون می کرد. فقط یه نگاه ها... یه نگاهشم برای حال دل
 افسارپاره کرده ی ما درمون بود.

چقدر اون قسمت این آهنگ به دلم می نشست وقتی می گفت:

× تویی نفس همینو بس... ×

نفس من کنارم بود اما حق استفاده از شو نداشتم. یه برچسب روش
 زده بودن که دست زدن، لمس کردن و حتی نگاه کردن برای مدت
 طولانی ممنوع!

نگاهم به سمت قطرات بارونی که محکم خودشونو به شیشه می کوبیدن
 کشیده شد. اینا دلشون از چی پر بود که انقدر گستاخ و بدون نرمش
 رفتار می کردند؟

می خواستند توجه کیو جلب کنن که جنون وار خودشو می کوبیدن
 به شیشه؟

ناخوداگاه همراه با آهنگ زمزمه کردم:

- بارون و عطرت من زیر چترت ... آروم بشم آرامش...م...

آهنگ تموم شد اما من که خیلی ازش خوشم اومده بود خم شدم و دوباره همونو پلی کردم. نگاه خیره‌ی امیرو حس کردم اما بدون اینکه نگاهش کنم دستامو بغل زدم و از شیشه‌زل زدم به تاریکی شب. بالاخره بعد از دقایقی جلوی اون عمارت... همون عمارتی که باعث آشنایی من و امیر شد، توقف کرد. سیب گلوم جابه‌جا شد و تمام خاطرات اون شب جلوی چشم نقش بست. با یادآوری اون روزا آهی کشیدم که از چشم امیر دور نمود و اخماش بیشتر درهم فرو رفت.

ای درد چته‌هی اخم می‌کنی؟ با یه من عسلم نمی‌شه خورد این بشرو! آیلی اینم شوهر بود بعد ۲۴ سال کردی؟

همه شوهر می‌کنن ترگل و ورگل، هی قد و بالاشونو قربون میره اینم از شوهر ما. یه اخم داره که با بولدوزر باید از بین ببریش بعدشم دائم برات خط و نشون بکشه که اینو بکن اینو نکن. اینم از شانس ماست دیگه.

ریموتو زد و ماشینو برد داخل. از مسیری که به پارکینگ منتهی می شد عبور کردیم و بعد از پارک کردن امیر حینی که کمر بندشو باز می کرد اشاره کرد پیاده شدم.

باشه ی آرومی گفتم و دستمو به سمت دستگیره بردم که یهو دستم کشیده شد. با تعجب به سمت امیر برگشتم و گفتم:

- باز چیه؟

با اخمی که ابهتش رو بیشتر می کرد و جدیتی که توی صداش هویدا بود، در حالی که به بالاتنه مزل زده بود گفت:

- قصد نداری همینجوری بیای که؟

چشمام درشت شد و گفتم:

- وا مگه چمه؟ همینطوری میام دیگه.

سرشو بهم نزدیک کرد و لبای داغشو چسبوند
به گوشم که تموم تنم مور مور شد و کنار گوشم لب زد:

- اگه قصد داری کل این عمارت و کسایی که توشن و قراره با لذت نگاهت کنن آتیش بزنی همینطوری بیا.

دهنم باز موند و نگاهم به سمت پایین کشیده شد. دوباره ناپرهیزی کرده بودم و بدون توجه به لباس زیرم که یه نیم تنه ی قرمز بود مانتو پوشیده بودم و اومده بودم پایین. آخه اصلا فکرشم نمی کردم قراره تا اینجا بیام و گر نه لباس مناسب تری می پوشیدم.

نیم تنه ی قرمزی که یقه اش گرد بود و از پایین یقه تا چاک سینه باز بود. بعد بسته می شد تا پایین سینه ها که چین داشت و با دو بند جمع شده بود. پوفی کشیدم و سرمو بالا آوردم. با دیدن فک منقبض امیر و چشمای سرخش فاتحه خودمو خوندم اگه قرار بر این شکلی پایین رفتن بود.

- خب چیزه... من حواسم نبود به لباسم بعدش...

بین حرفم اومد و گفت:

- اون دکمه های مانتو تو بند. شالتم بنداز روش هیچ جات معلوم نشه.

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- مانتو دکمه نداره!

اخماش بیشتر درهم گره خورد. تیز نگاهم کرد و با صدای تقریبا بلند و تهدید آمیزی گفت:

- دیگه هیچوقت مانتوی جلوباز تنت نبینم که جلوی چشمت پارهش می‌کنم!

چشمام گرد شد از این همه خودخواهی اما اعتراضی نکردم چون اوضاع فعلا بد جور قاراشمیش بود و اگه جونمو لازم داشتم بهتر بود سکوت می‌کردم.

497

تن صدامو پایین آوردم و با لحن آرومی که سعی می‌کردم این آرامشو به اونم منتقل کنم گفتم:

- شالمو می‌ندازم جلوم لبه‌های مانتو مم به هم نزدیک می‌کنم هیچ جام دیده‌نش. حالا پیاده‌شم؟

چند لحظه خیره نگاهم کرد و در حالی که نفسش رو سنگین بیرون می‌فرستاد گفت:

- باشه فقط زود میری داخل.

پلکامو به نشونه مثبت بهم زدم و گفتم:

- باشه حالا بریم؟

- بریم.

درو باز کردم و پامو گذاشتم روی زمین سنگفرشی شده. بارون شدید شده بود و تو فاصله‌ای که امیر اومد کنارم تقریباً لباسام خیس شد.

دستشو گذاشت پشت کمرم و کمی به جلو هلم داد. با قدم‌های بلند همراهیش کردم و با نگاهی به اطراف خاطره‌های اون چند روز مجدداً جلوی چشم‌ام نقش بست مخصوصاً اون روی که با ترس و لرز داشتم از دست امیر فرار می‌کردم و اون خفتم کرد.

یادمه چقدر جلوش زبون درازی کرده بودم. به امیر نگاه کردم اونم داشت به درِ عمارت نگاه می‌کرد.

انگار اونم خاطره‌ی اون روز و اشش مرور شده بود. لبخند روی لب‌ام نقش بست اما با چرخیدن سرم و دیدن صحنه‌ی مقابل

قلبم وایساد... نفس تو سینه‌م حبس شد و لبخند تازه جون گرفته‌م محو شد. جیغ خفه‌ای کشیدم که حلقه‌ی دستش دور کمرم تنگ‌تر شد.

رو برومون، درست تو راهروی عریضی که به ورودی ساختمون ختم می‌شد پسری غرق در خون دراز به دراز افتاده بود و اون طرف‌تر پسری که روی تخته‌سنگی نشسته بود و سرشو گرفته بود بین دستاش

و زنی که با اشک و گریه بالاسر پسرِ زخمی نشسته بود و عجز و
 لابه‌ش لابه‌لای هوهوی درخت‌ها و صدای شرشر بارون گم می‌شد.
 بهت زده به صحنه‌ی روبرو خیره بودم که صدای بلند و پرتحکم‌امیر
 باعث شد به خودم پیام:

- زیور؟ بلندشو آیلی رو ببر تو.

زن تکونی خورد. برگشت و به پشت سرش، جایی که ما
 ایستاده بودیم نگاه کرد و به گونه‌ش چنگ زد و با گریه گفت:
 - آقا... آقا دستم به دامن... پسرمداره می‌میره... تو رو خدا آقا به دادش
 برسید.

امیر اخماش درهم فرو رفت و داد زد:

- گفتم آیلی رو ببر تو خودتم برو.

498

زیور که انگار دل تو دلش نبود با قدم‌های سست بلند شد و او مد
 جلوم. با دستش به سمت ساختمون اشاره کرد و گفت:
 - بفرمایید خانم جان.

دو قدم جلو رفتم که زیور نگاه ملتسمانه‌ای به امیر انداخت و اون تنها جمله‌ی کوتاهی رو زمزمه کرد:

- حلش می‌کنم!

جمله‌ی کوتاهی بود اما دلتو قرص می‌کرد. چشمای زیور برق زد و من دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

- بریم تو زیور جون.

اون بیشتر از من نیاز به همراهی داشت انگار.

این بار که وارد عمارت شدم با دقت بیشتری اطرافشو از نظر گذروندم. یه عمارت زیبا و فوق العاده شیک.

وارد که می‌شدی سالن بزرگی روبروت بود که دقیقاً وسط سالن پله‌های بزرگی قرار داشت که از هر دو طرف به طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد.

سه تا لوستر بزرگ وسط سالن زده بودن و تم خونه کلا نارنجی طلایی بود. دیوارها با کاغذ دیواری‌های طلایی حتی پله‌ها و نرده‌ها هم طلایی بودن.

سمت چپ آشپزخانه قرار داشت که جلوش یه سالن بزرگ بود که توش دو دست مبل سلطنتی گذاشته بودن و سمت راست هم یه در وجود داشت و یه اتاقی که توشو ندیده بودم. اون طرف تر هم سالن دیگه‌ای مشابه سالن سمت چپ قرار داشت و چند دست مبل قهوه‌ای چرم هم این طرف گذاشته بودن.

زیورو به سمت مبل های سلطنتی سالن سمت چپ بردم و روی مبل نشوندمش. بلند شدم و یه لیوان آب قند درست کردم و براش بردم. کنارش نشستم و گفتم:

- یکم از آب قند بخور جون بگیری رنگ به روت نمونده.
بی رمق نگاهم کرد و گفت:

- راضی به زحمت شما نبودم خانم جان.

اخم ریزی کردم و گفتم:

- از این حرفا نزن زحمت چیه؟ تو فقط نگران نباش و حرص نخور همه چیز درست می شه. چی شد که دعوا شد آخه؟

دوباره اشک به چشماش نیش زد و با بغض گفت:

- نمی دونم دخترم. من داشتم ظرفای شامو می شستم که صدای سرو صداشونو شنیدم. تا به خودم پیام و برم بیرون صدای شلیک شنیدم و بعدم پیکر بی جون پسرمو تو دستای مسعود دیدم. ای خدا چی بگم از دست این پسر؟ درسته مسعود پسرمنیست اما مثل آرمانم دوشش دارم دخترم. نمی دونم چی شده چه اتفاقی افتاده که دعواشون افتاده. نه می تو نم نفرینش کنم نه دلم آروم می گیره. دستمو گذاشتم روی دستش و درحالی که فشار خفیفی بهش وارد می کردم گفتم:

- نگران نباش امیر درستش می کنه... انشالله که خیره.

499

با چشمای اشکی به چشمام نگاه کرد. انگار دنبال اطمینان می گشت که انقدر دقیق نگاهم می کرد. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- من مطمئنم حالش خوب می شه!

بالاخره لبخند محوی روی لباش نقش بست و گفت:

- امیر خان که مشالله هزار مشالله یه پارچه آقاست. می دونم تموم تلاششو می کنه اما خون زیادی از آرمانم رفته. فقط براش دعا کن دخترم.

چشمای معصومی داری و معلومه دلت پاکه. خدا دعای آدمای دل
پاک و زودتر اجابت می کنه.

- قربونتون برم زیور جون. حالا هم پاشو بیا برو یکم استراحت کن من
بینم پسرا چیکار می کنن.

زیور تو سکوت نگاهم کرد که بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.
پرده رو کنار زدم اما خبری از هیچ کدومشون نبود. حدس زدم رفتن
بیمارستان. پرده رو انداختم و برگشتم که با دیدن زیور که هنوز
همونطوری نشسته بود گفتم:

- عه تو که هنوز اینجایی زیور جون؟ پاشو برو استراحت کن دیگه.
زیور درحالی که اشکاشو پاک می کرد و سعی در کنترل خودش
داشت گفت:

- مگه من می تونم پلک رو هم بزارم از استرس؟ من تا نفهمم حالش
خوبه خوابم که نمی بره هیچ یه لحظه هم آروم نمی گیرم.

دست به سینه نگاهش کردم و پوفی کشیدم. امان از دست این
لجبازی های مادرانه!

گوشیمو از روی میز برداشتم و درحالی که مجدداً به سمت پنجره می‌رفتم شماره‌ی امیرو گرفتم. بعد از چهاربوق صدای خسته‌ش تو گوشم پیچید:

- جانم نفسم؟

گوشی از گوشم فاصله‌ی دادم و با بهت به اسمی که روی صفحه‌نقش بسته‌بود زل زدم. باور نمی‌کردم امیر باشه که با این لحن باهام حرف می‌زنه و منو نفس خودش خطاب می‌کنه. قلبم هری پایین ریخت و دلم خیلی خیلی رفت. دلم می‌خواست قربون این صدای خسته و بمش برم. با صداش از فکر او مدم بیرون و فهمیدم خیلی طولش دادم:

- آیلی؟ هستی؟

زمزمه کردم:

- هستم.

صدامو صاف کردم و گفتم:

- چیزه... می‌خواستم ببینم کجایی؟ چیشد حال آرمان بهتره؟

چند لحظه مکث و سپس صدای خشنش:

- آرمان؟

- آره دیگه؟ حالش بهتره آخه زیور...

- کی این جراتو بهت داده که اسم مرد دیگه ای رو جلوی من بدون آقا بیاری؟

اون صدای پر خشم و تحکم ته دلمو قلقلک داد یکم شیطنت کنم:

- خودم! نگفتی آرمان بهتره؟

صدای غرش خشمگینش باعث شد گوشم درد بگیره:

- قبر خودتو کندی دختر.

غش غش به این عصبانیت خندیدم. البته سعی می کردم صدامو کنترل کنم تا زیور نشنوه و یه وقت ناراحت نشه.

امیر با اخمی که خیلی خوب توی ذهنم تصویرش می کردم الان روی پیشونیش نقش بسته و یه صدای عصبی گفت:

- زهرمار!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- باشه. حالا به خاطر من نه، به خاطر زیور بگو حال پسرش چطوره؟

- خوبه بردنش اتاق عمل. تیر به پاش خورده. یه تیر خوردن که انقدر
گریه و زاری نداره بگو پسر ت سر و مر و گنده تحویل می دم.
قمار باز □ □:

500

- باشه کی میای؟

- نمی دونم تو برو تو اتاقم بگیر بخواب.

- امیر کاش...

- هیس! نمی خوام چیزی بشنوم. فقط برو تو سومین اتاق طبقه بالا.
درش قفله زاپاسشو از زیور بگیر و برو بگیر بخواب. یادت نره درو
قفل کنی.

- باش. خدا حافظ.

بعد هم تماس رو بدون خدا حافظی قطع کرد که اخمام تو هم رفت و
براش شکلی در آوردم.

به سمت زیور رفتم و رو بروش وایسادم. با لبخند انرژی بخشی
نگاهش کردم و گفتم:

- با امیر صحبت کردم گفت حال پسر تون خیلی بهتره زیور جون.
حالا وقتشه با خیال راحت استراحت کنی.

با خوشحالی نگاهم کرد و بلند شد و روبروم وایساد. با چشمایی
که برق اشک توشون هویدا بود بغلم کرد و آروم زمزمه کرد:

- ممنون دختر من می دونم اگه امشب شما و امیر خان نبودین من باید
چیکار می کردم!

در حالی که لبخند مهربونی بهش می زدم دستامو بالا آوردم و آهسته دور
شونه هاش حلقه کردم و گفتم:

- هیس این حرفا چیه؟ تو فقط آروم باش بقیه ش مهم نیست.
ازش جدا شدم و کمی فاصله گرفتم:

- فقط امیر گفت زاپاس اتاقشو ازت بگیرم.

سرشو چندبار بالا و پایین کرد و اشکاشو پاک کرد و گفت:

- چشم چشم خانم الان براتون میارم.

سپس از من فاصله گرفت و به سمت اتاقی که نزدیک در ورودی قرار
داشت رفت. بعد از چند لحظه بایه کلید طلایی اومد و به سمتم گرفت:

- بفرمایید خانم جان. فقط سفارش نکنم که حواستون باشه به کلید؟ آقا خیلی حساسن روی اتاقشون.

با خنده به این ترسش نگاه کردم و گفتم:

- نگران نباش زیور. من می رم اتاق توام برو استراحت کن.

- چشم خانم جان.

شب بخیر آرومی زیر لب گفتم و آهسته به طرف پله ها رفتم. بعد از طی کردن مسیر پله ها اولین اتاق توی دیدم قرار گرفت که باعث شد چهره م برای لحظاتی درهم فرو بره.

نگاهم رو به سرعت از اون در و اون اتاق گرفتم و همه ی خاطرات بدی که به ذهنم هجوم آورده بودند رو پس زدم. نمی خواستم با یادآوری اون خاطرات خاطرم از امیر کدر بشه. اون امیری که من روزهای اول اینجا دیده بودم صد و هشتاد درجه با امیری که حالا نقش همسر رو داشت متفاوت بود. من این امیرو بیشتر دوست داشتم.

به سمت اتاق سوم حرکت کردم و کلید عجیب غریب رو توی در انداختم و با یه چرخش در باز شد. وارد اتاق شدم و صدای امیر توی گوشم پیچید:

- یادت نره درو قفل کنی!

درو قفل کردم و قبل از اینکه از تاریکی اتاق سخته بزنم با دست روی دیوار دنبال کلید برق گشتم و با پیدا کردنش لبخند روی لبم نشست و کلید رو فشردم که فضای اتاق روشن شد.

نگاهی به سراسر اتاق انداختم که لبخندم رفته رفته رنگ باخت. اینجا چه خبر بود؟؟

یه طرف اتاق تخت بزرگ دونفره سرمه‌ای، میز مطالعه و یه قفسه‌ی کوچیک کتاب. تا اینجا خوب بود اما جایی که باعث لرز افتادن به تن و بدنم می‌شد سمت راست اتاق بود. روبروی تخت قلعه‌ی بزرگی شبیه به یک ماکت با ورق‌های پاسور ساخته شده بود که در اقسا و نقاط مختلف قلعه عکس‌های سه‌در چهار قرار داشت و در وسط قلعه یک عکس بزرگ که ابعادش رو نمی‌دونستم قرار داشت. نکته‌ی عجیب و جالب توجه این بود که همه‌ی عکس‌ها متعلق به من بود!

نمی‌دونستم چرا عکس من بین این ابزاریه که اصلا علاقه‌ای بهشون نداشتم.

من تو ژست های مختلفی بودم که حتی نمی‌دونم این عکس ها کی ازم گرفته شده بود.

بعضی هاش تار بود و بعضی هاش به شدت زیبا. در این بین قدم هام ناخوداگاه به سمت عکس بزرگ وسط قلعه کشیده شد. عکسی که من چشمم نیمه باز بود و لبای شکلاتیم نزدیک گردنش بود. یاد اون روزی افتادم که خودم با دستام کل لباس و هیکلشو شکلاتی کردم و اون مجبورم کرد با لبام تمیزشون کنم. اون زمانی که من داشتم شکلاتای گردنشو با لبام تمیز می‌کردم اون ازم عکس گرفته!

واقعا محشر شده بود! هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو این حالت، با دست و صورت شکلاتی عکسم بتونه این همه زیبا بشه اما عکاسش ماهر بود ظاهرا.

بقیه ی عکس هارو هم نگاه کردم و قبل از اینکه به طرف تخت برم برقو خاموش کردم. نور ماه از پنجره فضای اتاقو کمی روشن می‌کرد. مانتو و شالمو از تنم در آوردم و آویزون کردم. روی تخت خودمو پرت

کردم و میون اون همه خستگی گوشیمو برداشتم و به ساعتش نگاه کردم. چهار صبح بود و من از ترس لبم رو گزیدم. اگه بابا می فهمید من امشب خونه نبودم...؟؟

وارد پیامام شدم و برای آرامیس قضیه رو توضیح دادم. امیدوار بودم زودتر از مامان بابا پیاممو ببینه. البته در اتاقمو قفل کرده بودم و چون این مدت زیاد از اتاقم بیرون نمی رفتم براشون زیاد شک برانگیز نبود ولی با این وجود بازم استرس داشتم.

502

توی همین فکرها بودم که نفهمیدم از شدت خستگی کی خوابم برد.
"امیر بهادر"

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. بارون شدتش کمتر شده بود اما هنوز هم بی مهلبا می بارید. مسعودم پیاده شد و دزدگیرو زدم.

با گام های بلند به راه افتادم که دنبالم اومد و کنارم وایساد. وقتی دید توجهی بهش نمی کنم بازومو کشید که متوقف شدم. به سمتش چرخیدم و با اخم نگاهی به اون و دستش که دور بازوم حلقه بود انداختم. دستشو از دور بازوم باز کرد و با صدای نادمی گفت:

- آقا شرمنده من نمی خواستم آرمان اینجوری بشه. اصلا نفهمیدم چی شد که بهش تیر زدم.

دندونامو روی هم فشار دادم و غریدم:

- خفه شو مسعود. این چندمین باره داری همین خزعبلاتو تحویل من می دی؟ هرچقدرم از این حرفا بزنی و دلیل بیاری بازم کارت قابل توجیه نیست. همین که آرمان فعلا حالش خوبه کافیه. توهم برو خدارو شکر کن اخراجت نکردم.

دستامو توی جیبای شلوارم فرو کردم و بی توجه به نگاهش به طرف ساختمون رفتم. درو آهسته باز کردم تا سر و صدایی ایجاد نشه. نور کمی فضای داخلی ساختمون رو روشن کرده بود و زیور همونجا روی مبل خوابش برده بود. به طرفش رفتم و صداش زدم:

- زیور؟ زیور؟

چند لحظه طول کشید تا چشماشو باز کنه. با دیدنم لبخند بی جونی زد و گفت:

- آقا چیشد؟ خواهش می کنم راستشو بگین آرمانم حالش خوبه؟
- خوبه زیور. پاشو برو اتاقت بگیر بخواب اینجا خوب نیست.

- چ... چشم آقا. خدا خیرتون بده آقا. نمی دونم چجوری جبران ک...

- هیش! پاشو برو تو اتاق. آیلی کجاست؟

- رفت اتاقتون استراحت کنه.

- باشه.

به سمت پله ها رفتم که صدام کرد:

- امیر خان؟

ایستادم اما برنگشتم:

- آقا قدر آیلی خانومو بدونید خیلی ماهه. مثل یه فرشته می مونه این

دختر اگه اون نبود شاید امشب من... شبتون بخیر.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و از پله ها بالا رفتم.

503

دستگیره در و فشار دادم که خیلی راحت باز شد. با باز شدن در و دیدن

صحنه‌ی مقابل برای لحظه‌ای نفسم بند اومد.

مهتاب من زیر نور مهتاب برق می زد. دلم با دیدنش هری پایین

ریخت. همونجا کنار در به دیوار تکیه دادم و زل زدم به مهتابم!

پاکت سیگارو از توی جیب کتم درآوردم. یه نخ سیگار بیرون کشیدم و با فندک روشنش کردم. سیگارو گوشه‌ی لبم گذاشتم و خمار چند پک بهش زدم. لحظه به لحظه احساس می کردم بیشتر داغ می شم و نفسم تنگ تر می شه از نداشتنش! نگاه سرخ و خسته اما پر عطشمو به سمت اندام کشیده و بی نقصش سُر دادم.

پک محکمی به سیگارم زدم و چشمای خمارم به سمت شکم صاف و برهنه‌ش کشیده شد. این دختر چی داشت که منو بدون ذره‌ای شراب مست می کرد؟

صدای نفس های منظمش تپش های قلبمو نامیزون می کرد. دست آزادمو بالا آوردم و با پشت دست روی پیشونیم و شقیقه هام کشیدم. دونه های عرق روی پیشونیمو تمیز کردم و دوباره نگاهمو سر دادم روی اون فرشته ی بی نقص! مثل گرگی که برای برهش کمین می کنه همونقدر حریص بودم بدرمش. دلم می خواستش... نفسشو... خودشو... جسم و روحشو... لمس اون انگشتای کشیده و بدن خوش تراشش منو به جنون می رسوند. نخ بعدی رو آتیش زدم و انگار قلبم آتیش گرفت.

سخت بود این داشتن و نداشتنش... سخت بود این نزدیکی و نداشتنش...

سخت بود این داشتن و نداشتنش!

کراواتمو کمی شل کردم. احساس می کردم داره خفه می کنه...

تکیه مو از دیوار گرفتم و به سمتش رفتم. کنار تخت نزدیک بهش ایستادم. یه دستمو توی جیب شلوارم فرو کردم و با دست دیگه سیگارو بین انگشتم فشردم و همزمان پک عمیقی بهش زدم. از این فاصله خواستنی تر به نظر می رسید.

من برای رسیدن به اینجا سختی زیاد کشیده بودم. چقدر این دختر چموش و سرکشو پس زده بودم اما درنهایت اون با اون چشمای آبی دریائیش منو... امیربهادر تهرانی رو... اسیر کرد. آره باید اعتراف می کردم من اسیرش شدم. اسیر اون چشماش اما... اونم اسیر کردم. اون تا ابد اسیر این مردِ روانی و کله خراب بود. اون محکوم بود به بودن با امیربهادر! اون مالِ من بود و من با هیچ احدی تقسیمش نمی کردم.

کام عمیقی از سیگار گرفتم و از پنجره پرش کردم بیرون.
دوباره نگاهم به صورت مهتابی و نازش افتاد و غرور آمیز کتمو
در آوردم. بی تفاوت پرش کردم کنار و کراواتمو باز کردم.
اونم انداختم بغل کتم... چندتا دکمه‌ی بالایی پیراهنمو باز کردم. تخت
رو دور زدم و آروم روی تخت دراز کشیدم.

رو به من به پهلوی خوابیده بود. بهش نزدیک شدم و حالا از نزدیک‌ترین
فاصله بهش زل زدم. نگاهم از موهای ابریشمیش کنده نمی‌شد. دستمو
آروم جلو بردم و داخل موهایش فرو کردم که ته دلم از نرمیش غنج رفت.
سرشو آوردم جلو و محکم چسبوندم به سینه‌م. تکونی خورد و کمی
خودش رو جابه‌جا کرد و من بی توجه به تکون خوردنش و
اینکه ممکنه از خواب بیفته دست دیگه مو زیر سرش فرو بردم و با
اینکار کامل توی آغوشم هدایتش کردم. انقدر دلتنگ بودم که خواب
آلود بودنش نتونه مانعم بشه.

عطر تنشو با تمام قوا نفس کشیدم و کمی آروم گرفتم.
حالا خیالم راحت تر بود و با خونی که تو رگ هام به جوشش در اومد
بود و انرژی که از آغوشش نصیبم شده بود فشار محکم‌تری بهش
دادم که این بار بیدار شد.

لبخند محوی روی لبام نقش بست و زل زدم به چشمای خمارش.
 چقدر این حالتشو دوست داشتم... وقتی از خواب بیدار می شد تا
 چند لحظه مثل خنکا اینور اونورو نگاه می کرد. قیافه اش خیلی بامزه و
 خوردنی می شد...

"آیلی"

با احساس نفس تنگی و خفگی چشم باز کردم. از اون جسم کمی
 نرم فاصله گرفتم و نفسی کشیدم. دستاش دور کمرم حلقه بود و حدس
 اینکه این شخص چه کسیه که اینطور منو تو آغوشش حبس کرده سخت
 نبود.

خواستم فاصله مونو بیشتر کنم که یکی از دستاش بالاتر اومد و دور
 شونه م حلقه شد. با چشمای خمارم زل زدم به صورتش که با نور مهتاب
 روشن تر شده بود و زمزمه کردم:

- اومدی؟

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و با اون نگاه پر عطشش زل زد تو
 چشمم:

- او مدم.

505

- حالش بهتره...

با اخم نگاهم کرد و بینشو چسبوند به صورتم و عمیق نفس کشید. با
ناز نگاهش کردم و لبامو چسبوندم به ته ریشش. صدای نفس عمیقشو
شنیدم و بعد لبهای داغش که چسبید به گوشم و زمزمه وار با اون
صدای بم و خش دار گفت:

- دیوونم می کنی!

حالا گردنش جلوی روم بود. نفسمو بیرون فرستادم و با لحن
بچگونه ای گفتم:

- دوست نداری؟

لاله ی گوشمو گاز گرفت و بوسه ی پرآبی روش نشوند و درحالی
که نفس نفس میزد لب زد:

- انقدر ناز نیا برام! صداتو نازک نکن و خودتو فنچ جلوه نداده برام...
من الان مثل یه کوه آتشفشان آماده ی انفجارم! انقدر کاسه ی صبرم پر
شده که قابلیت اینو دارم همین جا تا خود صبح لبریز بشم و با وحشی

بازیام هر دو مونو سیراب کنم! می دونی که بد جور وحشیمو
 خاطر خواه خاطرت... می دونم توام وحشی دوست داری... هوم؟!
 نفسشو مجددا روی گوشم فوت کرد که نفسم برای لحظه ای رفت.
 می دونست نفساش دیوونم می کنه و از قصد این کارو می کرد تا
 دیوونه بشم. توی سکوت داشتم از داغی دستاش که روی تنم می لغزید
 لذت می بردم که صداشو شنیدم:

-سکوتتو علامت رضایت تعبیر کنم؟!
 بینمو کشیدم به گردنش و خودمو لوس کردم و با لحن اغواکننده ای
 که می دونستم در حالت عادی دیوونه اش می کنه چه برسه الان که مست
 شده، زیر گوشش نجوا کردم:

- این بره برای دریده شدن توسط گرگ وحشی و بی اعصابش از
 هر زمانی آماده تره...

سرش کمی بالا اومد و حالا نگاهشو دوخت تو نگاهم. نگاهش برق
 می زد... خوشحالی، هیجان، عطش، دیوانگی و خواستن توی نگاهش
 غوغا می کرد.

با این جمله رسماً بهش اجازه‌ی هرکاری رو دادم.
می‌دونستم اونم همینو می‌خواد. بس بود هرچقدر از هم دور بودیم و
هرچقدر اذیتش کرده بودم...

خودمم می‌خواستمش! این مرد سنگی و بدقلق که قلقلش فقط دست
خودم بود رو می‌خواستمش...

دستش زیر چونه‌م نشست و محکم بین انگشتاش گرفت. فشاری
بهش وارد کرد و صورتشو آسه‌آسه جلو آورد. از شدت هیجان
قلبم محکم توی سینم می‌زد. قفسه‌ی سینه‌امیرهم تند تند بالا و پایین
می‌شد طوری که برای یه لحظه نگرانش شدم اما با قرار گرفتن لب‌های
داغش روی لب‌هام همه‌چی رو فراموش کردم.

اونقدر قشنگ و زیبا بود این حس که نمی‌شد با هیچ حسی
معاوضه‌ش کرد.

محکم لبامو میک زد و کام عمیقی از شون گرفت. منم دستامو دور
گردنش حلقه کردم و با هیجان همراهیش کردم.

بعد از چند لحظه لباسو از لبای خیسم به اندازهی یک سانت فاصله داد.
انگار حس کرد نفس کم آوردم.

اما نداشت زیاد آزاد بمونم و دوباره لبامو اسیر کرد. با خشونت
می بوسید و من با عشق می بوسیدمش. بالاخره بعد از دقایقی بی
وقفه کام گرفتن از لبام دل کند و همون طور که خمار نگام می کرد
سرشو توی گردنم فرو کرد و با لحن مخموری لب زد:

- بی همه چیز من!

چشمام گرد شد اما دوباره لبامو بین لباش گرفت و محکم بوسید. طرز
ابراز علاقم با بقیه فرق داشت.

تو همون حین که از عطش خواستنش

داشتم دیوونه می شدم خنده مم گرفته بود. بالاخره بعد از لحظاتی دستشو

روی نیم تنه ی قرمز گذاشت و لبه هاشو کشید بالا که خجالت

زده نگاهش کردم. درحالی که کنار گوشم نفس نفس می زد گفت:

- از کی خجالت می کشی قلبِ امیر؟ از من؟

با خشونت لباسو از تنم بیرون کشید و با لحن مالکانه ای لب زد:

- این خجالتات دیوونه ترم می کنه اما دیگه حق نداری از من خجالت
بکشی قلب من! من تنها کسیم که حق دارم ذره ذره ی این بدن و بند بند
وجود تو فتح کنم!

نفسای داغش کنار گوشم تموم وجودمو به تب و تاب انداخته بود.
نگاه شیفته ای بهش انداختم که با همون خشم و شیفتگی که توی
نگاهش هویدا بود ادامه داد:

- اگه روزی دست کسی که نه حتی نگاه کسی به این تن و بدن متعلق
به امیر بهادر بیفته اون روز، روز مرگ تو! تو!
روز مرگ اون و روزیه که دنیارو به آتش می کشم...
پس خیلی حواستو جمع کن نفس امیر...

ته دلم از این لحن جذاب و خشنش قیلی ویلی رفت. با شیطنت کنار
گوشش لب زدم:

- من فقط مال توام عشقم!

با عشق نگاهم کرد و خمار دستشو به سمت بند لباس زیرم برد.
چشمام داشت بسته می شد از این حس رخوت و سستی که با گازی
که از شکمم گرفت چشمام تا بیشترین حد ممکن باز شد و جیغ

خفیفی کشیدم. با لذت نگام کرد و دستشو به سمت دکمه‌ی
شلوارم برد و دکمه‌شو باز کرد که لبم رو گاز گرفتم.

507

از شدت استرس و خجالت مطمئن بودم گونه‌هام رنگ گرفته و
قلبم مثل قلب گنجشک می‌زنه. لباسامو کامل درآورد و دستامو بالای
سرم برد و منکم نگهشون داشت. با لذت به اندامم خیره شد. نگاهش از
پاهای کشیده و خوش تراشم تا صورتم بالا اومد و روی
چشمام متوقف شد. خم شد و روبروی صورتم لب زد:
- این چه زیبایی خیره‌کننده‌ایه که تو داری؟ امیرو تموم کردی تو آیلی!
تموم کردی دختر...

بعد از این حرف روم‌خیمه زد و با خشونت درآغوشم کشید. بدن
ملتهبشو به بدنم چسبوند و با چسبیدن لباس روی لبام احساس
کردم روی ابرام...

دوباره ازم گرفت و درحالی که نفس نفس می‌زد کنارم دراز کشید.
دستشو زیر سرم آورد و محکم بغلم کرد. زیر شکمم تیر می‌کشید اما
نمی‌تونستم منکر لذتی بشم که این هم‌آغوشی بهم داده بود. امیر

سرمست و پرانرژی عاشقانه کنارم گوشم حرف می زد و دلمو
به عشقش قرص تر می کرد. انقدر خسته بودم که همونطور
که به زمزمه هاش زیر گوشم گوش می دادم پلک هام روی هم افتاد
لحظه ی آخر، صدای امیر تلفیقی شد با صدای اذان.

با صدای زنگ گوشیم چشمامو به سختی باز کردم و با دست دنبالش
گشتم. زیر بالشم پیداش کردم و برداشتمش. با چشمای خمار زل
زدم به اسم آرامیس روی صفحه ی مانیتور. خمیازه ای کشیدم... انقدر
خسته بودم و خوابم می اومد که حتی حوصله نداشتم حرف بزنم اما
گفتم شاید کار واجبی داشته باشه مجبور شدم تماسو وصل کنم. گوشي
بغل گوشم گذاشتم و صداش پیچ پیچ وار به گوشم رسید:

- سلام آجی صبحت بخیر.

خواب آلود زمزمه کردم:

- سلام.

- حالت خوبه آجی؟ دیشب کجا بودی؟ نگرانت شدم.

- نگران نباش من خوبم اوضاع خونه چطوره؟

- خوبه خیالت راحت. صبح که بیدار شدیم دور هم صبحونه خوردیم بابا سراغتو گرفت منم گفتم رفته بازار. قبل رفتنش به من گفته بیا بریم ولی من خوابم می اومد نرفتم باهاش. اونام قانع شدن دیگه. تا منو داری غم نداری خیالت راحت. حالا کی میای؟

- ساعت چنده الان؟

- نه و نیم.

- میام تا ظهر.

- باشه پس مواظب خودت باش به داداش امیرم سلام برسون.

- بزرگیت عزیزم. بای.

508

تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم روی عسلی. با چشمای خمارم سمت چپم جایی که امیر دیشب اشغالش کرده بود رو نگاه کردم. جای خالیش بهم دهن کجی می کرد. بلند شدم و ملافه ی سفید رو دورم پیچیدم. با بلند شدنم زیر دلم تیر کشید و راه رفتن یکم برام سخت بود. نیاز به دوش آب گرم داشتم.

برای یه لحظه تموم اتفاقات دیشب از مقابل چشم هام عبور کرد و دوباره خجالت کشیدم اما زمانی که جلوی آینه قدی اتاق ایستادم و چشمم به کبودی های روی سینه هام افتاد حس خوبی بهم دست داد و با شیطنت لبم رو گاز گرفتم. هگونطور که حدس می زدم امیر توی رابطه خیلی خشن و وحشیانه رفتار می کرد و ذره ای نرمش توی رفتارش دیده نمی شد. می دونستم این برای من یکم سخته اما این خوی خشن و انحصار طلب امیر و دوست داشتم و باید باهاش کنار می اومدم. هرچند زیادم از این رفتار خشنش بدم نیومده بود. ملافه از روی تنم سر خورد و پایین افتاد و تازه با دیدن بقیه ی قسمت های کبود بدنم اوج فاجعه رو فهمیدم. یه جای سالم توی بدنم نداشته بود این بشر.

گردنم... بازو هام و حتی بخش هایی از شکم و رانمو کبود کرده بود. وارد حمام بزرگ اتاقش شدم. وان رو پر از آب گرم کردم و دست به کمر زل زدم به لوسیون ها و شامپوهای توی قفسه. بالاخره چند تا شو که حس می کردم خوش بو تر و لطیف تره انتخاب و توی وان خالی کردم. نگاهم به چندتا شمعی که توی قفسه ی جداگونه قرار داشت

افتاد. با لبخند چندتا از اونا رو هم برداشتم و با فندکی که بغل همون شمعاً بود روشنشون کردم و با فاصله از وان گذاشتم.

با ذوق پریدم توی آب و توی وان دراز کشیدم. همیشه عاشق وان بودم اما تو خونمون نداشتیم حالا از اینکه توی وان دراز کشیده بود حس فوق العاده ای داشتم.

تموم سطح آب پر از کف شده بود و هیچ جای بدنم دیده نمی شد فقط سرم بیرون از آب بود. آب گرم تونسته بود کمی از درد دلم رو کم کنه اما هنوز تیر می کشید. چشمامو بسته بودم و داشتم از حس خوب و رایحه ی تند و تلخی که توی فضا پراکنده شده بود و مشاممو پر کرده بود لذت می بردم. بوی امیرو می داد. حدس می زدم خودشم همیشه از این مدل می زنه چون بدنش اکثر اوقات بوی این رایحه رو می داد.

509

همزمان شعری رو که کنج حافظه ی بلندمدتم مانور می داد رو زیر لب زمزمه می کردم:

- گفته بودم که تو را می خواهم

آری، آری، به خدا می خواهم
عاشقم، جرم من این است فقط
ذره ای مهر و وفا می خواهم
آن قدر خوشگل و خوش اطواری
که یکی نه، دو سه تا می خواهم!
چشم نامحرم اگر دید تو را
چشمش از کاسه جدا می خواهم
کاش یک ذره تیل تر بودی
تا بگویم که چرا می خواهم؟!
بنده از جنس بشر بیزارم
بلکه یک مرغ دو پا می خواهم!

همینطور که به از این شعر بی سروته خندهم گرفته بود و توی آب
می رقصیدم چشمامو باز کردم تا یکم دیگه از شامپو بدن خوشبوی امیر
خالی کنم تو وان که با دیدن صحنه ی روبروم مثل برق گرفته ها
خشکم زد.

امیر با اون نگاه خیره و عجیبش به منی که مثل دیوونه‌ها تو آب قر می دادم زل زده بود. این کی اومده بود که من نفهمیدم اصلاً؟ معلومه وقتی مثل بچه‌ها سروصدا راه انداختی متوجه صداهای اطرافت نمیشی دیگه. نگاهم به تیپ نفس گیرش افتاد. یه پیرهن سفید که تا وسطای شکمش دکمه‌هاش باز بود و اون عضلاتِ سفت و جذابش زده بود بیرون و حسابی دلبری می کرد. نگاهمو به سختی از جای کبودی روی سینه‌ش گرفتم و لبم رو از خجالت شاهکارم گاز گرفتم. اصلاً چیه؟ دلم خواست یه فنچ مثقالی کبودش کنم. اون همه بدنمو کبود کرده بود ولی سهم من شده بود یه کبودی کوچولو روی سینه‌ش! پیرهن سفید و شلوار اسلش مشکیش زیادی دخترکشش کرده بود. با تته پته نگاهش کردم که به طرفم اومد و جدی گفت:

- خب داشتی می خوندی!

جدی بود اما چشماش میخندید. چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- ببخشید آقا شما حریم خصوصی حالیتون نمی شه؟

لبه‌ی وان نشست. فکمو محکم توی دستش گرفت و سرمو چرخوند به سمت خودش و با لحن خشنی زمزمه کرد:

- حریم خصوصی تو منم و هیچ احدی حتی یه حشره حق نداره از کنارت رد بشه وقتی تو این حالتی! دیگه نبینم برای کسی که تموم وجودت مال اونه حرف از حریم خصوصی بزنی دختر خانم! لیمو گاز گرفتم و از این فاصله ی کم بینمون داشتم ذوب می شدم. لباش به لاله گوش خیسم چسبید و لب زد:

- انقدر خوشگلم که یکی هم نه دو سه تا می خوای؟ تو خیلی غلط می کنی که این جمله رو به زبونت میاری!

با هضم جمله اش و فهمیدن منظورش که اشاره به یکی از قسمت های شعر کرده بود واقعا خندم گرفت و دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرم و خنده ی بلندی کردم.

510

نگاه خیرش باعث شد خندم قطع بشه. نگاهش کردم و گفتم:

- اهم... خب برو بیرون منم الان میام دیگه.

با انگشت شصتش لب زیریمو نوازش کرد و نگاه داغش و دوخت به نگاهم. خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- دکمه هامو باز کن!

با دهن باز نگاهش کردم که اخماش بیشتر درهم فرو رفت و اشاره کرد
عجله کنم. با لحن بهت زده ای گفتم:

- چ... چرا؟

با تحکم لب زد:

- باز کن!

سیب گلوم بالا و پایین شد و نفس توی سینم حبس... با استرس
شروع کردم به باز کردن دکمه هاش و نگاهمو از نگاهش گرفتم.
آخرین دکمه رو که باز کردم نفسمو پرصدا بیرون فرستادم. دستای
کفیم به وضوح می لرزید برای همین توی آب رهاشون کردم. توی
یه حرکت پیرهنشو از تنش بیرون کشید که دلم هری پایین ریخت.
تصور یه رابطه ی دیگه واقعا برام سخت بود. نه که دوست نداشته باشم اما
برام سنگین بود تو این فاصله ی کم دوبار
رابطه داشته باشیم اونم نه یه رابطه ی عادی! امیر دیوونه کننده بود...

دستش که به سمت کمر بندش رفت دستم ناخوداگاه روی دستش
نشست. نگاه خواستنیشو بهم انداخت و دعوت به سکوت کرد. چشمامو
بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم. بعد از چند لحظه برای خودش

جا باز کرد و وارد وان شد. قلبم متلاطم بود و دست و پام سرد شده بود اما بدنم داغ بود. حس عجیبی داشتم.

منو مثل پر کاهی بلند کرد و روی خوش خوابوند. با دراز کشیدن توی آغوشش بدون هیچ مرزی کل آرامش دنیا به قلبم سرازیر شد اما هنوز قلبم از هیجان می لرزید.

دستشو نوازش وارد روی بدنم تگون داد و سرم رو که روی سینش بود رو بالا آورد. بخشی از موهام به پیشونیم چسبیده بود و بخش دیگش پشتم رها شده بود. لبامو به دندان کشید که از درد آهی کشیدم. جری تر شد و محکم تر بوسید و گاز گرفت. به زور ازش فاصله گرفتم و نالیدم:

- امیر؟

- جانم؟

- دردم میاد آروم تر... کل بدنم درد می کنه!

صدای خنده ی ریزش اومد. چپ چپ نگاهش کردم که بوسه ی کوتاهی از لبای خیسم گرفت و گفت:

- باید عادت کنی نفسم!

با عجز نگاهش کردم که با عشق جواب نگاهمو داد. دستشو به سمت شکمم برد و شروع کرد به ماساژ دادن زیر دلم. چشمام از اون حس خوب بسته شد. آب داغ... آغوش داغ امیر... بوی تلخ و تندِ مست کننده... دستای بزرگ و مردونه‌ش که به‌طور دوراتی زیر دلمو ماساژ می‌داد باعث شد چشمامو از فرط لذت ببندم و خودمو تو آغوش مردم‌رها کنم.

511

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

× راوی سوم شخص

آخرین پک را به سیگار مارلبرویش زد و بعد آن را زیر پایش له کرد. کارش همین بود. له کردن افراد را دوست داشت حتی اگر به قیمت جان‌ش تمام می‌شد.

اما حالا که از این نقطه دنیا را می‌دید از این له کردن‌ها خسته شده بود. این دوز و کلک‌ها و کینه‌ای بودن آزارش می‌داد. دلش برای آغوش گرم مادرش تنگ شده بود اما افسوس...

با چشمانی که از شدت خستگی سرخ به نظر می رسید به سیگار
لِه شده نگاه کرد. با یاد مادرش دندان هایش را از شدت خشم روی
هم سایید.

ناخوداگاه چشمان دریایی دخترک مقابل چشمانش نقش بست و از
بی رحمی که نسبت به او داشت دلش به درد آمد.

نمی دانست چه حکمتیست که حکم این دختر را از بقیه ی خانواده اش
سوا می دانست. اگرچه او با بی رحمی تمام سرنوشت دخترک را نابود
کرده بود اما پشیمان نبود.

البته می دانست آن دختر به قدری جاذبه داشته که توانسته آن قلب سنگی
را نرم کند اما باز هم آبروی دخترک ریخته شده بود و حتی عذابی
که حالا می کشید به خاطر کارهای او بود. از نتیجه ی کارش راضی بود
نه آنقدر راضی که بیخیال او شود! باید انتقامش را تمام و کمال
می گرفت.

و آن مرد... آن مرد عیاش که از نظر او نفرت انگیزترین موجود روی
کره ی زمین بود. هنوز دلش با او صاف نشده بود. غرش رعد و برق
باعث شد تا تکانی بخورد و از لبه ی پرتگاه فاصله بگیرد.

سوار پاترول مشکی رنگش شد. باید می‌رفت... کارهای زیادی
مانده بود که باید انجام می‌داد.

"آیلی"

جلوی خونه پارک کرد و به طرفم چرخید. با استرس نگاهی به اطراف
انداختم. خم شدم و گونه شو محکم بوسیدم و با عشق نگاهش کردم:
- مواظب خودت باش!

دستم به سمت دستگیره بردم که قبل از رسیدن دستم دستش محکم دور
کمرم حلقه شد و تنگ در آغوشم کشید. لباشو به گوشم چسبوند و
زمزمه وار گفت:

- یه چیز یو یادت نرفته؟

شیطون نگاهش کردم و سر بالا انداختم:

- نه!

512

لاله‌ی گوشمو گاز گرفت و نفس داغشو فوت کرد توی
گوشم که دلم قیلی ویلی رفت و گفتم:

- بزار برم.

محکم تر بغلم کرد و با خشم غرید:

- حالا که تمام و کمال خانم من شدی یه جور دیگه می خوامت انگار.

نمی تونم ازت دل بکنم مهتابم! چطوری می خوام این دوری مزخرف

بی دلیلو تحمل کنم؟ اصلا همین الان پیاده می شم با عمو صحبت

کنم در این مورد. من دیگه نمی تونم تحمل کنم.

دستم رو روی بازوی لختش گذاشتم و نوازش وار تگون دادم. نگاه آبی

آروممو دو ختم توی نگاه رنگ شبش و گفتم:

- الان وقتش نیست امیر. بزار بابا یکم آروم تر شه خودم باهاش

صحبت می کنم. الان بیای اون یه چیزی می گه توام که مغروری و

نمی تونی جواب حرف زورو ندی جوابشو میدی بعد حرمتای بیتون

از بین میره و نه تنها مشکلی حل نمیشه تازه لج و لجبازی باباهم بیشتر

میشه. فعلا برو عشق من تا من زمان مناسبشو بهت بگم.

نگاه دلتنگ و تبارشو ازم گرفت و سرشو فرو کرد توی موهام. نفس

عمیقی کشید و گفت:

- مواظب خودت باش شیشه‌ی عمرِ امیر. اگه بفهمم یه‌تار مو از سرت

کم‌شده‌دنیارو به‌آتش می‌کشم. فاهمی دی؟؟

دلماز لحن خشن و مالکانش لرزید. با زیباترین نگاهی

که می‌تونستم نثار کسی کنم نگاهش کردم و گفتم:

- مگه کسی جرات داره‌تار موی منو کم‌کنه؟ یهو می‌زنه کامل

ناقصم می‌کنه همگی راحت شن.

فکمو محکم بین انگشتاش فشار داد و گفت:

- کسی گوه می‌خوره نگاه‌چپ به مالِ امیر بندازه. عصیم‌نکن آیلی

و گرنه از همینجا سر خرو کج می‌کنم برمی‌گردونمت جایی که باید

باشی!

دستامو به نشونه‌ی تسلیم بالا آوردم و بینمو کشیدم به گردنش.

عطرشو با تمام وجود استنشاق کردم و با حرص سیب گلوشو

بوسیدم. لبامو تا گوشش بالا کشیدم و کنار گوشش لب زدم:

- منو از جایی که متعلق بهشم می‌ترسونی؟ آخه من که از

خدامه همیشه تو این آغوش داغت اسیر باشم عشقم.

فشار محکمی بهم وارد کرد و گفت:

- اگه دو دقیقه دیگه تو ماشین باشی قول نمیدم بزارم از کنارم یه سانت
تکون بخوری.

513

آخرین بوسه رو روی گوشش زدم و به سرعت از ماشین زدم بیرون.
قلبم از شدت هیجان بالا و پایین می شد. همونطور که به طرف در
می رفتم تند تند شماره ی آرامیسو گرفتم.

بعد از دو بوق صداش توی گوشم پیچید:

- جونم؟

- آرامیس جلوی درم. یه جوری شرایطو مساعد کن من پیام تو.

- عه باشه صبر کن یه سرک بکشم بینم چه خبره. تک می زنم بیا تو.

- منتظرم.

امیر هنوز توی ماشین منتظر بود من برم تو. اشاره کردم بره که اخماش
رفت تو هم شیشه رو داد پایین:

- برم پایین که اون پسر همسایه ی لاشیتون بیاد با زنم خوش و بش

کنه؟!

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- باز شروع نکن امیر.

خواست چیزی بگه که صدای زنگ گوشیم بلند شد. بوسی روی هوا
براش فرستادم و درو باز کردم و رفتم تو.

با قدم‌های سریع مسیر حیاط رو طی کردم و در خونه رو
به آهسته‌ترین شکل ممکن باز کردم. آروم‌نگاهی به فضای
خونه انداختم. بابا توی هال نشسته بود و داشت اخبار گوش می‌کرد.
آرامیسم کنارش نشسته بود تظاهر به گوش دادن به تی وی می‌کرد ولی
نشسته بود تا از خطرات احتمالی جلوگیری کنه.
چشمکی بهش زدم و روی نوک انگشتای پام به طرف پله‌ها رفتم.
مامان توی آشپزخونه بود و متوجه من نشده بود. تند از پله‌ها بالا
رفتم و وارد اتاقم شدم.

درو که بستم نفس راحتی کشیدم و لباسامو از تنم درآوردم. دوش
گرفته بودم و نیاز به حمام مجدد نبود. بلوز و شلوار سفید پشیمو
پوشیدم و موهامو بالای سرم بستم. نفسمو پرصدا بیرون فرستادم روی
تختم نشستم.

با یادآوری اتفاقاتی که بینمون به وجود اومده بود و مرزهایی که برداشته شده بود لبم رو گاز گرفتم و تموم وجودم گرم شدم.
خدایا کی تموم می شد این دوری و سختی؟ کی تموم میشد این ندیدن ها و نداشتن ها؟

دلم لک میزنه واسه اینکه راحت و بدون هیچ استرسی کنار شوهر قانونی و شرعی بشینم... دستشو بگیرم و سرمو تکیه بدم به شونش. تو آغوشش آروم بگیرم و بدون ذره ای ترس از پدرم خودمو با خیال راحت بسپرم به مردی که تموم زندگیمه!
امیر آخر از این فاصله ی اجباری دیوونه میشد من می دونستم اما دعا می کردم خدا اون روزو نیاره چون خشم امیر یه چیز فراطبیعیه!

514

توی همین فکرها بودم که در اتاقم باز شد و آرامیس وارد اتاق شد.
سریع درو بست و به طرفم اومد. کنارم نشست و شیطون گفت:
- خوش گذشت با داداشم؟

یکم جلوی آرامیس خجالت کشیدم اما سعی کردم تظاهر کنم که چیزی نیست اما انگار صورتم همه چی رو لو داد که با خنده سقلمه ای بهم وارد کرد و گفت:

- پس معلومه یه خبرایی بوده!

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- خجالت بکش ورپریده. مگه تو چندسالته که در این مورد بامن صحبت می کنی؟ من همسن تو بودم بستنی لیس می زدم و فکر می کردم بچه ها رو از آسمون به مامان باباها جایزه میدن. آرامیس خندید و خبیث لب زد:

- مگه درچه موردی حرف زدم آجی؟ طلا که پاکه چه منتش به خاکه؟؟ تازه فهمیدم خودم سوتی دادم و آتو دستش دادم. لبخند تصنعی زدم و بحثو عوض کردم:

- چه خبر از آراد و آنا؟

- فعلا خبر تازه ای نیست.

سرمو به نشونه ی تفهیم تکون دادم که گفت:

- پاشو بریم پایین ناهار بخوریم. مامان اینا هم بینت تا بیشتر از این شک نکردن.

- تو برو من برم دستشویی میام.

- باشه.

از سرویس بهداشتی که خارج شدم صدای اس ام اس گوشیم اومد و بدو بدو رفتم سراغش. حدس می زدم امیر باشه و می خواد ازم خبر بگیره.

برخلاف تصورم اس ام اسی از یه شماره ناشناس داشتم. با احم و تفکر به مضمون پیامک چشم دو ختم:

- قاتلِ جونت می خواد بیندت کوچولو. خوتو آماده کن!

قلبم از خوندن نوشته های رو صفحه لرزید. ناخوداگاه اتفاقات توی ذهنم تداعی شد:

" - خفه شو! چته اتاقو رو سرت گذاشتی؟ اینجا طویله ی بابات نیست که اینجوری سر و صدا راه انداختی. بتمرگ سرجات.
در حالی که خودم رو جمع و جور می کردم گفتم:

- تو کی هستی؟

با نیشخند کنج لبش گفت:

- قاتلِ جونت!

با لحن مغمومی گفتم:

- خواهش می کنم! بگو برای چی منو دزدیدی؟ من قرار بود یک ساعت دیگه عقد کنم. الان معلوم نیست نامزدم در چه حالیه. اصلا من چند ساعته اینجام؟....

515

کلاهش را جلوتر کشید و گفت:

- تو همیشه انقدر زیاد حرف می زنی؟ واسه نامزدتم جوش زن یه مالی نیست.

با حرص گفتم:

- تو حق نداری راجع به نامزدم اینطوری صحبت کنی.

- من هر جور دلم بخواد صحبت می کنم. فنچ کوچولو. حالا هم بتمرگ تا غذا تو بیارم بخوری نمیری.

خواست از اتاق بیرون بره که گفتم:

- حداقل بگو سمت چیه؟

همان طور که پشتش به من بود گفت:

- زانیار.

اون مرد سیاه پوش و خشن... اون مردی که منو دزدید! نکنه دوباره قرار بود منو بدزده و آسایشمو سلب کنه! اصلا اون چرا منو دزدیده بود؟ از طرف امیر بود یا...

حرف های امیر توی ذهنم باعث شد علامت سوال های ذهنم بیشتر بشه:

" - از کی تا حالا قراره یه دختر واسه من تعیین تکلیف کنه؟

به سمتش رفتم و سینه به سینه ش ایستادم:

- از وقتی که یه دختر بی گناهو اسیر کردی.

نیشخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- بزن به چاک! بی گناه...

بین حتما یه غلطی کردی که زانیار اونقدر با نفرت ازت صحبت می کرد.

- چی؟ من اصلا زانیارو نمی شناسم!

- ولی اون تو رو خوب می شناسه. من به این چیزا کار ندارم. تو برای من آورده شدی تا هر کار دلم بخواد باهات بکنم پس زیادی زر زن. بعد هم بی توجه به نگاه مبهوت من از اتاق بیرون زد.

زانیار چرا باید از من متنفر باشه؟ منی که اصلا نمی شناختمش و به جز اون یه بار اصلا تو طول زندگیم ندیده بودمش.

چه دشمنی با من داشت که داشت با گرفتن آبروم انتقام می گرفت؟ اگه منو امیر عاشق هم نمی شدیم معلوم نبود من اصلا دوباره خانوادمو می دیدم یا نه!

دستام از ترس بی رمق شده بود. نفسی حبس شدمو بیرون فرستادم و با انگشتای یخ زدم تایپ کردم:

- تو کی هستی؟ چی از جونم می خوای؟

چیزی طول نکشید که پیام دو کلمه ایش باعث شد خون تو رگام یخ بزنه:

- دقیقا جونتو!

516

با عصبانیت انگشتام روی کیبورد گوشی سُر خوردند و تندتند نوشتم:

- تو چه خری هستی که جون منو تهدید می کنی؟ دیگه شمار تو روی گوشیم نبینم.

بی توجه به پیام و تهدید من نوشت:

- خیلی زود خودت برای دیدنم التماس می کنی!

جوابشو ندادم و گوشی رو روی تخت رها کردم و بلند شدم. وارد آشپزخونه که شدم مامان، بابا و آرامیس رو سرمیز دیدم. کنار آرامیس نشستم و نگاهمو دو ختم به ماکارونی خوش رنگ و روی مامان و تازه احساس کردم چقدر گشمنمه و ضعف دارم. قاشق اولو توی دهنم گذاشتم که صدای بابا توی فضای ساکت آشپزخونه پیچید:

- چه عجب ما شمارو دیدیم خانم!

مامان چشم غره ای به بابا رفت که یعنی حالا که او مده سر میز هیچیش نگو باز بره غیب شه تا ده روز رنگشو نبینیم. پوزخندی کنج لبم نشست

و سرد نگاهش کردم. از سردی نگاهم شوکه شد و جا خورد اما من
بی توجه به جا خوردنش گفتم:

- فکر نمی کردم نبودنم حس بشه!

بابا با صورتی سرخ شده دستی به گردنش کشید و گفت:

- با کنایه با من حرف نزن آیلی.

این ناز و غمزه هارو هم ببر برای اونی که خریدارشه!

پشت چشمی نازک کردم و درحالی که خون سرد به ته دیگ
ماکارونیم گاز می زدم گفتم:

- اون که صد درصد. اصلا برای شوهرِ قانونیم نبرم برای کی ببرم؟

شوهر قانونی رو با لحن خاصی گفتم تا کنایه مو بفهمه. با تلخند با
مامان که مضطرب نگاهمون می کرد نگاه کردم و گفتم:

- همینطور نیست؟

مامان ملتمسانه نگاهم می کرد. تمنا می کرد ادامه ندوم و من که رسماً غذا
کوفتم شده بود بلند شدم و با بغضی که توی گلویم چمبره زده بود گفتم:

- مرسی من سیر شدم.

به سمت پله‌ها رفتم که صدای ناراحت مامان و شنیدم:

- آیلی کجا میری؟ تو که چیزی نخوردی عزیزم... بیا همینو

می‌خواستی میلاد؟؟؟

اما من بی توجه به اونا قدم تند کردم و با سرعت بیشتری پله‌ها رو بالا رفتم.

وارد اتاقم شدم و درو قفل کردم. خسته بودم از تظاهر به خوب بودن.

هوای امیر بد جور هواييم کرده بود و اگر چه تازه چند ساعت از

جدایمون می‌گذشت به شدت دلتنگش بودم.

517

حوصله هیچ کس و هیچ چیزو نداشتم به جز امیر! و این واقعیت تلخ

دوست داشتنی داشت آزارم می‌داد.

در نهایت ترجیح دادم بخوابم تا یکم از شر این افکار مشوش و پریشون

آزاد بشم البته اگر فکر و خیال امیر می‌داشت چشم روی هم بزارم.

"امیر بهادر"

بی انرژی و بی حوصله جلسه‌های امروزو محوّل کردم به چند روز

دیگه و رو به منشیِ سر به هوا که دائما با تلفن صحبت می‌کرد و از

دیدن قیافه‌ی عصبیم‌گر خیده بود دادی کشیدم که حواسشو بیشتر جمع کنه. بدون نگاه به کارمندای شرکت یکی از دستامو داخل جیبم فرو کردم و با گام‌هایی که زیاد استوار نبود از شرکت خارج شدم. سوار آسانسور شدم و به کابین تکیه زدم. به مرد روبروم توی آینه زل زدم. موهای کوتاه مشکیم نامنظم حالت داده شده بود و جلوش پریشون روی پیشونیم ریخته بود...

کت و شلوار آبی نفتی و پیراهن سفید زیرش که دوتا دکمه‌ی بالایش باز بود و برخلاف قبلا کراوات نزده بودم. دستی به گردنم کشیدم و نگاهم به شقیقه هام افتاد.

دونه‌های سفید مو انگشت شمار بودن اما اونقدری کم نبودن که دیده نشن. پوزخند تلخ روی لبام نشست.

چشمای مشکیم بدون هیچ احساسی به فرد روبروم خیره شده بود و به دنبال کورسوی امیدی می گشت.

چند وقت بود قمار نکرده بودم؟ من مگه همون قمار باز قهاری نبودم که همه با شنیدن اسمم لرزه به تنشون می افتاد و دل شیر می خواست که با امیر بهادر شرط ببندن؟!

من همونی نبودم که دختر جماعت واسم هیچ اهمیتی جز پر کردن
تختم نداشت اما حالا بد جور به یه دختر معتاد شده بودم...

حالا دیگه حوصله ی قمار هم نداشتیم! سیگار؟! رفیق قدیمی
که آروم نمی کرد اما گاهی مرحمی می شد روی زخم های کهنه ی تن
خستم.

از اینکه هیچی آروم نمی کرد جز خودش عذاب می کشیدم. آرامشمو
نداشتم و این بدترین اتفاق ناعادلانه ی زندگی بود.

به خدا قسم اگه خودش و اصراراش نبود...
اگه خاطرش واسم عزیز نبود به زور می دزدیدمش و میاوردمش پیش
خودم و دورش حصار محکمی می کشیدم که تا ابد تو قلبم پادشاهی
کنه و یه لحظه هم عذاب نکشه اما خودش دلش می خواست طبق قاعده و
قانون پیش بریم و به بزرگتر احترام بزاریم. چیزی که من خیلی وقت
پیش دورشو خط کشیده بودم.

518

با صدای زنی که پارکینگ رو اعلام می کرد نگاهم رو از مرد آشفته ی
درون آینه گرفتم و از آسانسور خارج شدم.

سوار بی‌ام‌دبلیو سفید رنگ شدم و همزمان به ساعت‌نگاه‌انداختم. پنج
بعد از ظهر بود و یه غروب کسل‌کننده‌رو در پیش داشتم. صدای زنگ
گوشیم‌نو از اعماق افکارم بیرون کشید. با دیدن اسم‌آراد چینی بین
ابروهام افتاد و با یه‌تای ابروی بالا افتاده تماس رو وصل کردم و
گوشی رو بغل گوشم گذاشتم:

- الو؟

صدای پرانرژی‌ش توی گوشم پیچید:

- سلام بر مرد خسته و عاشق. چطوری پسر؟

استارت زدم و ماشینو به‌راه‌انداختم و همزمان گفتم:

- خوبم داداش تو چطوری؟ کبکت خروس می‌خونه!

قهقهه‌ی بلندی زد و گفت:

- مگه میشه تو این روزا حالم بد باشه داداش؟ من تا این ور پریده‌رو

دارم حالم بد نمی‌شه.

لبخند کجی زدم و گفتم:

- همیشه به خوشی...

انگار غمی که توی صدام بود رو حس کرد که گفت:

- دلتنگ نباشی برادر!

پوزخندی زدم. نور آفتاب که از پشت شیشه توی چشمام می تابید
چشمامو زد. عینک دودی مشکی رو برداشتم و زدم به چشمام. حالا با
خیال راحت تر رانندگی می کردم.

سکوت کمی طولانی شد که آراد بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من
باشه گفت:

- خواستم ازت دعوت کنم یه امشبو افتخار بدی با ما باشی.
به جملش فکر کردم و خواستم بگم با کی؟ که مجال نداد و گفت:

- البته می دونم که جایی بی یار صفا نداره. آیلی هم میاد! الان با آنا
بیرونیم نیم ساعت دیگه میرم دنبالش. لوکیشن برات می فرستم بیا داداش.

قلبم پرشور تپید و هرکار کردم نتونستم جلوی لبخند کجی که روی
لبام شکل می گرفت رو بگیرم. نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و
زمزمه کردم:

- میام.

آراد دوباره خندید و گفت:

- باشه پس می بینمت. فعلا خدانگهدارت.

- خداحافظ.

"آیلی"

خط چشم مشکیِ کلفتی که روی پلکهام کشیده بودم چشمای آبیمو
خمار و کشیده نشون می داد. سایه ی آبی با رنگ چشمام و
البته لباسم ست شده بود. تو زدن رژ دست و دلبازی به خرج داده بودم.
قرمزی لب های قلوه ایم توی ذوق می زد اما حسابی از آرایشم راضی
بودم. موهامو فرق وسط باز کرده بودم که به کل قیافه مو تغییر داده بود و
اصلا انگار یکی دیگه شده بودم. با این آرایش، موها و لباس های
متفاوت!

519

مانتو کتی آبی که کلا دوتا دکمه داشت و زیرش یه آستین کوتاه سفید
ساده پوشیده بودم. شلوار جین آبی و شال آبی، بوت های آبی
که تازه خریده بودم و اولین بار بود که می پوشیدمشون یه تیپ خیلی
خاص و شیک برام ساخته بود!

با صدای زنگ گوشیم نگاه از خودم گرفتم و گوشیمو برداشتم. تماسو
وصل کردم و با ذوق لب زدم:

- جونم؟

آراد از لحن خندش گرفت و گفت:

- حاضری عشق دایی؟

لبامو غنچه کردم و با عشوه لب زدم:

- حاضرم الان میام عشقم.

- منتظریم.

همزمان با این حرف صدای آی و آخش میومد و بعدشم درحالی
که ادای گریه کردن درمیاورد گفت:

- آخ غلط کردم. خیلی بیا این رفیقت منو کشت.

با خنده گفتم:

- آخی مظلوم. الان میام چند دقیقه طاقت بیار.

کیف دستی سفیدم رو برداشتم و گوشیمو انداختم داخلش.

از اتاق خارج شدم و درحالی که از پله‌ها پایین می‌رفتم به خبثت خودمو آراد فکر کردم. حالا که دقیق تر فکر می‌کردم تب‌حرم تو پیچوندن به آراد رفته بود. به هر حال می‌گن حلال زاده به داییش میره دیگه.

داستان این بود که آراد زنگ زد به مامان و گفت که میام دنبال آیلی ببرمش می‌خوام برای آنا کادو سرعقد بخرم بگو حاضر باشه. مامانم که عاشق داداشش سریع گفت بیا ببرش. حالا اگه امیر به جای آراد بود...

خلاصه بعدشم به من زنگ زد و گفت که همش فیلمه و قراره امشب بریم بیرون چهارتایی. من، امیر، آراد و آنا.

نمی‌دونم چطور جیغ از سر شوقمو توی گلو خفه کردم

اما وقتی به خودم اومدم که درحال آماده شدن و پوشیدن بهترین لباسام برای روبرویی با مهم‌ترین مرد زندگیم می‌شدم. امشب شب مهمی برای من حساب می‌شد چون بهترین افراد زندگیم کنارم بودن و قرار بود حسابی خوش بگذرونم.

با مامان خدا حافظی کردم و از خونه زدم بیرون. اواخر اسفند بود و

برخلاف دیشب امشب هوا خیلی خوب بود.

درو باز کردم که ماشین آرادو جلوی در دیدم.

با لبخند به طرف ماشینش رفتم و در عقب رو باز کردم. سوار

که شدم هر دوشون به طرفم برگشتن و آنا زودتر از آراد واکنش نشون

داد:

- جووون چه تیپی زدی جو جو. شوهرت هاپو نشه واسمون؟!

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- فعلا که تو هاپو شدی واسه دایی من!

آنا نگاه چپ چپی به آراد انداخت و گفت:

- کرم از درخته!

نگاهم به سمت آراد چرخید و با شوخی چونشو توی دستم گرفتم و

به طور نمایشی دقیق نگاهش کردم و گفتم:

- گازت که نگرفت؟

قهقهه‌ی آراد به هوا رفت و آنا با حرص نیشگونی از بازوم گرفت.

چشم و ابرویی برای آنا اومدم و به شوخی گفتم:

- چیه شوهرت دادم هار شدی!

دندوناشو با حرص روی هم فشار داد که این بار من و آراد زدیم زیر

خنده و برای خاتمه بحث گفتم:

- خب اگه دلتون می خواد بریم دیگه دیر میشه ها!

آراد پاشو روی گاز گذاشت و گفت:

- بریم پس.

با توقف ماشین تازه به خودم اومدم و دست از مسخره بازی و رقصیدن

توی ماشین برداشتم. با دیدن سر در شهر بازی جیغی کشیدم و از

همون پشت دستامو دور گردن آراد حلقه کردم و گفتم:

- عاشقتممم.

آراد ادای خفه شدن در آورد و با چشم و ابرو به آنا اشاره کرد.

خندیدم و در حالی که به آسمون نگاه می کردم گفتم:

- خدایا دیدن عشق دایی و خواهرزاده انقدر سخته؟

بعد رو کردم به آنا و با حرصی مشهود لب زدم:

- این ۲۶ ساله مال منه ها حالا مال تو شده فکر نکن ازش دل می کنم.

نه خانمم من به این سادگی ها از این ستون دست نمی کشم.

آنا که از لحن من خندش گرفته بود گفت:

- مال بد بیخ ریش صاحبش!

آراد در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت:

- کلکل و بیخیال. پیاده شین.

با ذوق پیاده شدیم و آنا کنار آراد و ایساد و دستشو دور بازوش

حلقه کرد منم برای اینکه یکم حرصش بدم سمت دیگش ایستادم و

دستمو دور بازوش حلقه کردم که از چشم غره ی آنا در امان نبودم.

زبونمو براش در آوردم و نگاهمو با خنده ازش گرفتم. سه تایی و

دوشادوش هم وارد شهربازی شدیم. چشمام از یه طرف با دیدن

وسایل بازی برق می زد و از طرف دیگه دنبال گمشده ای می گشت و

یه جا ثابت نمی شد.

خم شدم کنار گوش آراد گفتم:

- امیر هنوز نیومده؟

آراد سر بالا انداخت و گفت:

- تو راهه.

متفکر پوست لبمو کندم و با فکری که به ذهنم رسید چشمام برق زد. از بازوی آراد آویزون شدم و گفتم:

- آراد یییی تا وقتی که امیر می رسه منو ببر سوار تاب زنجیری شم.

آراد چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- دیگه چی؟ تاب زنجیری اونم شب؟ مگه از جونت سیر شدم؟

لبامو غنچه کردم و هرچی ناز داشتم ریختم تو چشمام و با التماس گفتم:

- آراااا لطفا. امیر بیاد نمی ذاره سوار شم. نزار حسرت به دل بمونم.

بعدشم تو می دونی دفعه اولم که نیست.

آراد از شدت اخمش کم شد اما هنوز نارضایتی توی چشماش

هویدا بود.

521

آنا چشماشو گشاد کرد و گفت:

- آراد دیوونه‌نشیا به این اجازه‌بدی بره. شوهرش بیاد بفهمه همچین کاری کردیم سرمونو بیخ تا بیخ می‌بره.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- من مگه بچم؟ خودم تصمیم می‌گیرم چیکار کنم و هیچ کس نمی‌تونه مجبورم کنه کاری کنم. امیرم اینو خیلی خوب می‌دونه.

آراد پوفی کشید و کلافه‌نگاهم کرد:

- لعنت به اون چشمات! مگه میشه به تو نه بگم آخه؟

با شوق بالا پریدم و گوشو ماچ کردم. دستمو به سمت باجه کشید تا بلیط بگیره. توی صف که وایسادم روی پنجه‌ی پا بلند شدم و دم‌گوشش گفتم:

- آراد فقط بلیطم کنار یه دختر باشه‌ها.

آراد چپ‌چپی نگاهم کرد و با اشاره به صف روبرومون گفت:

- من که بین اینا دختر نمی‌بینم تو می‌بینی؟

با دقت نگاه کردم و وقتی دختری بینشون ندیدم خیلی ساده‌لب زدم:

- منم نمی‌بینم.

آراد زمزمه وار گفت:

- مگه دختر به کله شقی تو پیدا می شه که بخواد این موقع سوار تاب
زنجیری بشه؟

نیشم باز شد و گفتم:

- اونشو نمی دونم. پس اگه دختر نیست حداقل دوتا بلیط بخر که بغل
دستم خالی باشه. حوصله یه نره خر ندارم.

آراد دیگه چیزی نگفت و بالاخره بلیط گرفتیم و بعد از چند
دقیقه هم نوبتم شد. رو به آراد گفتم:

- تو نمیای؟

آراد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مگه مغز خر خوردم؟ بعدشم نامزدمو تنها ول نمی کنم پیام تاب بازی.

به آنا اشاره کردم که اونم تشکر نمایشی کرد و گفت:

- شرّت کم.

آراد توی چشمم زل زد. نگاهش رنگ نگرانی گرفته بود. با
اخم کم رنگ بین ابروهاش نگاهم کرد و گفت:

- مواظب خودت باش کله شق من!

خندیدم و درحالی که به سمت تاب می رفتم بوسه ای بر اشون فرستادم. روی صندلی که نشستم کمر بندمو بستم. نگاهم به اطرافم افتاد که سنگینی نگاه چند جفت چشم رو روی خودم دیدم. با اون تیپ ضایع حسابی توی چشم بودم به خصوص که من تنها دختری بودم که با ده، دوازده تا پسر سوار تاب زنجیری بودم.

تاب که اوج گرفت و بالا رفت بیخیال پسرها حواسم رو به هیجانی که به سلول هام تزریق می شد دادم و شرکع کردم جیغ زدن. به بالا که رسید شروع کر چرخیدن. تو اون تاریکی کم کم داشتم نفس می بریدم اما لجبازانه جیغ می زدم و می خندیدم. به این تخلیه انرژی نیاز داشتم. صدای جیغ پسرها هم بلند شد و سر و صداهاى من تو صدای اونا گم شد.

پسر بغل دستیم رو بهم داد زد:

- هی خوشگله چه دل و جراتی داری این موقع شب اومدی تو هوا!

پشت چشمی نازک کردم و جوابشو ندادم. تو کل مدتی
که می چرخیدیم نگاهش روی من بود. منم که از شدت هیجان
داشتم دیوونه می شدم.

کم کم ترس داشت بهم غلبه می کرد و از او مدتم به اندازه سر سوزن
پشیمون شدم. بالاخره با کلی هیجان، آدرنالین بالا، استرس و
البته ترس تاب از چرخش ایستاد و پیاده شدیم.
انقدر جیغ کشیده بودم حنجرم درد می کرد و احساس می کردم خراش
برداشته.

بعد از پیاده شدنم تا چند دقیقه سرم گیج می رفت. یکم حالت تهوع
هم داشتم اما با چندتا نفس عمیق آروم تر شدم.

چشم چرخوندم و بین جمعیت دنبال آراد و آنا گشتم اما با دیدن مرد
مشکی پوش دست به جیب که تو فاصله ای نه چندان دور از من
ایستاده بود و با فکی منقبض و صورت کبود شده نگاهم می کرد
که قالب تهی کردم.

پاهام به زمین چسبید و نتونستم قدم از قدم بردارم با دیدن
نگاه خشمگینش فهمیدم که کل مدت که من داشتم می چرخیدم نگاهش

روی من بوده و دیده که چطور بین اون همه پسر جیغ می‌زنم،
می‌خندم و شادی می‌کنم.

با صدای پسری که کنار من و نزدیکم و ایساده بود رسماً فاتحه خودم و
خودشو خوندم:

- افتخار آشنایی میدی لیدی؟

آب دهنم رو قورت دادم و به وضوح رنگم پرید. از گوشه‌ی
چشم می‌دیدمش که داره نزدیک میشه و بیشتر می‌لرزیدم. رو به پسر
گفتم:

- زودتر برو تا آتیشش دامتو نگرفته.

پوزخندی زد و گفت:

- رلته؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- تو رو سنه‌نه؟

خندید... هرچی من بیشتر ضایعش می‌کردم انگار بیشتر خوشش
می‌اومد. وقتی اون دست مردونه دور کمرم حلقه شد و

محکم کشیده شدم تو بغلش آرامش به وجودم سرازیر شد. عشق
ریختم تو نگاهم و زل زدم به مرد خشنم. اخمی به من کرد و رو به پسر
گفت:

- انگار تنت می خار به چه خوشگل!؟

پسر که بهش برخورد کرده بود گفت:

- بخاره هم به تو مربوط نیست. زیاد هستن بخار و ننش.

امیر خیز برداشت به سمتش که من بازو شو محکم گرفتم و گفتم:

- امیر لطفا! شبمونو خراب نکن.

نگاهی به چشمام انداخت و تو همون حالت نیم خیز ایستاد. رو

به پسره کردم و گفتم:

- آقا خواهش می کنم لطفا برو. همسر من عصبی بشه کسی جلودارش

نیست.

523

پسر نگاهی به خودش و نگاهی به امیر انداخت و تازه دو هزاریش

افتاد با چه کسی کل انداخته. دمشو گذاشت روی کولش و فرار کرد.

نفس راحتی کشیدم که از چشم امیر دور نمودند.

فکم بین انگشتاش اسیر شد و از بین دندونای بهم چسبیدش غرید:

- باید قلم کنم این دستایی رو که بدون نشون امیر اینور اونور میرن.

حلقه ت کدوم گوریه لعنتی؟

لبم رو به خاطر این حواس پرتیم گاز گرفتم و گفتم:

- وای یادم رفت.

با غیظ کنار گوشم غرید:

- غلططط کردی... تو غلططط کردی یادت بره.

دستم رو روی سینه ش گذاشتم و سعی کردم آرومش کنم:

- از این به بعد میندازم.

چپ چپی نگاهم کرد که نه بیا ننداز. اما من به روی

خودم نیاوردم که گفت:

- با اجازه ی کی رفتی سوار این شدی نفهم؟

لبامو آویزون کردم و مظلوم گفتم:

- با اجازه ی بزرگترا.

اخماش بیشتر درهم فرو رفت و دستمو که توی دستش بود پیچوند.

آخم به هوا رفت که باعث شد نگاه چند نفر به سمتمون کشیده بشه.

همونطور که دستمو می کشید و به سمت دیگه ای می برد گفت:

- هیچ بزرگتری حق نداره به تو اجازه ی کاری رو بده تا وقتی که من

هستم.

بحث رو عوض کردم:

- اراد و آنا کجان؟

امیر با لحنی که دلخوری توش حس میشد گفت:

- همه مثل تو تک خوری نمی کنن که. باهم رفتن سوار چرخ و فلک

بشن. دوباره هیجانم زد بالا و جیغ خفیفی کشیدم و پریدم بالا و پایین و

گفتم:

- چرخ و فلک...! بریم چرخ و فلک عشقم؟!!

اخمی به خاطر جیغم کرد و گفت:

- هیس!

سرمو به سمت شونم خم کردم و مظلوم گفتم:

- بریم امیرم؟

لبخند محوی زد... خم شد و کنار گوشم گفت:

- اون موقع که خواستی سوار تاب زنجیری بشی همینطوری به آراد نگاه کردی؟

بدون فکر سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت:

- همین چشاته که همه رو عاجز می کنه جادوگر!

524

با ناز چند بار پلک زدم که دستمو کشید و گفت:

- بیا خوردنی!

لحظاتی بعد با دیدن آنا که از بازوی آراد آویزون شده بود و برایش عشوه می اومد نیشم باز شد و امیر دستمو به سمت او نا که داشتن سوار می شدن کشید. با تعجب به امیر نگاه کردم و گفتم:

- بلیط گرفتی مگه؟

فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

- راه بیا.

این جمله‌ی پرتحکم و کوبنده یعنی سکوت! یعنی تو بیا من
 حواسم هست. یعنی من مثل تو بی خیال نیستم... هو! تو دارم،
 حواسم به دلت و شیطنتا هست.

چطور می‌تونستم دل ندم به این مرد مقتدر و اخموی روبروم؟
 لبخند روی لبم پررنگ شد و خرامان دنبالش رفتم.

آنا حینی که غرق آراد شده بود نگاهش به من افتاد و با دیدن من و
 امیر شکلکی درآورد که منم پشت چشمی براش نازک کردم.
 سوار چرخ و فلک شدیم و روی صندلی که نشستم به صندلی
 تکیه دادم و امیرم کنارم نشست. سرمو تکیه دادم به شونش و زل
 زدم به آسمون پرستاره. چرخ و فلک شروع کرد به چرخیدن. حرفای
 زانیار تو ذهنم بالا پایین می‌شد و نمی‌داشت از بودن کنار امیر لذت
 ببرم. دستش جلو اومد و داخل موهای لختم فرو رفت. دستشو از
 موهام پایین کشید و سر داد زیر چونم. سرمو آورد بالا و زل زد تو
 چشمم:

- چیزی شده؟

نگاه سردرگم و کلافمو سوق دادم تو نگاه رنگ شیش و گفتم:

- چیزی نیست.

شصت‌شو نوازش گونه کشید روی چونم:

- اگه می‌خوای چیزی نگی نگو ولی بهم دروغم‌نگو!

لب گزیدم و آب دهنمو قورت دادم:

- پس بذار فعلاً چیزی نگو. وقتش بشه خودم بهت می‌گویم.

بینیشو فرو کرد توی موهام که حالا شال از روشون سر خورده بود و گفت:

- می‌دونی پنهون کاریات بی قرارم می‌کنه؟ نمی‌تونم تحمل کنم یواشکی کار پیش ببری. اگه چیزی هست که من می‌تونم حلش کنم بگو. دلم نمی‌خواد تو خودت بریزی درحالی که ممکنه من به راحتی بتونم اون مشکلو حل کنم.

با لبخند سربالا انداختم و گفتم:

- نه مشکل قابل حلی نیست. اگه باشه اولین نفر به تو می‌گویم.

لبای داغش گوشمو لمس کرد و لب زد:

- امیدوارم.

بقیه‌ی چرخش چرخ و فلک تو سکوت گذشت تا اینکه پیاده شدیم.
 هوا از موقعی که ما آمده بودیم سردتر شده بود و باعث شد لرزی
 به تنم بشینه. آراد نگاهی بهم انداخت و گفت:

- سرده؟

بی تعارف گفتم:

- آره.

امیر دستشو دور شونه هام حلقه کرد و گفت:

- به نظر منم شهر بازی بسه دیگه هوا سرد شده خانما سرما می خورن.
 آراد و آنا هم به نشونه‌ی موافقت سر تگون دادن و قرار شد
 بریم رستوران و یه شام چهار نفره بخوریم.

525

من با امیر همراه شدم و آراد و آنا هم با هم آمدن. قرار بود
 بریم رستوران دوست آراد. بعد از حدود بیست دقیقه جلوی رستوران
 سنتی توقف کرد. از ماشین پیاده شدیم و چهار نفره به سمت رستوران
 شیک و سنتی مقابلمون راه افتادیم.

وارد رستوران که می شدی در دو طرف رستوران تخت های بزرگ چوبی به عرض تقریبا سه متر قرار داشت که وسط تخت ها میزهای شیشه ای مربعی شکل قرار گرفته بود. در قسمت تکیه گاه هم سه بالش در یک سمت و سه بالش در سمت دیگر گذاشته بودند. ما میزی رو که سمت راست و تقریبا وسط رستوران بود رو انتخاب کردیم. روی دیوار روبروی میز ما آکواریوم بزرگی نصب شده بود و پر از ماهی های رنگارنگ و زیبا بود. نورپردازی رستوران با رنگ های ملایم باعث می شد حس خوبی بهت دست بده و صدای شرشر آب آب نمایی که در انتهای رستوران و به فاصله ی یه میز از میز ما قرار داشت آرامش بخش بود. همچنین آهنگ سنتی بی کلامی در فضا پخش می شد. همه چیز در عین سنتی بودن جدید و شیک بود. گارسون که پسر جوانی بود با اون لباسای بامزش مقابلمون ایستاد و با رویی گشاده گفت:

- بفرمایید چی میل دارید؟

من به امیر که کنارم نشسته بود نگاهی کردم و گفتم:

- تو چی می خوری؟

امیر کمی به سمتم خم شد و طوری که کسی نشنوه کنار گوشم گفت:

- من که مهم نیست اما تو باید یه چیز مقوی بخوری صبح زیاد اذیت شدی.

بعد هم بی توجه به قیافه‌ی سرخ شده‌ی من برگشت و رو به پسر گفت:

- دو پرس کوبیده با مخلفات. شیش سیخ جیگرم کنارش باشه.
با حرص گفتم:

- کی می‌خواد اینارو بخوره حالا؟

- تو تا تهش می‌خوری!

با لحن خاصی این جمله رو گفت که دیگه داشتم از خجالت و شرم ذوب می‌شدم. آراد و آنا هم دو پرس میکس سفارش دادن و بعد به انتظار غذا نشستیم. انقدر کالری سوزونده بودم که بنزینم تموم شده بود و بی انرژی بودم. نیاز مبرمی به غذا و سوخت داشتم.

خودم از تعبیرم خندم گرفت. توی همین فکر بودم که دست سردش از زیر لباسم بالا اومد و سر داد روی شکمم که خودمو جمع کردم و

چشم غره‌ای بهش رفتم. اما اون به توجه به من چنگی به شکم زد
 که چهارم از درد درهم فرو رفت.
 آخ ریزی گفتم که انگار فهمید دارم درد می کشم فشار دستشو کم کرد:
 - هنوز درد داری؟

- آره زیر شکم تیر می کشه.

دستش از روی شکم پایین تر رفت و حالا زیر شکم بود. با
 چشمای مخمورش زل زد بهم و گفت:

- دلت یه ماساژ زیر آب گرم با دستای امیر می خواد!
 شیطون نگاهش کردم و گفتم:

- فقط ماساژ؟

حریص نگاهم کرد و خم شد کنار گوشم با خشم و حرص غرید:

- منو وحشی نکن خوردنی!

اما من بی توجه به حالش و دستش که داشت می رفت پایین تر گفتم:

- اگه وحشی بشی...؟

- وحشیانه از هم می درمت!

از صراحت کلامش تنم لرزید. این مرد تو رابطه زیادی خشن بود و حتی از کلماتی که استفاده می کرد می شد فهمید کجا چه خبره.

526

دستم روی ساعد دستش نشست و اونو بالا کشیدم و اشاره کردم کاری نکنه. پوفی کشید و خمار زل زد به لبام. لوس کردم خودمو و لبامو براش غنچه کردم که چشم غره ای بهم رفت. نگاهم به سمت دو نوگل عاشق افتاد که جیک تو جیک هم بودن و غرق شده بودن. مطمئن بودم یه کلمه از کارا و حرفای مارو نفهمیده بودن.

در همین حین سفارشامون رسید و بین شوخی و خنده های من و آنا و آراد و سکوت امیر گذشت. امیرم مجبورم کرد تا پرس برنج و کبابمو به اضافه ی چهارسیخ جیگر کامل بخورم و کوچک ترین اعتراضی هم نکنم.

در نهایت بعد از خوردن شام عزم رفتن کردیم. قرار شد من با آراد برم خونه که بابا اینا شک نکنن. بماند که چقدر سخت تونستم امیرو راضی کنم که بزاره من با آراد برگردم و آخرشم با دلخوری از مون جدا شد.

توی ماشین که نشستیم آراد ماشینو راه انداخت و با تک بوقی از امیر
جدا شدیم. با سرعت می روند و صدای شوخی و خنده های دو
نفره شون باعث می شد لبخند روی لبام از عشق قشنگشون بشینه اما
حسرت تو دلم آتیش به پا کرد.

یه لحظه تصور کردم اگه من و امیر تو این وضعیت بودیم چقدر خوب
می شد.

دستمو گذاشتم روی شیشه ای که حالا قطره های بارون روش سر
می خوردند می اومدن پایین.

ذهن افسار گسیخته ام برای خودش خیال بافی می کرد.

کاش میشد بدون هیچ ترسی... دغدغه ای و هیچ ابایی باهم بیرون
می رفتیم... من بستنی می خوردم اون با عشق نگاهم می کرد بعد یهو

خم می شد بستنی گوشه ی لبمو با لباش پاک می کرد و به این
بهونه دعوت یه بوسه ی داغم می کرد، لباس مورد علاقمو با دست بهش
نشون می دادم و اون برام می خرید. باهم درمورد بچه هایی که قرار بود
بیاریم صحبت می کردیم و من با کمال پرویی می گفتم اسم همشونو
خودم انتخاب میکنم.

اونم به این پرویم یکی از اون لبخندای نادرِ جذابشو می زد و با تاسف
 سر تگون می داد. من بهترین غذایی که بلدمو براش درست می کردم و
 اونم با لذت می خورد و ازش تعریف می کرد. هر وقت دلم می خواست
 می بوسیدمش و بهش دسترسی داشتم!

اما افسوس که همه ی این ها خیالی بیش نبود تا زمانی که بابا رضایت
 نمی داد....

آراد صدای آهنگ رو برد بالا و من بی انرژی سرمو
 تکیه دادم به صندلی و گوش سپردم به آهنگی که پخش می شد. بد تو
 حالم خورده بود و حقیقتا حوصله همراهی تو شادیاشونو نداشتم پس
 بدون اینکه به روی خودم بیارم تظاهر کردم خستم و خوابم می آد.

- بارون اومدو یادم داد تو زورت بیشتره

ممکنه هر دفعه اونجوری که میخواستی پیش نره

خاطره هام داره خوابو میگیره ازم دوری و من دیگه ته دنیا مقلبت نوک
 قله ی قافه

من که توو زندگیم هیشکی نیست چه دروغی دارم بگم آخه

این همه دوری نه واسه تو خوبه نه من

طرف تو بارون نمیاد نمیشی دلتنگ زیاد

میدونی چند وقته دلم تورو میخواد

اینجوری نکن با من هی دوری نکن با من

این شوخی خوبی نیست من بی تو میمیرم واقعا اینجوری نرو

سخته چرا قلب تو بی رحمه کی غیر تو با قلبش این حال منو میفهمه

527

موندم با اشک و آهم با چشمای چشم به راهم

کاشکی میشد یه قیچی میخورد رو خاطرات با هم

من دوست دارم این بده دوریت ازم

اینقده که زندم به زور یه رویای دور

اینجوری نکن با من هی دوری نکن با من

این شوخی خوبی نیست من بی تو میمیرم واقعا

اینجوری نرو سخته چرا قلب تو بی رحمه

کی غیر تو با قلبش این حال منو میفهمه

اینجوری نکن با من هی دوری نکن با من

این شوخی خوبی نیست من بی تو میمیرم واقعا

اینجوری نرو سخته چرا قلب تو بی رحمه

کی غیر تو با قلبش این حال منو میفهمه

×× علیرضا طلایسیچی؛ قاف □

با احساس چیزی روی صورتم چشمامو باز کردم. اولین چیزی که روبرو دیدم چهره‌ی نگران آراد بود. با دستش گونه‌مو نوازش کرد و گفت:

- آیلی بیدار شو عزیزم رسیدیم.
با دیدن وضعیتمون که من توی ماشین بودم و آراد روم‌خم شده بود فهمیدم که واقعا خوابم برده.

گنگ نگاهش کردم که دستمو گرفت توی دستش و گفت:

- خوبی؟ می‌تونی بلند شی؟

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- آره خوبم. آنا کو؟

زمزمه‌ی آرومشو شنیدم:

- رسوئدمش خونه.

از ماشین که پیاده شدم هنوز دستم تو دستش بود. جلوی در وایسادیم و
آراد دکمه‌ی اف اف رو فشار داد. بعد برگشت رو به من و گفت:

- خیالم راحت باشه حالت خوبه دیگه؟ آیلی اگه امیر...

انگشتمو گذاشتم روی لباس و گفتم:

- هیش! چیزی نیست که بخوای نگران باشی.

نفسشو محکم به بیرون فوت کرد و با نگاهش اطراف کوچه رو کاوید.
در با صدای تیکی باز شد. روی پنجه‌ی پا بلند شدم و گونه شو
بوسیدم و گفتم:

- شب بخیر آرادی!

با نگاهی که هنوز رنگ نگرانی داشت نگاهم کرد و گفت:

- شبت بخیر و روجک. خوب بخوابی!

منتظر وایسادم تا سوار ماشین شد. بارش بارون قطع شده بود و هوا
عالی به نظر می‌رسید. عطر بارون پخش شده تو هوا رو نفس کشیدم و

با حرکت ماشین آراد چرخیدم تا وارد خونه بشم که با دیدن بسته‌ای
جلوی پام مکث کردم.

خم شدم و پاکت قهوه‌ای رنگ رو برداشتم و با تعجب بهش نگاه کردم.
اطراف پاکت رو نگاه کرده هیچ نوشته یا برچسبی روش نداشت
که بدونم از طرف کیه.

برگستم و خواستم درو ببندم که دقیقاً همون موقع ماکسیمای مشکی از
جلوم عبور کرد و چراغ داد. چشمام درشت شد و سرک کشیدم تا
بینم کی بود اما دیر شده بود چون دیگه ماشین با سرعت از مقابل
چشمام گذشت و آب‌های جمع شده‌ی کف خیابون با شدت
به اطراف پاشید که چند قطرش نصیب من شد.

528

با اخم درو بستم و به سمت ساختمون پاتند کردم. مامان جلوی در
منتظرم بود. لبخندی به این مهربونیش زدم و بهش نزدیک شدم.
ناخوداگاه و خیلی بی هوا دلم بغلشو خواست و برای همین دستامو
باز کردم و همزمان که بغلش می‌کردم توی آغوشش فرو رفتم و
زمزمه کردم:

- دلتنگم مامان.

- دلتنگیاتو به جون می خرم مادر.

عطرشو نفس کشیدم و محکم تر بغلش کردم و گفتم:

- دل دختری زیادی شکسته مامان! تنهاش ندار... زیاد دلش درد

داره مامان! رهاش نکن...

با دستش پشتمو نوازش کرد و آرام گفت:

- حواسم به خودتو دلت هست. می فهمم جسمت پیش ماست اما

روح خیلی وقته از ما جدا شده. می فهمم چشم دیدن من و باباتو

نداری. می فهمم مامان جان اما چاره چیه؟ چه شب که تا صبح با

پدرت صحبت کردم، از هر روشی که بگی استفاده کردم تا با دل شما

دو تا جوون کنار بیاد اما می دونی چی می گه؟ اون اصلا مشکلی با

تو یا امیر نداره مشکل بابات فقط عموته! رفتار عموت و کاری که قبل

خواستگاری کرد شده خار تو چشمش و اینم حالا که می تونه داره می

تازونه.

ولی من بالاخره راضیش می کنم دخترم. می دونم سخته، می دونم چقدر

عذاب می کشین هر دو تا تون ولی...

به اینجای حرفش که رسید منی که چشمم به اشک نشسته بود رو از آغوشش جدا کرد و پیشونیمو بوسید:

- اما اون پدرته و در هر صورت احترامش واجب! تو هرچقدر دلخوری هرچقدر رنج کشیدی هرچقدر دلت سوخت و دم نزدی حقت نیست و اینو همه می دونن اما فقط اینو بدون حرمت پدرتو نشکن عزیزم. حرمت پدرت که بشکنه خیلی چیزای زندگیت می شکنه و تازه می فهمی چه خبطی کردی. یه جوری تو زندگیت زمین می خوری که دیگه نمی تونی بلند شی.

بغض جمع شده توی گلومو به سختی قورت دادم و به مردمک های لرزون مامان خیره شدم:

- فکر کردی چرا دم نمی زنم مامان؟ چرا سکوت می کنم هرکار دلش می خواد بکنه؟ فکر کردی امیر صبوره؟ فکر کردی تحمل می کنه محرمش ازش دور باشه و هیچی نگه؟ نه مامان من. امیر هرچی باشه صبور نیست سرکشه، تخسه، غرور داره. چندین بار خواسته بزنه زیر تموم قول و قرارایی که گذاشته و حتی فکر دزدیدن منم تو سرش داشته اما من نداشتم. گفتم حرمت نشکنه، گفتم نکن بذار وقتش برسه. من هر بار انقدر فکرشو دستکاری کردم تا این فکر از

سرش بیفته تا بینشون با پدرم کدورتی پیش نیاد. هرچند حالا
هم امیدی به جون گرفتن این رابطه‌ی ویران شده ندارم اما...

با دیدن نگاه غمگین مامان دستمو کشیدم روی گونه شو گفتم:

- من همه اینارو تحمل می کنم اما تو اشک به چشمت نشینه مامان. بابا
هم...

نفسم رو با آه بیرون فرستادم و لبخند شاد و تصنعی روی لبم نشوندم و
گفتم:

- بیا بریم تو قربونت برم. سرمای خوری خوابتم میاد من معطلت
کردم.

چپ چپی نگاهم کرد و منم دستمو دور کمرش حلقه کردم و باهم وارد
خونه شدیم.

529

بسم الله الرحمن الرحيم

پارتهای پایانی قمارباز

با شب بخیری از مامان جدا شدم و وارد اتاقم شدم. بدون

اینکه لباسامو دربیارم روی تخت نشستم و با حس کنجکاوی

که به جونم افتاده بود پاکت و باز کردم و برعکسش کردم. محتوای داخلش که چهار قطعه عکس بود ریخت بیرون.

عکسا به پشت روی روتختی افتادند و من نمیدونستم این عکسا قراره چه صحنه‌ای رو بهم نشون بدن. با دستایی که لرزش نامحسوسی داشتن عکس اول رو برگردوندم...

با دیدن عکس اول احساس کردم سقف اتاق روی سرم آوار شد. پدر کلمه‌ی مقدسی بود. علاوه بر مقدس بودن اسطوره‌ی هر دختر تو زندگیش در مرحله اول پدرش بود. همون کوه‌اقتدار... همونی که همیشه دلت و پشتت بهش گرمه یهو به خودت بیای بینی کسی که انقدر بهش اعتماد داشتی توزرد از آب در اومده. یهو میشکنی... یهو دلت میگیره...

با دقت بیشتری چشمای سرخمو دو ختم به عکس. مشخص بود مال الان نیست عکس مربوط به جوونی های بابا بود. توی مهمونی بودن انگار. بابا با ژست خاصی ایستاده بود و دختر جوان و زیبایی هم توی بغلش بود. یه دستشو دور کمر دختر حلقه کرده بود و تو دست دیگش گیلاس بود.

با نفس های تند و عصبی عکسای دیگه رو برگردوندم و نگاه کردم.
عکس بعدی دوباره بابا بود و همون دختره. هردوتا شون به لنز دوربین
زل زده بودن می خندیدن. دختره تپل تر شده بود و چشمای قهوه ایش
برق خاصی داشت.

عکس بعدی شوکه م کرد. همون زن و پسر بچه ای توی بغلش. بابا
توی عکس نبود اما چشمای آبی پسر باعث شد چشمام برای لحظاتی
سیاهی بره.

اما عکس بعدی و آخرین عکس باعث شد قلبم وایسه. اون پسر
مشکی پوش با چشمای آبی... حسم دروغ نمی گفت. زانیار همون
پسر بچه ای بود که تو آغوش زن لبخند میزد. بابا تو چیکار کردی؟؟

اما حدس می زدم واقعیت به زیبایی و آرومی عکسا نیست و پشت
این عکس ها راز های مخوفی پنهان شده. نفس عمیقی کشیدم و
سعی کردم اروم بشم و بتونم منطقی فکر کنم ام دیدن عکسا انقدر
شوکه م کرده بود که توان فکر کردن رو هم از دست داده بودم. افتادن
کسی از چشمتونو تجربه کردین؟ اما من با دیدن این عکس ها
احساس کردم بابا از قلبم افتاد!

صدای اس ام اس گوشیم منو از فکر آورد بیرون. دست بی جونمو
به سمت کیفم دراز کردم و گوشیمو از داخلش کشیدم بیرون. دوباره از
همون شماره ناشناس اس ام اس داشتم:

- میدونم عکسا رو دیدی. اگه میخوای بیشتر پدر عزیزتو بشناسی بیا
به آدرسی که برات میفرستم. تنها بیا!
"قاتل جونت"

با اخم پیامشو خوندم و پوست لبمو جویدم. خواستم بگم نمی آما
حسی از درونم فریاد می کشید که برو. باید بری و بفهمی چه قضیه ای
پشت این نفرت و کینه ی قدیمی وجود داره که این پسر به جونت
تشنه س. اگه نری ممکنه به ضرر جونت تموم بشه و دیر یا زود آتیش
خشم و انتقام اون مرد دامن گیر زندگیت بشه. با نتیجه گیری
که کردم براش تنها یه کلمه نوشتم:

- میام!

عکسارو داخل پاکت برگردوندم و بلند شدم جلو آینه وایسادم.
دستم به سمت دکمه‌های مانتوم رفتم ولی نگاهم تو آینه به چشمای سرخ
و آب دارم بود.

سرتق و لجباز در مقابل گریه کردن مقاومت میکردم. به خودم دلداری
می دادم که شاید دروغه. شاید اون فردی که تو عکسه فقط
شبیه باباست. معتقد بودم نباید جلو جلو قضاوت کنم.

لباسامو دونه دونه از تنم درآوردم روی تخت دراز کشیدم. فکرم به سمت
امیر پر کشید. نمی دونستم این مسیله رو بهش می گفتم یا نه؟ ولی می
ترسیدم عصبانی بشه و نذاره برم. می ترسیدم تو مشکلی که به من
مربوطه دخالت کنه و یه بلایی سر زانیار بیاره. خودمو به خطر می
انداختم اما دلم نمی خواست عشقم تو دردسر بیفته.

از حساسیتش روی خودم خبر داشتم و امیدوار بودم تا پایان این
قضیه چیزی نفهمه و گرنه که حسابم با کرام لکاتینه.

"راوی دانای کل"

به ساعتش نگاه می کند. با حرص دستش را روی آیگون سبز رنگ فشار می دهد و صدای ضعیف دخترک بعد از یک بوق به گوشش می رسد:

- دارم می آم.

صدای ظریف و خوش آهنگ دختر روی افکارش خط می کشد. پوزخندی از درد کنج لبش می نشیند. او آنقدرها هم که به نظر می رسید بد نبود اما چرخ روزگار بر وفق مرادش نچرخیده بود و به قولی چوب لای چرخشش گذاشته بود. او هم آدم ساختن و دندان روی جگر گذاشتن نبود. به زور هم که شده حقش را ز این دنیا می گرفت. در سفید رنگ باز میشود و دختر چشم آبی با آن تیپ ساده‌ی مشکی هم جذاب به نظر می رسد. در دلش برای او افسوس می خورد که تا ساعاتی دیگر قرار است این زیبایی و جذابیت محو و نابود شود. با طمانینه به سمت ماکسیمای مشکی می رود و سوار می شود. او می داند نباید به این سادگی به این مرد اعتماد کرد اما حس کنجکاوی و فهمیدن حقیقت از دیشب که آن عکس ها را دیده مثل خوره به جانش افتاده بود و یک لحظه آرامش نداشت.

فضای ماشین مملو از بوی عطر تند و خنک مرد مشکی پوش است. نگاه آبی اش در نگاه آبی پسر گره می خورد و شاید تنها وجه مشترک هر دو آنها لباس های مشکی و تپله های آبی جذاب و دلربایشان است. زانیار سرمای نگاه دخترک را تاب نمی آورد و نگاه می دزدد. پایش را روی گاز فشار می دهد و ماشین را به راه می اندازد.

531

آن طرف تر امیر که تازه از راه رسیده تا از دلبرکش رفع دلتنگی و دلجویی کند با دیدن او که از خانه بیرون می آید و به سمت ماکسیمای مشکی میرود پایش به طور خودکار روی ترمز می نشین و سرعت ماشین را پایین می آورد.

با تشخیص راننده از پشت سر که پسر جوانی به نظر می رسد خون به صورتش می دور و عضلات فک و گردنش منقبض می شود. دندان روی هم می فشارد و ماکسیمای مشکی بدون اینکه عجله ای داشته باشد خیلی آرام و خونسر به راه می افتد.

امیر عصبانی تر از هر زمانی خون جلوی چشمش را می گیرد ما حالا وقت بی گذار به آب زدن نیست باید سر از کار دلبر چموشش در بیاورد.

آرام‌پشت سر آنها حرکت می‌کند و همزمان موبایلش را باز می‌کند. وارد صفحه‌ی چت آیلی می‌شود و به‌عادت هر روز برایش صبح بخیر می‌نویسد. امروز برایش صبح بخیر نفرستاده‌بود و مثلاً خواست از نزدیک به‌او صبح بخیر بگوید و با بردنش به‌جایی که علاقه‌مند است سورپرایزش کند که در حقیقت خودش سورپرایز شد.

با عصبانیت به‌جان کیبورد گوشی‌اش می‌افتد و می‌نویسد:
- سلام صبحت بخیر نفس.

آیلی اما از لحظه‌ی نشستن در ماشین سکوت کرده‌بود و حتی نپرسید کجا می‌رویم. قرار بود زانیار آدرس را برایش اس‌ام‌اس کند اما صبح با پیغامی از طرف او مواجه‌شده‌بود که:
- ساعت ۱۰ آماده‌باش میام دنبالت.

او هم بدون هیچ مخالفتی به‌دهن شیر آمده‌بود. این دختر انقدر کله‌شق بود که حتی احدی را حتی همسرش را در جریان این اتفاق که شاید به‌قیمت جان‌ش تمام‌میشد نگذارد.

با صدای اس ام اس گوشی اش بی حوصله آن را بیرون کشید و با دیدن پیام امیر لرزی بر تنش نشست. هنوز هم از واکنش او می ترسید. اگر می فهمید بدون اجازه ی او کله خر بازی در آورده خونش حلال بود. سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند. در پاسخ به پیام صبح بخیر او با مهربانی جوابش را داد.

چیزی طول نکشید که دوباره صدای اس ام اس گوشی اش بلند شد:

- چیکار میکنی؟

532

با استرس پوست لبش را جوید و برای دروغی که می خواست بگوید پیشاپیش شرمنده شد:

- با مامان داریم صبحونه می خوریم.

امیر که از شدت عصبانیت صورتش به کبودی میزد با خواندن این پیام شک بیشتری به دلش افتاد. هرچند از ته دل به دلبر طنازش اعتماد داشت اما دیده ها و شنیده هایش چیز دیگری می گفت.

زانیار اما ب الخم به دختری که تند تند چیزی در گوشی اش تایپ می کرد نگاه کرد و در یک حرکت گوشی را از دست او کشید و پرت

کرد روی داشبورد. آیلی مات و مبهوت نگاه حیرانش را به حرکت دست او و گوشی پرت شده داد و با حرص گفت:

- چته؟

انگشت شصت و اشاره اش را به هم چسباند و گفت:

- انقدر شعور تو وجودت نیست که بدونی طرز رفتار با ی خانم اینطور نیست؟

پوزخندی زد و گفت:

- از بچه ی بی پدر و مادر بیشتر از این انتظار نمیره که میره؟
آسلی از آن نگاه های چپ چپش نثارش کرد و گفت:

- من مسئول بی پدر و مادری جنابعالی نیستم. در عوض من پدر و مادر بالای سرم بوده اگه بلد نیستی چطور باید رفتار کنی نگه دار پیاده میشم.

قهقهه ی تمسخرآمیزش که به هو رفت اخم هایش را بیشتر درهم کشید و زانیار با عصبانیت غرید:

- دهنو ببند کوچولو. اومدنت با خودت بود اما رفتنت دیگه با خودت نیست.

ایلی برای بار دیگر بهت زده به پسرک که صداقت حرف هایش را می شد از چشم هایش خواند نگاه کرد. ته دلش لرزید اما یک حسی به این مر داشت. حسی که می گفت تو از این مرد ضرری نمی بینی. اما نمی توانست نگرانی اش را تمام کند.

ادامه ی مسیر را تصمیم گرفت سکوت کند و مرد درنده ی مقابلش را خشمگین تر از اینی که هست نکند. رفته رفته از شهر خارج می شدند و این به دل آشوبی دخترک دامن میزد.

امیربهادر مانند عقاب ماکسیمای مشکی را دنبال میکرد و چشم از آن بر نمی داشت. با خروج از شهر آتش عصبانیتش آنچنان شعله کشیده بود که قادر بود آن ماشین مشکی با سرنشینانش را در یک لحظه با خاک یکسان و نابود کند.

اما بر عصبانیت خود غلبه کرد و به تعقیب و گریزش ادامه داد.

بالاخره بعد از حدود نیم ساعت به سوله ی بزرگی که اطرافش خالی از هر جاندار و سازه ای بود رسیدند.

امیر فاصله اش را با ماشین جلویی به حداکثر رساند و در زیر سایه ی درختان کاجی که با فاصله از سوله قرار داشت متوقف شد. مشکوک به مکانی که آمده بودند زل زد و سوال ها یکی پس از دیگری در ذهنش نقش بست.

533

آن پسر چرا آیلی را به این مکان مخروبه و بی آب علف آورده بود؟ قضیه بودار به نظر می رسید. چیزی طول نکشید که در سمت راننده ماکسیما باز شد و پسر مشکی پوشی از آن خارج شد.

امیر با دقت از پشت به اندام پسر خیره شد و داشت با خودش فکر می کرد وقتی به چنگش افتاد از کجایش شروع کند تا بیشتر درد بکشد. همانند شیر زخمی کمین کرده دندان هایش را روی هم سایید. پسر در را برای آیلی اش باز کرد و امیر با نگاه آتشینش نظاره گر ملکه اش که پادشاه دیگری مشایعتش می کرد شد.

می خواست رفتار آیلی را آنالیز کند اما قبل از اینکه به اختیار خودش از ماشین پیاده شود شالش توسط پسر کشیده شد و با این حرکت از ماشین به بیرون پرت شد و محکم به پسر برخورد کرد.

خون جلوی چشمان امیر را گرفت. دستش به سمت دستگیره رفت تا برود و نفس ببرد از کسی که نفسش را آزار می داد اما در لحظه ای آخر درست زمانی که آیلی و آن مرد دوشادوش یکدیگر به سمت در سوله می رفتند زانیار برگشت و اطرافش را از جانب احتیاط کاوید و وقتی چیز مشکوکی ندید دست آیلی را کشید و به زور با خود به داخل سوله برد. امیر اما مات و مبهوت به مردی که محرمش را کشان کشان به داخل سوله می کشاند خیره ماند. او را شناخته بود.

زانیار... همان مرد با حرف های عجیب و نفرت شدیدش از خانواده ایلی. گفته بود برادر آیلی محسوب می شود اما امیر زیاد به حرف های او اهمیت نداده بود. حالا او و ایلی این موقع از روز تنها و در برهوت چه می کردند؟؟

نگرانی روی قلبش سایه انداخت و متفکر به در آبی رنگ سوله چشم دوخت.

زانبار هرچقدر سعی میکرد با دخترک آرام تر رفتار کند نمی توانست.
نفرت و کینه‌ی قدیمی از این دختر و خانواده‌اش به عصبانیت و
رفتارهای بدش دامن میزد.

پشت سرش دخترک بغ کرده و ناراحت دنبالش می آمد. با نگرانی
اطرافش را می کاوید ترس به جانش افتاده بود و داشت قالب تهی
میکرد. زانبار لحظه به لحظه عصبانی تر میشد و رفتارش با دخترک بد
و بدتر.

"آیلی"

وقتی چیز مشکوکی مشاهده نکردم نفسم رو با اسودگی خاطر بیرون
فرستادم و همزمان دستم‌ها شد. در واقع به جز چند کیسه‌ی بزرگ
که گوشه‌ای از سوله گذاشته شده بود و ابزار کار چیز دیگری
مشاهده نمیشد و فضای مستطیل شکل سوله بزرگ و خالی بود.
چرخیدم تا چیزی بگم اما درست پشت سرم روی صندلی مردی با
حالت اسفبار روی صندلی بسته شده بود. دست‌ها پاها دهان چشم‌ها
و... مرد که صدای پای ما رو حس کرد شروع کرد به تگون خوردن.
دل‌م‌ریش شد و رو به زانبار لب زدم:

- این کیه؟

534

اخمی کرد و بدون این که جواب سوالم رو بده داد زد:

- کامی؟ کامی؟

بعد از چند لحظه در کوچکی که در انتهای سالن قرر داشت باز شد و مردی که کامی صداش زده بود ظاهر شد.

از دیدن هیبت و صورت منحوسش ریشه به تنم افتاد و با خشم بهش که با لبخند مسخره و هیزش نزدیکم می شد چشم دو ختم و زمزمه وار گفتم:

- کامیار!

این اینجا چه غلطی می کرد؟ سوالمو بلند رو به زانیار تکرار کردم:

- میشه پیرسم این اینجا چه غلطی میکنه؟ اگه قراره به نمایش مسخره تون ادامه بدید من میرم. ما اومده بودیم حرف بزنیم.

قبل از زانیار صدای نحسش تو گوشم پیچید:

- چموش بازی درنیار ایلی خانم. اینجا دیگه راه آخره.

پشت چشمی نازک کردم و با اخمای درهم گفتم:

- تو رو در حدی نمی بینم که بخوای برای من تعیین تکلیف کنی.
 با لبخند هیزش نزدیکم شد اما عقب نرفتم که فکر کنه ازش می ترسم.
 محکم تو جام وایسادم و گستاخ زل زدم تو چشماش.
 سینه به سینه ایستاد و من ناخوداگاه یاد نگاه امیر وقتی اون فیلمو
 فرستاده بود شرکتش افتادم. نگاه سرد و پر از نفرتش... قلبم با یاد اون
 روزا به درد اومد. دستمو بالا بردم که با فهمیدن نیتم ساعد دستمو
 محکم توی دستش گرفت و مانع شد. صدای زانیارو از فاصله ی
 نزدیکی شنیدم:
 - دستشو ول کن!

صداش محکم و جدی بود. اونقدر جدی که باعث شد دست کامیار
 شل بشه اما کامل رها نکرد. دستمو کشیدم و گفتم:
 - ولم کن عوضی.

مرد روی صندلی بیشتر تکون خورد. زانیار کنارم وایساد و انگشتاشو
 با حرص از دور ساعدم باز کرد و گفت:
 - الان وقت بچه بازی نیست. برو چسباشو باز کن.

و با اشاره چشم و ابرو به مرد روی صندلی اشاره کرد. با نفرت
نگاهم به دنبال کامیاری کشیده شد که به طرف صندلی رفت و چسباً رو
از روی صورت مرد محکم کند. با دیدن مردی که روی صندلی
بسته شده بود دنیا دور سرم چرخید و چشمام سیاهی رفت. داشتم
میفتادم که دست زانیار دور کمرم حلقه شد و مانع از افتادنم شد.
به سختی زمزمه کردم:

- ب... بابا!

کمی که گذشت تونستم تعادلمو حفظ کنم و صاف ایستادم و گفتم:
- اینجا چخبره؟

زانیار دستاشو داخل جیباش فرو کرد و با حالت خاصی به طرف بابا
رفت و روبروش وایساد. پوزخندی زد و گفت:

- بالاخره رسید روزی که سال هاست منتظرشم. روز خار و خفیف
شدنت جلو دوردونت. رو شدن اون ذات کثیف و پلیدت. اونقدری
انتظار این روزو کشیدم که الان تو دلم عروسیه.
بابا بی طاقت روی صندلی جابجاشد و داد زد:

- خفه شو پسره جعلق. بیا دستای منو باز کن داری مزخرف میگی.

535

زانبار جنون آمیز قهقهه‌ای زد و گفت:

- من مزخرف می‌گم یا تو؟ بین من قسم خوردم زندگیتو

سیاه کنم همونطور که تو زندگی منو سیاه کردی. مادرمو ارامشمو

ازم گرفتی آرامشتو ازت می‌گیرم. من اونقدر سگم که به قمار کردن سر

دخترت و دزدیدنش بسنده نمی‌کنم. این راه جواب نداد راه بعدی.

اما می‌دونی چیه؟ حوصلم سر اومده دیگه طاقت ندارم مرد کثیفی مثل

تو رو بینم که هر روز داره روی این سیاره نفس می‌کشه.

صداش خشدار بود و بغض بدی داشت.

بابا لحظه به لحظه ررنگش سرخ تر می‌شد و عصبی تر. رو به زانبار با

خشم داد زد:

- من مادرتو ازت گرفتم پسر جون؟ من اصلا تو رو نمی‌شناسم. بیا

دستامو باز کن تا نشونت بدم سگ کیه.

زانبار اما با صورتی کبود و رگ‌های بیرون زده به بابا نگاه می‌کرد:

- میگویند پسر کو ندارد نشان از پدر! من اگه سگم به خودت رفتم پس گله‌ای نیست.

چشمای بابا گشاد شد و گفت:

- هذیون نگو پسر جان. من یه پسر دارم اونم آرینه تورم نمیشناسم.

آرین دستی به ته‌ریشش کشید:

- منو نمیشناسی... گل نسا چی؟؟ اونم یادت نمیاد؟ اونى که با بی رحمى و بچه‌ی تو شکمش ولش کردى. اونى که بدبختش کردى و بعدم رفتى حاجى حاجى مکه. تو چقدر بى ناموسى اخه پدر.

پدرو با لحن بدى داد کشید که رنگ از رخ بابا پرید. نگاهی به من مبهوت انداخت. اونقدر شوکه بودم که قدرت تکلممو از دست داده بودم. زانیار باخشم به سمت بابا هجوم برد که کامیار پرید جلوش و من جیغی کشیدم. نگگاه هر سه نفر به سمت من متمایل شد و بابا با عجز گفت:

- دخترمو ول کن بره.

اشکام رو گونه هام ریخت و با التماس گفتم:

- با بابام کاری نداشته باشید.

کامیار زانیارو ول کرد و به طرفم اومد. این بار نتونستم محکم وایسم.
عقب عقب رفتم که زانیار هم واکنشی به حرکت کامیار نشون نداد. با
چشمای خیسم نگاهش کردم و گفتم:

- چی از جونم می خوای؟

انقدر رفتم عقب که از پشت به دیوار سرد برخورد کردم. روبروم وایساد
و تلو تلو خورد. با عطش نگاهم کرد و با لحن هوس بازانه ای گفت:

- خودمم نمیدونم چی ازت میخوام اما وقتی میبینمت انقدر از
نظرم خواستنی میای که دلم بودنتو میخواد.

صداش اونقدر بلند بود که تو فضا پیچه و از خجالت داغ بشم و
چشمامو ببندم. صدای فریاد بابا تو فضا پیچید:

- داری چه غلطی میکنی حروم لقمه؟ این بود نگه داشتن حرمت نون
و نمکی که چندسال سر سفره من خوردی؟

کامیار با خشم به طرف بابا چرخید و من از صدای بلندش چشمامو
باز کردم:

- تقصیر خودت بود عمو. خودت قسمت منو... حلال منو
حروم کردی بهم. من دختر تو میخواستم خودت ندادیش. اما
حالا که ندادیش به زور میگیرمش..

536

حرفاش اصلا منطقی نبود. کم کم داشتم شک می کردم به سالم بودنش.
بوی گند دهنش بهم فهموند که زهرماری خورده.

دستش که دستمو لمس کرد مثل برق گرفته ها دستمو عقب کشیدم و
داد زدم:

- من متاهلم آشغال.

صدای قدم هایی از پشت سر کامیار شنیدم. نگاهم به اون سمت
کشیده شد. زانیار تند تند به سمت ما می اومد. نگاه امیدوارمو
به ناچیز دو ختم که کامیار قصدشو فهمید. یهو اسلحه ای رو از زیر
پیرهنش بیرون کشید و به سمت زانیار چرخید و اسلحه رو به سمتش
گرفت و داد زد:

- یه قدم دیگه بیای جلو میزنم زانیار. بخدا میزنم!

زنیار با دهن باز نگاهش کرد و گفت:

- اون اسلحه رو بزار زمین احمق.

کامیار سرمست خندید و داد زد:

- هه! باشه ترسیدم.

بعد هم دستشو پشت گردن من حلقه کرد و راه افتاد سمت همون در
انتهای سالن که ازش اومده بود بیرون.

بابا بی طاقت از روی صندلی بلند شد و به طرف ما اومد. نمی
دونم چطوری پاهاشو باز کرده بود اما زانیارم دیگه به بابا واکنش نشون
نمی داد و نگران به من زل زده بود. انگار اونم فهمیده بود کامیار حال
درست و حسابی نداره و ممکنه بلایی سرم بیاره.

اون امیر و می شناخت و می دونست اگه بفهمه زنشو تو این وضعیت
قرار داده چه بلایی سرش میاره. با یاد امیر بغض کردم و داد زدم:

- ولم کن عوضی. بابا تو رو خدا نذارید منو ببره... زانیار خیلی
آشغالییی قرار ما این نبود. ما می خواستیم باهم حرف بزنیم کثافت.
نگفتی انقدر نامرد و آشغالی که به ناموس خودتم رحم نمیکنی.

زانیار کلافه تو موهاش دست کشید و رو به کامیار گفت:

- کامی مسخره بازی درنیار ولش کن اونو. اگه شوهرش بفهمه سر همه مونو به باد میده. انگار یادت رفته ما هدفمون یه چیز دیگه بود. به این دختر چیکار داری؟

کامیار مستانه خندید و گفت:

- اتفاقا برای هدف اصلیت دورتو خلوت می کنم با باباجونت گل بگین گل بشنفید. منو این جوجو هم میریم یکم باهم خوش بگذرونیم. سر جام محکم و ایسادم و با آخرین انرژی ته مونده تو وجودم داد زدم:
- بابا!!!!

بابا که میونه ی راه متوقف شده بود با این جیغ من قدم تند کرد تا به طرف من و کامیار بیاد که کامیار چرخید و تو یه حرکت ناجوانمردانه سیلی محکمی به صورتم زد. بهت زده دستمو روی صورتم گذاشتم و با چشمای اشکی بهش خیره شدم. جای دستش روی صورتم گز گز می کرد. دستمو روی گونم گذاشتم و اون در حالی که از عصبانیت نفس نفس میزد داد زد:

- خفه شو. دنبالم میای و یه کلمه هم ور نمی زنی!

خنده‌ای کرد و برگشت رو به بابا داد زد:

- نیا جلو میلاد خان. نیا که میزنم.

بابا اما بی توجه به اون جلو می اومد و فحش های رکیکی نثارش می کرد. کامیار که اختیارش دست خودش نبود ضامنو کشید من قلبم اومد توی دهنم. به بازوش چنگ زدم و گفتم:

- نه!

بابا دیگه خیلی نزدیکمون شده بود و به اندازه دو متر باهامون فاصله داشت. کامیار تهدید آمیز لب زد:

- خودت خواستی پا بذارم رو هرچی که هست. من این دختر و میخوام حتی به زور. اومدن تو هم کفایت نمیکنه.

بابا لب باز کرد چیزی بگه اما با شلیک گلوله به سمتش تو یه متری ما متوقف شد و دستشو گذاشت جایی که گلوله خورد. من جیغ زدم و زانیار با خشم فریاد کشید:

- چه غلطی کردی احمق؟! کشتیش.

صدای شلیک گلوله مثل شوکی بود که کامیارو از خواب بیدار کرد. انگار خودش تازه فهمید چه غلطی کرده. زانیار به سمت بابا خیز

برداشت و من همونجا کنار دیوار بی جون و بی حال زل زدم به پرپر شدن بابام.

کامیار به موهاش چنگ می زد و زیر لب خودشو لعنت می کرد.
اسلحه شو پرت کرد یه گوشه و بدو بدو به سمت بابا رفت و تکونش داد:

- عمو... عمو غلط کردم، گوه خوردم عمو تورو خدا زنده بمون.
زانبار کامی رو به فحش بسته بود و من داشتم مرگ رو به چشمم می دیدم. همزمان به این فکر می کردم تو این بیابون برهوت بیمارستان وجود نداره که بابارو خیلی زود برسونیم.
همزمان داشتم غصه می خوردم برای دل مامان و آرامیس و هممون که چطور می خوایم دووم بیاوریم اگه بابا حتی با بد اخلاقیش نباشه.
قلبم درد می کرد و احساس می کردم از شدت نفس تنگی دارم خفه میشم.

انقدر مات هیبت بابا که غرق در خون شده بود، بودم که اصلا متوجه نشدم اون دو مرد سیاه پوش چطور وارد سوله شدن. بابا داشت ازش خون می رفت و ما مثل مترسک اینجا وایساده بودیم. می

خواستم داد بزنم ببردش بیمارستان به جای زار زدن اما صدایی از بین لب های نیمه بازم خارج نمی شد.

با دیدن قامت مردی که مقابلم وایساد و دستاشو دور صورتم حلقه کرد نگاهمو به سمت چشماش سوق دادم. اون نگاه مشکئی کدر حرف های زیادی داشت اما نگرانی و خشم بیشتر از همه توش خودنمایی می کرد.

- خوبی؟! -

اشکام دونه دونه از چشمام سر خوردن روی گونه هام و من بی حرف خیره شدم بهش. فقط تونستم به سختی لب بزنم:

- او مدی؟ -

538

فهمید شوکه شدم و نمی تونم زیاد حرف بزنم. منو رها کرد و به طرف جایی که کامیار نشسته بود رفت.

مردی که با امیر او مده بود به کمک زانیار داشت بابا رو از سوله می برد بیرون و امیر با خشم به کامیار نزدیک شد.

با یه حرکت یقه شو کشید و بلندش کرد و تا کامی به خودش بیاد
مشتی نثار گونه‌ش کرد. کامیار اونقدر شوکه بود که اصلاً نمی‌تونست
ضربه‌ی بعدی رو پیش بینی کنه.

البته اگه شوکه هم نبود نمی‌تونست از پس امیری بر بیاد که انقدر
خشن و زخمی بود.

ضربه‌ها یکی پس از دیگری به صورتش، شکمش و بدنش برخورد
می‌کردند و کانیار فقط از درد فریاد می‌زد.

کم‌کم به خودش اومد و در صدد دفاع کردن بر اومد اما امیر روی
زمین پهنش کرد و نشست روی سینه‌ش. به قصد کشت می‌زدش و
فحش‌های خیلی خیلی بدی بهش می‌داد. زانیار وارد سوله شد و با
دیدن اون دو تا بدو بدو به طرفشون رفت و داد زد:

- امیر ولش کن کشتیش.

امیرامون نمیداد. بی رحمانه می‌زد و مثل یه شیر غرش میکرد. کل سر
و صورت کامیار خونی بود. امیر فریاد زد:

- دست زن منو گرفتی حیوون؟ به زن من نظر داشتی تخم حروم؟ من
تو رو زنده زنده میکشم آشغال.

زانبار شونه‌های امیرو گرفته بود و سعی میکرد بلندش کنه اما امیر
ذره‌ای از خشمش کم نشده بود. دوباره داد زد:

- به زن من سیلی میزنی؟ مادر تو به عزات میشونم... (جای خالی را با
فحش های مناسب این صحنه پر کنید!)

و بعد از این جمله شروع کرد به سیلی های پی در پی زدن به صورت
کامیار. به سختی از شوک در او مدم و به طرفشون رفتم. نمی
خواستم امیر خون یه سگ گردنش بیفته. از پشت بازو شو گرفتم و
کشیدم:

- امیرم... پاشو نفسم بسشه!
بالاخره با تلاش من و زانبار تونستیم امیرو از روی کامیار بلند کنیم.
دستشو گرفتم و به سمت در کشیدم و گفتم:

- امیر بابام.. خواهش می کنم بابام چیزیش نشه امیر. بیا ببریمش
بیمارستان..

به اینجا که رسید حق هقم اوج گرفت و نرسیده به در خروجی وا رفتم.
اگه امیر نبود و دستش دور کمرم حلقه نشده بود پخش زمین می شدم.
کنار گوشم زمزمه کرد:

- بردنش بیمارستان نگران نباش.

فهمید حالم خیلی بده روی دستاش بلندم کرد و به سمت ماشینش برد.
سرمو محکم به سینه‌ش فشار دادم و عطر تنشو نفس کشیدم. توی
آغوشش که رفتم آرامش به سلول هام تزریق شد اما نه اونقدری
که تیر خوردن بابا رو از یاد ببرم. توی ماشین گذاشتم و خودشم سوار
شد.

ماشینو روشن کرد و به راه انداخت. سکوت کرده بود و انگار قرار نبود
چیزی بهم بگه. می دونستم عصبانیه... دلخوره اما رعایت حالمو می
کنه که چیزی بهم نمی گه.
من دیگه می شناختم مردمو. می دونستم این یواشکی جایی رفتن و در
جریان نداشتنش چقدر ناراحتش می کنه. مخصوصا اتفاقاتی که امروز
افتاده بود و ممکن بود کامیار بهم تعرض کنه. به حریم امیر بهادر!

539

"راوی دانای کل"

پایش رو محکم روی پدال گاز می فشرد و از شدت عصبانیت در حال انفجار بود. شقیقه‌اش نبض میزد و آنقدر مغزش داغ کرده بود که احساس می کرد دود از سرش بلند می شود.

دلش می خواست بلایی بر سر خودش و دختر بغل دستش که مثل آهوی مظلومی با بغض و آن چشمان درشتش نگاهش می کرد بیاورد. حالش اصلاً مساعد نبود و تا همین حالا هم که سکوت کرده بود خیلی خودش را کنترل کرده بود بر سر دلبرک چموش و سر خودش داد نکشد و توبیخش نکند. می دانست حالش بد است و هر لحظه ممکن است از حال برود برای همین رعایت حالش را می کرد.

نگاهش به سمت دست های ظریفش که بی جان روی پاهایش رها شده بود کشیده شد و عصبی نفسش را بیرون فرستاد. وقتی به این فکر می کرد که دستان محرمش در دستان آن پس فطرت فشرده می شد تمام وجودش از شدت عصبانیت می لرزید.

اگر آیلی و زانیار اصرار نمی کردند او را می کشت و زنده زنده جان
 دادنش را به چشم می دید هر چند حالا هم حالش فرقی با مرگ
 نداشت. با وجود آن همه ضرب و شتم باز هم دلش آرام نگرفته بود.
 کنارش دخترک مظلوم و سر خورده سر در گریبان فرو برده بود.
 احساس خستگی و بی حالی می کرد. دلش یک خواب
 آرام می خواست فارغ از هر فکر و خیالی! اما پریشان حالی شوهرش
 و حال وخیم پدرش نمی گذاشت یک لحظه آرام بگیرد.
 پایش را بی اختیار تند تند تکان می داد و انگشتانش را با استرس
 درهم فرو می کرد.
 خودش هم حال خودش را نمی فهمید. ترس، استرس، پریشانی، دل
 نگرانی، غم، خستگی، بی حالی و درد در تمام جانش رسوخ
 کرده بودند و عجیب می تازاندند.
 دیگر از آن آیلی شاد و حاضر جواب خبری نبود. برای ذره ای آرامش
 له له می زد.
 با صدای آرامی که خودش هم به زور می شنید زمزمه کرد:
 - میشه سر روی پاهات بذارم؟

اما او شنید. شنید و دست دلبرکش را کشید و سرش را روی پاهایش نشانید. می‌خواست شده برای چند لحظه هم حالش را خوب کند هرچند حال خودش تعریفی نداشت.

همان طور که رانندگی می‌کرد شال دختر را از سرش بیرون کشید و دستش را با خشونت داخل موهای ابریشمی‌اش لغزاند و به آن‌ها چنگ زد.

آیلی سرش را در شکم‌امیر فرو کرد و آخی گفت. امیر روی شکمش حساس بود و با این حرکت آیلی به‌رغم تمام ناراحتی‌هایش لبخند بی‌اختیار روی لبش نشست.

540

آیلی لبخند محو روی لبش را دید و با شیطنت نهفته‌ای که به‌طور ذاتی در وجودش داشت بینی‌اش را به‌شکم‌امیر مالید. امیر که فهمید نقطه ضعف دست همسرش داده سعی کرد وا ندهد.

اما هرچقدر تلاش کرد نخندد آیلی بیشتر بینی‌اش را به‌شکم‌او مالید و دستش را از زیر لباس امیر رد کرد.

با این لمس دیگر نتوانست ساکت بماند و خنده‌اش به هوا رفت.

درمیان خنده با حرص و خشم لب زد:

- نکن دختر بد!

آیلی اما برخلاف حال خرابش هنوز دلش می‌خواست شیطنت کند. اصلاً به آغوش امیر که می‌رسید اعلان‌های شیطنتش فعال می‌شدند و هی تحریکش می‌کردند.

- من که دختر نیستم!

صدای نازک و ظریف دخترک که با ناز به گوش امیر می‌رسید باعث شد اتفاق‌های افتاده بیشتر در ذهنش پررنگ شوند و عصبانیتش اوج بگیرد.

آیلی با بیان این قضیه و دختر نبودنش مالک بودن امیر را گوشزد می‌کرد و امیر

برخلاف تصور آیلی که گمان می‌کرد امیر با یادآوری این مسئله و خاطرات خوبشان کمی حالش بهتر می‌شود. ذره‌ای خشمش کمتر می‌شود اینگونه نشد.

امیر فکش را اسیر کرد و گفت:

- نیستی و زهر مار! نیستی که الان غیرتم داره خفه می کنه زنمو تو
 دستای یه مرد دیگه دیدم. نیستی که دلم می خواد نفستو بگیرم که با یه مرد
 دیگه بدون اجازه من رفتی بر بیابون و اگه من صبح اتفاقی
 نیومده بودم در خونتون و دنبال اون ماکسیمای مشکی نمی اومدم الان
 معلوم نبود اون بی ناموس چه بلایی سرت آورده بود.
 می فهمی داری با من چیکار می کنی تو؟ می فهمی این خامی کردنا
 و کله شق بازیات کار دست هر دومون میده؟
 بین آیلی به خدای احد و واحد من اونقدر که فکر می کنی صبور
 نیستم. اگه صبرم لبریز بشه می کشمت. هم تو رو هم اونی که دستش
 به قصد لمس تو دراز بشه.
 فکر نکن الان سکوت کردم حال خوبه. دارم از شدت خورد شدن
 غرورم آتیش می گیرم. بهت گفته بودم منو وحشی نکن. من
 نمی تونم همیشه انقدر در برابر تو آروم بمونم.
 الانم دیگه چیزی نگو تا بابات حالش بهتر بشه. این تصفیه حساب
 شخصی بین من و تو می مونه برای وقتی که حالت بهتر شد. فکر نکن
 آروم می مونم و در برابر این رفتارت سکوت می کنم.

آیلی از این همه ابهت... تحکم و خشم نهفته‌ی کلام مردش ترسید. اما از اینکه حالش را درک کرده بود خدا روشکر می‌کرد. خودش را دلداری می‌داد که با گذر زمان خشمش فروکش خواهد کرد. چشمانش را بست تا رسیدن به بیمارستان از آتش چشمان همسرش در امان بماند.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

"چهل روز بعد"

عطر گلاب و صدای قرآن در فضای قبرستان پخش شده بود. نگاهی روحش در پی حلوای زعفرانی که به طرز زیبایی تزیین شده بود و در دستان زنی که مسئول پذیرایی بود بین مهمانان چرخانده می‌شد کشیده شد و رسید به عمو محمد یا همان پدرشوهرش که شانه‌هایش می‌لرزید.

سرش را به شانه‌ی عزیزش تکیه داد و صدای حق حق عزیز دلش را ریش کرد. بغض سنگین شده در گلویش خیال شکستن نداشت.

چهل روز بود که این بغض همراه و مونسش شده بود و نمی خواست
تنهایش بگذارد. چهل روز بود که حتی یک اشک هم نریخته بود.
صدای جیغ های خواهرکش روی اعصابش سوهان می کشید و بغض
وامانده اش را سفت و سخت تر می کرد!

دردانه خواهرش در آغوش مادرش که حالش از همه بدتر بود
فشرده می شد تا بلکه آرام گیرد اما فایده ای نداشت. پدرشان رفته بود...
سایه ی سرشان... پشتوانه ی محکم شان رفته بود و چه می کردند با این
درد عظیم؟
مگر می شد شیون و زاری نکرد؟ مگر می شد آرام ماند و وانمود کرد
به خوب بودن.

تنها فرد ساکت جمع او بود! او بی که با اتفاقات افتاده سر شده بود.
دلش هوای گریه داشت اما هرکار می کرد اشک نمی ریخت.
نگاه جمع بیشتر از همه به دختر بزرگ مرحوم خیره بود. می خواستند
بفهمند چه چیزی باعث شده این دختر انقدر خوددار اما بی روح
باشد.

چهل روز بود که نه گریه کرده بود نه خنده... همسرش را راه نداده بود و تنهایی را بر خود پسندیده بود. در تنهایی مدام اتفاقات آن روز نحس در سوله‌ای که اسمش را خانه‌ی مرگ گذاشته بود در ذهنش تداعی می‌شد. به گمانش افسردگی گرفته بود.

همسرش اما با وجود نامهربانی‌های دخترک گستاخ و چموشش، حالا پشت سرش دست به سینه با آن پیراهن و شلوار پارچه‌ای مشکی و عینک دودی مشکی ایستاده بود و مانند شیر از دار و ندار زندگی اش محافظت می‌کرد. نمی‌خواست نگاه هیچ چشم‌ناپاکی به همسرش بخورد.

542

مراسم چهل‌مرحوم میلاد ایزدی داشت به پایان می‌رسید. میهمانان دسته‌دسته به خانواده‌ی مرحوم نزدیک شده و آرزوی صبر برایشان می‌کردند.

همه بلند شده بودند و جواب مهمان‌ها را می‌دادند و برای آمدنشان تشکر گرمی می‌کردند اما تنها کسی که هنوز به سنگ قبر سرد پدرش زل زده و نشسته بود آیلی بود.

هیچ جان و رمقی برای بلند شدن نداشت و اصلاً دلش
هم نمی‌خواست بلند شود.

مادرشوهر و پدرشوهرش به‌او نزدیک شدند و مادرِ امیر دست روی
شانه‌ی آیلی گذاشت و گفت:

- عزیزم بسه‌دیگه مادر. داری خودتو نابود می‌کنی بلند شو بریم. بلند
شو.

با چشمان سرخش به‌زن عمویش خیره‌شد اما چیزی نگفت. آذر
سرش را به‌عروسش نزدیک کرد و کنار گوشش گفت:

- قربونت برم با گریه و افسردگی چیزی درست نمیشه. پدرت
که رفت براش طلب آمرزش کن و قرآن بخون اما دردت به‌جونم این
رفتار با خودت و شوهرت درست نیست. امیر منم از دوریت
داره دیوونه میشه اینطوری نگاهش نکن تو جمع انقدر
محکم و ایساده من می‌دونم چقدر داغونه. بذار بیاد پیشت و
بشه مرهم دردت. بشه آروم جونت.

در جواب زن عمویش تنها سکوت کرد و نگاهش به‌نگاه سرد
عمویش افتاد. نزدیک عروسش شد و گفت:

- خدا صبر بده دخترم.

پوزخند بی اختیار کنج لبش نشست. آیلی سرش را زیر انداخت تا شدت نفرتش از چشم‌هایش مشخص نشود.

آنها که دور شدند نفس عمیقی کشید اما قبل از اینکه سرش را بالا بیاورد کسی محکم‌دستانش را دور گردنش حلقه کرد. ارشیا با لبخند غمگینی به این صحنه خیره شد و حلقه‌ی دستش را دور کمر پانیک محکم کرد. خم شد و کنار گوش همسرش گفت:

- اینم زنم! داشم که نفس خیلی دوشش داره. پانیک به چهره‌ی رنگ و رو پریده‌ی دختر خیره شد. حتی با وجود این بی روحی هم‌زیبا به نظر می‌رسید. نفس حق داشت عاشق این دختر شود. آنقدر چشمانش غمگین و پر درد بودند که دلش به در آمد.

نفس با دلی تنگ دستانش را دور گردن آیلی حلقه کرد و گفت:

- خاله جووونی بی معرفت!

آیلی عطر تن نفس را عمیق نفس کشید. حس خوبی از این دختر
 بچه به آیلی منتقل می شد. دستانش را بالا آورد و دور تن نفس
 حلقه کرد.

نفس با ذوق عقب کشید و خواست چیزی بگوید اما با دیدن
 نگاه سرخ و غمگین آیلی ذوقش کور شد. او هم فهمید چقدر حال
 دخترک وخیم است. با دستان کوچکش صورت آیلی را قاب گرفت
 و گفت:

- خاله باز عمو ناراحت کرده؟

آیلی تنها توانست سرش را به نشانه‌ی نه تکان دهد.

خواست چیز دیگری بگوید که کسی دستش را کشید و از روی زمین
 بلندش کرد. نگاهش به آن سمت کشیده شد. امیر نفس را در آغوش
 کشیده بود و آرام آرام چیزی در گوشش می گفت.

543

ارشیا و پانیک مقابل او ایستادند و ارشیا گفت:

- تو زشت بودی حالا با این قیافه داداشم چطور تحملت

کنه زنداداش؟

مثلا می خواست با این جمله تحریکش کند حرف بزند اما آیلی حتی حوصله ی کل کل کردن هم نداشت. تنها به نگاهی بسنده کرد و امیر دستش را دور گردن برادرش حلقه کرد و گفت:

- بیا برو خانمم اذیت نکن.

ارشیا کله اش را خاراند و تک خنده ای کرد و گفت:

- حالا این دفعه به خاطر تو...

پانیک میان حرفش پرید و معترضانه صدایش زد:

- ارشیا!

- جاان؟ باشه غلط کردم بریم.

آیلی نگاهش پانیک را نشانه گرفت. قلبا خوشحال بود که ارشیا و پانیک آشتی کرده بودند و نفس به آرزوی مسلمش که داشتن پدر و مادرش کنارهم بود رسیده بود.

نفس بوس محکمی روی گونه ی لاغر آیلی چسباند و گفت:

- این صورتت اصلا خوشگل نیست خاله. دفعه بعد دیدمت بخند باشه؟

لبخندی محو روی لبم نشست اما به سرعت پاک شد.

بعد از دقایقی بالاخره آنها هم رفتند. امیر خم شد کنار همسرش روی دو زانو نشست و گفت:

- پاشو وایسا. نمی خوام ضعیف بینمت.

قبل از اینکه آیلی بخواهد جواب همسرش را بدهد صدای کاوه از فاصله ای نزدیک به گوش رسید:

- غمتو بینم دخترعمو!

امیر زودتر از آیلی سرش بالا آمد و خصمانه زل زد به کاوه. کاوه اما بی توجه به امیر رو به دخترعمویش گفت:

- هیچ وقت دلم نمی خواست تو این حال بینمت. انشالله هرچه زودتر بتونی با این قضیه کنار بیای. اما اگه یه درصد احساس کردی که نیاز به کمک داری یا مشکلی داشتی روی من حساب کن!

خشم در پی و جان امیر دوید و ترس در سلول های آیلی! او از چه کمکی صحبت می کرد؟ تا وقتی مردی مثل امیر کنار او ایستاده بود اصلا کاوه از چه کمکی حرف میزد؟ اصلا چطور جرات می کرد

همچین چیزی را زمزمه کند. امیر دیگر صبر را جایز ندانست و بلند شد.

به طرف کاوه گام برداشت و مقابلش ایستاد. آیلی می ترسید دوباره امیر دیوانه شود. چرا هر کس به او می رسید مزخرف می گفت.

امیر با دستش یقه ی پیراهن کاوه را صاف کرد و آهسته اما پرتحکم گفت:

- تا وقتی شوهرش مثل شیر کنارش وایساده هیچ وقت کمکی از تو و هیچ کس دیگه نمی خواد.

کاوه پوزخندی زد و گفت:

- باشه داداش چرا عصبی شدی حالا؟

امیر نگاه خشمگینش را به نگاه گستاخ پسر دوخت و لب زد:

- من داداشت نیستم پسر عمو! حالا از همون راهی که او مدی برگرد تا پرم به پرت گیر نکرده.

544

بعد هم به سمت همسرش رفت و شانه های او را گرفت و از روی خاک بلندش کرد.

آیلی بدون مخالفت با او همراه شد. در بین راه آراین با شانه‌های خمیده و ریش‌های بلند مقابلشان ظاهر شد و رو به امیر گفت:

- داداش اگه تو کار داری من آیلی رو می برم خونه.

امیر دستش را دور شانه‌های آیلی محکم‌تر کرد و با لحن مالکانه‌اش که قلب آیلی را می لرزاند گفت:

- خودم می برم.

دخترک دلش برای همسرش ضعف رفت. خیلی زیاد دلتنگش بود اما نمی دانست چه چیزی در وجودش بود که باعث می شد از همه فاصله بگیرد. حتی از دلداده‌اش!

حینی که می خواستند سوار ماشین شوند نگاه تیز آیلی به سمت پسر مشکی پوش کشیده شد. با فاصله از قبر پدرش ایستاده بود و با چهره‌ای گرفته و ناراحت به آن خیره شده بود.

آیلی از شدت خشم ناخن هایش را به کف دستانش فشار داد و خواست به او حمله کند که قدم اول به دوم نرسیده در حصار آهنین مردش اسیر شد.

از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زد. تقلا می‌کرد خودش را از بند
دستان همسرش آزاد کند اما فایده‌ای نداشت. امیر اندام ظریف
دخترک را میان دستانش فشرد و درحالی که می‌خواست نفوذ کلامش
را برساند دلش برای دلبرش ضعف رفت. چند روز بود در آغوشش
حبش نکرده بود؟؟

فکرهای انحرافی اش را پس زد و کنار گوش آیلی لب زد:

- آروم باش نفسم. آروم باش چیزی نیست!

زانبار تقصیری نداره اون کسی که باید تقاضشو پس بده گوشه زندون
خوابیده. پس خشمتو کنترل کن. درست نیست بخوای تو
مراسم چهلم پدرت جلب توجه کنی و آبروریزی به وجود بیاد.

بعد هم آهسته طوری که آیلی ته دلش غنج رفت لب هایش را تا کنار
گوش دخترک کشید و طولانی آنجا نگه داشت. نفس در سینه‌ی
هر دو حبس شده بود که بالاخره امیر دل کند از گونه‌ی نرم و شیرین
یارش.

او را سوار ماشین کرد و خودش ماشین را دور زد تا سوار شود.

سوار ماشین که شدند و امیر کلافه دستش را به سمت ضبط برد و
 آهنگی که این چهل روز مرتباً گوش میداد را پلی کرد.
 آیلی به صدلی تکیه زده بود که با صدای آهنگ با تمام وجود گوش
 شد:

-فاصله میگیری ازم اما نمیتونی بری

چشمات میگن عاشقی چرا نمیتونی بگی

از چی فرار میکنی با من نمیخندی چرا

کمتر نگاهم میکنی موهاتو میبندی چرا

نگاهتو ازم نگیر صدام بزنی پیش همه

پیش همه

کیه ندونه ما دوتا حواسمون پیش همه

پیش همه

بذار بفهمن با منی

دیوونگی هات، پس کجاست ؟

این عشق، فقط مال تو نیست

این عشق، مالِ ما دو تاست

نترس، من کنارتم هیچ مرزی میون ما نذار

هیچکی رو غیر من نبین موهاتو واسموا بذار

نگاهتو ازم نگیر صدام بزن پیش همه

پیش همه

کیه ندونه ما دوتا حواسمون پیش همه

پیش همه

نگاهتو ازم نگیر صدام بزن پیش همه

پیش همه

کیه ندونه ما دوتا حواسمون پیش همه

پیش همه

شادمهر

545

این آهنگ درد و غم نهفته در وجود امیر را می‌رساند و چه کسی بود

که نفهمد؟ دلش برای دلبرکِ زیبا و چموشش می‌رفت اما آیلی او را

پس میزد. هر چند تصفیه حساب شخصیشان مانده بود اما دل عاشق که تصفیه حساب حالیش نمی شود.

دلش می خواست حال آیلی خوب شود اما چطور؟ باید کاری می کرد تا بیشتر از این روح دختر آسیب نبیند. دلش خنده های از ته دل و شاد همسرش را می خواست.

با فکری که به ذهنش رسید لبخند کم رنگی روی لبش نشست. جلوی پاساژ بزرگ مد نظرش توقف کرد و چرخید رو به آیلی که بی حوصله به بیرون نگاه می کرد گفت:
- زود میام. چیزی نمی خوی؟

آیلی بی تفاوت نگاهش کرد. اخم های امیر از این بی تفاوتی درهم فرو رفت و از ماشین پیاده شد. با چند نفس عمیق برخورد مسلط شد و وارد پاساژ شد.

بعد از خرید های مورد نیازش برگشت و آنها را در صندوق عقب ماشین جای داد. سوار شد و ماشین را به راه انداخت. کنجکاو ته دل آیلی را مالش می داد و چندبار تا نوک زبانش آمد پرسد کجا

رفته اما همان وزنه‌ی سنگینی که به زبانش چسبیده بود مانع از تکان دادن آن می‌شد.

نفسش را محکم بیرون فرستاد و با حرص چرخید و امیر را نگاه کرد. برای بار چهارم بود که این آهنگ تکراری پخش میشد و انگار آهنگ دیگری در آن فلش لعنتی وجود نداشت.

امیر از گوشه‌ی چشم حرکات دخترک را مشاهده می‌کرد و ناخودآگاه لبخند محوی روی لبش می‌نشست.

به این قسمت آهنگ که رسید:

- نگاهتو از من بگیر...

امیر با آهنگ لب خوانی کرد و نگاه هر دو درهم گره خورد و قلب دخترک محکم و بی قرار کوبید. آیلی زودتر نگاهش را دزدید و دستانش را درهم حلقه کرد.

بقیه‌ی مسیر با همان آهنگ تکراری گذشت و زمانی که امیر ماشین را مقابل پرورشگاه پارک کرد نگاه آیلی متعجب به آن قسمت خیره شد. امیر در حالی که از ماشین پیاده میشد زمزمه کرد:

- پیاده شو.

آیلی بدون حرف پیاده شد و امیر پاکت های بزرگ خرید را که شامل اقلام مورد نیاز کودکان بود از صندوق عقب بیرون کشید که چون زیاد بود باید طی دو مرحله برده میشد. نگهبان را صدا زد و از او درخواست کمک کرد. نگهبان هم با خوشحالی و رویی باز تعدادی از بسته ها را برداشت و راهی پرورشگاه شدند.

آیلی گیج و سردرگم به کودکان معصومی که به پاهایش چسبیده بودند و از آمدنش اظهار خوشحالی می کردند خیره شد. ناخودآگاه حسی در درونش جوشید که باعث شد چشمانش لبریز از اشک شوند.

546

امیر کنارش ایستاد و دستش را دور کمر همسرش حلقه کرد. دل آیلی به وجود امیرش گرم شد و بغضش در آستانه ی شکستن بود. سرش را به سینه ی امیر چسباند و چند قطره اشک از چشمانش فرو ریخت. نمی خواست بچه ها اشک هایش را ببینند و آنها را هم ناراحت کند. بعد از لحظاتی بالاخره دل کند از سینه ی ستر امیر. امیر با انگشت شصت اشک هایش را پاک کرد و چشمانش با دیدن اشک های همسرش برق زد. بالاخره بعد از چهل روز توانسته بود بغضش را بشکند و احساساتش را بروز دهد.

ساعاتی را در پرورشگاه گذراندند و بعد با کلی حس خوب از آنجا بیرون زدند. سوار ماشین که شدند آیلی چرخید سمت امیر و زل زد به چشم‌های مشکی اش. امیر با دستانش صورت دلبرکش را قاب گرفت و با انگشت شصت روی لب‌هایش کشید:

- بس نیست سکوت؟ دلم برای صدات تنگ شده!

دل آیلی هم برای مردش تنگ بود. سرش را از دستان مرد جدا کرد و در گردنش فرو کرد. امیر که این حرکت آیلی را نشانه‌ی یک حرکت مثبت دانست دستانش را دور کمر دختر حلقه کرد و بلندش کرد و روی پاهایش نشانده. پیشانی‌هایشان که به هم چسبید هر دو از شدت دلتنگی و هیجان نفس نفس می‌زدند. امیر نگاه‌داغ و تب‌دارش را به لب‌های دخترک دوخت و بیش از آن نتوانست دوری را تاب بیاورد. خم شد و با خشونت لب‌های همسرش را به دندان کشید. لب‌هایشان بهم پیوند خورد و آرامش به قلب هر دویشان سرازیر شد. بعد از چند دقیقه امیر لب‌هایش را از لب‌های دخترک فاصله داد و کنار گوشش لب زد:

- گفته بودم وقتی عصبی میشم فقط یه رابطه‌ی داغ آرومم می‌کنه؟؟

بعد از گفتن این جمله هردو به هم نگاه کردند و با یادآوری آن روز
قهقهه‌ی خنده‌شان به هوا رفت.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

"آیلی"

پروب را محکم‌تر روی شکم فشار داد که اخم‌هایم از درد جمع شد
و لب زدم:

- آخ!

دکتر با دقت به مانیتور خیره شده بود و فشار دستش را
لحظه به لحظه بیشتر می کرد.

با صدای دکتر نگاهم رو از مانیتور گرفتم:

- دوقلو!

با دهان نیمه باز به دهان دکتر خیره شدم و گفتم:

- چی؟؟

دکتر مردونه خندید و گفت:

- تبریک می‌گم خانم. دوقلو باردارید!

دستم روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- از این شوخیا با من نکنید من قلبم ضعیفه‌ها.

دکتر عینکش رو روی چشماش جابه‌جا کرد و گفت:

- کاملاً جدیدیم.

چند لحظه طول کشید تا عمق حرف دکتر رو درک کنم. من دو تا موجود زنده‌تو وجودم داشتم؟؟ خدایا من از خوشحالی غش می‌کنم!

نگاهم به سمت آرادی که دست به جیب بغل دستم وایساده بود و با خنده نگاهم می‌کرد کشیده شد و لب زدم:

- آرادا!

547

بوسه‌ای روی هوا برام فرستاد و من به صدای ضربان قلبشون گوش دادم.

بعد از اطمینان از صحت و سلامتیشون دکتر احتمال داد جنسیت
 هر دو پسره. چون هنوز دوازده هفته م بود دقیق مشخص نبود اما
 احتمالا هفتاد درصد گفت پسرن.

از اتاق که خارج شدیم منشی آراد رو صدا زد. منم چند لحظه منتظرش
 شدم که دیدم داره کارت می کشه. بعد از دقایقی بالاخره از مطب بیرون
 اومدیم و رو به آراد گفتم:

- آرادی؟

- جانم؟

- منشی چی گفت؟

آراد با خنده نگاهی به شکمم که یکم جلو اومده بود انداخت و گفت:
 - هیچی گفت دکتر سونوی دوتا جنین انجام داده باید هزینه رو دو
 برابر تقبل کنید.

یه تای ابروم پرید بالا و با نگاهی به چشمای آراد بلند خندیدم.
 خیلی خو شحال بودم و البته شوکه. می دونستم حامله م و به زور این
 چند هفته رو از امیر پنهون کرده بودم اما نمی دونستم دو قلو باردارم.
 سوار ماشین که شدیم به عکسای سونوگرافیشون خیره شدم و اشک

شوق تو چشمام حلقه زد. داشتم به این فکر می کردم چطور باید به امیر
بگم که صدای آراد باعث شد از فکر بیام بیرون:

- احتمالا داری به این فکر می کنی که باید چطوری به اطلاع امیر
برسونی؟

لبامو آویزون کردم و گفتم:

- او هم چطور؟ تو اگه جای من بودی چطوری به آنا می گفتی که بار...
حرفمو با نگاه چپ چپ آراد خوردم و خنده گرفتم. آخه آراد
که نمی تونست باردار بشه که بخواد کسی رو سورپرایز کنه.
صدامو صاف کردم و گفتم:

- خب یعنی منظورم اینه که چطوری یه خبر باحال و به عشقت میدی؟
آراد متفکر ته ریششو خاروند و گفت:

- به نظر من قشنگ ترین و بهترین حالت همین ساده خبر دادنه. بیا
یه دسته گل بگیریم بریم شرکتش و بهش خبر بباشدنشو بده.

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم که گفت:

- چیه؟ چرا اونجوری نگاهم می کنی؟

- آنا چطوری تو رو تحمل می‌کنه؟؟ انقدر بی ذوق و هیجان آخه؟

548

آراد چشم‌غره‌ای بهم‌رفت و گفت:

- حداقل راحت تر از تحمل کردن توا وروجک. اونقدر تحمل

کردنت سخته که شوهرت الان همه حرفاتو شنیده...

و با اشاره چشم و ابرو به‌گوشی که روی داشبورد صفحه‌اش روشن بود اشاره کرد.

ناباور موبایل آراد رو چنگ زدم و با دیدن اسم امیر و تماس وصل شده دلم می‌خواست تار به تار موهای آراد رو از ریشه بکنم تا این طور ضد حال نزنه. گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و نالیدم:

- عشقم!

امیر که معلوم بود از اون موقع به زور خودش رو

نگه داشته قهقهه نزنه صدای خندش تو گوشم پیچید و با اون صدای

بم و خاص گفت:

- جان امیر؟

- تو همشو شنیدی؟

با لذت گفت:

- همه رو!

با لحن بیچگونه‌ی بغض داری گفتم:

- الان می‌دونی که من دوتا نی نی دالم؟

امیر خبیث لب زد:

- آره. بیا شرکت نفس امیر. با تو و اون فسقلیای تو شیکمت کار دارم.

لج کردم:

- نمیام!

- جون امیر...

- خیلی بدی!

تماس رو قطع کردم و گوشی رو پرت کردم تو بغل آراد و گفتم:

- خیلی گاوینی! من خر مثلاً امروز زنگ زدم به تو بیای

بریم سونوگرافی که امیر نفهمه بعد تو همه چیو لو دادی؟ بی احساس.

آراد دستشو دور شونه هام حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید:

- بیا بغلم انقدر حرص نخور جوجه. والا منم انقدر بی احساس و خنگ نیستم که همه چیو لو بدم. آقای شما از قبل خبر داشت سرکار خانم بارداری ولی به روت نیاورده بود که خودت بگی که توام نگفتی. امروز فهمیده بود با من می خوای بری سونوگرافی بهم گفت جز به جز اتفاقاتو برام بگو. منم که نمی تونم در برابر اون شوهر هاپوت مقاومت کنم گفتم باشه. می دونست بارداری اما نمی دونست دوقلوا. آخه خنگول با این شوهر دقیقی که تو داری مگه می شه چیزی رو ازش پنهون کرد.

لبم رو گزیدم و با خودم فکر کردم که آراد بیراهم نمیگه. امیر خیلی باهوشه اونم با اون همه ویار و حالت تهوعی که من داشتم مگه خنگه که نفهمه؟!

بادم خوابید و تا شرکت دیگه چیزی نگفتم. نمی دونستم چیکارم داره که انقدر ضروری بود رفتنم. آرادم پیاده شد و همراهم اومد.

سوار آسانسور که شدیم هی با چشمام برای آراد خط و نشون می کشیدم که آخر که می خواستیم از آسانسور بریم بیرون دستمو گرفت و مانع از رفتنم شد. پیشونیمو بوسید و کنار گوشم گفت:

- قربون تو و فندقای توی شکمت برم من. انقدر اخم نکن طاقت
اخم تو ندارم.

اخم باز شد و گفتم:

- این دفعه می بخشمت یه دایی که بیشتر ندارم.

لپمو کشید و خنده ی بلندی سر داد.

در شرکتو باز کرد و کنار وایساد تا من وارد بشم.

در که باز شد با دیدن فضای داخل شرکت شوکه دستامو گذاشتم روی
دهنم. با گلبرگ های رز و شمع راهی به سمت اتاق امیر درست
شده بود. کارکنان شرکت همگی اطراف این راه ایستاده بودند و با
شعری که پخش میشد هم خونی می کردند. علاوه بر کارکنان شرکت
مامان، آرامیس، آنا، نیلسا، ارشیا و پانیک و نفس، خانواده ی عموها و
عمه، عزیزجون و زانیار بودند.

549

لبخند روی لبم پررنگ شد و اشک به چشمم نیش زد. من جلو
می رفتم و آراد پشت سرم می اومد. انتهای این راه ختم میشد به امیری
که دست به سینه به انتظارم ایستاده بود.

صدای بلند آهنگ تو گوشم طنین انداز شد:
- آغوش تو به غیر من به روی هیشکی وا نکن
منو از این دلخوشی و آرامشم جدا نکن
من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم
واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر می کشم
به قدم سرعت دادم و با دو به طرفش رفتم و وقتی به خودم اومدم که تو
آغوشش گم شدم.
شادمهر فریاد می کشید:
- منو تو آغوشت بگير آغوش تو مقدسه
بوسیدن برای من تولد یک نفسه
چشمای مهربون تو من و به آتیش می کشه
نوازش دستای تو عادت ترک نمی شه
فقط تو آغوش خودم دغدغه ها تو جابدار
به پای عشق من بمون هیچکس و جای من نیار
مهر لباتو رو تن و روی لب کسی نزن

فقط به من بوسه بزن به روح و جسم و تن من

از آغوش امیر که او مدام بیرون همه شروع کردن دست و جیغ زدن
برامون. از ته دل بهشون خندیدم و به چشمای مامانم خیره شدم. جای
بابا خالی بود اما... احساس می کردم اونم الان هست و داره نگاهمون
می کنه. بعد از یک سال هنوزم وقتی یاد اون اتفاقات و مرگ بابا
میفتم حالم به شدت بد میشه.

امیر دستشو دور کمرم حلقه کرد بوسه ای روی موهام زد. میکروفونو
برداشت و به مهمونا خوشامد گفت و ادامه ی مراسمو سپرد دست
آراد و منو کشوند به سمت اتاقش. وارد اتاقش که شدیم درو بست و
حبسم کرد بین خودش و در. قلبم مثل گنجشک میزد و با
خنده نگاهش می کردم. پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و بی مقدمه از
لبام کام عمیقی گرفت و زمزمه وار گفت:

- تورو بخورم یا فنچای توی دلتو؟

لبخند عمیقی روی لبم شکل گرفت و گفتم:

- امیرر باورم نمیشه داریم مامان و بابا میشیم.

سرمو توی گردنش فرو کردم و گازی از گردنش گرفتم:

- اونم دوتا پسرر. فکر کن یه درصد غرور و کله شقی تو رو به ارث
بیرن وای به حال من!

امیر خندید و گفت:

- خوشبحال تو!

چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- خدای اعتماد به نفس من.

دوباره از اون خنده های نادرش کرد که این روزا زیاد رو لباش نقش
می بست و گفت:
- یه خبر برات دارم.

سرمو عقب کشیدم و کنجکاو نگاهش کردم:

- چی؟

بینیشو چسبوند به موهام و عمیق نفس کشید:

- امروز برای همیشه دور یکی از مهم ترین چیزای زندگیم خط
کشیدم.

با هیجان نگاهش کردم و چشمام برق زد:

- قمار؟

چشماشو بست و لباسو چسبوند به گوشم:

- هوم.

با بهت لب زدم:

- چطور؟ یعنی چطوری تونستی دورشو خط بکشی و بعد این

همه سال بزاریش کنار؟

- برای من همین بس که برد بزرگی تو زندگیم مثل تو داشتم. دارایی

از این بزرگتر چه می خوام؟ تو برای کل زندگی من بسی نفسِ امیر!

لبشو محکم بوسیدم و دستشو گرفتم گذاشتم روی شکم برآمدم و گفتم:

- آغوشتو به غیر من به روی هیشکی وا نکن.

به پای عشق من بمون هیچکس و جای من نیار!

پایان.

ROMANZO

